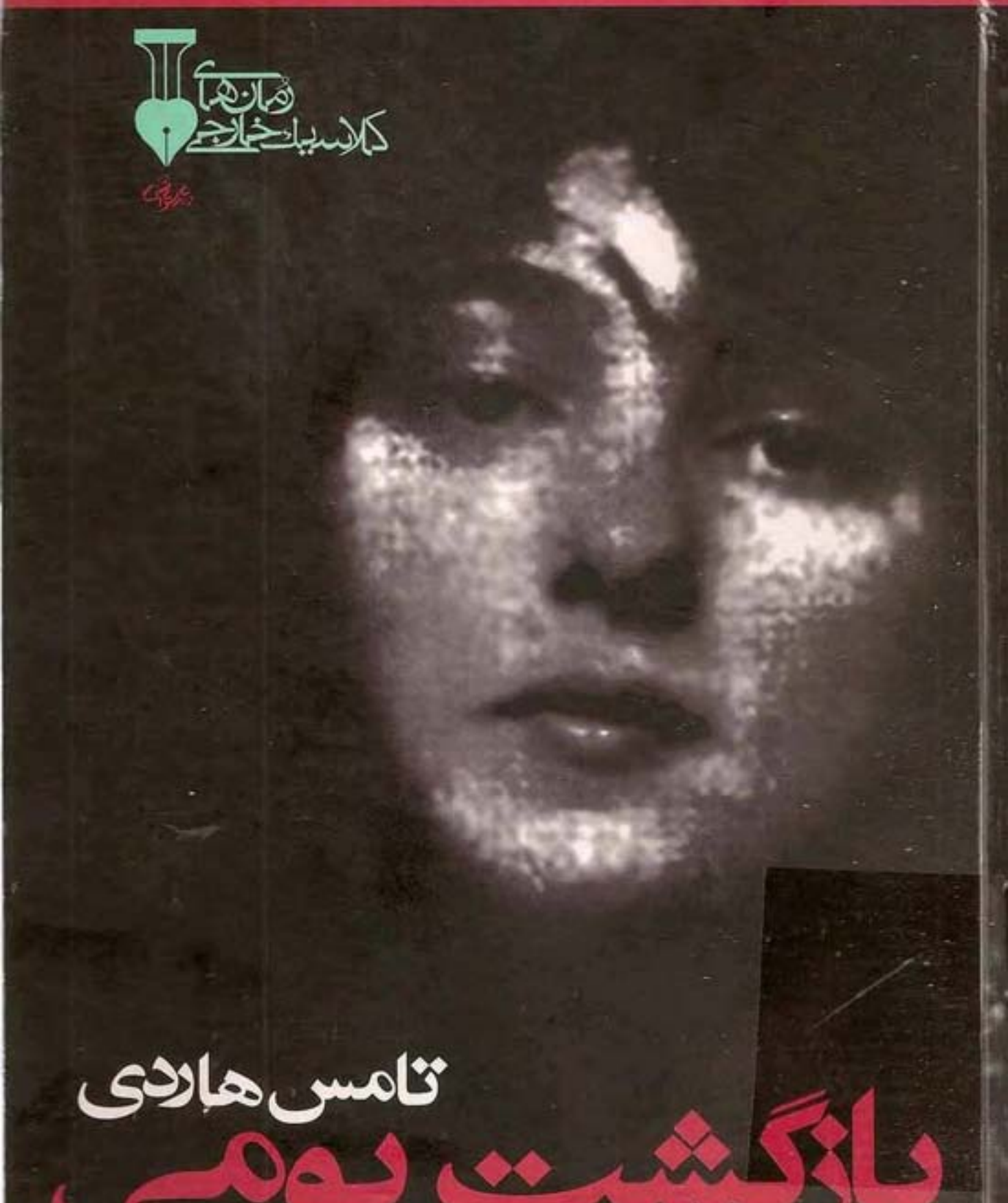
کلاسیک‌های رمان خارجی



تامس هاردی

بازگشت بومی

ابراهیم یونسی



تامس هاردی

بازگشت بومی

ترجمهٔ ابراهیم یونسی

(سیروان آزاد)

فرهنگ نشرنو
(عضو گروه ناشران ۸۰)
تهران، ۱۳۸۱

این اثر ترجمه‌ای است از
Return of the Native
by Thomas Hardy
از روی چاپ ۱۹۵۹ انتشارات SIGNET امریکا.

حق هرگونه چاپ و تکثیر برای ناشر محفوظ است.

چاپ اول: ۱۳۸۱
تعداد: ۲۲۰۰ نسخه

ز

هاردی، تامس، ۱۸۴۰ ـ ۱۹۲۸. Hardy, Thomas
بازگشت بومی/ تامس هاردی؛ ترجمه ابراهیم یونسی (سیروان آزاد).
ــ تهران: فرهنگ نشر نو، ۱۳۸۱.
۵۰۸ ص + چهار ص.
ISBN 964 - 7443 - 17 - x
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: Return of the Native.
۱. داستانهای انگلیسی ــ قرن ۱۹ م.
الف. یونسی، ابراهیم، ۱۳۰۵، مترجم. ب. عنوان
۲ ب ۲۱۵ه / PZ۳ ۸۲۳/۸
۱۳۸۱
کتابخانه ملی ایران ۸۱ـ۲۸۹۴۲ م

لیتوگرافی: صدف
چاپ: چاپخانهٔ گلرنگ یکتا

فهرست

مختصری در بارهٔ نویسنده / یک

کتاب یکم: سه زن / ۱

کتاب دوم: ورود / ۱۳۳

کتاب سوم: شیفتگی / ۲۱۱

کتاب چهارم: درِ بسته / ۲۹۹

کتاب پنجم: کشف / ۳۸۳

کتاب ششم: فرجام داستان / ۴۷۳

مختصری در بارهٔ نویسنده

تامس هاردی، شاعر و نویسندهٔ انگلیسی در دوم ژوئن ۱۸۴۰ در باک‌هامپتن (Bock-Hampton) علیا، نزدیک دورچستر (Dorchester) دیده به جهان گشود و در یازدهم ژانویهٔ ۱۹۲۸ در ماکس گیت (Max Gate) چشم از جهان فرو بست.

پدرش از بنّایان بنام بود و هاردی عشق به موسیقی و معماری را از او آموخت و از مادرش، خانم جمیما هند (Jemima Hand) علاقه و عشق به ادبیات را به ارث برد. در شانزده سالگی نزد معماری در دورچستر به کارآموزی پرداخت و چندی بعد، یعنی در سنین بیست و دو، نزد آرتر بلومفیلد (Arthur Blomfield)، یکی از معماران صاحب آوازهٔ لندن، به کار اشتغال ورزید. در این احوال، در اوقات فراغت، کم‌کم به سرودن شعر پرداخت، اما آنچه می‌سرود توفیق نشر نمی‌یافت، تا سال ۱۸۶۵. در این سال مجلهٔ چمبرز جرنال (*Chamber's Journal*) نخستین سرودهٔ او را تحت عنوان «چگونه سرایی برای خود ساختم» چاپ کرد. چون مدیران مجلات علاقه‌ای به سروده‌هایش نشان ندادند ناچار به داستانهای منثور روی برد و داستان مرد بینوا و بانو را نگاشت و چون سعی‌اش در انتشار این رمان طنزآلود به جایی نرسید به توصیهٔ جورج مردیت[1] آن را به کناری نهاد و به نگارش داستان دیگری پرداخت که متضمن طرحی پیچیده‌تر و طنز و تمسخری کمتر بود. این رمان، راه چاره‌های نومیدانه نام داشت، که داستان پلیسی دلهره‌آوری بود و هاردی آن را با نام مستعار و به هزینهٔ شخصی منتشر کرد. اما اقبال چندانی نیافت (۱۸۷۱). داستان دیگرش نیز به نام زیر درخت گرین‌وود که در سال ۱۸۷۲ منتشر

---

۱) George Meredith: رمان‌نویس و شاعر انگلیسی (۱۹۰۹ ـ ۱۸۲۸).

شد و فضا و لحن شادتری داشت موفقیت چندانی کسب نکرد (۱۸۷۲). در سال ۱۸۷۳ نگارش رمان یک جفت چشم آبی نخستین دلگرمی را برایش به ارمغان آورد. چندی از انتشارش در لندن نگذشت که در نیویورک نیز منتشر شد و استقبالی که امریکاییان از آن کردند حتی از استقبالی که در انگلستان از آن شد، دلگرم‌کننده‌تر بود. با انتشار به‌دور از مردم شوریده در ۱۸۷۴ و موفقیتی که به دنبال داشت هاردی اندیشهٔ معمار شدن و نوشتن تحت نام مستعار را به کناری نهاد، و با اما لاوینیا جیفورد (Emma Lavinia Gifford)، دختر یکی از حقوقدانان پلیموث ازدواج کرد.

طی بیست سال پس از آن ده رمان نوشت، که البته از نظر ارزش کار کیفیات یکسانی ندارند. در ۱۸۷۵ دست اتلبرتارا منتشر کرد که کار چندان جالبی نیست. در ۱۸۷۸، بازگشت بومی را منتشر ساخت که بسیاری از منتقدان آن را اثری بزرگ و در خور ستایش می‌دانند. رمان *Trumpet Major* که در ۱۸۸۰ منتشر شد کوششی است در بازآفرینی هیجاناتی که طی جنگهای ناپلئونی بر وسکس و بخشهای مجاور آن چیره بود. در ۱۸۸۹ به هنگامی که سخت بیمار بود رمانی تحت عنوان لاذقی (یا هر دم خیال) را دیکته کرد، که ضعیف‌ترین کار اوست. در ۱۸۸۲ رمان دو تن بر یک برج را در ماهنامهٔ آتلانتیک به صورت مسلسل انتشار داد. در ۱۸۸۵ شهردار کاستربریج را عرضه کرد که زیباترین مطالعه‌ای است که هاردی در روحیات و خلقیات جنس مرد بعمل آورده است. رمان جنگل‌نشینان نیز که در ۱۸۸۸ منتشر شد در همین مسیر سیر می‌کند. هاردی در این رمان از جفا و بی‌اعتنایی کائنات نسبت به آدمی و شایستگیهای او می‌نالد. صحنه‌ای که این تمسخر و خشونت کائنات را در آن وارد می‌کند ناحیهٔ روستایی دورست (Dorest) (و در رمانهای او وسکس) است که در جوانی با آن نیک آشنا بود. وقایع برخی از رمانهایش در گذشتهٔ تاریخی خاصی نمی‌گذرند و خواننده اغلب احساس می‌کند که در عهدی عتیق بسر می‌برد، آنگاه که (به قول جی. بی. پریستلی[1]) استونهنج (Stonehenge) تازه بنا شده است و سخن گفتن از راه‌آهن و این‌گونه چیزها مورد ندارد. البته این

۱) John Boynton Priestley : نویسنده و نمایشنامه‌نویس و منتقد انگلیسی (۱۸۹۴).

ستایشی است نسبت به خیال باریک هاردی، که در اساس شاعرانه است... صحنه‌هایی که توصیف می‌کند اغلب بر زمینه‌ای تار جلوه می‌کنند، که نوری لرزان بر آنها می‌تابد. در جنگل‌نشینان به این نتیجه می‌رسد که بدبختی و بیچارگی آدمی اغلب نتیجهٔ قوانینی است که ساخته و پرداختهٔ خود اوست. این برداشت و پندار در تس دوربرویل به شیوهٔ مؤکدتری عنوان می‌شود و بسط می‌یابد. متعاقب تس دوربرویل رمان دیگری را منتشر کرد به نام محبوب دلبند که کار چندان قابل توجهی نیست. در سال ۱۸۹۵ جود گمنام را عرضه کرد که به نظر بسیاری از سخن‌سنجان و کارشناسان فن، اگر بهتر از تس نباشد کم از آن نیست... در ستایش تس دوربرویل همین بس که پس از گذشت قریب به صد سال از نگارش آن، شخصیتی چون خانم سیمون دوبووار در بحث از ادبیات و فلسفه می‌گوید: «اما هنگامی که ژولین سورل و تس دوربرویل را ترک می‌کردم می‌گفتم که پرداختن به فلسفه وقت تلف کردن است»... (نقد حکمت عامیانه، ترجمهٔ دکتر رحیمی).

در این ضمن داستانهای کوتاه بسیاری را نیز در مجلات انتشار داد که برخی از آنها براستی درخورِ ستایش‌اند. از آن جمله سه بیگانه. این داستانها در چهار مجلد با نامهای قصه‌های وسکس (۱۸۸۸)، جماعتی از بانوان والاجاه (۱۸۹۱)، شوخیهای کوچک زندگی (۱۸۹۴)، و مرد دگرگون گشته(۱۹۱۳) گردآوری و منتشر شده‌اند.

هاردی اصولاً خود را شاعر می‌دانست و چون با انتشار تس دوربرویل و جود گمنام و فروش خوبی که این‌دو داشتند گشایشی در وضعش حاصل آمد پس از هیاهویی که متعاقب انتشار جود درگرفت از کار رمان‌نویسی دست کشید و به شعر روی آورد... در ۱۸۹۴ اشعار وسکس را منتشر کرد و با اینکه استقبال گرمی از آن نشد سی سال پس از آن را جز به سرودن شعر به کار دیگری نپرداخت. تا زمان مرگ شش دفتر دیگر را منتشر کرد، و هنگامی که دیده از جهان فرو بست دفتر هشتم برای چاپ آماده بود. کار فرازجوی او در این عرصه سرسلسله‌ها بود، که در سه بخش منتشر شد و اقبالی بزرگ یافت.

شهرت وی بیشتر مدیون رمانهایی نظیر تس دوربرویل، جودگمنام، به دور از مردم شوریده و اشعاری نظیر باستوک تیره و نزه گاوان است.

در ۱۹۱۰ به دریافت نشان افتخار مفتخر شد، و در ۱۹۱۲ همسرش را از دست

داد و دو سال بعد با خانم فلورانس امیلی داگدیل (Florence Emily Dugdale) ازدواج کرد که تا مدتها پس از مرگ وی زنده ماند. در ۱۹۲۸ مرد؛ جسدش را در کلیسای وست‌مینستر (Westminster) در زاویهٔ شعرا دفن کردند و قلبش را در مزار همسر اولش در گورستان استینسفورد (Stinsford) واقع در یک میلی شرق دورچستر به خاک سپردند: از هیچیک از دو همسرش فرزندی نداشت.

کتاب یکم

سه زن

۱۰

بعدازظهر شنبه روزی از ماه نوامبر تیرگی شامگاهی نزدیک می‌شد و پهنهٔ دشتِ بازی که به اگدن هیث (Egdon Heath) معروف است به تیرگی می‌گرایید. بر فراز سر، پاره‌ابر سپیدگونهٔ رقیقی که آسمان را از نظر پوشیده می‌داشت چون چادری بود که سرتاسر خلنگزار کف‌پوش آن بود.

اکنون که آسمان پوشیده از این پردهٔ پریده‌رنگ و زمین پوشیده از تیره‌ترین رستنیها بود، خط برخوردشان در افق به روشنی پیدا بود. با چنین تباینی، خلنگزار سیمای بخشی از شب را داشت که پیش از موعد جا خوش کرده باشد: آنجا کاملاً تاریک بود، حال آنکه در آسمان هنوز روز بود. مرد هیزم‌بُر چون به بالای سر می‌نگریست دنبالهٔ کارش را می‌گرفت و هرگاه به پایین می‌نگریست بر آن می‌شد دستهٔ هیزمی را که بریده است تمام کند و به خانه باز رود. حاشیه‌های دوردست زمین و آسمان انگار همانطور که زمان را از یکدیگر جدا می‌کردند ذات و جوهر این‌دو را نیز از یکدیگر متمایز می‌ساختند. سیمای خلنگزار تنها با رنگ بشرهٔ خود نیم ساعت غروب آفتاب را جلو می‌انداخت، و به همین‌سان می‌توانست دمیدن سپیدهٔ صبح را به عقب بیندازد؛ ظهرهنگام را افسرده کند، و ابرو درهم کشیدن طوفانهایی را که به زحمت زاییده شده بودند خبر دهد و تیرگی نیم‌شبان را به موجبی از برای ترس و لرز بدل کند.

در حقیقت، دقیقاً در همین نقطهٔ گذر از روشنایی به تاریکی بود که عظمت شگفت پهنهٔ اگدن آغاز می‌شد، و تا کسی در چنین زمانی آنجا نبوده باشد

نمی‌تواند بگوید که خلنگزار را می‌فهمد. خلنگزار را زمانی بهتر می‌توان فهمید که درست دیده نشود. کمال تأثیر و ادراک آن در این ساعت و ساعات پیش از طلوع بامداد است: آنگاه، و تنها آنگاه بود که قصهٔ راستین سرگذشت خویش را بازمی‌گفت. این پهنه در حقیقت خویشاوند شب بود، و چون شب می‌شد میلی آشکار به هم‌آوایی با او در سایه‌ها و تمامی صحنه پدیدار می‌شد. در چنین هنگامی گویی گسترهٔ تیره‌ای از برآمدگیها و فرورفتگیها برمی‌خاست و با همدلی تمام به پیشباز تیرگی شبانگاهی می‌شتافت: خلنگزار، تاریکی را با همان سرعتی ترشح می‌کرد که از آسمان ته‌نشین می‌شد. به این ترتیب تیرگی موجود در فضا و زمین دوستانه به هم نزدیک می‌شدند، و در این دوستی هر یک نیمی از راه را به ملاقات دیگری می‌پیمود.

مکان اکنون در خود فرو می‌رفت و در عین حال گوش به زنگ می‌ماند: زیرا هنگامی که سایه‌ها سر در گریبان می‌بردند تا به خواب روند خلنگزار کم‌کم بیدار می‌شد و گوش تیز می‌کرد. هر شب، این سیمای غول‌پیکر گویی چشم بر راه چیزی بود؛ اما طی قرنهای بسیار، بدین‌سان، بی هیجان و بی احساس، و از خلال بحرانهای بیشمار، انتظار کشیده و چشم بر راه مانده بود، چندان که می‌شد پنداشت که چشم‌انتظار آخرین بحران است: فروپاشی نهایی.

اینجا نقطه‌ای بود که با قیافه‌ای غریب و در عین حال آشنا، به ذهن و یادِ کسانی که آن را دوست می‌داشتند بازمی‌آمد. گلستانها و بوستانها به‌زحمت توانا به چنین عملی هستند، زیرا اینها همیشه در اصل با جریان خوشتری پیوند دارند که آنقدر که به آینده مربوط است به زمان حال مربوط نیست. گرگ و میش شبانگاهی با چشم‌انداز اگدن هیث می‌آمیخت تا چیزی باشکوه و عاری از خشونت بپردازد، چیزی گیرا اما بی تظاهر، چیزی هشدار دهنده و شکوهمند، در عین سادگی. کیفیاتی که اغلب نمای زندان را در صلابتی بیش از نمای کاخی عظیم‌تر از خود ارائه می‌کنند این خلنگزار را به شکوه و صلابتی می‌آراستند که نقاطی که از حیث زیبایی نمایندهٔ نوع پذیرفتهٔ آن تلقی می‌شوند بکلی فاقد آنند. چشم‌اندازهای زیبا با اوقات خوش جفت و قرین‌اند، اما وای

به وقتی که وقت خوش نباشد! مردم اغلب آنقدر که از ریشخند مکانهای شاد و فرح‌بخش رنج برده‌اند از جور و بیداد محیطهای افسرده و ماتم‌زده آسیب ندیده‌اند. اگدنِ تکیده‌سیما، به احساسِ لطیف‌تر و مشکل‌پسندتر و نوجوتر خوشتر می‌آید تا به احساسی که در برابر آنگونه زیبایی تأثر نشان می‌دهد که به زیبا و دلربا معروف است.

در حقیقت شک است در این که دوران سلطهٔ مطلق این زیبایی عامّه به پایان خویش نزدیک نشده باشد. شاید درهٔ جدید تمپه[۱] در توله[۲] رنگ و رو باخته بنماید؛ ارواح بشری ممکن است خود را با اشیاءِ افسرده‌سیمایی که دیدارشان به ذوق آدمی به هنگامی که نسل جوان بود خوش نمی‌آمد سازگارتر از پیش بیابند. آن زمان نزدیک است که عظمت پاک و بی‌غش خلنگزار یا دریا یاکوه جزئی از طبیعتی گردد که با احوال مردم متفکر سازگارتر آید ــ البته اگر آن زمان تاکنون نرسیده باشد. و سرانجام جاهایی مانند ایسلند ممکن است برای ساده‌ترین جهانگرد حکم تاکستانها و موردزارهای امروزی جنوب اروپا را پیدا کنند، و همین جهانگرد ممکن است بی‌توجه به هایدلبرگ[۳] و بادن‌بادن[۴] شتابان راه خود را از آلپ به‌سوی تپه‌های شنی شونینگن[۵] در پیش گیرد.

گوشه‌گیرترین فرد می‌تواند احساس کند که حق طبیعی او است که بر اگدن آواره گردد: هنگامی که خویشتن را در معرض چنین تأثیری قرار می‌دهد از حد مشروع تزکیهٔ نفس پا فراتر نمی‌نهد. رنگها و زیباییهایی چنین رام و آرام

---

۱. Tempe؛ دره‌ای زیبا در تسالی، شمال یونان، که به‌واسطهٔ وجود دار و درخت و پرندگان نغمه‌خوان کمال زیبایی‌اش می‌پنداشتند. ــ م.

۲. Thule؛ نامی که یونانیان و رومیان به سرزمین باز و بی دار و درختی داده بودند که می‌پنداشتند در اقصی نقطهٔ شمال جهان واقع است. ــ م.

۳. Heidelberg؛ شهری زیبا بر بالای راین، در جنوب غرب آلمان. ــ م.

۴. Baden-Baden؛ شهری در جنوب غرب آلمان که چشمه‌های آب گرم آن شهرت جهانی دارد. ــ م.

۵. Scheveningen؛ دریاکناری در هلند، نزدیک لاهه. ــ م.

حق طبیعی هر کسی هستند. تنها در شکوفایی بهار است که با شادمانی قرین است. شدت تأثیر آنقدر که با واسطهٔ متانت تحصیل می‌شود با درخشندگی به‌دست نمی‌آید، و این شدت تأثیر اغلب همراه تیرگیهای زمستانی و با طوفانها و مه‌ها درمی‌رسد. آنگاه است که اگدن به مبادلهٔ احوال و احساس رغبت نشان می‌دهد، زیرا طوفان دلدار و باد دوست او است؛ آنگاه بدل به خانهٔ اشباح غریب می‌گردد، و آن وقت است که احساس می‌کنی که این نسخهٔ اصلِ همان مناطق تیره‌ای است که در رؤیاهای آشفتهٔ نیم‌شبان گردمان را می‌گیرند، و پس از رؤیا از یاد می‌روند، مگر این که صحنه‌ای از این دست آن را به ذهن بازخواند ــ آری، نسخهٔ اصلی که تاکنون ناشناخته مانده است.

این، جایی بود که اکنون با طبیعت آدمی کاملاً سازگار بود ــ نه ترسناک، نه نفرت‌انگیز، نه هم زشت، نه هم پیش پا افتاده یا بی‌معنی یا رام؛ اما همچون آدمی خوارشده و بردبار؛ در ضمن در همین یکدستی و یکنواختی خود فوق‌العاده عظیم و اسرارآمیز. مانند کسانی که مدتها در تنهایی بسر برده باشند تنهایی از سر و رویش می‌بارید، چهره‌ای افسرده داشت که حاکی از وقایعی غم‌بار بود.

این جای تنها و گرفته و افسرده، معرّف سیمای روستا در روزرستاخیز بود. آن را به عنوان دشتی خلنگزار و خاربن گرفته توصیف می‌کنند: بروآریا (Bruaria)؛ آنگاه به عرض و طول آن بر حسب فرسنگ اشاره می‌کنند، و هرچند در خصوص اندازهٔ دقیق این واحد طول در ایام باستانی تردیدهایی هست با این همه چنانکه از ارقام برمی‌آید پیدا است که مساحت اگدن از دیرباز تاکنون کاهش چندانی نپذیرفته است. توربار یا بروآریا (Turbaria Bruaria) ــ حق بریدن خلنگهای مولّد زغال نارس[1] ــ در اسناد و ارقام مربوط به ناحیه

۱. تورب یا Turf: زغالی است نارس با ۵۰ـ۶۰٪ کربن، حاصل از تخمیر خزه‌های باتلاقی از نوع اسفاگنوم و هیپنوم در مردابهای سرد. هنگام سوختن خاکستر و دود فراوان دارد و حرارت حاصل از آن برای استفاده در صنعت کافی نیست. ــ م.

به‌چشم می‌خورد. لولان[۱] این دشت وسیع و تیره را با صفت «پوشیده از خلنگ و خاربن» می‌ستاید.

اینها حقایقی است مفهوم دربارهٔ چشم‌انداز ــ اسناد معتبری که مایهٔ خرسندی خاطرند. اگدن مانند امروز، همیشه رام نشده و کولی‌صفت بود؛ تمدن دشمنش بود و از آغاز رویش و رشد گیاهی، خاکش همچنان ملبس به همان لباس قهوه‌ای‌رنگ و قدیمیی بود که پوشش طبیعی و همیشگی این‌گونه جاها است. در این یک دست لباس آبرومندش رگه‌ای از ریشخند بر هوسهای آدمی در عرصهٔ پوشاک به‌چشم می‌خورد. کسی که در لباسی با دوخت و رنگ جدید بر خلنگزار ظاهر می‌شود قیافه‌ای بیش و کم نامأنوس دارد. وقتی زمین در چنین مرحله‌ای از زندگی ابتدایی است لباس هرچه ساده‌تر مناسب‌تر.

نشستن و تکیه زدن بر کندهٔ خاربنی در مرکز درهٔ اگدن، در فاصلهٔ بین بعدازظهر و غروب آفتاب، یعنی در چنین وقتی که بُرد دید از قله‌ها و شانه‌های خلنگزاری که محیط را از جلوهٔ خود انباشته است دورتر نمی‌رود و از جهان فراسوی آن چیزی دیده نمی‌شود و دانستن این که همه چیز پیرامون، از زمانهای ماقبل تاریخ همچون ستارگان بالای سر بی‌دگرگونی مانده است، ذهن را که دستخوش امواج تحولات و نوجویی سیری‌ناپذیر گشته است به تکیه‌گاهی مجهز می‌کند. این دشت گسترده و دست نخورده ثبات و تداومی را واجد است که دریا نمی‌تواند مدعی آن باشد. کیست که بتواند از دریای خاصی سخن دارد که قدیم باشد؟ آن هم دریایی که خورشید آبش را تقطیر کرده و ماه آن را سرشته و هر سال و هر روز، یا هر ساعت، زندگی دوباره یافته است؟ باری، دریا تغییر کرد و دشتها دستخوش دگرگونی شدند و رودها و روستاها متحول گشتند اما اگدن همچنان که بود ماند. پهنهٔ آن نه آنقدر پرنشیب است که تغییرات جوّی آن را بفرساید و نه آن‌قدر هموار که دستخوش سیل و

۱. John Leland (۵۲ ـ ۱۵۰۶): کتابدار هانری سوم. این شخص در سالهای ۱۵۳۴ تا ۱۵۴۳ انگلستان را سیاحت کرد و گزارشی از وضع مملکت به پادشاه داد. ــم.

رسوبات گردد. جز شاهراهی قدیم و پشته‌ای[1] قدیمتر ــ که اکنون از آن سخن خواهد رفت ــ و اینها خود بر اثر گذشت زمان صورت اشیاء طبیعی یافته‌اند ــ حتی تغییرات جزئی آن نیز ناشی از نیش کلنگ یا خیش یا بیل نیستند، و همچنان به صورت آثارِ انگشتِ تحولاتِ مربوط به زمین‌شناسی باقی مانده‌اند.

شاهراهی که گفتیم دامنه‌های پست‌تر خلنگزار را از این افق تا به آن افق قطع می‌کرد، و در نقاط بسیاری از مسیر خود راهی فرعی را، که آن نیز قدیم بود و از شاهراهی رومی موسوم به جادهٔ ویا ایچه‌نیانا (Via Iceniana) یا شاهراه آیکنلید (Ikenlid) واقع در آن حوالی، منشعب گشته بود کور می‌کرد. در این غروب که از آن سخن می‌داریم اگرچه تیرگی آنقدر غلظت یافته بود که رگه‌ها و خطوط کم‌نمودتر را آشفته سازد رویهٔ سفید شاهراه تقریباً مانند همیشه کاملاً پیدا بود.

۲

بر این شاهراه پیرمردی راه می‌پیمود. سرش چون کوه برف گرفته سفید بود، شانه‌هایش خمیده و حالت کلی سیمایش رنگ و رو باخته بود. کلاه براقی بر سر و کت قدیمی و بلند مخصوص دریانوردان در بر و کفش به پا داشت. بر دگمه‌های برنجی کتش نقش لنگر بود. چوبدستی سرنقره‌ای به دست داشت که آن را در مقام پای سومی بکار می‌برد و با نوک آن، به فاصلهٔ هر چند اینچ، نقطه‌ای بر زمین می‌گذاشت. او را که می‌دیدی می‌گفتی در روزگار خود صاحب‌منصب دریایی یا چیزی در آن مایه بوده است.

در پیشاپیش او راهی دراز و سخت و خشک و تهی و سفیدگسترده بود. راه از هر سو در احاطهٔ خلنگزار بود و همچون خط فرق، بر سری سیه‌مو، رویهٔ

---

۱. Barrow؛ پشته‌ای از خاک (و گاه از سنگ) که بر فراز گور یا گورها می‌ساختند. ــم.

تیره را می‌شکافت و بتدریج رنگ می‌باخت و پیچ و تاب‌خوران در دورترین افق از نظر محو می‌شد.

پیرمرد هر از گاه نگاهش را از پیش پا برمی‌گرفت و بر مسیری که باید می‌پیمود چشم می‌دوخت. سرانجام، در پیش رو، در مسافتی دور نقطهٔ متحرکی را دید که می‌نمود ارابه‌ای باشد، و معلوم شد که مسیرش با او یکی است. این تنها ذرهٔ حیاتی بود که بر چشم‌انداز به‌چشم می‌خورد، و تنها خاصیتش این بود که به تنهایی و خلوت محل، نمود بیشتری می‌داد. آهنگ حرکتش کُند بود و پیرمرد بی‌کوشش نمایانی به او رسید.

نزدیکتر که شد دید ارابه‌ای است فنری، با شکل و قیافهٔ معمول، اما با رنگی غریب: رنگی سرخ، سرخ خفه. راننده در کنارش راه می‌رفت، او نیز چون ارابه‌اش از سر تا پا سرخ بود. همان رنگ، لباس و کلاه و کفشها و چهره و دستهایش را می‌آلود. این آلودگی یک چیز موقت نبود، در ساختار وجودش نفوذ کرده بود.

پیرمرد ملتفت قضیه بود: ارابه‌دار رنگ‌فروش بود؛ پیشه‌اش تهیهٔ رنگ جهت حشم‌داران برای رنگ کردن پشم گوسفندان بود. به یکی از همان طبقه‌ای تعلق داشت که به سرعت در وسکس (Vessex) ناپدید می‌شد و در حال حاضر در جهان روستا جایی را اشغال می‌کرد که دو دو[1] در سدهٔ پیش در جهان جانوران اشغال کرده بود. حلقهٔ پیوند غریب و جالب و تقریباً مفقوده‌ای بود که اشکال منسوخ و رایج زندگی را به هم می‌پیوست.

صاحب‌منصب کهنسال کم‌کم به محاذات رهگذر رسید و سلام کرد. رنگ‌فروش برگشت و به لحنی غم‌آلوده و حاکی از دلمشغولی پاسخ داد. مردی بود جوان؛ چهره‌اش اگر دقیقاً زیبا نبود، آنقدر به این حد نزدیک بود که اگر می‌گفتی در اصل چنین است کسی منکر نمی‌شد. چشمانش که از خلال

---

۱. Dodo؛ (در لغت به معنای کودن) مرغی بزرگ با منقاری کج و بالهای ابتدایی که به کار پرواز نمی‌آمد. جایگاه این پرنده سابقاً جزیرهٔ موریس بود. ــم.

این رنگ سرخ زل می‌زدند، در نفس خود جذاب بودند، به تیزی و ذکاوت چشمان پرندهٔ شکاری و آبی چون مهِ پاییزی. نه سبیل داشت نه پازلفی، و همین تاب ملایم بخش پایین چهره را نمایان‌تر می‌نمود. لبانی نازک داشت که هرچند چنان می‌نمود که در اثر تفکر به هم فشرده شده‌اند، در گوشه‌هایشان هر از گاه تابی خوشایند به چشم می‌خورد. لباسی تنگ و چسبان از مخمل کبریتی به تن داشت که جنسش بسیار عالی بود اما در اثر تماس با پیشه‌اش رنگ طبیعی خود را از دست داده بود. این لباس پیکر خوش‌تراشش را به بهترین وجه نشان می‌داد. حالت مرفهی در رفتار و قیافه‌اش بود که می‌نمود به نسبت طبقهٔ خود بی‌چیز نیست. ناظری عادی بی‌گمان از خود می‌پرسید چرا باید جوانی چنین مرفه قیافهٔ جالب خود را با اتخاذ پیشه‌ای چنین غریب از شکل و نمود بیندازد؟

به سلام پیرمرد پاسخ گفت اما تمایلی به گفتگو نشان نداد، هرچند همچنان درکنار هم راه می‌رفتند، زیرا رهگذر سالخورده ظاهراً مایل به داشتن رفیق راه بود. صدایی به گوش نمی‌رسید مگر صدای بادی که بر رستنیهای پهنهٔ تیرهٔ دوسویشان می‌غرید و صدای چرق چروق چرخهای ارابه و صدای گامهای این‌دو و صدای سم دو اسبی که ارابه را می‌کشیدند. اسبها از نژادی بودند بینابین گالووی (Galloway) و اکس‌مور (Exmoor) با پاهایی کوتاه و نیرومند، که در اینجا به هیث کراپر (Heath-cropper) معروف بود.

رنگ‌فروش، ضمن راه هر از گاه از همراهش جدا می‌شد و به پشت ارابه می‌رفت و از پنجرهٔ کوچک آن به درون می‌نگریست. حالت نگاهش همیشه آشفته بود. سپس به نزد پیرمرد بازمی‌گشت و پیرمرد اظهاری دربارهٔ ناحیه و چیزهایی از آن دست می‌کرد و رنگ‌فروش باز با همان دلمشغولی به اظهارات او پاسخ می‌گفت ــ و آنگاه هر دو خاموش می‌ماندند. این سکوت هیچ‌گونه احساس ناخوشایندی در آنها برنمی‌انگیخت. در این جاهای خلوت، رهگذران پس از سلام و حال و احوال اولیه، اغلب میلها راه را بی‌هیچ گفت و شنودی سلانه سلانه می‌پیمایند. قرب جوار در گفت و گوی مختصری

خلاصه می‌شود که برخلاف شهر با کمترین تمایلی می‌توان بدان پایان داد و اگر پایان داده نشد به معنای این است که رفاقت همچنان استوار است.

شاید اگر به واسطهٔ سرکشیهایی نبود که رنگ‌فروش به ارابه می‌کرد این‌دو تا هنگامی‌که از هم جدا می‌شدند سخنی نمی‌گفتند. اما هنگامی‌که رنگ‌فروش برای پنجمین بار شتابان به کنار ارابه رفت و از پنجره سرک کشید و بازآمد، پیرمرد گفت: «مثل اینکه علاوه بر بارتان چیز دیگری هم آن تو دارید؟»

«بله.»

«کسی است که به پرستاری نیاز دارد؟»

«بله.»

هنوز چندی از این پرسش و پاسخ نگذشته بود که صدای فریاد خفیفی از درون ارابه به گوش رسید. رنگ‌فروش شتابان به پشت ارابه رفت و نگاهی به درون افگند، و باز به نزد پیرمرد بازآمد.

«بچه است؟»

«نه آقا، زنی است.»

«عجب! چرا فریاد زد؟»

«هیچی، خوابیده؛ چون عادت به مسافرت ندارد ناراحت است، خواب می‌بیند.»

«جوان است؟»

«بله، جوان است.»

«اگر چهل سال پیش بود، ای، علاقه‌مند می‌شدم. زن شما است؟»

رنگ‌فروش با لحنی افسرده گفت: «زن من! خیر، در حد آدمی مثل من نیست. ولی خوب، گفتن این چیزها مورد ندارد.»

«بله... ولی بی‌مورد هم نیست. من چه صدمه‌ای می‌توانم به‌شما یا او بزنم؟»

رنگ‌فروش در چهرهٔ پیرمرد نگریست. سرانجام گفت: «درست می‌فرمایید. بله... از خیلی وقت پیش می‌شناختمش، هرچند شاید بهتر بود که

نمی‌شناختمش. ولی به‌هرحال با من نسبتی ندارد، من هم نسبتی با او ندارم. و اگر وسیلهٔ بهتری پیدا می‌کرد حالا در ارابهٔ من نبود.»

«ممکن است بپرسم کجا بود؟»

«انگل‌بری (Anglebury).»

«این شهرک را خوب می‌شناسم. آنجا چه می‌کرد؟»

«اوه، کاری نمی‌کرد... رفته بود با دوستهاش گپی بزند. به‌هرحال حالا آنقدر خسته است که رمق ندارد، حالش خوب نیست، و به همین جهت است که بی‌تابی می‌کند. حدود یک ساعت پیش خوابش برد، همین خواب حالش را جا خواهد آورد.»

«خوشگل است، نه؟»

«چرا، بدک نیست.»

پیرمرد چشمانش را با علاقه به سوی پنجرهٔ ارابه گرداند و بی‌آنکه چشم از آن برگیرد گفت: «فکر می‌کنم بتوانم نگاهی بهش بیندازم، بله؟»

رنگ‌فروش به تندی گفت: «نه؛ اولاً تاریک است و چیزی نمی‌بینید، ثانیاً من این حق را ندارم که به شما این اجازه را بدهم. فعلاً که شکر خدا خوابش برده است، و فکر می‌کنم تا موقعی که به خانه می‌رسد بیدار نشود.»

«کی هست؟ مال همین دور و برها است؟»

«معذرت میخوام، حالا هر کس که می‌خواهد باشد.»

«آن دختر بلومز اند (Blooms-End) ی نیست که این اواخر صحبتش را می‌کردند؟ اگر همان باشد او را می‌شناسم، و خیال می‌کنم بدانم چه اتفاقی افتاده است.»

«چه کار دارید کی هست، هر کی می‌خواهد باشد... خوب آقا، متأسفم که باید از هم جدا شویم. اسبهام خسته‌اند، و راه درازی در پیش دارم، خیال دارم با اجازهٔ شما زیر این خاکریز یک ساعتی استراحتشان بدهم.»

رهگذر پیر با بی‌اعتنایی تصدیق کرد و رنگ‌فروش اسبها و ارابه را متوجه

خلنگزار کرد و گفت: «شب شما خوش.» پیرمرد جواب داد، و همچون پیش به راه خود ادامه داد.

رنگ‌فروش پیکر پیرمرد را که بر شاهراه به لکه‌ای بدل شده بود و در تاریکی فزایندهٔ شب جذب می‌شد از نظر گذراند. سپس مقداری یونجه از بافه‌ای که از زیر ارابه آویخته بود برداشت و جلو اسبها انداخت و از مابقی تشکچه‌ای ساخت و آن را کنار ارابه بر زمین گسترد؛ بر آن نشست و به ارابه تکیه داد. از درون ارابه صدای تنفس نرم و فرو نشسته‌ای به گوش می‌رسید. پیدا بود که رنگ‌فروش از این امر راضی است؛ نشسته بود و با قیافه‌ای اندیشناک چشم‌انداز را از نظر می‌گذراند، تو گویی بر قدم بعدیی که باید برمی‌داشت اندیشه می‌کرد.

انجام کار مبتنی بر تأمل، و بی‌شتاب، در حقیقت در این ساعت از روز که وضع از حالتی به حالت دیگر می‌گراید در درهٔ اگدن وظیفه‌ای بود، زیرا کیفیتی در احوال خود خلنگزار بود که به تردیدی ممتد و دنباله‌دار می‌مانست. این کیفیت آرامشی بود که جزو صحنه بود، نه آسایش یا رکود یا سکون، بلکه آرامش ظاهر یک جنبش فوق‌العاده کُند. وجهی از زندگی سالم که تقریباً به رخوت مرگ شبیه است و در نفس خود چیزی است آشکار؛ نشان دادن بی‌جنبشی صحرا و در همان حال اِعمال نیرویی شبیه به نیروی چمنزار یا حتی جنگل، در کسانی که بدان می‌اندیشند موجب دقت و توجهی می‌شود که معمولاً از اغراق در سخن یا امساک در آن نتیجه می‌گردد.

صحنه‌ای که در پیش چشم رنگ‌فروش بود گسترهٔ دامنهٔ ملایمی بود که از سطح راه به آن‌سو امتداد می‌یافت و در دل خلنگزار پیش می‌رفت؛ پشته‌ها و چاله‌ها و خرپشته‌ها و فرازها را یکی پس از دیگری در بر می‌گرفت تا به تپهٔ بلندی می‌رسید که در برابر آسمانی که هنوز روشن بود قد برمی‌افراشت. نگاه رهگذر یکچند برگرد این چیزها آواره شد و سرانجام بر شیئی که بر آن دشت جلب نظر می‌کرد فرود آمد. و آن پشته‌ای بود دست‌ریز. این برآمدگی قوزمانند، بر جایگاه طبیعی و بلند خود در بلندترین و تنها مانده‌ترین جای

خلنگزار واقع بود و هرچند از دره که می‌نگریستی چون زگیلی بر پیشانی کوه اطلس می‌نمود با این همه درواقع چیزی بود حجیم و درحقیقت قطب و محور این جهان خلنگی بود.

مردی که خستگی درمی‌کرد چون بر پشته نگریست بر قله‌ای که تاکنون بلندترین نقطهٔ چشم‌انداز بود چیز دیگری را دید که همچون قبه‌ای بر کلاهخودی از این پشتهٔ نیم‌کروی سر برآورده بود. نخستین احساس هر بیگانهٔ خیالپردازی شاید این می‌بود که آن را یکی از همان سلتهایی[1] بپندارد که پشته را ساختند ــ تا این اندازه تاریخ جدید با صحنه فاصله گرفته بود. به آخرین تن از مردم شبیه بود، که آمده بود پیش از آنکه مانند دیگر افراد نژادش در درون تاریکی شب سقوط کند لحظه‌ای چند را به تأمل بگذراند.

این پیکر در آنجا، همچون خود دامنهٔ زیر پایش بی‌حرکت مانده بود. بر فراز دشت، دامنه بود، بر فراز دامنه، تپهٔ دست‌ریز بود و بر فراز تپهٔ دست‌ریز این پیکر قد برافراشته بود. بر فراز پیکر چیزی نبود که بتوان در جایی دیگر بجز کره‌ای فلکی سراغ کرد.

این پیکر چنان کیفیت و کمالی به این تودهٔ تارِ پشته‌ها و خرپشته‌ها بخشیده بود که به صورت تنها توجیه علت وجودی طرح مرئی آنها جلوه می‌نمود: بی‌آن، صحنه چون گنبدی بی روزنهٔ طاق بود؛ با آن، نیازهای مجموعه از نظر معماری، به کمال برآورده می‌شد. صحنه سخت همگون بود، چندان که دره و دامنه و تپهٔ دست‌ریز و پیکر بالای آن کلّ واحد و بهم‌پیوسته‌ای را تشکیل می‌دادند. نگریستن به این یا آن جزء مجموعه به معنای دیدن یک چیز کامل نبود بلکه دیدن جزئی از آن بود.

پیکر، جزئی از اجزاء مشکّلهٔ این ساختار بی‌جنبش می‌نمود و این کیفیت به اندازه‌ای محسوس بود که دیدن حرکتش به ذهن غریب می‌آمد. از آنجا که

---

۱. Celt یا کلت؛ قومی باستانی در اروپا. اسلاف بریتنها و ایرلندیها، و مردم ولز و اسکاتلند. گویا ریشهٔ این کلمه به گال یا گل (فرانسویها) می‌رسد. ــم.

بی‌جنبشی ویژگی عمدهٔ این مجموعه‌ای بود که این پیکر جزئی از آن بود، عدم تداومش، در هر بخش از آن، بمثابه آشفتگی بود.

با این‌همه این همان چیزی بود که اکنون پیش آمد: پیکر به طرزی مشهود از بی‌جنبشی به جنبش درآمد؛ گامی دو تغییر جا داد، و برگشت. انگار دستخوش ترس شده باشد به نرمی قطره آبی که از غنچه‌ای فرو غلتد از سمت راست تپهٔ دست‌ریز فرود آمد، و آنگاه ناپدید شد. این حرکت برای نشان دادن ویژگیهای پیکر کافی بود: پیکر، پیکر یک زن بود.

موجب این جابجایی اکنون پدیدار شد: همین که او در سمت راست از نظر ناپدید شد تازه‌واردی، با کوله‌باری، از سمت چپ بر زمینهٔ آسمان ظاهر شد؛ از تپه بالا رفت و کوله‌بارش را زمین گذاشت. از پیِ او نفر دومی آمد، سپس نفر سوم، بعد چهارم، و بعد پنجم ــ و سرانجام تپه پر از مردمی شد که هر یک کوله‌باری با خود داشت.

در این نقش گنگی که بر زمینهٔ آسمان بازی می‌شد تنها نکتهٔ مفهوم و قابلِ درک این بود که زن با این قیافه‌هایی که جایش را گرفتند رابطه و پیوندی نداشت، و از آنها جداً دوری می‌گزید، و به منظوری جز منظور آنها بدانجا آمده بود. خیالِ بیننده بیش از آنچه متوجه تازه‌واردان گردد بی‌اختیار متوجه این پیکر تنهایی می‌شد که از نظر ناپدید گشته بود: به عنوان چیزی جالب‌تر و مهم‌تر، و چیزی که به احتمال زیاد سرگذشتی شنیدنی‌تر دارد؛ و بی‌اختیار تازه‌واردان را به چشم مردمی مزاحم می‌دید. اما تازه‌واردان ماندند و جا خوش کردند، و پیکرِ تنها که تا این لحظه ملکهٔ دیار تنهایی بود ظاهراً خیال بازگشت نداشت.

• ۳ •

ناظری که در نزدیکی تپهٔ دست‌ریز بود درمی‌یافت که اینها مردان و پسران روستاهای مجاورند. هر یک که از تپه بالا می‌آمد کوله‌بار سنگینی از خارین با

خود داشت که با کمک تیرکهایی که سر و ته‌شان تیز بود و به سهولت در دسته‌های هیزم جا می‌افتاد کوله‌بار را بر دوش می‌کشید ــ بر انتهای هر تیرک دو بسته بود، یکی جلو یکی عقب. از جایی در پشت خلنگزار آمده بودند، سیصد متری آن سوتر، آنجا که بیشترش خارین است.

هر فردی از این گروه با بکارگیری این شیوهٔ حمل، تا پیش از آن که بارش را زمین بگذارد، چنان غرق در شاخه و ساقه بود که خود به بته‌ای می‌مانست که بر دو پا راه برود. این عده از پی هم آمده بودند ــ همچون گله‌ای گوسفند: قوی‌ترها از پیش و ضعیف‌ترها و کم‌سن و سالها از پس.

بارها را همه روی هم گذاشتند؛ اکنون هرمی از خاربن به قطر سی‌پا رأس تپه را که در آن حوالی به رین‌بارو (Rainbarrow) معروف بود می‌پوشاند. بعضیها کبریت می‌کشیدند و شاخه‌های خشک‌تر را جدا می‌کردند، دیگران خود را به گشودن بندهای علفی که بافه‌ها را به هم متصل می‌کرد مشغول داشته بودند، و باز دیگران در اثنائی که این کارها در جریان بود سر برمی‌داشتند و از جایگاه بلند خود گسترهٔ وسیعی از دشت را که اکنون بر اثر تاریکی تقریباً یکدست می‌نمود نظاره می‌کردند. در هیچ زمانی از روز از دره‌های خلنگزار چیزی بجز چهرهٔ خشن خود آن مشهود نبود؛ اما این نقطه بر افقی چشم‌انداز داشت که گسترهٔ بس وسیعی را در بر می‌گرفت و در بسیاری موارد از حدود خلنگزار درمی‌گذشت. هیچیک از خطوط مشخصه‌اش اکنون دیده نمی‌شد، اما کل آن در قالب گستره‌ای وسیع و مبهم محسوس بود.

در اثنائی که مردان و جوانان هیزمها را برهم توده می‌کردند تغییری در تودهٔ تاری که چشم‌انداز دوردست را ارائه می‌کرد روی داد. خورشیدهای سرخ‌فام ــ گُله‌های آتش ــ یکی پس از دیگری سر برآوردند و همهٔ پیرامون را به خط و خال آراستند: اینها آتشهایی بودند افروختهٔ بخشهای کشیش‌نشین و روستاهای مجاور که درگیر همین مراسم بودند. بعضی از این آتشها دور بودند و در آغوش فضای تیره جای داشتند، به قسمی که ستونهای نورِ پریده‌رنگ و کاه‌گونه در پیرامونشان به هیأت پَرویزن پرتو می‌افکندند؛ بعضیها نزدیک و بزرگ

بودند و از درون سایه به سرخی می‌زدند، همچون زخمهایی که در پوستی سیاه سر باز کرده باشند. برخی میناداس[۱]هایی بودند با چهره‌های به شراب آغشته و گیسوان آشفته. این شعله‌ها آغوش آرام ابرهای بالای سر را می‌آلودند و غارهای کوته عمر و بی‌دوامشان را روشن می‌داشتند و یکچند که می‌گذشت چون پاتیلهای دوده گرفته می‌نمودند. شاید حدود سی آتش را می‌شد در محدودهٔ بخش شمرد، و همانطور که وقت را از روی صفحهٔ ساعتی بدون ارقام نیز می‌توان معین کرد این جماعت نیز می‌توانست با توجه به زاویه و سمت، مکان هر یک از این آتشها را تعیین کند، هرچند چیزی از چشم‌انداز پیدا نبود.

نخستین شعلهٔ بلند از رین‌بارو به هوا جست و همهٔ نگاههایی را که به آتشهای دوردست دوخته شده بود به کار مشابهی که خود در این زمینه انجام داده بودند بازآورد. شعلهٔ خوش‌رنگ، بخش درونی حلقهٔ بشریی را که اکنون با آمدن دیگران ــ زن و مرد ــ وسعت یافته بود به رنگ خود آلود و حتی خاک تیرهٔ خس و خاشاک گرفتهٔ پیرامون را به روشنی اندود؛ اما این روشنایی اندک‌اندک رقیق می‌شد و در آنجا که تپه خمیدگی می‌یافت و به پایین می‌گرایید در تیرگی می‌گداخت. روشنایی، تپه را به شکل بخشی از کره‌ای ارائه می‌کرد، با همان تمامیت و کمال زمانی که از دل زمین برآمد. حتی چاله‌ای که خاک را از آن درآورده بودند همچنان برجا بود. نیش هیچ خیشی هرگز ذره‌ای از این خاک سخت را نیاشفته بود؛ سترونی خلنگزار از دید کشاورز، رمز باروری آن از دید مورّخ بود. محو کردن و از بین بردنی در میان نبود، زیرا پرستاری و توجهی در کار نبود.

چنان بود که گویی آتش‌افروزان بر طبقهٔ بلند درخشانی از جهان ایستاده‌اند و از گسترهٔ تیره و تارِ زیرین جدا گشته‌اند. خلنگزار زیر پا اکنون مغاکی عظیم

---

۱. Maenades؛ کاهنه‌های معبد باکخوس ــ رب‌النوع شراب ــ که آنها را باکخانتس نیز می‌گفتند. اینها را معمولاً در قیافه‌های شوریده و در حالی که حلقه‌های پرداخته از برگ مو و نیزه‌های آراسته به برگ مو را می‌افشانند ارائه می‌کنند. ــ م.

PersianPDF.com

بود، و دیگر ادامهٔ آن تپه‌ای نبود که بر آن ایستاده بودند، زیرا چشمانشان که به روشنایی خوگرفته بود از ژرفای این دریای تار، جز تأثیر کلی آن، قادر به دیدن چیز دیگری نبود. راست است، گاه شعله به‌گونه‌ای غیرعادی زبانه می‌کشید و پرتوهایی چون پیکهایی از شیبها به سوی بیشه‌ای، برکه‌ای یا لکه‌ای از ماسهٔ سفید می‌فرستاد و آنها را برمی‌انگیخت و به خزندگانی از همان رنگ بدل می‌کرد، تا سرانجام باز همه چیز در تاریکی گم می‌شد. آنگاه همهٔ این پدیدهٔ تار زیرین به هیئت اعراف به نحوی که آن مرد بزرگ فلورانسی در رؤیای خود در ساحل رود دیده بود جلوه می‌کرد، و زمزمهٔ باد در فرورفتگیها چون آههای حسرت و التماسی بود که ارواح آن بزرگان در آن اعراف سر داده بودند.[۱]

چنان بود که گویی این مردان و جوانان ناگهان با یک جست به اعصار گذشته بازگشته و زمان و عملی را که پیشتر با این نقطه آشنا بوده از آن بازآورده بودند. خاکسترِ آتشِ تودهٔ هیزمِ لاشه‌سوزی بریتن (Breton)ها که بر همین تپه زبانه کشیده بود، اکنون همچنان نپاشفته در دل این تپه در زیر پایشان می‌غنود. شعلهٔ توده‌های هیزمِ لاشه‌سوزی که مدتها پیش در آنجا افروخته بودند، چون همین آتشهایی که اکنون بر زمینهای پست مجاور نور می‌افشاندند بر همین زمینها نور پاشیده بود. افروختن آتش برای ثور و ودن[۲] از همین سیره پیروی می‌کرد، و همچون این آتشها در اوقات خاصی افروخته می‌شد. در حقیقت

---

۱. اشاره به *کمدی الهی* دانته: «این حلقه از هر حیث شبیه به اعراف مسلمین است، زیرا که ارواح شاعران و شاهان و جهانداران... بزرگواری که از نعمت ایمان به دین عیسی متنعّم نشده‌اند در این سرزمین ساکن‌اند، و با آنکه تمام فضا تاریک است این بزرگان در وسط نیمدایره‌ای از نور و در قصری قلعه‌مانند زندگی می‌کنند و یگانه محنتی که دارند حسرت دیدن جمال خداست که هرگز نصیب ایشان نخواهد شد، و از این رهگذر همواره آهها می‌کشند که تمام هوا را به لرزه درمی‌آورد...» (به نقل از *پانزده گفتار*، نگارش مجتبی مینوی). ــ م.

۲. Thor and Woden؛ خدایان مردم اسکاندیناوی. ثور خدای جنگ و آذرخش، و ودن خدای خرد و جهان زیرین (اموات) بود. کلمات Thursday (پنجشنبه) و Wednesday (چهارشنبه) از نام این دو خدا گرفته شده‌اند. ــ م.

حالا دیگر این نکته کاملاً روشن است که آتشهایی چون این آتشی که خلنگزارنشینان افروخته‌اند بیشتر اخلاف شعائر کاهنان کلتی (Druidical) و اعیاد ساکسنی (Saxon) است و پیوند و ربط چندانی با احساس عامّه در خصوص توطئهٔ باروت ندارد.[۱] افزون بر این، افروختن آتش عمل غریزی آدمی و بیانگر روح مقاومت او به هنگامی است که با آمدن زمستان ناقوس[۲] خاموشی در تمامی طبیعت به صدا درمی‌آید؛ مبیّن روح عصیان پرومته[۳] آسا در برابر حکمی است که خبر می‌دهد این موسم اوقات ناخوشی با خود به ارمغان خواهد آورد، تاریکی سرد به همراه خواهد داشت و بدبختی و مرگ با خود خواهد آورد. ظلمت مطلق درمی‌رسد، و خدایان به زنجیر کشیدهٔ زمین می‌گویند: «آتش بیفروزید.»

بر تن و پوشاک کسانی که بر گرد آتش ایستاده بودند انوار درخشان و سایه‌های دوده‌آلوده تقلا می‌کرد و موجب شده بود که خطوط چهره و طرح کلی وجودشان، همچون آثار قلم دورر[۴] با قوّت و قدرت جلوه‌گری کند. با این همه، حالت هیچ چهره‌ای ثابت و مشخص نبود، زیرا همچنانکه شعله‌های چالاک قد می‌کشیدند و سر خم می‌کردند و به میان فضای پیرامون می‌جستند جهش سایه‌ها و برق روشنایی بر چهره‌های افراد، قواره و موضعشان را مدام تغییر می‌داد. هیچ چیز ثابت نبود، لرزان چون برگ و گریزان چون آذرخش.

---

۱. Gunpowder Plot؛ توطئه‌ای که فاوکس و یارانش چیدند تا در روز پنجم نوامبر ۱۶۰۵ با منفجر کردن پارلمان، شاه و سران مملکت انگلستان را به قتل برسانند. از آن سال به بعد مردم به شکرانهٔ عقیم ماندن توطئهٔ غروب روز پنجم نوامبر آتش می‌افروزند و در شهرها شمایل گای فاوکس را در کوی و برزن می‌گردانند. ــم.

۲. Curfew؛ ناقوس اعلام منع عبور و مرور شبانه. ــم.

۳. Prometheus؛ پسر تیتان بود. وی آتش را از آسمان دزدید و آن را برای کمک به آدمیان، به خلاف خواست زئوس، به زمین آورد. زئوس او را به صخره سنگی زنجیر کرد و عقابی را مأمور کرد که هر روز از جگر او که از امروز به فردا به حال اولیهٔ خود برمی‌گشت تغذیه کند. ــم.

۴. Albrecht Dürer؛ (۱۴۷۱ـ۱۵۲۸) نقاش آلمانی. ــم.

چشمخانه‌های سایه گرفته و عمیقی که به کاسهٔ چشم در کاسهٔ سر مرده شباهت داشتند ناگهان جان می‌گرفتند و به چاله‌های فروزنده بدل می‌گشتند؛ چانهٔ دراز شکل حفره به خود می‌گرفت و سپس برمی‌افروخت؛ چینها و آژنگها عمق و قوت می‌یافتند و به آبکند بدل می‌شدند، یا بر اثر پرتوی دگرگون می‌گشتند و محو می‌شدند. سوراخهای بینی، چاهکهایی تار بودند؛ رگ و پی گردن پیرمردان به گچ‌بریهای زراندود ستونها مانند می‌شدند؛ چیزهایی که جلای خاص نداشتند برق می‌زدند و چیزهای براق، مانند نوک داسغاله‌ای که یکی از مردها به دست داشت، همچون بلور می‌نمودند؛ مردمکهای چشم چون فانوسهای کوچک می‌درخشیدند؛ آنها که طبیعت به صورت غریب پرداخته بود صورت مضحک می‌یافتند و آنها که مضحک بودند قیافهٔ غیرطبیعی پیدا می‌کردند، زیرا هر چیز در آخرین حد خود بود.

به این جهت چهرهٔ پیرمردی که شعله‌های آتش وی را مانند دیگران به این بلندی خوانده بود در حقیقت صرفاً مشتمل بر بینی و چانه‌ای نبود که بظاهر می‌نمود بلکه کمّیتی محسوس از چهرهٔ بشر بود. این پیرمرد با خاطری آسوده ایستاده بود و تن به نوازش و گرمی آتش سپرده بود. با پاره چوبی شاخه‌های پراگنده را به میان شعله می‌انداخت؛ بر مرکز آتش چشم دوخته بود، هر از گاه سری بالا می‌کرد و بلندی شعله را از نظر می‌گذراند یا جرقه‌هایی را که با آن برمی‌خاستند و به درون تاریکی پر می‌گشودند با نگاه دنبال می‌کرد. این منظرهٔ خوش و درخشان، با گرمایی که در تنش نفوذ می‌کرد انگار شوقی در او برانگیخت که چندی که گذشت بدل به شور گردید. با عصایی که به دست داشت رقص خاصی را آغاز کرد؛ دسته‌ای خاتمِ مسینِ درخشان، چون آونگی بر حاشیهٔ جلیقه‌اش تاب می‌خورد: سپس آواز سر داد، با صدای زنبوری که در اثر دود دادن کندو آواره شده باشد.

شاه بزرگانش را به جمله فرا خواند،
یک‌یک، دودو، و سه‌سه؛

ارل مارشال (Earl Marshal)، می‌روم تا از ملکه اعتراف بگیرم،
و تو باید که با من بیایی.

ارل مارشال گفت: «سپاس خدای را، سپاس خدای را»
و در برابر شاه زانو زد:
«که هر آنچه شهیانو بگوید
از آن زیانی نخواهد بود.»[۱]

تنگی نفس مانع از ادامهٔ سرود گردید و قطع آن توجه مرد میانسالی را که با حالتی قبراق ایستاده بود برانگیخت. این مرد گوشهٔ دهان هلالی‌شکلش را محکم، تا به گونه‌ها، می‌کشید، گویی می‌خواست هر گونه ظن به شوخ بودن را که ممکن بود به خطا به وی نسبت دهند زایل کند.

خطاب به پیرمرد شاد و چروکیده گفت: «آواز قشنگی است، بابابزرگ کانتل (Cantle)، ولی متأسفانه مثل این که دیگه با حنجرهٔ کپک گرفتهٔ پیرمردی مثل شما سازگار نیست. راستی بابابزرگ دلت نمی‌خواست حالا هم مثل اونوقتهایی که اولین بار این سرودو یادگرفتی هجده سالت بود؟»

بابابزرگ کانتل از رقصیدن باز ایستاد و گفت: «ها؟»

«میگم دلت نمی‌خواست باز هم جوان بودی؟ آخه حالا دیگه مثل این که نَفَست درست یاری نمی‌کنه.»

«ولی خوب می‌رقصم؟ تازه اگه نفسم هم درست درمیومد بازم همون پیرمردی بودم که هستم، نیست تیموثی (Timothy)؟»

تیموثی گفت: «راستی از اون تازه‌عروس و تازه‌داماد مهمانسرای زن آرام چه خبر؟» و با دست به شاهراه دوردست اشاره کرد، به جایی دورتر از آنجا که

۱. این منظومه به نام «اعتراف ملکه السنور» معروف است، و در سدهٔ هفدهم ضبط شده است. ــ م.

رنگ‌فروش در این لحظه در آن استراحت می‌کرد. «راست و درست قضیه چی بود؟ شما که مرد با فهم و شعوری هستی باید بدونی.»

«درضمن کمی هم اهل حال، نه؟ بله، قبول دارم؛ بله، این گرفتاری آقا کانتله. ولی، همسایه فیروی (Fairway)، این عیبی است که گذشت عمر علاجش میکنه.»

«شنیدم امشب میان خونه. حالا دیگه باید اومده باشند، نه؟»

«چیزی که به ما مربوطه اینه که بریم و براشون آرزوی خوشبختی بکنیم، نه؟»

«البته که نه.»

«نه؟ ولی من فکر می‌کردم باید می‌رفتیم. من یکی که میرم، اگه نه، از منی که تو هر خوشی و شادیی پیشقدمم خیلی بعیده!»

«تو یک قبای کشیشی می‌پوشی،
و من قبایی دیگر،
آنگاه مانند کشیش و برادرش
به نزد ملکه اِلنور (Eleanor) می‌رویم.»

«دیشب به خانم یوبرایت (Yeobright)، زن‌عموی عروس خانم، برخوردم؛ گفت که پسرش کلایم (Clyme) کریسمس برمی‌گرده خونه. مرد خیلی با کله‌ایه... آه، خیلی دلم می‌خواست اون مخی که در زیر موهای اون جوانه تو کلهٔ من نبود. عرض به‌حضور، با همان لحن شوخ خودم باهاش صحبت کردم، گفت: "دهه، این پیرمرد چشه که مثل دیوانه‌ها صحبت می‌کنه!" بله، همینو بهم گفت. البته من که گلوم پیشش گیر نکرده... همین رو هم به خودش گفتم. گفتم: "خانم، خدا لعنتم کنه اگه علاقه‌ای به شما داشته باشم." بله... حقشو حسابی کف دستش گذاشتم، نه؟»

فیروی گفت: «خیال می‌کنم اون حقتو حسابی کف دستت گذاشت.»

بابابزرگ گفت: «نه دیگه. می‌خوای بگی وضع من دیگه اینقدر خرابه؟»

«ظاهراً که اینطوره. به‌هرحال، به خاطر همین عروسی است که کلایم برمی‌گرده... یعنی میاد که ترتیبات تازه‌ای بده، چون مادرش تنها می‌مونه؟»

بابابزرگ گفت: «بله، بله. برای همین میاد.» و به لحنی جدی افزود: «تیموثی، گوش کن ببین چی میگم. درسته که مردم منو آدم شوخی می‌دونن ولی اگه بخوام جدی باشم ــ مثل حالا که هستم ــ آدم باکله‌ای هستم ها. راجع به این زن و مرد چیزهای زیادی می‌تونم به تو بگم. بله، امروز صبح، ساعت شش، رفتند شهرک که کارو تموم کنن، و از اون وقت تا حالا اثری از آثارشون نیست، هرچند خیال می‌کنم که این بعدازظهری هردو ــ زن و مرد ــ یعنی زن و شوهر ــ اومده باشن خونه. تیموثی، یعنی اون صحبتی که کردم در شأن یه مرد نبود؟ به نظر تو خانم یوبرایت در مورد من غلط قضاوت نکرد؟»

«چرا، من فکر نمی‌کردم از پاییز گذشته این دو تا دیگه سر و سرّی با هم داشته باشند، یعنی از اون وقتی که زن‌عموی دختر به جریان ازدواج اعتراض کرد. از کی باز جورشون جور شد؟ هامفری (Humphrey) تو می‌دونی؟»

بابابزرگ کانتل نیز رو به هامفری کرد و به لحنی حاکی از خودنمایی گفت: «واقعاً، از کی؟ نه، از تو می‌پرسم.»

هامفری بی‌آنکه چشم از آتش برگیرد جواب داد: «از اون وقتی که زن‌عمو تغییر عقیده داد و گفت که به‌هرحال می‌تونه بهش شوهر کنه.»

هامفری جوانی بالنسبه موقر بود که داسغاله و دستکش مخصوص هیزم‌بران را به دست داشت و پاهایش به علت همان مشغله در غلاف زنگالهای شکم داده‌ای بودند که از حیث سفتی و سختی با زانوبند جالوت[1] پهلو می‌زدند. «بله، به همین جهت بود که اینجا عقد نکردند، چون می‌دونید بعد از اون قشقرقی که بپا کرد، اگه عروسی پرسر و صدایی تو همین بخش راه می‌انداخت، جوری که انگار اتفاقی نیفتاده، براش صورت خوشی نداشت.»

۱. نام پهلوان کافری که حضرت داود در خردی او را با سنگ‌قلاب کشت. ــ م.

بابابزرگ کانتل که به زحمت قیافهٔ معقول خود را حفظ کرده بود گفت: «همینطوره... صورت خوشی نداشت، و خیال می‌کنم به طفلهای معصوم خیلی گرون اومد، هرچند اطلاع درستی هم ندارم ــ حدس می‌زنم.»

فیروی گفت: «آه، بله، اون روز من کلیسا بودم، اتفاق غریبی بود.»

بابابزرگ به لحنی مؤکد گفت: «اگه اشتباه نکنم امسال تا حالا کلیسا نرفتم، حالا هم که زمستان یواش یواش نزدیک میشه خیال نمی‌کنم دیگه بتونم برم.»

هامفری گفت: «من سه ساله نرفتم، برای این که یکشنبه‌ها عجیب خواب‌آلودم؛ راه هم خیلی دوره. و تازه وقتی هم برسی شانس اینو نداری که جزو مؤمن جماعت به‌حساب بیای و دردی ازت دوا کنه، چون می‌دونی که به خیلیها وصلت نمیده، بنابراین خونه می‌مونم و اصلاً نمیرم.»

فیروی با تأکید تازه‌ای که دست و پا کرده بود گفت: «دستِ بر قضا نه‌تنها اونجا بودم بلکه درست رو همون نیمکتی نشسته بودم که خانم یوبرایت بود. ممکنه به نظر شما عجیب بیاد ولی من حسابی وا رفتم. بله، عجیبه، ولی حسابی وا رفتم، برای این که درست بغل دستش نشسته بودم.» گوینده نگاهی به پیرامون و جماعت افگند که داشتند به او نزدیک‌تر می‌شدند، و در کوششی که برای توصیف واقعه می‌کرد لبانش را تنگ‌تر از همیشه به هم فشرده بود.

زنی از پشت سر گفت: «چیز وحشتناکیه که آدم اونجا براش این اتفاق بیفته.»

فیروی در ادامهٔ سخن گفت: «هرکس اعتراضی دارد بگوید. ــ این حرفهای کشیش بود. همون وقت زنی از کنار دستم پا شد ــ شانه‌اش به شانه‌ام می‌خورد. پیش خودم گفتم: "خدا لعنتم کنه اگه اینی که پا شد خانم یوبرایت نباشه!" بله همسایه‌ها، هرچند تو کلیسا بودم اما همینو گفتم. من خلاف وجدان میدونم که در حضور جمع بد و بیراه بگم، و امیدوارم زنهایی که اینجا هستند این جسارت را ندیده بگیرند، با این حال اونچه را که گفتم اگه نمی‌گفتم بهتون دروغ گفته بودم.»

«همینطوره، همسایه فیروی.»

راوی تکرار کرد: «گفتم خدا لعنتم کنه اگه اینی که پا شد خانم یوبرایت نباشه.» لفظ ناشایست را با همان خشونت چهرهٔ خالی از تأثر و احساسی بیان کرد که پیشتر بیان کرده بود، که نشان می‌داد تکرار ربطی به رغبت به نفس جریان نداشته بلکه ضرورت آن را ایجاب کرده است. «چیز دیگه‌ای که شنیدم این بود: "من اعتراض دارم." کشیش گفت: "بعد از نماز با شما صحبت می‌کنم." با حالتی خیلی عادی... بله، یکهو شد یه آدم معمولی که روحانی‌تر از شما یا من نبود. وای، رنگ خانم یوبرایت چقدر پریده بود! شاید قیافهٔ اون مجسمهٔ کلیسای ودربری (Weatherbury) یادتون هست ــ همون سربازی که پاهاشو شکل صلیب رو هم انداخته و بچه‌مدرسه‌ایها یک بازوشو شکسته‌اند؟ بله، وقتی گفت "اعتراض دارم" رنگ رخسارش شده بود عینهو رنگ رخسار همون سرباز.»

جماعت گلویی صاف کرد و ساقه‌ای چند را به درون آتش افگند. البته نه این که این عمل ضرورتی داشت، بلکه تا فرصتی به خود داده باشد که نکتهٔ اخلاقی داستان را سبک و سنگین کند.

صدایی پرشور گفت: «باور کنین وقتی شنیدم جریان بهم خورده طوری خوشحال شدم که انگار یکی بهم دستی شش پنس پول داده.» صدای اولی داودن (Olly Dowden) بود، زنی که با ساختن جاروب و جاروب باغبانی از این خاربته‌ها امرار معاش می‌کرد. طبیعتاً با دوست و دشمن مهربان بود و به خاطر این که اجازه داده بودند زنده بماند سپاسگزار همه بود.

هامفری گفت: «حالا با همهٔ اینها باز هم ازدواج کرده‌اند.»

فیروی با قیافه‌ای بی‌اعتنا که نشان می‌داد سخنانش نه زائده و ضمیمهٔ سخنان هامفری بلکه نتیجه و ماحصل تأمل شخصی است سخن از سر گرفت: «بعدش خانم یوبرایت حالش جا اومد، و دیگه کاملاً خوش و سرحال بود.»

زن پت و پهنی که هرگاه دولا می‌شد یا بالاتنه را می‌گرداند سینه‌بندش چون کفش جیرجیر می‌کرد گفت: «حالا گیریم که خجالت میکشیدن، ولی باز من نمی‌فهمم چرا نباید همین جا عقد میکردن؟ بهتره هرچند وقت همسایه‌ها رو

دور هم جمع کرد و بزن‌بکوبی راه انداخت، حالا خواه عروسی باشه خواه مواقع کریسمس یا جشن خرمن؛ من از این عروسیهای محرمانه و بی‌سر و صدا هیچ خوشم نمیاد.»

تیموثی فیروی که نگاهش همچنان در اطراف آواره بود گفت: «آه، اگه بشنوید شاید باور نکنید، ولی من هیچ علاقه‌ای به این عروسیهای بزن‌بکوبی ندارم. من تامسین (Thomsin) یوبرایت و همسایه وایلدایو (Wildeve) رو هیچ ملامت نمی‌کنم که کارو خودمونی برگذار کردند. عروسی تو خونه یعنی ساعتی پنج شش دور رقص، که اون هم برای یه آدم بالای چهل هیچ خوب نیست.»

«همینطوره. همین که خونهٔ زنه رفتی دیگه نمیتونی نه بگی و نرقصی، و تمام مدت میدونی که صاحبخونه ازت انتظار داره که خوراکی رو که خوردی حروم نکنی.»

«تو کریسمس مجبوری برقصی برای این که اول ساله، تو عروسی باید برقصی برای این که اول زندگیه. تو مراسم تعمید هم اغلب، ای، قایمکی یکی دو دوری جور می‌کنند؛ تو مراسم تعمید بچه‌های اول و دوم حتی از این هم بیشتر ــدیگه بگذریم از آوازهایی که باید بخونی... من به سهم خودم یه مجلس ترحیم درست‌حسابی رو از هر چیز دیگه‌ای بیشتر می‌پسندم. مثل سایر مهمونیها غذا و مشروب فراوان هست ــبیشتر هم ــو صحبت دربارهٔ رفتار و کردار مرحوم هم پای آدمو اونطور که تو رقصها عین یه کندهٔ چوب کرخت میشه کرخت نمیکنه.»

بابابزرگ کانتل گفت: «پس با این حساب از هر ده نفر نُه نفر باید مخالف رقص باشن، آره؟»

«خوب، این تنها مجلسیه که وقتی جام یه چند دور گشت یه آدم سنگین و پا به سن گذاشته احساس ایمنی میکنه.»

سوزان نانساچ (Susan Nunsuch) ــزن پت و پهن ــ که گفتگو دربارهٔ موضوع اصلی را ترجیح می‌داد گفت: «ولی من نمی‌فهمم چطور شده که دختر

آروم و خانمی مثل تامسین یوبرایت خواسته به این بی‌سر و صدایی عقد کنه. این که از عروسی فقیر فقرا بدتره. من جای اون بودم اینقدر لی‌لی به لالای اون مردکه نمیذاشتم، هرچند بعضیها میگن مرد خوش‌قیافه‌ایه.»

«از حق نباید گذشت به نسبت خودش مرد فهمیده و درس خونده‌ایه... تقریباً یه چیزیه مثل کلام یوبرایت. برای کارهایی بهتر از اداره کردن زن آرام تربیت شده. مردکه همونطور که میدونیم مهندسه؛ ولی خوب، لگد به بخت خودش زد، و زد به میخانه‌داری. تحصیلاتش به دردش نخورد.»

اولی، همان زن جاروب‌ساز، گفت: «اغلب پیش میاد. با این‌همه مردم چه سر و دستی براش میشکنند! اونهایی که اگه پای جونشون در میون بود یک «ه»ی گرد نمیتونستند بنویسند حالا میتونند بی‌اینکه قلمشون ذره‌ای جوهر بپرونه اسمشونو بنویسند، اونهم طوری که اغلب حتی یه قطره مرکب روکاغذ نمیچکه... منو ببین چی دارم میگم. گاهی وقتها حتی بی‌اینکه میزی باشه که شکمشون یا آرنج‌شونو بهش تکیه بدن.»

هامفری گفت: «راسته... آدم حیرت میکنه وقتی میبینه مردم چطوری ترقی کردند.»

بابابزرگ کانتل به لحنی خوش در سخنش دوید: «بله، قبل از این که در سال چهار به عنوان سرباز وارد به اصطلاح واحدهای ممتاز محلی[1] شم من هم مثل عادی‌ترین فرد بین شما اصلاً نمیدونستم چی به چیه. و حالا پناه بر خدا، نمیخوام بگم چه کارها از من برمیاد، نه؟»

فیروی گفت: «بله، اگه اونقدر جوان بودی که مثل وایلدایو و خانم تامسین عقدی راه بیندازی باز هم دفتره رو امضا می‌کردی، که البته این یه کاریه که از این هامفری حاضری برنمیاد، برای اینکه اون در خط و سواد پا جای پای باباش گذاشته. ای هامفری، خوب یادم میاد که وقتی عقد کردم و رفتم که

---

۱. واحدهایی بودند که بیشتر افراد آن را روستاییان تشکیل می‌دادند و در ۱۷۹۴ به‌وجود آمدند و طی جنگهای ناپلئونی، خاصه در سال ۱۸۰۴، چندین بار به خدمت فرا خوانده شدند. منظور از سال چهار همان سال ۱۸۰۴ است. ــ م.

اسممو تو دفتر بنویسم امضای بابات چه شکلی تو صورتم زل زده بود. اون و مادرت دو نفری بودند که درست پیش از ما عقد کرده بودند. صلیبی[1] که بابات کشیده بود مثل یه مترسک خوشگل دستهاشو وا کرده بود. وای چه صلیب سیاه و وحشتناکی ــ عینهو شکل خود بابات! وقتی دیدمش هر کار کردم نتونستم جلو خندمو بگیرم، هرچند همهٔ اون مدت انگار چلهٔ تابستون خیس عرق بودم. هم به‌واسطهٔ عقدکنان، هم به خاطر این که زنه مثل کنه بهم چسبیده بود، و هم به خاطر اینکه جک چنگلی (Jack Changley) و بر و بچه‌های دیگه از پنجرهٔ کلیسا به هم پوزخند می‌زدند. ولی یه لحظه بعد یه پشه هم لقدم می‌زد ناکار می‌شدم، برای این که فکرم متوجه دعواهایی می‌شد که بعدها با هم می‌کردند، که البته اون مدتی که زن و شوهر بودند هیچ نباشه بیست بار، شاید هم بیشتر، با هم دعوا کردند ــ و اون وقت خودمو می‌دیدم که داشتم دستی‌دستی خودمو تو همون هَچَل میانداختم. ای ــ بله، اون هم روزی بود!»

«وایلدایو از تامسین یوبرایت خیلی بزرگتره. دختر خوشگلی هم هست. دختری که خونه زندگی داره باید دیوانه باشه که برای یه همچو مردی یقه بدَرونه.»

گوینده زغال کَنی بود که اخیراً به گروه پیوسته بود، بیل بسیار بزرگ و غریبی را که به شکل دل بود و در این پیشه به‌کار می‌رفت بر شانه تکیه داده بود. لبهٔ تیز بیل چون کمانی سیمین در پرتو آتش می‌درخشید.

زن پت و پهن گفت: «اگه می‌خواست صدها دختر حاضر بودند زنش شن.»

هامفری گفت: «همسایه، تو هیچ مردی رو دیدی که زنی نخواد زنش بشه؟»

زغال‌کن گفت: «نه، ندیدم.»

دیگری گفت: «نه، سراغ ندارم.»

بابابزرگ کانتل گفت: «منم سراغ ندارم.»

---

۱. کسانی که سواد نداشتند به عوض امضاء صلیب رسم می‌کردند. ــ م.

تیموثی فیروی سنگینی بدن را برپایی انداخت و گفت: «خوب، ولی من دیدم. یه وقت همچو مردی رو می‌شناختم. ولی توجه کنین فقط یک بار.» گلویی صاف کرد، گویی هرکس موظف بود کاری کند که خشونت صدا باعث نشود سخنش را عوضی بفهمند: «بله، یه همچو مردی را می‌شناختم.»

زغال‌کن گفت: «لابد بیچاره یه مترسک بدقیافه بوده، آره؟»

«نه، کر نبود، لال هم نبود... کور هم نبود. هر چی بود نمیخوام بگم.»

اولی داودن گفت: «مال این دور و ورا است؟»

تیموثی گفت: «فکر نمی‌کنم... ولی خوب، از کسی اسم نمی‌برم... بچه‌ها بیایید آتشو یک کمی راست و ریس کنید.»

پسربچه‌ای از میان دود و سایهٔ آن سوی شعله گفت: «دندونهای کریسچن کانتل (Christian Cantle) چرا این جوری بهم میخوره؟ کریسچن سردته؟»

صدای نازک و نامفهومی شنیده شد که گفت: «نه، سردم نیست.»

فیروی با نگاهی شیطنت‌آمیز گفت: «بیا جلو کریسچن که اقلاً قیافه‌تو ببینیم... من نمیدونستم تو اینجایی.»

با این درخواست، مردی چلمن، با موهای سیخ‌سیخی و شانه‌های بسیار کوچک و مقادیر زیادی مچ دست و قوزک پا که از آستینها و پاچه‌های شلوار بیرون زده بود، دو قدمی به خواست خود و پنج شش قدمی به خواست و فشار دیگران پیش آمد. پسر کوچک بابا بزرگ کانتل بود.

زغال‌کن با مهربانی گفت: «کریسچن برا چی می‌لرزی؟»

«من همون مردی هستم که میگین.»

«کدوم مرد؟»

«اون مردی که هیچ زنی نمیخواد زنش شه.»

تیموثی فیروی چشمانش را کاملاً گشود، آنقدر که نگاهش تمام سطح وجود کریسچن را پوشاند و از آن نیز گذشت. و گفت: «اپوکی بچه!» در این ضمن بابابزرگ کانتل او را خیره می‌نگریست، همچون ماکیانی که بر جوجه اردکی خیره شده باشد که خود از تخم درآورده است.

کریسچن گفت: «بله، من همونم. همین باعث میشه که ترس برم میداره. شما فکر میکنین برام بد هم باشه؟ همیشه به خودم میگم: "ولش" ـ قسم هم می‌خورم، ولی باز همیشه به فکرشم.»

فیروی گفت: «باور کنین به عمرم این‌طوری تعجب نکردم. اصلاً منظورم تو نبودی. پس با این حساب یکی دیگه هم تو این دور و ورا هست! کریسچن چرا این بدبختی‌تو رو کردی؟»

«وقتی هست، هست دیگه، کاریش نمیشه کرد.» و با چشمان گرد شده‌ای که غم در آنها موج می‌زد و چینهای دایره شکلی چون دوایر اطراف خالِ هدف آنها را در بر گرفته بود به جمع مراجعه کرد: «کاری نمیتونم بکنم، میتونم؟»

«نه، راسته. چیز ناراحت کننده‌ای است، وقتی که گفتی وا رفتم، برای این که دیدم شدید دوتا، حال آنکه قبلاً فکر می‌کردم یکی بیشتر نیست. آره، کریسچن، قضیهٔ دردناکی است. حالا از کجا میدونی که زنها نمیخوان زنت شن؟»

«پرسیدم ازشون.»

«باور کن فکر نمی‌کردم روی این کارو داشته باشی. خوب، آخریشون بهت چی گفت؟ قطعاً چیزی نگفته که نشه رفع و رجوعش کرد، آره؟»

«از جلو چشمم دور شو چلمن نی قلیونی خنثی. این عین حرفهایی است که زنه بهم گفت.»

فیروی گفت: «تصدیق می‌کنم، چیز دلگرم کننده‌ای نبوده. از جلو چشمم دور شو چلمن نی قلیونی خنثی ـ جواب نفی تندی است. ولی خوب با حوصله و گذشت زمان حتی اینم میشه رفع و رجوع کرد؛ باید صبر کرد تا یه چند تار موی سفید تو سر زنه پیدا شه. چند سالته کریسچن؟»

«این آخرین کاشت سیب‌زمینی رفتم تو سی و یک، آقا فیروی.»

«خیلی هم جوان نیستی... نه، خیلی هم نه. با وجود این هنوز امید هست.»

«این سن تعمیدیمه، برای این که تو کتاب بزرگه‌ای که تو نمازخونه نگه میدارن نوشتن، ولی مادر می‌گفت که مدتی پیش از غسل تعمید دنیا اومدم.»

«آه!»

«ولی پای جونش هم در میون بود نمیتونست بگه کِی، الاّ این که می‌گفت ماهی بوده که مهتاب نبوده.»

«مهتاب نبوده... این دیگه بده. آره همسایه‌ها، این براش بده!»

بابابزرگ کانتل سری تکان داد و گفت: «بله، بده!»

«مادر میدونست ماهی بوده که مهتاب نبوده، برای اینکه از یه زن دیگه‌ای که یه تقویم داشته پرسیده بود. همیشه وقتهایی که پسر می‌زایید این کارو می‌کرد، به‌خاطر این مَثَل: "بی ماه، بی مَرد." هر وقت پسر می‌زایید از این مَثَل وحشتش می‌گرفت. آقا فیروی، شما واقعاً فکر میکنین این حقیقت داره؟»

«بله. "بی ماه، بی مرد." این یکی از درست‌ترین چیزهایی است که گفته‌اند. بچه‌ای که شب ماه نو دنیا اومده باشه به جایی نمیرسه. کریسچن، بدکاری کردی که از تمام روزهای ماه درست اونوقت سر و پوزتو آفتابی کردی.»

کریسچن با نگاهی ستایش‌آمیز و تهی از امید گفت: «خیال می‌کنم وقتی شما دنیا اومدی ماه چهارده بود؟»

فیروی در جواب، با نگاهی خیره و خالی از غرض گفت: «خوب، به‌هرحال ماه نو نبود.»

کریسچن با همان نغمهٔ شکسته‌بسته گفت: «حاضر بودم تو جشن خرمن بی مشروب سر کنم و تاریک شب دنیا نیام. اونطور که میگن به صورت مرد هستم، بقیه‌اش هیچ، و خیری از من به کسی نمیرسه. فکر می‌کنم علتش همونه...»

بابابزرگ کانتل که شادابی‌اش اندکی فروکش کرده بود گفت: «ای، با این وصف، اونوقتهایی که هنوز بچه بود مادرش از ترس اینکه بزرگ که بشه ببرنش سربازی می‌نشست ساعتها گریه می‌کرد.»

فیروی گفت: «نظیر این فراوونند.»

«بله، قوچهای اخته هم مثل سایر قوچها عمرشونو میکنن، طفل معصوم!»

«پس با این ترتیب عمرمو می‌کنم؟ آقا فیروی، شما میگی شبها باید بترسم؟»

خوب، همهٔ عمرتو ناچار باید تنها بخوابی، شبح هم وقتی میاد، سراغ آدم متأهل نمیاد، سراغ اونهایی میره که مجردند و تنها خوابیده‌اند. راستی همین اواخر یکی رو دیده‌اند ــ از اون عجیبهاش ها!»

«نه، خواهش می‌کنم... اگه ناراحت نمیشین، حرفشو نزنین. وقتی تو رختخواب تنها بهش فکر کنم بدنم مور مور میشه. ولی تیموثی، میدونم، میدونم .. که بالاخره میگی. و من شب همه شب خوابشو می‌بینم. گفتی یکی از اون عجیبهاش؟ منظورت از عجیب چه جور جنی‌یه؟... نه، نه... نمیخواد بگی.»

«من خودم زیاد عقیده به اجنه و ارواح ندارم. ولی اونچه که گفتند به نظرم وحشتناک اومد... یه پسربچه‌ای اونو دیده بود.»

«چه شکلی بود؟... نه، نگو...»

«قرمز بود. بله، بیشتر روحها سفیدند، ولی این یکی طوری است که انگار کردنش تو یه طشت خون و درش آوردند.»

کریسچن نفس عمیقی کشید بی اینکه بدنش را منبسط کند؛ هامفری گفت: «کجا دیدنش؟»

«اینجایی که ما هستیم نبوده، ولی تو همین خلنگزار. البته این چیزی نیست که بخواهیم درباره‌اش صحبت کنیم.» آنگاه رو به جمع کرد و طوری که گویی این فکر در اصل از بابابزرگ نتراویده در ادامهٔ سخن گفت: «چی میگید، چطوره پیش از خواب بریم و آوازی برای زن و شوهر بخونیم ــ آخه روز عروسیشونه! وقتی زن و مردی ازدواج میکنن بهتره با روی خوش از قضیه استقبال کرد؛ قیافهٔ غم گرفته ناراحتشون میکنه. من همونطور که میدونید اهل مشروب و این‌جور چیزا نیستم، ولی وقتی زنها و بچه‌ها رفتند خونه میتونیم سری به زن آرام بزنیم و دم در خونهٔ عروس و داماد آوازی بخونیم. زن جوان خوشحال میشه، و دلم میخواد که این کارو بکنیم، برای اینکه اونوقتهایی که با

زن‌عموش در بلومزاند زندگی می‌کرد جور ما را زیاد کشید، مشروب از دستش فراوون گرفته‌ام.»

«آره؟ حتماً میریم.» بابابزرگ طوری برگشت که خاتمهایی که از جلیقه‌اش آویخته بود بشدت تاب خورد: «با این موندن اینجا، تو این باد، از آهک آب‌ندیده خشک‌ترم؛ امروز از نهار تا حالا رنگ مشروب ندیده‌ام. اونطور که میگن پخت اخیر آبجوشان عالی است. ضمناً رفقا میتونیم کار را یه کمی دیرتر تموم کنیم، فردا یکشنبه است و میتونیم اثرشو با خوابیدن رفع و رجوع کنیم.»

زن پت و پهن گفت: «بابابزرگ کانتل، شما با اینکه سنی ازتون گذشته همه چی رو ساده ورمیدارین.»

«بله، ساده ور میدارم... همینطوره، ساده‌تر از اونی که زنها رو خوش بیاد! جانمی! جاشویان خوشحال[1] یا هر آهنگ دیگه‌ای رو طوری میخونم که دل هر پیرمرد اهل حالی رو آب کنه. بله، هر کار که تو بگی از من برمیاد:

شاه از فراز شانهٔ چپ نظر کرد،
بسیار خشمگین می‌نمود،
گفت: «ارل مارشال، اگر به‌خاطر سوگندم نبود
به دارت می‌آویختم.»

فیروی گفت: «خوب، پس این کارو می‌کنیم. آوازی براشون میخونیم، خدا را هم خوش میاد. فایده‌ش چیه که کلایم، پسرعموی تامسین، وقتی میاد که کار از کار گذشته؟ اگه می‌خواست مانع بشه و خودش باهاش ازدواج کنه باید زودتر میومد.»

«شاید میاد یه چند وقتی با مادرش بمونه، چون حالا که دختره رفته مادره طبعاً احساس تنهایی میکنه.»

---

۱. Jovial Crew؛ یا ارل مارشال، یا اعتراف ملکه النور، نام ترانهٔ واحدی است. ــم.

بابابزرگ کانتل گفت: «بله، خیلی عجیبه، ولی من هیچوقت احساس تنهایی نمی‌کنم ــ اصلاً. حتی شبها هم، دل شیر دارم.»

در این هنگام شعلهٔ آتش کم‌کم فروکش می‌کرد، زیرا سوخت از آن نوع اسطقس‌داری نبود که شعله را به مدتی دراز در تاب دارد. بیشتر آتشهایی هم که در افق دیده بودند کم‌کمک از رمق می‌افتادند. دقت در میزان درخشندگی و فروغ و مدت دوامشان از کیفیت نوع سوخت پرده برمی‌گرفت و با واسطهٔ آن تا اندازه‌ای محصول طبیعی هر ناحیه‌ای که آتش در آن افروخته شده بود مشخص می‌شد. تابش خوش و درخشنده‌ای که مشخصهٔ اکثر این آتشها بود حکایت از وجود ناحیه‌ای خلنگی و خاربن گرفته، چون ناحیهٔ خود این جماعت می‌کرد، که از یک سو فرسنگها گسترده بود. گُرگرفتنهای سریع و فروکش کردنهای متعاقب آن، در سایر نقاط واقع در چشم‌رس، حاکی از استفاده از سبک‌ترین نوع سوخت بود: پوشال و ساقهٔ لوبیا و خس و خاشاکِ معمول زمینهای زراعتی. بادوام‌ترین همه ــ چشمان ثابت و بلاتغییری که چون سیارات می‌درخشیدند ــ دلالت بر وجود هیزم داشت: شاخه‌های فندق و خاربن و هیزم معمولی. شمار آتشهایی از این دست اندک بود، و اگرچه از حیث حجم در قیاس با این آتشهای بی‌دوام نمودی نداشتند اکنون به صرف تداوم خود بر این آتشها پیشی می‌جستند. آتشهای بزرگ افسرده بودند، اما اینها همچنان زنده بودند و دورترین نقاط مشهود را اشغال می‌کردند: قله‌های پشت به آسمان داده‌ای که از درون نواحی بیشه‌زار و قلمستانهای شمال سر برآورده بودند، آنجا که خاکش خاک دیگری بود و خلنگ با آن بیگانه بود.

بجز یکی ــ و این، خیلی نزدیک بود، و ماهِ همهٔ این جمع درخشان بود. درست روبروی پنجرهٔ کوچک خانهٔ واقع در درهٔ زیر پا. با این که کوچک بود اما به اندازه‌ای نزدیک بود که تابشش آتش این جمع را از فروغ افکنده بود.

این چشم آرام هرچند گاه توجه جمع را به خود معطوف داشته بود؛ و هنگامی که شعلهٔ آتشی که خود افروخته بودند فرو نشست و به تاری گرایید توجه بیشتری را جلب کرد. حتی شعلهٔ بعضی از آتشهای هیزمی که پس از آن

افروخته بودند در سراشیب زوال افتاده بود اما در این یک تغییری مشهود نبود.

فیروی گفت: «میگم، این آتش چقدر نزدیکه! به گمانم یکی در اطرافش راه میره. ساده و مختصر باید گفت آتش خوبیه.»

پسرکی گفت: «میتونم سنگی بهش بندازم.»

بابابزرگ گفت: «منم میتونم!»

«نه پسرم، نه، نمیتونید. با اینکه نزدیک به نظر میاد، با ما هیچ فاصله نداشته باشه کم کمش یه میل فاصله داره.»

زغال‌کن گفت: «تو خلنگزاره، نه خاربنها.»

تیموثی فیروی گفت: «آتش هیزمه، اینو از من قبول کن. بغیر از چوب الواری چیز دیگه‌ای اینطور نمیسوزه. روی تپهٔ مقابل خونهٔ کاپیتنه ــ در میستوور (Mistover). این بابا هم جداً آدم غریبیه! که چه آتشی کنار خونه‌ات روشن کنی و کسی از اون استفاده نکنه یا نزدیکش نره! و چه آدم ساده‌لوحی باید باشه که وقتی بچه‌هایی نداره که بخواد سرگرمشون کنه بیاد آتش روشن کنه!»

بابابزرگ کانتل گفت: «کاپیتن وای (Captain Vye) امروز همه روز بیرون بوده، و حالا از خستگی رمق نداره. بنابراین بعیده اون باشه.»

زن پت و پهن گفت: «و تازه فکر نمی‌کنم تونسته باشه یه همچی هیزمی گیر بیاره.»

فیروی گفت: «پس باید دختر خانم نوه‌اش باشه. البته نه این که دختری به سن و سال او خیلی هم به "آتش" احتیاج داشته باشه.»

سوزان گفت: «اونم اخلاق عجیب و غریبی داره. اونجا تنهاست، و از تنهایی‌ست که از این جور چیزها خوشش میاد.»

هامفری گفت: «دختر خوشگلی‌یه، مخصوصاً وقتهایی که لباسهای خوشگلشو میپوشه.»

فیروی گفت: «راسته، همینطوره. خوب، باشه، بذار آتشش بسوزه. مال ما

اونطور که از قیافه‌اش پیداست دیگه تقریباً خاموش شده.»

کریسچن کانتل خیره خیره به پیرامون نگریست و گفت: «وای، حالا که شعله پایین رفته چقدر تاریکه! همسایه‌ها، فکر نمیکنین بهتره با هم بریم خونه؟ میدونم، خلنگزار پاتوق ارواح نیست، ولی باز بهتره بریم...ها، این چی بود؟»

زغال‌کن گفت: «هیچی، صدای باده.»

«من فکر نمی‌کنم بغیر از شهرها درست باشه پنجم نوامبر و تو شب برگذار کنند. تو جاهای دورافتاده و بدسابقه‌ای مثل اینجاها باید تو روز برگذارش کرد!»

«عجب حرفی میزنی کریسچن. آخه تو مردی، دل داشته باش! سوزی، محبوبم، من و تو یه دور می‌رقصیم... آره، محبوبم؟... تا هوا هنوز اونقدر تاریک نشده که نشه دید که هنوز چقدر خوشگلی، هرچند از اونوقتی که اون ناکس ــشوهرت ــتورو از چنگم قاپید سالهای سال میگذره.»

روی سخن با سوزان نانساچ بود، و تنها چیزی که جماعت دید شبح پیکر پت و پهن زن مزبور بود که از پیش چشمشان گذشت و به سرعت به سوی جایی که آتش روشن بود رفت. فیروی تا او به خود بیاید و از منظورش باخبر شود دست درکمرش انداخته او را از زمین ربوده بود.

جایگاه آتش اکنون دایره‌ای بود از خاکستر آمیخته به اخگر و آتش‌پاره ــخاربته‌ها همه نیست و نابود شده بودند. همین که به میان حلقه رسیدند فیروی رقص‌کنان او را دور تا دور خود چرخاند. سوزان زنی بود با ساختاری پرسر و صدا: گذشته از این که قالب بدنش در احاطهٔ تخته و توفال بود، تابستان و بهار، در هوای خشک و بارانی، برای محافظت کفشهایش کفش‌پوش تخت چوبی می‌پوشید. وقتی فیروی با او به جست و خیز پرداخت جلنگ جلنگ کفشها و غژ و ویژ سینه‌بند و جیغ حاکی از تعجب دیگران کنسرت رسایی را به‌وجود آورد.

خانم نانساچ همچنانکه بی‌اختیار می‌رقصید و چرخ می‌خورد و پاهایش

چون چوب طبل بر اخگرها و آتش‌پاره‌ها ضرب گرفته بود می‌گفت: «مردکهٔ خل، میزنم کله‌تو درب و داغون می‌کنم! قوزکهای پام قبلاً هم با راه رفتن تو این تیغ‌زار می‌سوخت، حالا تو با این آتش مرده بدترشون هم می‌کنی!»

هوس تیموثی مسری بود؛ زغال‌کن اولی داودن پیر را گرفت و آرام با او به رقص پرداخت. جوانان نیز در تقلید از بزرگتران درنگ روا نداشتند و دخترها را قاپیدند؛ بابابزرگ کانتل با چوبدستش در میان بقیه چون موجودی سه‌پا در جنب و جوش بود. هنوز دقیقه‌ای نگذشته آنچه بر رین‌بارو دیده می‌شد چرخش وگردش قواره‌هایی بود سیاه در میان کولاکی از جرقه که می‌جهیدند و تا کمر رقصنده‌ها بالا می‌آمدند. سر و صدای عمده، صدای جیغ تیز زنها و خندهٔ مردها و صدای سینه‌بند و حلقه‌های کفش‌پوشهای سوزان و «هیو-هیو»ی اولی داودن، و پنجهٔ ناشیانه‌ای بود که باد بر خاربنها می‌کشید، که نوعی موسیقی را برای این پای‌کوبی شیطانی بوجود آورده بود. کریسچن تنها درگوشه‌ای ایستاده بود و با ناراحتی خود را می‌جنباند و زیر لب با خود زمزمه می‌کرد: «نبایست این کارو می‌کردند... ببین آتشها چه جوری بالا می‌جهند! شیطان را وسوسه می‌کنند ــ حتماً می‌کنند...»

یکی از جوانها از رقصیدن باز ایستاد و گفت: «این چی بود؟»

کریسچن هول هولکی خود را قاطی بقیه کرد و گفت: «ها ــ از کجا؟»

رقصنده‌ها همه از سرعت آهنگ رقص کاستند.

«از پشت سر تو بود کریسچن... همین پایینها.»

کریسچن گفت: «آره... از پشت سر من بود. یا متی، یا مرقس، یا یوحنا، بستری را که در آن می‌آسایم حفظ کنید، فرشتگان چارگانه...»

فیروی گفت: «بس کن دیگه مرد، چی شده حالا؟»

صدایی از درون تاریکی می‌گفت: «هوی-ی-ی‌ی!»

فیروی گفت: «هالووو-و-و-و!»

همان صدا گفت: «از اینجا به خانهٔ خانم یوبرایت، در بلومزاند، راه ارابه‌رو هست؟» و متعاقب آن پیکری بلند و باریک‌اندام به تپه نزدیک شد.

کریسچن گفت: «همسایه‌ها، حالا که شب داره به دیروقت میکشه فکر نمیکنین باید تا میتونیم تندتر بریم خونه؟ منظورم اینه که تنگ هم بدو بدو بریم، نه اینکه جدا جدا؟»

فیروی گفت: «یه چند شاخه از این بته‌ها جمع کنید و بگیرونید، که لااقل ببینیم این بابا کیه.»

شعله که بالا گرفت مرد جوانی را آشکار ساخت در لباسی چسبان، و از سر تا پا سرخ. مرد مزبور تکرار کرد: «از اینجا راه ارابه‌رو به خونهٔ خانم یوبرایت هست؟»

«آه... همون کوره‌راهِ اون پایینو بگیر و برو.»

«منظورم راهیه که دو اسب و یک ارابه بتونند از روش حرکت کنند.»

«خوب، بله، کمی که رفتی به اون درهٔ پایین میرسی. راه پر دست‌اندازه، ولی اگه چراغی داشته باشی اسبها شاید بتونند جلو پاشونو ببینند. همسایه رنگ‌فروش، ارابه‌تو زیاد جلو آوردی؟»

«اونو اون پایینها گذاشته‌ام، نیم میلی اونطرفتر. کمی جلو اومدم تا از وضع راه مطمئن بشم، چون هم شبه هم مدتها است که اینجا نیامده‌ام.»

فیروی گفت: «آه، بله، میتونی یک کارش بکنی.» و خطاب به جمع، از جمله رنگ‌فروش، افزود: «وقتی دیدمش چه هولی کردم! پیش خودم گفتم خدایا، این مترسک قرمز چیه که اومده مزاحممون شده؟ آقا رنگ‌فروش میبخشین البته، جسارت نباشه، چون در اصل بدک نیست، اما پرداختش کمی غریبه. منظورم فقط اینه که بگم چه احساس غریبی بهم دست داد. تقریباً فکر کردم یا خود شیطونه یا همون روح قرمزی است که اون بچه‌هه می‌گفت.»

سوزان نانساچ گفت: «منم هول کردم. برای این که دیشب یه جمجمه خواب دیدم.»

کریسچن گفت: «دیگه حرفشو نزنین. اگه دستمال رو سرش بود می‌شد شکل همون شیطونی که تو عکس وسوسه[1] کشیده‌اند.»

---

۱. شاید اشاره‌ای باشد به صحنه‌ای از *سلوک زائر* نوشتهٔ جان بنیان. ــم.

رنگ‌فروش درحالی که به نرمی لبخند می‌زد گفت: «از راهنمایی شما متشکرم. شب همگی خوش.» و از تپه فرود آمد و از نظر ناپدید شد.

هامفری گفت: «خیال می‌کنم این جوان را قبلاً هم دیده‌ام. اما این که کی، و چطور، و اسمش چیه ــ نمیدونم.»

چند دقیقه‌ای بیش از رفتن رنگ‌فروش نگذشته بود که شخص دیگری به آتشی که کم‌کمک جان گرفته بود نزدیک شد. معلوم شد همان بیوهٔ معروف و مورد احترام آن حوالی است که با موقعیتی که دارد طوری است که تنها به لفظ بانومنش می‌توان توصیف کرد. چهره‌اش در احاطهٔ تاریکی خلنگزاری که واپس می‌کشید همچون صورت برجسته‌ای که بر مرمر نقش کرده باشند سپیدگونه و مات می‌نمود.

زنی بود میانسال، با خطوط چهرهٔ بقاعده، از آن گونه که در اشخاصی که زیرکی از ویژگیهای ذاتی آنها است به چشم می‌خورد. در پاره‌ای لحظات می‌نمود قضایا را از دیدگاهی[1] می‌بیند که از دیگران دریغ شده است. حالتی از سردی و بیگانگی در چهره‌اش بود، تنهایی که از خلنگزار می‌تراوید بر این چهره که از درون آن سر برآورده بود جا افتاده بود. حالتی که با آن بر خلنگزارنشینان می‌نگریست حاکی بود از بی‌توجهی به حضورشان یا بی‌اعتنایی به آنچه ممکن بود در خصوص تنها آمدنش، در چنین ساعتی، به این نقطهٔ دورافتاده پیش خود بیندیشند. به این ترتیب حالت من غیرمستقیم دلالت بر این داشت که از جهتی، به‌هرحال، در حد او نبودند. توضیح این امر نیز در این نکته نهفته بود که هرچند شوهرش مزرعه‌داری خرده‌پا بود اما او خود دختر کشیش بخش بود و روزگاری رؤیای چیزهای بهتری را در سر پرورانده بود.

مردم باشخصیت، مانند سیارات حال و هوای ویژهٔ خود را با خود به

---

۱. لفظی که نویسنده بکار برده نِبو Nebo است، یعنی کوهی که خداوند به موسی اجازه داد از آن بر ارض موعود بنگرد. ــم.

مدارشان می‌برند. این عاقله‌زن نیز که اکنون بر صحنه ظاهر شد می‌توانست حال و هوای ویژهٔ خود را با خود به میان جمع ببرد ــ و معمولاً هم می‌برد. رفتار عادی‌اش در بین خلنگزارنشینان واجد همان خویشتن‌داری و کتمانی بود که از آگاهی و وقوف بر موقعیت برتر نتیجه می‌شود. اما تأثیر آمدن به میان جمع و روشنایی، پس از آوارگی در میان تاریکی، آمیزگاریی است که از حد معمول فراتر می‌رود، و این در حالت آشفتهٔ چهره حتی نمایان‌تر از گفتار جلوه می‌کند.

فیروی گفت: «عجب، خانم یوبرایته! خانم یوبرایت، تقریباً همین ده دقیقه پیش یه مرد اومده بود اینجا سراغ شمارو می‌گرفت ــ یه رنگ‌فروش.»

خانم یوبرایت گفت: «چه کار داشت؟»

«به ما نگفت.»

«لابد آمده بوده چیزی بفروشد، ولی این چیز چه می‌تواند باشد، عقلم نمی‌رسد.»

سام زغال‌کن گفت: «خانم، خوشحالم که می‌شنوم پسرتون آقا کلایم، کریسمس میان خونه. چه عشقی به این آتشها داشت!»

خانم یوبرایت گفت: «بله، فکر می‌کنم بیاد.»

فیروی گفت: «حالا دیگه باید جوان برازنده‌ای باشه.»

خانم یوبرایت به آرامی جواب داد: «بله، حالا دیگر مردی است.»

کریسچن از انزوایی که تاکنون اختیار کرده بود درآمد و گفت: «خانم، خلنگزار جای خیلی پرتی‌یه. مواظب باشین راهو گم نکنین. اگدن‌هیث بد جاییه که آدم راهو توش گم کنه، باد هم امشب عجیب‌تر از هر وقت دیگه‌ای زوزه میکشه. جنها خیلی از اونایی رو که به راه و چاه اگدن آشنان از راه بیراهشون کردن.»

خانم یوبرایت گفت: «کریسچن تو هستی؟ چطور شد خودت را از من مخفی کردی؟»

«خانم، برای این بود که تو این نور شمارو نشناختم، و چون خلقتاً آدم ترسویی هستم کمی ترسیدم... برای این بود. اگه میدونستین که پیش خودم

چقدر وحشت می‌کنم از این که یه وقتی دستی دستی خودمو تلف کنم، باور کنین وحشت میکردین.»

خانم یوبرایت که نگاهش را به سوی آتش گردانده بود گفت: «تو هیچ به پدرت نرفته‌ای.»

بابابزرگ کانتل همچنان تک و تنها در میان اخگرها می‌رقصید.

تیموثی فیروی گفت: «بابابزرگ، جداً قباحت داره که پیرمردی که هیچ نباشه هفتادو شیرین داره اینطور تک و تنها برای خودش ورجه وورجه کنه!»

کریسچن به لحنی افسرده گفت: «خانم یوبرایت، بابام پیرمرد دل‌آزاریه؛ اینقدر بازیگوشه که اگه میتونستم از دستش فرار کنم حاضر نبودم حتی یه هفته باهاش زندگی کنم.»

زن جاروب‌ساز گفت: «بابابزرگ کانتل، شما میباس آروم می‌ایستادی و به خانم یوبرایت خوشامد می‌گفتی، آخه شما بزرگ این جمع هستی!»

پیرمرد بازیگوش با قیافه‌ای پشیمان از حرکت باز ایستاد و گفت: «حرفی است حسابی، همین کارم می‌کنم. خانم یوبرایت، هوش و حافظه‌ام به‌قدری بد شده که فراموش می‌کنم دیگران مرا به چشم بزرگتر نگاه می‌کنند. لابد خواهید گفت خیلی خوش و بی‌غمم؟ ولی نه همیشه. برای یه مرد سخته که همه به چشم پیشوا نگاهش کنند، همونطور که من اغلب احساس می‌کنم.»

خانم یوبرایت گفت: «متأسفم که صحبتتان را قطع کردم. من کم‌کم باید از شما جدا بشوم. داشتم از راه انگلبری به طرف خانهٔ برادرزادهٔ شوهرم می‌رفتم که امشب با شوهرش برمی‌گردد، و چون آتش را دیدم، و صدای اولی را از میان بقیهٔ صداها شنیدم آمدم ببینم اینجا چه خبر است. مایلم چون راهش با من یکی است، با من بیاید.»

اولی گفت: «بله، چشم خانوم، منم همین حالا به فکر رفتن بودم.»

فیروی گفت: «پس حتماً به رنگ‌فروشی که گفتم برمیخورین. برگشت رفت ارابه‌شو بیاره. شنیدم که برادرزاده‌تون و شوهرش همینکه عقد کردن

برمی‌گردند، ما هم یه چند لحظهٔ دیگه سری بهشون می‌زنیم و آوازی براشون میخونیم.»

خانم یوبرایت گفت: «خیلی متشکرم.»

«ولی بخلاف شما که به‌خاطر لباس بلندتون نمیتونید، ما از تو خلنگها میان‌بر می‌زنیم؛ بنابراین مزاحمتون نمیشیم و معطلتون نمی‌کنیم.»

«بسیار خوب... حاضری، اولی؟»

«بله، خانوم. پنجرهٔ اتاق برادرزاده‌تون هم روشنه، میبینین؟ این خودش کمک میکنه که راهو گم نکنیم.»

به روشنایی ضعیف ته دره که فیروی بر آن اشاره داشته بود نگریست، و از تپه سرازیر شدند.

۴۰

پایین و پایین‌تر رفتند، و باز پایین‌تر... فرودشان در هر گام بر پیشرفتشان پیشی می‌گرفت. خارینها صداکنان دامن پیراهنشان را می‌خراشیدند، شاخه‌های سرخس به شانه‌هایشان می‌سودند؛ این شاخه‌ها اگرچه خشک و مرده بودند اما همچون زمانی که زنده بودند راست و قبراق ایستاده بودند؛ زمستان هنوز درنرسیده بود تا آنها را از پا بیفگند. تاری جایگاهشان چنان بود که شاید از نظر برخی کسان حضور دو زنِ بی‌ملازم در میانشان کمال بی‌احتیاطی بود. اما این کنجهای پردار و درخت، در تمام فصول، محیط آشنای اولی و خانم یوبرایت بودند؛ در ضمن، بیشتر شدن تاریکی، چهرهٔ دوست را به وحشت نمی‌آلاید.

هنگامی که شیب سرازیری آن اندازه کاهش یافت که توجه به گامها مستلزم تمرکز و دقت نباشد، اولی گفت: «پس که تامسین عاقبت بهش شوهر کرد!»

خانم یوبرایت به لحنی آرام گفت: «بله، عاقبت.»

PersianPDF.com

«چون این‌همه مدت مثل دختر خودتون باهاتون زندگی کرده بود... لابد حالا جاشو خیلی خالی میکنین.»

«بله، جاشو خالی می‌کنم.»

اولی هرچند درک و شعور این را نداشت که وقت و بی‌وقتِ سخن را تمیز دهد اما این سادگی را داشت که طرف، سخنانش را به دل نگیرد. چیزهایی که دیگران می‌گفتند و مایهٔ رنجش می‌شدند او با خیال راحت عنوان می‌کرد. و علت موافقت خانم یوبرایت به زنده‌گردانیدن موضوع، که مسلماً دردناک بود، همین بود.

اولی در ادامهٔ سخن گفت: «خانوم، وقتی شنیدم موافقت کردین کلّی تعجب کردم، باور کنین.»

«اولی، آنقدر که من سال گذشته همین وقت تعجب کردم تو تعجب نکردی. البته این وصلت جنبه‌های خوب هم زیاد دارد. من حتی اگر هم می‌خواستم همه‌اش را نمی‌توانستم برایت توضیح بدهم.»

«من خودم احساس می‌کردم، اون به‌زحمت مرد پر و پاقرصی باشه که به خونوادهٔ شما بخوره. مهمانسراداری... اینم شد کار؟ اما راسته، آدم درس خونده‌ای‌یه، و اونطور که میگن یه وقت مهندس بوده، و روی بی‌فکری به این حال و روز افتاده.»

«دیدم به‌هرحال بهتر است به مرد دلخواهش شوهر کند.»

«طفل معصوم، احساسش به عقلش غلبه کرد. خوب، طبیعته دیگه. حالا هر اسمی هم میخوان بزارن روش. گذشته از این مهمانسرا، یه چند جریب زمین و چند تا اسبی هم داره، حرکات و رفتارش هم محترمانه‌ست. و تازه، کاری‌ست شده و گذشته، دیگه کاریش نمیشه کرد.»

خانم یوبرایت گفت: «نه، نمیشه. خوب بالاخره این هم راه ارابه‌رو. حالا دیگر راحت‌تر می‌توانیم برویم.»

دیگر از موضوع سخنی نرفت، پس از چندی به باریکه‌راهی فرعی رسیدند، و از هم جدا شدند. اولی ابتدا از خانم یوبرایت خواهش کرد به آقای

وایلدایو یادآوری کند که شیشهٔ شرابی را که قول داده بود به مناسبت ازدواجش برای شوهر بیمارش بفرستد نفرستاده است. زن جاروب‌ساز به سمت چپ پیچید و راه خانه‌اش را، در پشت ستیغ تپه، در پیش گرفت و خانم یوبرایت راه مستقیم را دنبال کرد، که کمی جلوتر به شاهراهی می‌پیوست که از کنار زن آرام می‌گذشت ــ به تصور این که دختر برادرشوهرش و وایلدایو پس از انگلبری به آنجا بازگشته‌اند.

ابتدا به قطعهٔ وایلدایو رسید ــ مردم آن را به این نام می‌خواندند: قطعه زمینی بود که از خلنگزار بازپس گرفته شده و پس از سالها کار و زحمت قابل کشت شده بود. مردی که کشف کرده بود در آن می‌توان کشت کرد در اثر کار و زحمت ناشی از آن مرده بود و مردی که پس از وی مالکیت زمین به او رسیده بود با بارور کردنش خود را خانه‌خراب کرده بود، تا این که وایلدایو مانند آمریکو وسپوچی[1] سر رسیده و همهٔ افتخاراتی را که حق پیشگامان بود تصاحب کرده بود.

خانم یوبرایت به نزدیک مهمانسرا رسیده بود و می‌خواست داخل شود که در دویست قدمی آن سوتر متوجه اسب و ارابه‌ای شد که به سویش پیش می‌آمد. مردی با فانوس در کنار ارابه راه می‌رفت. بزودی معلوم شد که همان رنگ‌فروشی است که سراغ او را گرفته بود. به عوض آنکه همان آن وارد مهمانسرا شود از کنار آن گذشت و به‌سوی ارابه رفت.

ارابه نزدیک شد، مرد داشت بدون چندان توجهی به او از کنارش می‌گذشت که خانم یوبرایت رو به او کرد و گفت: «فکر می‌کنم شما بودید که سراغ مرا گرفتید؟ من خانم یوبرایت از بلومزاند هستم.»

---

۱. Americo Vespucci (۱۵۱۲ـ۱۴۵۱): تاجر فلورانسی که در سالهای ۱۴۹۹ و ۱۵۰۱ اقیانوس اطلس را پیمود و مدعی شد که سرزمین اصلی امریکای جنوبی را در سفر سال ۱۴۹۷ خود کشف کرده است. امریکا به نام او خوانده شد. اما ادعای او اکنون مورد تردید است. کریستف کلمب جزایر آنتیل را در ۱۴۹۲ و سرزمین اصلی امریکای جنوبی را در ۱۴۹۸ کشف کرد. ــ م.

رنگ‌فروش یکّه خورد و انگشتش را بالا آورد. اسبها را نگه داشت و با دست اشاره کرد که چند قدمی با او به کنار راه برود، و خانم یوبرایت تعجب‌کنان با او رفت.

مرد گفت: «خانم، فکر می‌کنم منو نشناسید؟»

خانم یوبرایت گفت: «نه، نمی‌شناسم. آه، چرا، می‌شناسم! شما ون (Venn) هستید... پدرتان اینجاها گاوداری داشت؟»

«بله، من دختر برادرشوهرتون، میسن تامسین رو یک کمی می‌شناختم. خبر بدی برای شما دارم.»

«راجع به او... نه؟ فکر می‌کنم حالا او با شوهرش آمده باشد خانه. قرار بوده امروز بعدازظهر برگردند... به همین مهمانسرا.»

«نه، آنجا نیست.»

«شما از کجا می‌دانید؟»

«برای این که اینجا است» و به لحنی آرام افزود «تو ارابهٔ من.»

خانم یوبرایت دستش را بر چشمانش گذاشت، و زیر لب گفت: «چه گرفتاری تازه‌ای پیش آمده؟»

«خانم، من اطلاع زیادی ندارم، آنچه من می‌دانم اینه که امروز همونطور که تو جاده می‌رفتم، حدود یک میلی خارج انگلبری، شنیدم چیزی مثل تیر از پشت سرم میاد، و وقتی برگشتم او را دیدم، رنگش سفید، عینهو گچ دیوار. گفت: "اوه، دیگوری ون (Diggory Venn)... فکر کردم شما باشی... ممکنه کمکم کنی؟ گرفتاری برام پیش اومده..."»

خانم یوبرایت به لحنی شبهه‌آمیز گفت: «اسم کوچک شما را از کجا می‌دانست؟»

«آن وقتهایی که جوان بودم پیش از اینکه وارد این کار بشم، دیده بودمش. بعد پرسید میتونه سوار شه... و دیگه افتاد و از هوش رفت. برش داشتم و گذاشتمش تو ارابه، و از آن وقت تا حالا آنجا است. گریهٔ زیادی کرد، ولی خیلی کم حرف زد: تمام آنچه که به من گفت اینه که قرار بوده امروز صبح عقد

کنه. سعی کردم وادارش کنم چیزی بخوره، ولی نتونست. و بالاخره خوابش برد.»

خانم یوبرایت گفت: «کجا است، نشانم بده!» و شتابان به‌سوی ارابه رفت.

رنگ‌فروش با فانوس از پی‌اش رفت؛ اول خود بالای ارابه رفت و خانم یوبرایت را در بالا رفتن کمک کرد. در باز بود، و خانم یوبرایت در انتهای ارابه بستری را دید که در اطراف آن تمام رخت و لباس رنگ‌فروش آویخته بود تا سرنشین بستر را از تماس با مواد رنگی بدور نگه دارد. دختر جوانی بر بستر خفته بود و مانتویی به روی خود کشیده بود. خواب بود، نور فانوس بر خطوط چهره‌اش افتاد.

چهرهٔ روستایی زیبا و شیرین و پاکی پدیدار شد که در آغوش انبوهی از گیسوان بلوطی‌رنگ آسوده بود. چیزی بینابین زیبا و قشنگ. اگرچه چشمانش بسته بود ولی شخص می‌توانست به نیروی تخیل ببیند که نوری که هنگام بیداری در آنها می‌درخشد اوج سایر چیزهای درخشان پیرامون او است. در زمینهٔ چهره، امید و دلگرمی بود، اما اکنون پردهٔ نازکی از نگرانی و غم، چون ماده‌ای خارجی، بر آن خفته بود. این غم که زمان چندانی از ورودش نمی‌گذشت چیزی از شادابی‌اش نکاسته بود و تاکنون تنها اثرش متانتی بود که به این قیافه بخشیده بود که مآلاً ممکن بود تباهش کند. سرخی لبانش فرصت فروکش کردن نیافته بود، و حتی بر اثر پریدگی رنگ گونه‌ها جلوهٔ بیشتری هم یافته بود. لبها اغلب با زمزمهٔ الفاظی از هم جدا می‌شدند. دختر به‌حق به «مادریگالی»[1] می‌مانست که می‌باید آن را از خلال وزن و توافق و هم‌آوایی دید.

دست‌کم یک چیز آشکار بود: برای این ساخته نشده بود که به این شکل در معرض تماشا واقع شود. رنگ‌فروش ظاهراً بر این نکته وقوف داشت، زیرا

---

۱. Madrigal؛ غزل یا شعر عاشقانه‌ای که به قالب موسیقی درآید و در صداهای متفاوت هم‌آواز خوانده شود. این نوع تصنیف در سده‌های پانزدهم و شانزدهم و هفدهم رواج و رونقی داشت. ــم.

در اثنائی که خانم یوبرایت بر او می‌نگریست با ظرافتی که به او بسیار می‌برازید نگاهش را از وی برگرفت و متوجه اطراف کرد. شخص خفته نیز ظاهراً بر این گمان بود، زیرا لحظه‌ای بعد چشمانش را گشود.

آنگاه لبها با حالتی چون انتظار، و بیشتر تردید، از هم جدا شدند، و افکار عدیده‌اش، یا آنطور که در دگرگونیهای چهره تجلی می‌کرد، پاره‌های افکار، با ظرافتی تمام در پرتو روشنایی جلوه کردند. هستی ساده و بی‌شائبه و نیالوده‌ای از پرده بدر افتاد و تو آنچه را که در درونش می‌گذشت به چشم می‌دیدی. در دم واقعیت امر را دریافت.

گفت: «آه بله، زن‌عمو جان، من هستم. می‌دانم چقدر ناراحتید، و اصلاً باور نمی‌کنید، ولی با این‌همه این منم که با این وضع به خانه آمده‌ام!»

خانم یوبرایت به روی دختر خم شد، او را بوسید و گفت: «تامسین، تامسین! اوه، دخترم!»

تامسین که در آستانهٔ گریستن بود با خویشتن‌داری بیسابقه‌ای جلو خود را گرفت. نفس آرامی کشید، و بر بستر نشست. و به سرعت به سخن ادامه داد: «همانطور که شما انتظار نداشتید من هم انتظار نداشتم که شما را در این حال و وضع ببینم. زن‌عمو، کجا هستم؟»

«نزدیک خانه، عزیزم، در اگدن باتم (Egden Bottom). خوب، بگو ببینم، چی شده؟»

«حالا برایتان تعریف می‌کنم. پس نزدیک خانه هستم، آره؟ پس پیاده میشم، میخوام از همان کوره‌راه برم خانه.»

زن‌عمو به سوی رنگ‌فروش که با بیدار شدن دختر به جلو ارابه رفته و در میان راه ایستاده بود برگشت و گفت: «ولی من مطمئنم این مرد مهربان که این‌همه زحمت کشیده تو را تا خانه می‌رساند؟»

رنگ‌فروش گفت: «احتیاجی به پرسیدن ندارد، البته که می‌رسانم!»

تامسین زیر لب گفت: «واقعاً هم مرد مهربانی است. زن‌عمو، من یک وقتی با او آشنا بودم، و امروز وقتی او را دیدم فکر کردم بهتر است با ارابهٔ او بیایم تا با

ارابهٔ کس دیگر. ولی حالا می‌خواهم راه بروم، آقا رنگ‌فروش بی‌زحمت اسبها را نگه دار.»

مرد با شفقتی آمیخته به آزردگی نگاهش کرد، اما اسبها را نگه داشت.

آنگاه زن‌عمو و دختر از ارابه پیاده شدند، و خانم یوبرایت به صاحب ارابه گفت: «حالا کاملاً شناختمت. چطور شد آن دستگاه آبرومندی را که پدرت برایت گذاشت رها کردی؟»

رنگ‌فروش گفت: «خوب دیگر، رها کردم.» و تامسین را نگریست و کمی سرخ شد. «خانم، پس امشب دیگر با من کاری ندارید؟»

خانم یوبرایت نگاهی به پیرامون و آسمان تار و تپه‌ها و آتشهای رو به خاموشی و پنجرهٔ روشن مهمانسرایی افگند که بدان نزدیک شده بود. گفت: «فکر می‌کنم نه. چون تامسین می‌خواهد پیاده بیاید. می‌توانیم به سرعت از این کوره‌راه بالا برویم و به خانه برسیم... راه را خوب بلدیم.»

پس از چند کلمهٔ دیگر از هم جدا شدند، رنگ‌فروش در کنار ارابه به راه خود ادامه داد و زن‌عمو و دختر در میان راه ماندند. همین که ارابه و ارابه‌ران از صدارس آنها خارج شدند خانم یوبرایت رو به دختر کرد و به لحنی تند گفت: «حالا تامسین، این آبروریزی چه معنا دارد؟»

• ۵ •

ظاهراً تامسین در اثر این تغییر رفتار زن‌عمو جا خورد. به لحنی ضعیف جواب داد: «درست همان معنایی را که می‌نماید: عقد... عقد نکردیم. زن‌عمو، خیلی متأسفم از این که با این سوء تصادف باعث سرشکستگی شما شده‌ام... از این بابت خیلی متأسفم. ولی خوب، پیش آمد دیگر.»

«سرشکستگی من؟ اول به خودت فکر کن!»

«تقصیر از کسی نبود. وقتی رسیدیم آنجا به علت اشکال کوچکی که در پروانهٔ ازدواج بود کشیش حاضر نشد عقدمان کند.»

«چه اشکالی؟»

«من نمی‌دانم. آقای وایلدایو می‌تواند توضیح بدهد. من امروز صبح وقتی که رفتم فکر نمی‌کردم با این وضع برگردم.» در تاریکیِ به مرارت دل راه داد تا از طریق اشکهای خاموشی که می‌افشاند و احتمالاً بر چهره‌اش می‌غلتید سرریز کند.

خانم یوبرایت در ادامه گفت: «اگر احساس نمی‌کردم که سزاوار این تنبیه نیستی می‌گفتم حقت بود، دنده‌ات نرم!» خانم یوبرایت دو خلق متمایز از هم داشت که همسایهٔ دیوار به دیوار بودند: خلقی آرام و خلقی تند، که بی هیچ اخطاری جابجا می‌شدند.

«تامسین، یادت باشد من خواستار این کار نبودم؛ از همان ابتدا وقتی کم‌کم هوای آن مردکه به سرت زد به تو هشدار دادم و گفتم که این مرد ترا خوشبخت نمی‌کند. این را طوری احساس می‌کردم که ناچار کاری را کردم که فکر نمی‌کردم بتوانم بکنم: در کلیسا پا شدم، و خودم را هفته‌ها موضوع بحث و گفت و گوی مردم کردم. ولی حالا که موافقت کرده‌ام بی‌دلیل و موجب معقول تسلیم این مسخره‌بازیها نمی‌شوم. تو باید ازدواج کنی.»

تامسین با آهی سنگین گفت: «شما فکر می‌کنید من حتی برای یک لحظه هم آرزوی چیز دیگری را می‌کنم؟ می‌دانم که اشتباه بزرگی کردم که به او دل دادم، ولی زن‌عمو جان، با این طرز صحبت کردن ناراحتم نکنید. قطعاً نمی‌خواستید که همینطور بی‌عقد، با او بمانم... می‌خواستید؟... و خانهٔ شما تنها جایی است که من دارم. می‌گوید یکی دو روز دیگر می‌توانیم عقد کنیم.»

«کاش هرگز ترا ندیده بودا»

«باشد؛ اگرچه بدبخت‌ترین زن روی زمین خواهم بود ولی دیگر هرگز نمی‌گذارم چشمش به رخسارم بیفتد. باشد، حالا دیگر او را نمی‌خواهم.»

«به‌هرحال، دیگر برای این صحبتها دیر شده است. با من بیا. می‌خواهم بروم به مهمانسرا ببینم آیا برگشته یا نه. باید ته و توی قضیه را همین حالا

دربیاورم. آقای وایلدایو نباید خیال کند که می‌تواند به من یا افراد خانوادهٔ من حقه بزند.»

«جریان این نبود. پروانه عوضی بود، و نمی‌توانست همان روز یکی دیگر بگیرد. اگر آماده باشد خودش حال و حکایت را برایتان تعریف خواهد کرد.»

«چرا خودش ترا برنگرداند؟»

تامسین باز هق‌هق‌کنان گفت: «تقصیر از من بود! وقتی دیدم نمی‌توانیم عقد کنیم نخواستم با او برگردم، حالم بد بود. بعد دیگوری ون را دیدم، و خوشحال شدم که دیدم می‌توانم با او به خانه برگردم؛ بهتر از این نمی‌توانم توضیح بدهم؛ می‌دانم که از دست من عصبانی هستید.»

خانم یوبرایت گفت: «خوب، حالا معلوم می‌شود.» و به سوی مهمانسرا پیچیدند که در حوالی و اطراف به نام زن آرام معروف بود، و تابلوی آن تصویر عاقله‌زنی بود که سر را به زیر بازو برده بود، و در زیر این تصویر افسرده تک‌بیتی بود که برای مشتریان بسیار آشنا بود:

چو آرام باشد زن این سرا
روا نیست غوغا کنی تو بپا

جبههٔ مهمانسرا به سوی خلنگزار و رین‌بارو بود، که قوارهٔ تیره‌اش می‌نمود آن را از آسمان تهدید می‌کند. بر روی در لوحهٔ رنگ و رو رفته‌ای بود با این نوشتهٔ غریب: «آقای وایلدایو، مهندس»: یادگار بیهوده اما شیرین زمانی که کسانی که به او امید داشتند و از او سرخورده شدند وی را در دفتری در بادماوث (Budmouth) در این حرفه به کار گماشتند. باغچه پشت عمارت بود و در پشت آن نهر عمیقی جاری بود و در آن سو، حاشیه و حد خلنگزار؛ آن سوی نهر چمن و چراگاه بود. اما تاریکی چنان بود که جز افق چیز دیگری پیدا نبود. صدای آبی که در پشت عمارت جاری بود شنیده می‌شد که تنبلانه از لای ردیفهای نی خشکی که بر هر یک از دو سوی کناره‌ها سدی ایجاد کرده

بود می‌گذشت، و گردابها می‌پرداخت. نشان وجود این نیها صداهایی بود که به صدای ورد و ذکر جماعتی می‌مانست که خالصانه در حال نیایش باشند، و این صدای بهم سودنشان در اثر وزش نرمه‌باد بود.

پنجره‌ای که نور شمعش از درون بر چشمان آتش افروزان تافته بود پرده نداشت، اما آستانه‌اش آن اندازه بلند بود که رهگذر پیاده نتواند از فراز آن به درون اتاق بنگرد. سایهٔ بزرگی که در آن بخشهایی از طرح پیکر مردی را می‌شد تشخیص داد نیمی از سقف را لک انداخته بود.

خانم یوبرایت گفت: «مثل این که خانه است.»

تامسین با صدایی ضعیف پرسید: «زن‌عمو، من هم بیام تو؟ فکر می‌کنم نباید بیام، درست نیست.»

«تو باید حتماً باشی ــ که با او روبرو شوی، تا چیزهای دروغ به خورد من ندهد. پنج دقیقه بیشتر نمی‌مانیم، بعد می‌رویم خانه.»

خانم یوبرایت چون به راهرو روباز رسید با پنجه به در اتاق نشیمن خصوصی مهمانسراکوفت و در راگشود و به درون سرک کشید.

پشت و شانه‌های مردی بین چشمان خانم یوبرایت و آتش حائل بود؛ وایلدایو در لحظه برگشت، برخاست و به استقبال میهمان پیش آمد.

وی مردی بود با دو خصوصیت متمایز: یکی از حیث ریخت و قیافه و یکی از لحاظ حرکات. و این ویژگی اخیر زودتر جلب نظر می‌کرد. زیبایی حرکاتش فوق‌العاده بود: بیان صامت حرکات مردی زن‌باره بود. پس از آن کیفیات مادی و جود توجه را به خود جلب می‌کرد، از آنجمله انبوه مویی که بر پیشانی‌اش سایه افگنده و شکل سپری گوتیک به پیشانی بخشیده بود، و گردنی که چون یک استوانه صاف و مدوّر بود. نیمهٔ سفلای پیکرش ظریف‌تر بود. بر روی هم قیافه‌ای بود که هیچ مردی چیزی ستایش‌انگیز در آن نمی‌دید و هیچ زنی چیزی زننده و ناخوشایند در آن نمی‌یافت.

قیافهٔ دختر جوان را در راهرو تشخیص داد، و گفت: «آه، پس تامسین به خانه رسیده! عزیزم چطور شد مرا به آن شکل گذاشتی و رفتی؟» و به سوی

خانم یوبرایت برگشت: «جر و بحث باهاش بیفایده بود. می‌گفت الاّ و لله میرم... و تنها میرم.»

خانم یوبرایت به لحنی تفرعن‌آمیز گفت: «معنی این کارها چیست آقا؟»

وایلدایو گفت: «بفرمایید بنشینید.» و برایشان صندلی گذاشت: «هیچی، اشتباه احمقانه‌ای در کار پیش آمد، از این اشتباهها اغلب پیش می‌آید. پروانهٔ ازدواج به درد انگلبری نمی‌خورد؛ مخصوص بادماوث تنظیم شده بود، و چون آن را نگاه نکرده بودم متوجه نشدم.»

«ولی شما که در انگلبری مانده بودید؟»

«نه. در بادماوث بودم ــ تا دو روز پیش ــ و قصد داشتم او را به آنجا ببرم؛ اما وقتی آمدم او را ببرم تصمیم به انگلبری گرفتم، بی‌خبر از این که برای انگلبری پروانهٔ دیگری لازم است. بعدش هم که وقت نبود به بادماوث برویم.»

خانم یوبرایت گفت: «به نظر من شما خیلی مقصر هستید.»

تامسین در مقام دفاع گفت: «تقصیر از من بود که انگلبری را انتخاب کردم. من انگلبری را برای این پیشنهاد کردم که در آنجا کسی مرا نمی‌شناخت.»

وایلدایو به درشتی گفت: «خودم آنقدر خوب می‌دانم که مقصرم که احتیاجی به تذکر شما نیست.»

زن‌عمو گفت: «این‌جور چیزها بی‌جهت اتفاق نمی‌افتند. این برای من و خانوادهٔ من سرشکستگی بزرگی است: وقتی مردم بفهمند، دیگر روز خوش نخواهیم داشت. این زن فردا چطور می‌تواند به روی دوستانش نگاه کند؟ این لطمهٔ بزرگی است، و چیزی است که من نمی‌توانم به آسانی فراموش کنم، ممکن است حتی حیثیتش را هم لکه‌دار کند.»

«عجب فرمایشی!»

چشمان درشت تامسین در ضمن این گفت و گو از این چهره به آن چهره آواره بود؛ سخن که به اینجا رسید با دلواپسی گفت: «زن‌عمو، اجازه می‌دید در این مورد پنج دقیقه با دامون (Damon) خصوصی صحبت کنم؟ دامون، مایلید؟»

وایلدایو گفت: «البته عزیزم، اگر زن‌عمو اجازه بدهند.» و او را به اتاق مجاور برد و خانم یوبرایت را درکنار آتش تنها گذاشت.

همین که تنها ماندند و در بسته شد تامسین چهرهٔ پریده‌رنگ و اشک‌آلودش را به‌سوی او چرخاند و گفت: «این جریان داره منو میکشه! من نمی‌خواستم امروز صبح تو انگلبری اینجوری از تو جدا شم، ولی وحشتزده بودم، و نمی‌دانستم چه دارم میگم. تا حالا نگذاشته‌ام زن‌عمو بفهمد که امروز چه‌ها کشیدم؛ و نمی‌دانی چقدر برایم سخت است که صورت ظاهرم رو حفظ کنم و لبخند بزنم، انگار که این اتفاقی که برایم افتاده چیز بسیار کوچکی است؛ ولی سعی می‌کنم این کار را بکنم که از این بیشتر با تو اوقات‌تلخی نکند. عزیزم، زن‌عمو هر فکری هم که بکند من می‌دانم که تو تقصیر نداشتی.»

«زن بسیار تلخ و نچسبی است.»

تامسین زیر لب گفت: «بله... فکر می‌کنم حالا دیگر من هم همانطور باشم... دامون حالا خیال داری با من چه بکنی؟»

«با تو چه بکنم؟»

«بله. آنهایی که با تو بدند اغلب چیزهایی درباره‌ات می‌گویند که من گاهی شک برم می‌دارد. بالاخره عقد می‌کنیم، نه؟»

«بله که می‌کنیم. کاری نداریم جز این که دوشنبه به بادماوث برویم، و می‌توانیم فی‌الفور عقد کنیم.»

«پس حتماً این کار را می‌کنیم... اوه دامون، وادارم می‌کنی چه چیزها بگم.» چهره‌اش را در دستمال مخفی کرد: «اینجا مرا می‌بینی که دارم از تو تقاضا می‌کنم با من ازدواج کنی، حال آنکه حقاً تو باید در برابرم زانو می‌زدی و به من ـ به دلدار سنگدلت ـ التماس می‌کردی که دست رد به سینه‌ات نگذارم، وگرنه دق‌مرگ میشی. من فکر می‌کردم به این شیرینی و لطف خواهد بود، ولی وای چقدر متفاوت!»

«بله، زندگی واقعی هیچوقت آنطور نیست.»

تامسین با قدری متانت افزود: «ولی اگر هم انجام نشود من شخصاً هیچ

مقید نیستم. نه، بی تو هم می‌توانم زندگی کنم. من به فکر زن‌عمو هستم. او آنقدر غرور دارد، آنقدر به آبروی خانواده‌اش اهمیت می‌دهد که... اگر پیش از انجام این جریان داستان بر سر زبانها بیفتد از خفّت هلاک می‌شود. پسرعمویم، کلایم، هم خیلی ناراحت خواهد شد.»

«خوب، کار بسیار نامعقولی می‌کند. راستش، همهٔ شما آدمهای نامعقولی هستید.»

تامسین کمی رنگ به رنگ شد، رنگ به رنگ شدنی که موجبش عشق نبود. اما این احساس زودگذر که موجب سرخی چهره‌اش شد هرچه بود همانطور که آمده بود رفت. به لحنی خاکسارانه گفت: «اگر دست خودم باشد هرگز نامعقول نخواهم بود. ولی من احساس می‌کنم که بالاخره زن‌عمو را در بد تنگنایی گیر انداختی.»

وایلدایو گفت: «اگر از روی حق و عدالت قضاوت کنی این حق من بود. فکرش را بکن، که تا موافقتش را گرفتم چه‌ها کشیدم... اهانتی که هر مردی با اعتراض در کلیسا احساس می‌کند... برای منی که بدبختانه حساسیت و غروری دارم دو بار اهانت بود، و خدا می‌داند که این اهانت را با همان شدت هم احساس کردم. من آن صحنهٔ کلیسا را هرگز فراموش نمی‌کنم. اگر یک آدم کینه‌ای جای من بود از این که زن‌عموت اینطور در تنگنا افتاده و او می‌تواند هر آن پایش را از جریان کنار بکشد لذت می‌برد.»

دختر در اثنایی که او این سخنان را بر زبان می‌راند با چشمانی مالامال از اندوه بر او می‌نگریست و قیافه‌اش نشان می‌داد که بجز او یعنی بجز وایلدایو، شخص دیگری نیز در همان اتاق می‌تواند از داشتن حساسیت شکوه سر دهد. وایلدایو چون ناراحتی او را دید ظاهراً متأثر شد، و افزود: «می‌دانی، این یک تأثر بیش نیست. تامسین، جان شیرینم، من کمترین قصدی ندارم که این جریان را ناتمام بگذارم... اصلاً تاب تحملش را ندارم.»

قیافهٔ دختر زیبا شکفته شد، گفت: «می‌دانم نداری! تو که تاب تحمل دیدن درد حتی یک حشره یا شنیدن یک صدای ناخوش یا بوی نامطبوع

را نداری طبعاً کاری نخواهی کرد که من و خویشانم را ناراحت کنی.»

«نه، نخواهم کرد، اگر بتوانم.»

«دامون، پس دستت را بده به من.»

وایلدایو دستش را با بی‌اعتنایی در دست او گذاشت. سپس ناگهان گفت: «پناه بر خدا، این دیگر چیست؟»

در این هنگام صدای جمعیت انبوهی که در جلو عمارت آواز می‌خواند بر گوششان نشست. در میان این صداها دو صدا، بنا بر غرابت خود، متمایز از دیگران بودند: یکی صدایی بود بسیار بم و دیگری صدایی خس‌خسی و ضعیف. تامسین آنها را می‌شناخت، می‌دانست که به ترتیب متعلق به تیموثی فیروی و بابابزرگ کانتل هستند.

همچنانکه وحشتزده به وایلدایو می‌نگریست گفت: «یعنی چه... نکند دارند مسخره‌مان می‌کنند؟»

«نه، هیچ وقت. خلنگزارنشینها هستند که آمده‌اند سرود خوشامد برای ما بخوانند. این دیگر تحمل‌ناپذیر است!» و در اتاق، به قدم زدن پرداخت. در بیرون مردها به شادمانی می‌خواندند:

مرد به زن گفت که وی مایهٔ سرور زندگی او است،
و اگر بپذیرد او را همسر خویش خواهد کرد؛
زن نتوانست دست رد بر سینهٔ مرد نهد، بنابراین به کلیسا رفتند.
ویل[1] جوانی آسوده‌خاطر بود، و سوی[2] جوانی خوشحال؛
آنگاه او را بوسید، و زانو بر زمین زد،
هیچ مردی در جهان شیفته‌تر از او نبودا

خانم یوبرایت شتابان به درون آمد و در حالی که با خشم وایلدایو را

۱. Will؛ مخفف ویلیام. ــم.
۲. Sue؛ مخفف سوزان یا سوسن. ــم.

می‌نگریست گفت: «تامسین، تامسین! مسخرهٔ خاص و عام شدیم! بریم، هرچه زودتر فرار کنیم!»

اما برای گذشتن از راهرو دیگر دیر بود؛ کسی بر در اتاق جلویی به‌شدت ضرب گرفته بود.

وایلدایو که به کنار پنجره رفته بود برگشت. دستش را بر بازوی خانم یوبرایت گذاشت و به لحنی تحکم‌آمیز گفت: «بایستید! از هر طرف محاصره‌مان کرده‌اند. هیچ نباشد پنجاه نفرند. شما با تامسین در اتاق بمانید؛ من خودم با آنها روبرو می‌شوم. به خاطر من هم شده حالا باید بمانید تا اینها بروند و فکر نکنند اتفاقی افتاده است. خوب، تامسین، عزیزم، آرامشت را حفظ کن. بعد از این ناچار باید عقد کنیم ــ این را تو هم مثل من می‌دانی. آرام بنشین ــ و همین... زیاد هم حرف نزن، تا من این خرمگسهای معرکه را از سر باز کنم.»

دختر آشفته را به اصرار بر یک صندلی نشاند و خود به‌سوی اتاق جلویی برگشت و در را گشود. همین که در را گشود سر و کلهٔ بابابزرگ کانتل در راهرو ظاهر شد، که صدا به صدای کسانی داده بود که در برابر عمارت می‌خواندند. به درون اتاق آمد و با حالتی گیج سری در برابر وایلدایو فرود آورد؛ لبانش همچنان از هم باز بود و خطوط چهره‌اش به شیوه‌ای دردناک، در اثر هم‌آوایی با همسرایان تاب برداشته بود. چون سرود پایان گرفت به لحنی دوستانه گفت: «این هم خوشامدی برای زوج جوان، خداوند سعادتمندشان کند!»

بقیهٔ جماعت نیز از پی بابابزرگ به درون آمد. این عده مشتمل بود بر فیروی و کریسچن و سام زغال‌کن و هامفری و ده دوازده نفر دیگر. همه با احساس و قیافه‌ای دوستانه به روی وایلدایو و میزها و صندلیها لبخند می‌زدند.

فیروی که کلاه خانم یوبرایت را از پشت تیغهٔ شیشه‌ای که سالن عمومی مهمانسرا را از اتاق جدا می‌کرد بازشناخته بود گفت: «خانم یوبرایت جلوتر از

ما رسیده. آقای وایلدایو، میدونید، ما از توی خلنگزار میان‌بُر زدیم، در حالی که ایشون خلنگزار رو دور زدند.»

بابابزرگ کانتل نیز همچنانکه به همان سو می‌نگریست چون قیافهٔ تامسین را که در منتهای پریشانی و درماندگی درکنار زن‌عمویش نشسته بود دید گفت: «منم قیافهٔ خوشگل عروس‌خانم را می‌بینم! هنوز درست جا نیفتاده... خب بله، حالا حالاها وقت زیاده!»

وایلدایو پاسخی نداد و احتمالاً چون احساس کرد که هرچه زودتر مشرویشان را بدهد زودتر خواهند رفت سبویی سنگی را آورد، که بی‌درنگ پرتوگرمی بر سایر قضایا افگند.

بابابزرگ با قیافه و لحن مرد بسیار مهذبی که شتابی در چشیدن آن ندارد گفت: «می‌بینم چیز درست و حسابی‌ایه.»

وایلدایو گفت: «بله، کمی آب انگبین کهنه است. امیدوارم خوشتان بیاد.»

مهمانان به لحن طبیعی اوقاتی که سخنان تعارف‌آمیز با مکنونات ضمیر منطبق هستند یکصدا گفتند: «بعله! از این بهتر تو این دنیا نیست.»

بابابزرگ افزود: «من حاضرم قسم بخورم که نیست. تنها چیزی که علیه آب انگبین میشه گفت اینه که بیش از حد گیراست، و آدمو حسابی کله‌پا میکنه. ولی خوب، خدا را شکر، فردا یکشنبه است.»

کریسچن گفت: «یه بار که یه چکه خوردم خودمو مثل یک سرباز شجاع احساس کردم.»

وایلدایو به لحنی ملاطفت‌آمیز گفت: «باز هم احساس می‌کنی. آقایان، استکان یا لیوان؟»

«اگه اشکالی نداره با همون می‌خوریم، و اوتو دوره می‌گردونیم، این‌جوری از اون چکه‌چکه ریختن بهتره.»

بابابزرگ گفت: «مرده‌شور برد این لیوانهای لیز رو! فایده‌اش چیه وقتی نتونی اونو جلو آتش تو خاکسترها بذاری و گرمش کنی. ها، همسایه‌ها، من این را از شما می‌پرسم؟»

سام گفت: «بله، همینطوره که میگی، بابابزرگ.» و آب انگبین دور گشت.

تیموثی فیروی که احساس می‌کرد موقعیت ایجاب می‌کند چیزی در ستایش واقعه بگوید گفت: «آقای وایلدایو، ازدواج هم خوب چیزیه؛ و زنی که شما گرفته‌اید به نظر من یه تکه الماسه. بله...» و در ادامهٔ سخن، خطاب به بابابزرگ، و در حالی که صدا را بلند کرده بود تا از آن طرف تیغهٔ شیشه‌ای شنیده شود افزود: «بله، پدرش... (و سرش را به‌سوی اتاق درونی خم کرد) مرد بسیار خوبی بود. همیشه با چیزهای قایمکی و زیرجلکی عین کارد و پنیر بود.»

کریسمچن گفت: «اینی که گفتی خیلی خطرناکه؟»

سام گفت: «و تو این دور ورا خیلی کم بودند اونهایی که بتونند باهاش سربسر بیان. هر وقت کلوب[1] راه‌پیمایی می‌کرد تو دستهٔ موزیک پیشاپیش کلوب می‌رفت؛ قره‌نی را او می‌زد، و اونو طوری می‌زد که انگار تو تمام عمرش بغیر از قره‌نی دستش به چیز دیگه‌ای نخورده. بعد، همین که به دم در کلیسا می‌رسیدند قره‌نی را میذاشت و می‌رفت بالکن بالا و ویلن‌سل را می‌گرفت ــ و دِ بزن، اونهم طوری که می‌گفتی غیر از ویلن‌سل ساز دیگه‌ای نزده. مردم می‌گفتند ــ یعنی مردمی که می‌دونستند موسیقی چیه ــ می‌گفتند: "نه، این همون مردی نیست که قره‌نی رو به اون استادی می‌زد!"»

هیزم‌بر گفت: «آره، یادم میاد؛ و عجیب بود که یه آدم با اینهمه ساز ور بره و انگشتاش قاطی نشه.»

فیروی رگهٔ تازه‌ای را در معدن مطالب مورد علاقه گشود، گفت: «کلیسای کینگزبری (Kingsbere) هم بود.»

وایلدایو مانند کسی که از فرط ملالت به جان آمده باشد نفسی کشید و از پشت تیغهٔ شیشه‌ای نگاهی به زندانیان افگند.

۱ـ Club-Walking؛ انجمن تعاونی روستا یا محل، هفتهٔ اول عید یادگار ظهور روح‌القدس بر حواریون (Pentecost) راه‌پیمایی می‌کرد و تا اوایل قرن نوزدهم دستهٔ موزیک محل هم در این راه‌پیمایی مشارکت می‌نمود. ــم.

«بعدازظهرهای یکشنبه برای دیدن دوست قدیمش، آندرو براون (Andrew Brown) که قره‌نی‌زن اول بود می‌رفتش اونجا... بله، اونهم مرد خوبی بود. اما تو موسیقی زیاد چنگی به دل نمی‌زد، یادتون که هست؟»

«آه بله، همینطوره.»

«همسایه یوبرایت در قسمتی از مراسم جای آندری[1] را می‌گرفت، و تا او چرتی بزنه مثل یه دوست خوب کارشو راه می‌انداخت.»

بابابزرگ گفت: «بله، مثل یه دوست خوب.» سایرین از طریق کوتاه‌تری یعنی با تکان دادن سر، تأیید کردند.

«بله، همین که آندری به خواب می‌رفت و نفس همسایه یوبرایت در قره‌نی دمیده می‌شد همهٔ حاضران حس می‌کردند که روحشون باز شده. سرها همه برمی‌گشت، و می‌گفتند: "آه، گفتم اونه!"... بله، عرض بحضور، خوب خاطرم هست یکشنبه‌ای ــ اون روز روز ویلن‌سل بود و یوبرایت ویلن خودشو آورده بود. مزمور صد و سی و سوم بود: به لیدیا[2]. وقتی به اینجا رسید که میگه "مثل روغن نیکوست که بر ریشش فرود می‌آید و بر دامن ردایش فرو می‌لغزد." همسایه یوبرایت که تازه گرم شده بود آرشه را طوری رو سیمها کشید که چیزی نموند ویلن دو نیم بشه. انگار رعد غریده باشه شیشه‌های کلیسا لرزید. پدر ویلیامز (Williams) دستشو تو اون جبهٔ مقدسش بالا آورد، به حدی طبیعی که انگار یه لباس معمولیه؛ انگار با خودش می‌گفت: "خوشا به سعادت ما که یه همچو مردی تو بخش‌مون داریم!" بله، تو کینگزبری کسی حریف همسایه یوبرایت نبود.»

کریسچن پرسید: «تو مطمئنی که پنجره‌ها لرزید؟»

پاسخی دریافت نداشت؛ همه از توصیف این واقعه غرق در اعجاب

---

۱. Andrey؛ (همان اندرو است). ــ م.

۲. Lydia؛ منظور قالب مزمور است که به این نام خوانده می‌شود. ــ م.

بودند. البته همانطور که در مورد فارینللی[۱] ــ که در حضور شاهدخت خواند ــ یا گفتار معروف به بیگم شریدن[۲] یا نظایری از این دست پیش آمده بود شاهکار آن بعدازظهر آقای یوبرایت نیز می‌توانست با انتقادی ضعیف از عظمت پیراسته گردد.

هامفری گفت: «هیچ فکر نمی‌کردی که در بهار عمر بمیره.»

«آه، بله، چند ماه پیش از اون دنیال زمین می‌گشت. اونوقتها زنها برای خرید روپوش کار و پیراهن به نمایشگاه گرین‌هیل (Greenhill) می‌رفتند، و اونوقتها همین زن فعلی من یه دختر ترکه بود، و هنوز اونقدر قد نکشیده بود که بگی وقت شوهر کردنشه. بله، اونهم با سایر دخترهای محل می‌رفت... دختر تر و فرزی بود، نه مثل حالا که سنگین شده و جنب نمیخوره. بله، وقتی اومد خونه ــ اونوقتها تازه یواش یواش با هم گردش می‌رفتیم ــ گفتم "جون دلم، چی خریدی؟" گفت: "نخریده‌ام، برده‌ام... آره، برده‌ام ــ یه پیرهن." رنگ می‌داد و رنگ می‌گرفت. پیش خودم گفتم: «حتماً یه کرون[۳] داده و یه روپوش گرفته..." همینطور هم بود. ای... حالا وقتی فکر می‌کنم و می‌بینم چه چیزها میگه و حتی یه گله قرمزی هم تو صورتش نمیاد تعجب می‌کنم چطور همچی موضوعهای بی‌اهمیتی را اونوقتها نمی‌تونست بگه... به‌هرحال، سرتونو درد نیارم.» و دنبالهٔ حرفش را گرفت. «داستانی که می‌خواستم بگم اینه. آره، هر لباسی هم که برده باشم، سفید یا گلدار، برای چشمهایی که ببینند و برای چشمهایی که نبینند (اون روزها می‌تونست تظاهر به شرم و حیا کنه) دلم می‌خواست می‌باختم و اونچه که دیدم نمی‌دیدم. طفلکی آقای یوبرایت تا

---

۱. Farinelli؛ خوانندهٔ ایتالیایی در سدهٔ هجدهم که در زمان سلطنت فیلیپ پنجم پادشاه اسپانیا در حضور خانوادهٔ سلطنتی خواند و چنان خوب از عهده برآمد که از او خواسته شد مادام‌العمر در دربار بماند. ــم.

۲. R. B. Sheridan (۱۷۵۱ـ۱۸۱۶)؛ نمایشنامه‌نویس و نمایندهٔ پارلمان بود. در جریان محاکمهٔ وارن هستینگز، نخستین حکمران انگلیسی هند که متهم به رشوه‌خواری بود نطق مهمی ایراد کرد. هستینگز متهم بود به این که قطعه الماسی از شاهزاده خانمی به نام بیگم گرفته است. ــم.

۳. Crown؛ سکهٔ پنج شیلینگی. ــم.

پاشو گذاشت تو محوطهٔ نمایشگاه حالش بهم خورد، و مجبور شد برگرده خونه.» این آخرین باری بود که از محل خارج شد.»

«و روز به‌روز تحلیل رفت، و بعد هم شنیدیم که مرحوم شد.»

کریسچن گفت: «فکر می‌کنید وقتی مُرد خیلی درد کشید؟»

«نه ــ برعکس. او ناراحتی خیال نداشت. مرد خدا بود و سعادتمند.»

«پس دیگرون... آقا فیروی شما فکر می‌کنی دیگرون خیلی درد بکشند؟»

«بستگی به این داره که آیا بترسند یا نترسند.»

کریسچن با جسارت گفت: «خدا را شکر من اصلاً نمی‌ترسم! خوشحالم که نمی‌ترسم، برای اینکه اونوقت دیگه درد هم ندارم. فکر نمی‌کنم بترسم؛ تازه اگه هم بترسم، دست خودم که نیست ــ ولی مستحق درد نیستم... کاش اصلاً نمی‌ترسیدم!»

سکوتی سنگین بر جماعت چیره شد، تیموثی از پنجره‌ای که کرکره و پرده نداشت به بیرون نگریست و گفت: «عجب! اون آتش نزدیک خونهٔ کاپیتن وای چه آتش کوچک سمجی‌یه! به جان خودم با اولش هیچ فرق نکرده.»

نگاهها همه از پنجره گذشتند و کسی متوجه نگاه پوشیدهٔ وایلدایو نشد که گویای اسرار بسیار بود. در دوردست، بر بالای درهٔ خلنگ گرفته، در سمت راست رین‌بارو، این روشنایی کوچک و دیرپا همچنان به‌چشم می‌خورد.

فیروی در ادامهٔ سخن گفت: «پیش از آتش ما روشن بود، و با این حال همهٔ آتشهای دیگه خاموش شدند و این یکی همونطور هست.»

کریسچن زیر لب گفت: «شاید معنایی داره!»

وایلدایو به تندی گفت: «مثلاً چه معنایی؟»

کریسچن پرت‌تر از آن بود که بتواند پاسخی به این سؤال بدهد؛ تیموثی فیروی به یاری‌اش شتافت. «آقا، میخواد بگه اون موجود سیاه‌چشمی که اون بالاست و بعضیها میگند ساحره، اگه بشه یه همچی اسمی رو یه زن به این قشنگی گذاشت، همیشه مشغول کارهای عجیب و غریبه، و ممکنه اون باشه.»

بابابزرگ کانتل به لحنی مطمئن گفت: «خوشحال می‌شدم اگه اون چشمهای وحشی رو به‌قلم تحریک می‌کرد تا ازش تقاضای ازدواج می‌کردم.»

کریسچن به التماس گفت: «نگو، پدر ــ نگو!»

فیروی به لحنی عاشقانه گفت: «من به تو قول میدم هر کی با این دختر خانم ازدواج کنه برای اتاق پذیرایی‌اش تابلوی فوق‌العاده‌ای داره.» و جرعهٔ جانانه‌ای از سبو نوشید، و سبو را روی میز گذاشت.

سام ظرف را برداشت و گفت: «بله، همسری به عمق ستارهٔ قطبی.» و آن اندکی را که مانده بود تمام کرد.

هامفری با توجه به خالی بودن ظرف گفت: «خوب، حالا دیگه فکر می‌کنم باید یواش‌یواش زحمتو کم کنیم.»

بابابزرگ گفت: «سرود دیگه‌ای براشون نخونیم؟ باور کن، مثل یه پرنده گلوم پر از چهچهه است.»

وایلدایو گفت: «متشکرم، بابابزرگ. حالا مزاحم شما نمیشیم. این را می‌گذاریم برای یک روز دیگه... برای روزی که جشن می‌گیریم.»

بابابزرگ گفت: «نامردم اگه تا اونوقت هیچ نباشه کم کمش ده آواز جدید یاد نگیرم. و آقای وایلدایو، مطمئن باش اون سر دنیا هم باشم میام.»

وایلدایو گفت: «می‌دانم، مطمئنم.»

آنگاه همه خداحافظی کردند، و برای میزبان، در مقام یک مرد متأهل، آرزوی طول عمر و سعادت کردند ــ با تکرار مطالب قالبی معمول در این مواقع، که مدتی وقت گرفت. وایلدایو آنها را تا دم در بدرقه کرد. آن سوتر گسترهٔ خلنگزار که به بالا شیب می‌یافت در پیش رویشان بود: تیرگی انبوه، از پیش پایشان تا دوردست دامنه، بر آن حکم می‌راند. این همان جایی بود که پیکر زن ابتدا بر پیشانی درهم کشیدهٔ رین‌بارو پدیدار گردید. جماعت در صفی که در رأس آن سام زغال‌کن بود در تاریکی انبوه فرو رفتند و از بیراهه راه خانه‌هاشان را در پیش گرفتند.

هنگامی که صدای خش‌خش شاخهٔ خاربنها بر زنگالهاشان به خاموشی گرایید وایلدایو به اتاقی که تامسین و زن‌عمو را در آن گذاشته بود باز آمد. زنها رفته بودند!

رفتنشان جز از یک راه امکان نداشت: پنجرهٔ عقب... و این پنجره باز بود.

وایلدایو پیش خود خندید، لحظه‌ای چند فکر کرد، و سلانه سلانه به اتاق جلویی بازآمد. در اینجا چشمش به شیشهٔ شرابی افتادکه بر بالای پیش‌بخاری بود. زیر لب گفت: «آه ــ بابا داودن!» و به دم در آشپزخانه رفت، و صدا زد: «کسی اونجا هست که چیزی رو ببره برای بابا داودن؟»

کسی جواب نداد. اتاق خالی بود، جوانکی که کارگر همه جور کارِ مهمانسرا بود به بستر رفته بود. وایلدایو بازآمد، کلاهش را بر سر گذاشت و شیشهٔ شراب را برداشت، از خانه درآمد و کلید را در جاکلیدی چرخاند، چون امشب کسی در مهمانسرا نبود. همین که به میان راه رسید شعلهٔ آتشی که بر تپهٔ میستوور نپ (Mistover Knap) می‌سوخت باز به چشمش خورد.

زیر لب گفت: «آه، خانم، هنوز منتظری؟»

با این‌همه همان دم رهسپار آنجا نشد؛ تپه را به دست چپ انداخت و راه ناهمواری را در پیش گرفت که وی را به کلبه‌ای برد که مانند دیگر خانه‌های این محلِ خلنگ گرفته در این ساعت در اثر نور ضعیفی که از پنجرهٔ اتاق‌خواب به بیرون می‌تافت دیده نمی‌شد. این، خانهٔ اولی داودنِ جاروب‌ساز بود ــ داخل شد.

اتاق پایین غرق در تاریکی بود، وایلدایو کورمال کورمال میزی را یافت؛ شیشهٔ شراب را روی آن گذاشت، و دقیقه‌ای بعد باز بر خلنگزار ظاهر شد. ایستاد و به سمت شمال شرق و آتش نامیرایی نگریست که بالای سر او می‌سوخت... هرچند جایگاهش بلندتر از رین‌بارو نبود.

شنیده‌ایم که وقتی زن در اندیشه فرو می‌رود چه پیش می‌آید؛ این امر تنها به خود زن ختم نمی‌شود، خاصه اگر زنی که در اندیشه فرو رفته است زیبا هم باشد. وایلدایو ایستاد؛ یکچند درنگ کرد؛ نفسش به شماره افتاده بود. آنگاه به لحنی حاکی از تسلیم گفت: «باشد ــ هرچه باداباد، می‌روم!»

به عوض آنکه راهی خانه شود از باریکه‌راه زیر رین‌بارو شتابان به سوی روشنایی که ظاهراً به او علامت می‌داد به راه افتاد.

۰۶۰

هنگامی که اگدنیها محلی راکه در آن آتش افروخته بودند به تنهایی همیشگی خود بازگذاشتند، پیکر زنی که خود را تنگ پیچیده بود از جایی در خلنگزار که آتش کوچک در آن می‌سوخت به تپه نزدیک شد و بر همان جایگاه بلندش، بر نوک تپه، بالا رفت. اگر رنگ‌فروش در آن لحظه بر تپه می‌نگریست شاید او را به عنوان همان زنی که در ابتدا به آن طرز غریب بر آنجا ایستاده بود و با نزدیک شدن دیگران از نظر ناپدید شده بود، باز می‌شناخت. اخگرهای افروختهٔ آتش افسرده چون چشمانی زنده در کالبد مردهٔ روز به ملاقات چشمانش شتافتند. در آنجا بی‌حرکت ایستاد. بر گرداگردش چشم‌انداز گستردهٔ شبانگاهی بود که تیرگی جانیفتاده‌اش در قیاس با تیرگی خلنگزار زیرین همچون گناهی صغیره در برابر گناهی کبیره بود.

آنچه در این احوال از او به‌چشم می‌خورد این بود: از حیث ساخت و ریخت زنی بود بالابلند و کشیده‌قامت، و از حیث حرکات بانومآب، و از آنجا که خود را تنگ در شالی پیچیده بود که چلیپاوار، یعنی به شیوهٔ قدیم، بر دوش افگنده بود و با روسری بزرگی که بر سر انداخته بود، این همهٔ آن چیزی بود که از او پیدا بود. روسری در این زمان و در این مکان یک چیز زائد نبود: پشتش به باد بود، که از شمال غرب می‌وزید؛ اما این که آیا به علت هجوم باد سردی که بر گرد جایگاه بلندش طواف می‌کرد به این سمت روی گردانده بود یا به این علت که شیء مورد علاقه‌اش در شمال شرق بود، این به‌هرحال در بدو امر معلوم نبود.

علت ایستادنش، با این بی‌جنبشی که وی را به محور دایرهٔ خلنگزار بدل کرده بود همان اندازه مبهم و نامعلوم بود. بی‌جنبشی فوق‌العاده‌اش، تنهایی چشمگیرش و بی‌اعتنایی‌اش به شب، از جملهٔ سایر چیزها، حکایت از

بی‌پروایی او داشت. در سیمای این پهن‌دشتی که هر سال قیصر[۱] را نگران می‌کرد و بر آن می‌داشت که پیش از اعتدال خریفی از آن دور گردد کمترین تغییری روی نداده بود. این چشم‌انداز و هوایی که زائران نواحی جنوب را بر آن می‌دارد که جزیرهٔ ما را به عنوان «سرزمین کیمری[۲] هومر» توصیف کنند، ظاهراً مساعد به حال زنان نبود.

شاید معقول این می‌بود که تصور شود به نغمهٔ بادگوش فرا می‌دهد، که با پیشرفت شب قوت می‌گرفت و حواس را به خود مشغول می‌داشت. در حقیقت چنین می‌نمود که باد برای این صحنه ساخته شده و صحنه برای این ساعت تدارک شده است. بخشی از لحن و آهنگ آن مخصوص به این محل بود؛ آنچه در اینجا شنیده می‌شد در هیچ جای دیگر شنیده نمی‌شد. رشته‌های بی‌انتهایی از تندبادها از شمال غرب از پی یکدیگر می‌آمدند و چون صدای پیشرفت خود را پس پشت می‌نهادند در سه آهنگ می‌گداختند: نغمه‌های زیر بچگانه و مردانه، و نیز نغمه‌های بم. برخورد کلی این صدا، با حفره‌ها و برآمدگیها و پژواک آن، غمگین‌ترین دانگ را تشکیل می‌داد. در انتهای این اصواتی که درکار بودند و از حیث دانگ بالاتر از آنها، صدای رو به زوالی بود که بر نغمه‌ای خشن، سخت در تقلا بود ــ و این همان صدای مورد اشاره و ویژهٔ محل بود. این صدا که از دو صدای دیگر نازک‌تر بود و پی‌جویی آن بی‌درنگ و به آسانی میسر نبود از آن هر دو به مراتب مؤثرتر بود. چیزی در آن بود که شاید می‌شد آن را ویژگی زبان خلنگزار دانست، و چون بجز در خلنگزار در هیچ جای دیگری از این کرهٔ زمین شنیده نمی‌شد اندک موجبی به دست می‌داد که بتوان سکوت و بی‌جنبشی زن را بدان اِسناد داد.

از بین تمام این بادهای غم‌انگیز ماه نوامبر، این نغمه شباهتی بسیار به ویرانه‌های نغمه‌ای بشری داشت که بر حنجره‌ای نودساله پاپا می‌کند.

---

۱. منظور یولیوس قیصر یا ژولیوس سزار است که دو بار بر انگلستان تاخت. ــم.

۲. Cimmerian Land؛ هومر شاعر یونانی از کیمریهایی سخن می‌دارد که در سرزمینی می‌زیستند که آفتاب هرگز بر آن نمی‌تافت. ــم.

نجوایی بود فرسوده، خشک و خش‌دار، و با چنان وضوحی بر گوش می‌نشست که اگر گوش بدان آموخته بود جزئیات مادی عناصر مشکّلهٔ آن را می‌توانست، انگار به لمس، دریابد. این نغمه ترکیبی بود از عناصر موجود با منشأگیاهی بس ریز: و اینها نه ساقه بودند و نه برگ، نه میوه و نه تیغه، نه خار و نه خلنگ، و نه هم خزه.

اینها خارگلهای تابستان گذشته بودند که در اصل ظریف و ارغوانی‌رنگ بودند و بارانهای پاییزی و زمستانی آنها را شسته و آفتاب تابستان آنها را خشکانده بود. صدای تک‌تک‌شان به اندازه‌ای ضعیف بود که ترکیبی از صداهاشان به زحمت لایهٔ سکوت را خراش می‌داد، و ترکیب اصوات هزاران هزار خارگل این مجموعه جز به صورت آوایی چروکیده و بریده بریده به گوش این زن نمی‌رسید. با این همه در میان تمام صداهای بسیاری که امشب در هوا شناور بودند به زحمت صدایی بود که گوش شنونده را، با اندیشه بر منشأ آن، این‌چنین به زیر تأثیر گیرد. آدم در ذهن خود نامحدود بودن اصوات این ترکیب را می‌دید، و می‌دید که چگونه باد هر یک از این بوقهای خرد را گرفته و صیقل داده و انگار از دهانهٔ تنگ آتش‌فشان گذرانده است.

«ارواح، آنها را برمی‌انگیزند.[1]» ــ مفهومی از این عبارت بر خیال مستولی می‌شد و ای بسا خلق و حالت خرافی شنونده‌ای عاطفی را به کیفیات برتری از این احساس در همین عرصه سوق می‌داد. البته نه این که بپنداری خارگلهای خشکیدهٔ بخش سمت راست یا چپ یا سراشیب پیش رو با یکدیگر سخن می‌گفتند، نه، بلکه چنان بود که گویی شخص واحدی با واسطهٔ هر یک از آنها بیان احساس می‌کرد.

ناگهان بر بالای تپه تک‌صدایی با این انبوه اصوات شب درآمیخت و این آمیختگی چنان بود که آغاز و انجامش قابل تشخیص نبود. دامنه‌ها و بته‌ها و

---

۱. شاید اشاره به آیهٔ ۲۵ باب سیزدهم سفر داوران باشد: و روح خداوند در لشکرگاه دان در میان صرعه و اشتاول به برانگیختن او شروع نمود. ــ م.

خارگلها سکوت را شکسته بودند؛ سرانجام زن نیز چنین کرد، و گفتارش عبارتی دیگر از همین گفت و گو بود. این گفتار در هوا پاشید و بر بال باد رفت و با آن درآمیخت، و با آن پرزنان دور شد.

آنچه گفت آهی ممتد و کشیده بود: ظاهراً بر چیزی در ذهن خویش، که وی را به حضور در اینجا کشیده بود. این آه کیفیتی از تسلیم داشت، گویی که زن با این آه به خود اجازه داده بود کاری را بکند که ذهنش آن را تجویز کرده اما او خود نتوانسته بود شکل و قاعده‌ای بدان بدهد. از این عمل یک نکته هویدا بود: و آن این که زن چندی بود در حالتی از هیجان سرکوفته زیسته بود، نه در خمود و رکود.

در دوردست، در پایین دره، روشنایی کم‌سوی پنجرهٔ مهمانسرا همچنان بردوام بود؛ و لحظاتی دیگر نشان داد که این پنجره، یا آنچه در درون آن بود، بیش از هر یک از اعمال خود زن یا صحنهٔ گرداگرد او با این آه مربوط بود. دست چپش را با دوربین نجومی که با خود آورده بود بالا آورد؛ دوربین تا شده را به سرعت گشود، انگار به این عمل عادت داشت، آن را بر چشمش که به‌سوی روشنایی مهمانسرا بود گذاشت.

اکنون که چهره را اندکی بالا برده بود دستمالی که بر سر داشت اندکی پس رفت. نیمرخش بر زمینهٔ تیرهٔ ابر یکدست پیرامونش پیدا بود؛ چنان بود که گویی سایه‌های جانبی خطوط چهرهٔ سافو[1] و خانم سیدون[2] از گور برخاسته و بهم پیوسته‌اند تا تصویری را بسازند که به هیچ یک از آن‌دو مانند نباشد لیکن هردو را به ذهن القا کند. اما این صورت ظاهری بیش نبود. چهره ممکن است با خطوط و طرح مرئی خود بر خصوصیاتی از سرشت و شخصیت فرد اشاره کند اما با واسطهٔ تغییرات و دگرگونیها است که به این شخصیت اعتراف کامل می‌کند. و شدت این جریان چنان است که آنچه بازی خطوط چهره‌اش

---

۱. Sappho؛ شاعرهٔ یونانی که در قرن هفتم پیش از میلاد در لسبوس می‌زیست. ــم.

۲. Siddons؛ هنرپیشهٔ مشهور سدهٔ هجدهم که در نمایشهای تراژیک بازی می‌کرد. تصویری از او به قلم سر جوشوا رینولدز در دست است. ــم.

PersianPDF.com

می‌خوانند اغلب بیش از هر کوشش مجدّانه و مشترک تمام اعضاء از شخصیت زن یا مرد سخن می‌دارد. به این ترتیب، شب چیزی از آنچه را که پیکرش در بر می‌گرفت ارائه نکرد، زیرا بخشهای متحرک چهره‌اش دیده نمی‌شد.

سرانجام از دیدبانی دست کشید، دوربین را بست و به سوی اخگرهای افسرده بازآمد. از این اخگرها اکنون پرتو محسوسی نمی‌تراوید، بجز مواقعی که بادی بالنسبه تند بر چهره‌شان می‌گذشت و سرخی زودگذر و پرافت و خیزی بر آنها پدید می‌آورد که همچون سرخی ناشی از شرم چهرهٔ دختری می‌نمود که می‌آمد و می‌رفت. زن بر روی این حلقهٔ خاموش خم شد، و از میان نیمسوزها پاره‌چوبی را که بیشترین زغال افروخته را بر انتها داشت جدا کرد و آن را بدانجایی که پیشتر بود برد.

نیمسوز را به طرف زمین گرفت و بر آن دمید، آنقدر که پرتوش به‌طرزی ضعیف خاک پیرامونش را روشن داشت و از چیز کوچکی پرده برگرفت که معلوم شد ساعت شنی است، هرچند زن خود ساعت داشت. آنقدر در آتش دمید تا دید که شنها همه از محفظهٔ بالا لغزیده و گذشته‌اند. انگار تعجب کرده باشد گفت: «آه!»

نوری که از دَمش مایه گرفته بود ناپایدار بود و جلوه‌ای زودگذر از چهرهٔ تنها چیزی بود که از آن آشکار ساخته بود: و این عبارت بود از دو لب بی‌مانند و تنها گونه‌ای؛ سرش همچنان در پوشش دستمال بود. نیمسوز را به دور انداخت، ساعت شنی را برداشت، دوربین را به زیر بازو زد، و به راه افتاد.

در کنار ستیغ تپه کوره‌راهی بود که زن آن را در پیش گرفت. کسانی که آن را می‌شناختند راهش می‌خواندند؛ هرچند دیدار کنندهٔ عادی حتی روزهنگام هم متوجه آن نمی‌شد، اما کسانی که با خلنگزار آشنا بودند حتی نیم‌شبان نیز بی هیچ دشواری آن را دنبال می‌کردند. راز دنبال کردن این راههای ابتدایی، در مواقعی که حتی روشنایی محیط آن اندازه نیست که شاهراهی را نشان دهد، در توسعه و تکامل حس لمس پا نهفته است، که با سالها شب‌گردی در جاهای

کم‌آمد و رفت به‌دست می‌آید. رهنوردی آموخته به این گونه جاها فرق بین فشار بر رستنیهای ظریف و ساقه‌های چروکیدهٔ راهی کم‌رفت و آمد را از ورای ضخیم‌ترین کفش احساس می‌کند.

پیکر تنهایی که این مسیر را می‌پیمود توجهی به نغمات بادی که همچنان بر خارگلهای مرده پنجه می‌کشید نداشت. حتی سری برنگرداند تا بر موجودات تیره‌ای بنگرد که در مسافتی جلوتر در اثر حضور او بر حاشیهٔ دره‌ای که در آن می‌چریدند گریختند. بیست رأسی از اسبهای کوچکی بودند که به هیث کراپر معروف بودند. اینها آزادانه در تپه ماهورهای اگدن می‌چمیدند، اما شمارشان آن اندازه نبود که چندان از خلوت محیط بکاهد.

رهرو پیاده در این احوال چیزی را نمی‌دید؛ واقعه‌ای ناچیز سررشته‌ای بر آشفتگی خاطرش به دست داد: خاربنی به دامنش گرفت و از پیشرفت بازش داشت. رهنورد به عوض آنکه آن را باز کند و به راه خود رود به این کشش تمکین کرد، و بی‌مقاومتی ایستاد. و هنگامی هم که خواست خود را از چنگ آن رها کند با چرخیدن به دور خود بدین کار دست زد: به دور خود گشت و رشتهٔ خاربن را واتاباند. سخت غرقه در خیالات تیره و تار بود.

مسیرش در جهت آتش کوچک نامیرا بود، همان آتشی که توجه مردان رین‌بارو و وایلدایو را در درهٔ زیر پا به خود جلب کرده بود. روشنایی ضعیفی از فروغ آن اندک اندک بر چهره‌اش تافت و معلوم شد که این آتش نه بر زمینی هموار بلکه بر ستیغی بلند با برآمدگی پیوندگاه دو دیوارهٔ بهم آمده افروخته شده است. در کنار آن چاله‌ای بود خشک، بجز آن بخشی که در پایین آتش قرار داشت که استخری بود بزرگ و اطرافش را خاربن و نی بوریا ریش‌ریش کرده بود. آتش در آب صاف و صیقلی استخر بازگونه می‌نمود. کناره‌هایی که از پشت به هم رسیده بودند بی پرچین و خاربند بودند، بجز آنچه از خاربن و خلنگ نابهم پیوسته فراهم آمده بود که بر رأس آن چون سرهایی که بر نیزه کرده بر دیوار شهر به نمایش گذاشته باشند جلب نظر می‌کرد. هر گاه که شعله بالا می‌گرفت و روشنایی تن می‌کشید، از دکلی سفید و تیرکها و سایر

چیزهای دریایی پرده برمی‌گرفت که بر زمینهٔ ابرهای تیره برجستگی می‌یافتند. صحنه بر رویهم به بارویی شبیه بود که چراغی دریایی بر آن نصب کرده باشند.

کسی پدیدار نبود، اما هرچندگاه چیزی از پشت، بر فراز کناره پدیدار می‌شد و از نو ناپدید می‌گردید. این، دست کوچکی بود که در کار برداشتن و افگندن هیزم به درون آتش بود. اما بجز این دست که همچون دستی بود که مایهٔ آزار بلشصر[1] شد چیز دیگری پیدا نبود. گاه پاره‌زغال افروخته‌ای از کناره فرو می‌لغزید و با صدای صفیر مانندی در استخر می‌افتاد.

بر یک طرف کناره پله‌هایی از کلوخهٔ چمنی تعبیه شده بود که اگر کسی می‌خواست می‌توانست با واسطهٔ آنها از کناره بالا رود ــ و زن همین کار را کرد. در بخش میانی، محوطه‌ای بود بایر، هرچند نشانهایی از کشت در زمانهای گذشته در آن به چشم می‌خورد؛ اما خلنگ و بته‌های سرخسی باز موذیانه به پیش خزیده بودند و اندک اندک سیطرهٔ خود را بر محل گسترده بودند. کمی پیشتر قیافهٔ خانه‌ای بیقواره با باغچه و انباری و ساختمانهای ضمیمه، که پشت به چند درخت کاج داده بود، به‌طرز مبهمی جلب نظر می‌کرد.

زن جوان ــ زیرا چالاکی‌اش به هنگام جستن بر کنارهٔ پشته حکایت از جوانی او داشت ــ به عوض اینکه فرود آید و به درون خانه رود از همان بالا به راه خود ادامه داد و به کنجی آمد که آتش در آن می‌سوخت. یکی از موجبات پایداری آتش اینک آشکار بود: سوخت عبارت بود از پاره‌های هیزم ــ هیزم شکسته و ارّه کرده ــ تنه‌های پرگره درختان پرتیغ و خاری که دودو و سه‌سه در حاشیهٔ تپه‌ها می‌رویدند. تودهٔ مصرف نشده‌ای از این سوخت در زاویهٔ درونی کناره بود؛ و از این کنج چهرهٔ پسربچه‌ای خردسال چشمانش را خوشامد گفت. این بچه هر از گاه و با کندی، پاره‌هیزمی به درون آتش

---

۱. بلشصر پادشاه بابل بود (سدهٔ ششم پیش از میلاد) که در ظرفهایی که از معبد اورشلیم آورده بود شراب می‌نوشید: در این احوال بود که دستی از غیب ظاهر شد و بر دیوار کاخ نوشت، که «خداوند سلطنت ترا به انتها رسانده است». باب پنجم *کتاب دانیال نبی*. ــ م.

می‌افگند ــ و این کاری بود که می‌نمود ظاهراً بخش قابل ملاحظه‌ای از شبش راگرفته بود، زیرا قیافه‌اش کمی خسته می‌نمود.

همراه با آهی به نشان آسودگی خاطر گفت: «خوب شد اومدی، میس یوستاشیا (Miss Eustacia). از تنهایی حوصله‌ام سر رفته بود.»

«باز هم که داری مزخرف میگی! من راه دوری نرفتم. بیست دقیقه بیشتر نیست.»

بچهٔ افسرده زیر لب گفت: «ولی مثل اینکه خیلی طول کشید. و تازه آخر چندین بار رفتی.»

«منو ببین که خیال می‌کردم خوشحالی که همچی آتشی داری! حالا بگو ببینم از من ممنونی که همچو آتشی برات جورکردم؟»

«بله؛ ولی آخر کسی نیست که باهام بازی کنه.»

«انگار در این فاصله‌ای که نبودم کسی نیامد؟»

«کسی نیومد غیر از پدربزرگتون... یک بار به دنبال شما از لای در سرک کشید؛ بهش گفتم رفتی روی تپه که آتشهای دیگرو تماشا کنی.»

«آفرین پسر خوب!»

«میس، مثل این که باز داره میاد.»

از سمت خانه، در میان آخرین پرتوهای روشنایی، پیرمردی پدیدار شد. همان پیرمردی که همین بعدازظهر در شاهراه به رنگ‌فروش برخورده بود. با دقت به بالای کناره و زنی که بر آن ایستاده بود نگریست؛ دندانهایش که کاملاً سالم مانده بودند از میان لبهای بازمانده‌اش چون مرمر به سفیدی می‌زدند.

پرسید: «کی میای خانه یوستاشیا؟ دیگر وقت خواب است؛ من دو ساعت است خانه‌ام؛ خسته شده‌ام. بچه نیستی که این همه مدت با آتش بازی می‌کنی؛ این همه هیزم را حرام کردی. ریشه‌های درخت و بهترین سوختی را که برای کریسمس گذاشته بودم، تقریباً همه را سوزاندی!»

یوستاشیا به شیوه‌ای که نشان می‌داد حاکم مطلق‌العنان محل است گفت: «به جانی (Johnny) قول داده بودم آتشی براش روشن کنم ــ دوست دارد حالا

حالاها همانطور باشد. پدربزرگ، شما بخوابید، من هم پشت سر شما میام. جانی، آتش دوست داری، نه؟»

بچه با تردید سر بالا کرد و به او نگریست، زیر لب گفت: «فکر نمی‌کنم بخوام از این بیشتر بمونم.»

پدربزرگ به درون رفته بود و پاسخی را که پسربچه داد نشنید. همین که پیرمرد سپیدمو از نظر ناپدید شد دختر به لحنی رنجیده به بچه گفت: «بچهٔ حق‌نشناس، تو چطور میتونی رو حرف من حرف بزنی؟ اگه خوب بهش نرسی دیگه نمیذارم آتش روشن کنی. خوب، حالا بگو ببینم دوست داری برام کار انجام بدی ــ کلک نزنی ها!»

کودک افسرده گفت: «بله، انجام میدم، میس.» و همچنان با لاقیدی به تیز کردن آتش ادامه داد.

یوستاشیا به لحنی نرم‌تر گفت: «یک کمی دیگه بمون، اونوقت یه شش پنسی خوشگل[1] بهت میدم. هر دو سه دقیقه یکبار یک هیزم مینذازی تو آتش، ولی نه یکبارگی و زیاد. فهمیدی؟ من میرم یک کمی رو اون خرپشته قدم بزنم، ولی مرتب میام بهت سر می‌زنم. و اگه شنیدی قورباغه‌ای مثل سنگی که تو آب میندازند پرید تو استخر، فوری میدوی و خبرم می‌کنی... برای اینکه این علامت بارانه.»

«چشم، یوستاشیا.»

«میس وای، حضرت آقا!»

«میس ویســتاشیا.»

«قبول. حالا یک تکه هیزم دیگه بنداز تو آتش.»

بردهٔ خردسال همچون پیش به خوراک دادن به آتش ادامه داد. بیشتر به افزاروارهٔ‌ای مانند بود که ارادهٔ یوستاشیا او را به جنبش و خاموشی واداشته

---

۱. لفظی که نویسنده بکار برده Crooked Sixpence است که تصور می‌شود حاوی افسونی در قبال چشم بد یا چشم‌زخم باشد. ــم.

بود... به همان مجسمهٔ برنزی شبیه بود که می‌گویند آلبرتوس ماگنوس[۱] در او جان دمید و سخن می‌گفت و حرکت می‌کرد و با خدمتگارش فرق چندانی نداشت.

دختر جوان پیش از آنکه باز عازم گردش شود یکچند بی‌حرکت بر کناره ایستاد و گوش فرا داد. اینجا نیز، هرچند در مرتبه‌ای فروتر، به خلوت و انزوای بارو بود، اما بواسطهٔ چند درخت کاجی که در بخش شمالی آن بود کمتر در معرض باد بود. کناره‌ای که خانه را در بر گرفته بود و آن را در قبال جهان بی‌قاعده و قانون خارج حمایت می‌کرد ساخته از چینه‌های گلی چارگوش و ضخیمی بود که خاک آن از چالهٔ کنار خانه کنده شده بود. دیوار چینه‌ای با شیبی ملایم بالا آمده بود ــ و این امر آنجاها که به علت شدت باد و کیفیت بیابانی محل پرچین نمی‌روید و مصالح ساختمانی به‌دست نمی‌آید کم حمایتی نیست. جز این، فضا کاملاً باز بود و بر سرتاسر طول دره‌ای که تا رودخانهٔ پشت خانهٔ وایلدایو پیش می‌رفت چشم‌انداز داشت. بر فراز این نقطه، از سمت راست، و نزدیک‌تر بدان تا مهمانسرای زن آرام، پیکر تیرهٔ رین‌بارو آسمان را از دید پنهان می‌داشت.

زن پس از اینکه سراشیبهای تند و دره‌های ژرف را به دقت از نظر گذراند آهی از سر ناشکیبایی سر داد. هرچند گاه به کلماتی حاکی از رنجیدگی و کج‌خلقی راه می‌داد، و بینابین این الفاظ آههایی می‌گنجاند و سپس ناگهان در فواصل بین آهها گوش تیز می‌کرد. باز از جایگاه خویش فرود آمد، و بی‌منظور به سوی رین‌بارو به‌راه افتاد، هرچند این بار همهٔ راه را نرفت.

دو بار به فاصلهٔ چند دقیقه باز آمد، و هر بار گفت: «آقا کوچولو، هنوز چیزی تو استخر نپریده؟»

بچه جواب داد: «نه، میس یوستاشیا.»

---

۱. Albertus Magnus؛ کشیش و دانشمند آلمانی (سدهٔ سیزدهم) که گفته می‌شود آدمکی برنزی ساخت که می‌توانست بعضی از اعمال آدمیان را انجام دهد. ــم.

یوستاشیا سرانجام گفت: «خوب، من همین چند دقیقهٔ دیگه میرم تو، و اونوقت اون شش پنسی خوشگلی را هم که گفتم بهت میدم و می‌فرستمت خونه.»

سوخت‌انداز خسته گفت: «متشکرم، میس یوستاشیا.» و نفسی به راحت کشید. یوستاشیا باز سلانه‌سلانه از آتش دور شد، اما این بار نه به سوی رین‌بارو. کناره را دور زد و به‌سوی درِ فرعی خانه به راه افتاد، در آنجا بی‌هیچ حرکتی ایستاد و به تماشای صحنه پرداخت.

پنجاه قدم آن سوتر، کنج دو کنارهٔ همگرا در پیش چشم برمی‌خاست، با آتشی که بر آن بود، و بر نبش میانی آن پیکر بچهٔ خردسال، که هرچندگاه همچون قبل پاره‌هیزمی در آتش می‌انداخت. یوستاشیا او را همچنانکه گاه به گاه از کنج کناره بالا می‌رفت و در کنار آتش می‌ایستاد تماشا می‌کرد. باد دود و موهای سر بچه و روپوش و سایر اجزاء لباسش را به یک‌سو می‌راند. باد افتاد، روپوش و موهای سر آرام گرفتند، و دود راست به هوا خاست.

در اثنایی که یوستاشیا بر دوردست می‌نگریست پیکر کودک ناگهان به جنبش درآمد: از کناره فرو لغزید و به‌سوی درِ سفید دوید.

یوستاشیا گفت: «ها؟»

«یه قورباغهٔ گنده پرید تو استخر؛ باور کن، خودم صداشو شنیدم!»

«پس باران داره میگیره، و تو بهتره بری خونه. نمی‌ترسی که؟» به لحنی شتابزده سخن می‌گفت، تو گویی با شنیدن این سخنان دلش از جا کنده شد.

«نه، برای اینکه میدونم اون شش پنسی خوشگله رو بهم میدی.»

«آه، بیا، اینهاش. خوب، حالا تا میتونی تند بدو... از اون طرف نه... از تو باغچه، تو این دور و برها هیچ بچهٔ دیگه‌ای همچی آتشی نداشته.»

بچه که پیدا بود این موهبت زیادی‌اش کرده است به چالاکی دور شد و در درون سایه‌ها از نظر ناپدید گشت. هنگامی که او رفت یوستاشیا دوربین نجومی و ساعت شتی را کنار دروازه گذاشت. از کنار درِ فرعی به‌سوی زاویهٔ کناره، پایین آتش، باز آمد.

در اینجا در پناه خاکریز منتظر ماند. چندی که گذشت صدای شلپی از استخر به‌گوش رسید. اگر بچه آنجا بود می‌گفت که قورباغهٔ دومی به درون آب جسته است، اما این جهش به گوش دیگران به صدای افتادن سنگ در آب شبیه بود. یوستاشیا به بالای خاکریز آمد. گفت: «بله؟» نفس را در سینه حبس کرد.

متعاقب این گفته پیکر مردی که به‌طرزی مبهم بر زمینهٔ آسمان آن سوی دره تکیه کرده بود در حاشیهٔ خارجی استخر پدیدار شد. مرد برکه را دور زد و بر خاکریز جست، و در کنار او فرود آمد. خندهٔ خفیفی از سینهٔ دختر گریخت ــ این سومین صدایی بود که امشب از میان دو لب او خارج می‌شد: اولی به هنگامی که بر رین‌بارو ایستاده بود و مبیّن دلشوره و اضطراب بود؛ دومی، بر کنارهٔ پشته که حاکی از ناشکیبایی بود؛ و این سومی صدایی حاکی از شادمانی ناشی از فیروزی بود. یکچند بی‌اینکه چیزی بگوید با چشمانی مالامال از شادمانی نگاهش کرد، گویی بر چیز شگفتی می‌نگریست که خود از این ظلمت و آشفتگی درکشیده بود.

مرد گفت: «خوب، آمدم.» وایلدایو بود. «چرا راحتم نمی‌گذاری؟ تمام مدت این غروب آتشت را می‌دیدم.» این سخنان عاری از هیجان نبود، اما او همواری لحن را گویی به یاری موازنهٔ بین قطبهایی که هر یک تهدید به غلبه می‌کرد، حفظ می‌نمود.

دختر چون این رفتار نامنتظر و آمیخته به خویشتنداری را در دلداده دید، انگار خود را نگه داشت. با آرامشی آمیخته به بی‌اعتنایی که ساختگی می‌نمود گفت: «البته که باید می‌دیدی. مگر من مثل سایر مردم محل حق ندارم پنجم نوامبر آتش روشن کنم؟»

«می‌دانستم به خاطر من است.»

«از کجا می‌دانستی؟ من از آن وقتی که... او را انتخاب کردی، و با او به گشت و گذار پرداختی، و مرا که انگار جان و دلم هرگز دربست مال تو نبوده ترک کردی، با تو یک کلمه حرف نزده‌ام!»

«یوستاشیا! آیا مُی‌توانم پاییز گذشته را فراموش کنم که در چنین روزی، همین جا، دقیقاً همچو آتشی را به عنوان علامت برای آمدن من روشن کرده بودی؟ اگر به همان منظور نبود چرا باید باز کنار خانهٔ کاپیتن وای آتش روشن کنند؟»

یوستاشیا با حالت و لحنی خسته و خواب‌آلوده، اما در عین حال گرم، که خاص خود او بود زیر لب گفت: «بله، بله ــ قبول دارم. دامون، حالا دیگر به روال سابق با من حرف نزن، وگرنه وادارم می‌کنی چیزهایی بگویم که نمی‌خواهم بگویم. من از تو دست کشیده بودم، و تصمیم گرفته بودم دیگر به تو فکر نکنم تا این که آن خبر را شنیدم، و بیرون آمدم، و آتش را درست کردم، برای اینکه فهمیدم نسبت به من وفادار بوده‌ای.»

وایلدایو، حیرت‌زده گفت: «مگر چه شنیدی که باعث شد اینطور فکر کنی؟»

یوستاشیا شادی‌کنان گفت: «شنیدم که عقد نکردی! و می‌دانستم که به خاطر این بود که مرا بیشتر دوست داشتی، و نمی‌توانستی چنین کاری بکنی... دامون، تو با رفتنت از پیش من، به من جفا کردی؛ و من گفته‌ام و می‌گویم که هرگز ترا نمی‌بخشم. و خیال نمی‌کنم حتی حالا هم بتوانم به تمام و کمال از تقصیرت بگذرم... این چیزی نیست که هیچ زن با عزت نفسی بتواند از آن بگذرد.»

«اگر می‌دانستم که فقط برای این احضارم کرده‌ای که سرزنشم کنی نمی‌آمدم.»

«این مهم نیست، اما حالا که با او ازدواج نکرده‌ای و باز پیش من برگشته‌ای البته ترا می‌بخشم!»

«کی به تو گفت که عقد نکرده‌ایم؟»

«پدربزرگم. امروز رفته بود راه‌پیمایی، وقتی به خانه برمی‌گشت به شخصی برخورد کرد که از عقدی که بهم خورده بود چیزهایی به او گفت... او حدس می‌زد که ممکن است عقد شما باشد، و من حتم داشتم که همان عقد شما است.»

«آیا کس دیگری هم می‌داند؟»

«خیال نمی‌کنم. دامون، می‌دانی چرا این آتش را روشن کردم؟ فکر نکن که اگر می‌دانستم شوهر آن زن شده‌ای این کار را می‌کردم. چنین تصوری اهانت به غرور من است.»

وایلدایو خاموش بود، پیدا بود که او نیز جز این نپنداشته است.

یوستاشیا از نو با شور و هیجان پرسید: «تو واقعاً فکر می‌کنی باور می‌کردم که عقد کردی؟ اگر اینطور است آن وقت سخت در مورد من در اشتباهی؛ و باور کن به زحمت می‌توانم قبول کنم که یک چنین پنداری دربارهٔ من داشته باشی! دامون، تو شایستگی مرا نداری. من این را خوب می‌دانم، با این همه دوستت دارم. مهم نیست، فکرش را نکن... من باید تا آنجاکه می‌توانم این نظر ناشایستی را که تو درباره‌ام داری تحمل کنم...» و چون وایلدایو در قبال این سخنان هیجان و احساسی بروز نداد با اضطرابی که به‌زحمت از نظر پوشیده می‌داشت افزود: «آیا این راست نیست که نتوانستی خودت را راضی کنی به این که از من دست بکشی و باز می‌خواهی مثل سابق شیفته‌وار دوستم داشته باشی؟»

وایلدایو به لحنی آزرده گفت: «بله، وگرنه چرا می‌آمدم؟ هرچند خیال نمی‌کنم بعد از آن چیزهایی که دربارهٔ شایستگی‌ام گفتی ثابت‌قدمی جزو کمالات آینده‌ام باشد. البته این چیزها را خودم هم مثل هر کس دیگری می‌توانستم بگویم، ولی از دهن تو بسیار تلخ و ناخوشایند است. به‌هرحال، لعنت هیجان‌پذیری بر من سایه افکنده و باید در لوای آن زندگی کنم و هرگونه بی‌محلی و تحقیری را از ناحیهٔ زنان تحمل کنم. این بلا مرا از مهندسی به مهمانسرداری کشانده... حالا دیگر چه درجات پایین‌تر از این را برایم در چنته دارد، این را دیگر آینده نشان خواهد داد.» و همچنان با افسردگی به نگاه کردن به او ادامه داد.

یوستاشیا فرصت را غنیمت شمرد، شالش را پس زد، و روشنایی آتش با قوت بر چهره و گردنش تافت؛ لبخندزنان گفت: «راست بگو، در این

آوارگیهایت چیزی بهتر از این دیده‌ای؟» یوستاشیا زنی نبود که بی‌دلیل و زمینهٔ محکم چنین خطری بکند.

وایلدایو به آرامی گفت: «نه.»

«حتی بر شانه‌های تامسین؟»

«تامسین دختر بانمک معصومی است.»

یوستاشیا ناگهان از کوره در رفت و گفت: «این جواب حرف من نشد، ما دیگر او را رفته می‌گیریم؛ حالا دیگر می‌ماتیم خودت و خودم.» و پس از این که مدتی نگاهش کرد با هیجانی آرام دنبالهٔ سخن را گرفت: «آیا باید هر هفته به چیزهایی پیش تو اعتراف کنم که برای هر زنی شایسته است که آنها را پوشیده دارد، و به این اعتراف کنم که تا همین دو ساعت پیش به علت همان تصور وحشتناک آنقدر دلتنگ و افسرده بودم که هیچ لفظی قادر به بیانش نیست... که تصور می‌کردم بکلی از من دست کشیده‌ای؟»

«متأسفم که اینطور ناراحتت کردم.»

یوستاشیا موذیانه افزود: «شاید هم علت این که دستخوش افسردگی می‌شوم همه‌اش هم بواسطهٔ تو نیست. طبیعتم این است. تصور می‌کنم این افسردگی با خونم عجین شده است.»

«مالیخولیا است.»

«شاید هم به علت زندگی در این خلنگزار است. در بادماوث ناراحتی و غمی نداشتم. اوه، چه اوقات خوشی، چه روزهای خوشی! ولی حالا دیگر حتی اگدن هم کمی روشن‌تر از پیش خواهد بود.»

وایلدایو با افسردگی گفت: «امیدوارم اینطور باشد. ولی محبوب دیرینم، آیا به عواقب این احضار واقفی؟ برای این که از این به بعد باز هم مثل سابق برای دیدنت به رین‌بارو خواهم آمد.»

«البته که خواهی آمد!»

«با این‌همه باید بگویم که امشب تا اینجا نرسیدم تصمیم داشتم، بعد از آن خداحافظی، دیگر هرگز ترا نبینم.»

یوستاشیا گفت: «من از این بابت از تو تشکر نمی‌کنم.» و رو برگرداند، و در حالی که خشم همچون حرارت تب در وجودش پخش می‌شد افزود: «البته اگر بخواهی می‌توانی به رین‌بارو بیایی، اما مرا نخواهی دید؛ ممکن است به دیدار من بیایی، ولی من به حرفت گوش نخواهم داد؛ ممکن است در گوشم بخوانی، اما من دیگر گول حرفهای ترا نخواهم خورد.»

«عزیز دلم، پیشترها هم از این حرفها زیاد زدی، ولی طبایعی چون تو به آسانی به وعده‌شان وفا نخواهند کرد... نه هم البته طبایعی چون امثال من.»

یوستاشیا به لحنی نجواگونه و تلخ گفت: «بله، این بهره‌ای است که از رنجم می‌برم! چطور شد تو را احضار کردم؟ دامون، گاهی در ذهنم جر و بحث غریبی درمی‌گیرد. بعد از آن جفاهایی که به من کردی وقتی آرام می‌شوم پیش خودم فکر می‌کنم: "آیا با این‌همه در ابری از مه معمول و پیش پا افتاده چنگ نزده‌ام؟" تو آدمی هستی بوقلمون‌صفت، و حالا در بدترین حالتت هستی. برگرد برو به خانه‌ات، وگرنه ازت نفرت پیدا می‌کنم.»

وایلدایو با حالتی منگ به‌سوی رین‌بارو نگریست، آنقدر که آدم از یک تا بیست بشمارد، پس آنگاه انگار زیاد دربند این چیزها نباشد گفت: «بسیار خوب، می‌روم. آیا خیال داری باز مرا ببینی؟»

«اگر اعتراف کنی که عقد را برای این به‌هم زدی که مرا بیشتر دوست داری، بله.»

وایلدایو لبخندزنان گفت: «این سیاست خوبی نخواهد بود. اگر این را بگویم آنوقت حد نفوذت را به روشنی تمام می‌بینی.»

«ولی بگو!»

«خودت می‌دانی.»

«حالا آن زن کجا است؟»

«نمی‌دانم. ترجیح می‌دهم از او با تو صحبت نکنم. هنوز با او ازدواج نکرده‌ام و به اطاعت از احضارت آمده‌ام. همین کافی است.»

«من تنها به این علت که دلم کمی گرفته بود آتش روشن کردم، و فکر کردم

مثل ساحرهٔ عین دور[۱] که سموئیل را احضار کرد با احضار کردنت به اینجا و شادی کردن بر ناکامی‌ات کمی تفریح کنم. تصمیم گرفتم بیارمت، و آوردمت! قدرتم را نشان داده‌ام. یک و نیم میل تا اینجا، یک و نیم میل از اینجا تا خانه‌ات... سه میل به‌خاطر من در تاریکی راه آمده‌ای، آیا قدرتم را نشان نداده‌ام؟»

وایلدایو سری تکان داد و گفت: «یوستاشیای من، من ترا خوب می‌شناسم؛ ترا خیلی خوب می‌شناسم. حالت و حرکتی در وجود تو نیست که من نشناسم؛ و این سینهٔ گرم و ظریف حتی به‌خاطر نجات جانش هم نمی‌تواند بی‌احساس، چنین حقه‌ای بکار بزند. در تاریک و روشنی غروب زنی را بر رین‌بارو دیدم که به پایین و به طرف خانه‌ام نگاه می‌کرد. خیال می‌کنم پیش از آن که تو مرا از خانه بیرون بکشی من ترا از خانه بیرون کشیدم.»

اخگرهای جان‌گرفتهٔ عشقی دیرین اکنون در وجود وایلدایو افروخته بودند؛ به جلو خم شد، انگار بخواهد چهره‌اش را به چهرهٔ او نزدیک کند.

یوستاشیا گفت: «اوه، نه.» و با قیافه‌ای سخت و نرم نشدنی به آن‌سوی آتش افسرده رفت. «منظورت از این عمل چه بود؟»

«دستت را که می‌توانم ببوسم؟»

«نه، نمی‌توانی.»

«ولی می‌توانم آن را بفشارم؟»

«نه.»

«پس از خیر هردو می‌گذرم، و برای تو شبی خوش آرزو می‌کنم. خداحافظ، خداحافظ!»

یوستاشیا جوابی نداد، و وایلدایو با خم کردن سر، به شیوهٔ استادان رقص، چنانکه آمده بود از آن سوی دیگر استخر از نظر ناپدید شد. یوستاشیا آه

---

۱. شاؤل پادشاه بنی‌اسرائیل از عجوزهٔ عین دور خواست که روح سموئیل را احضار کند تا هنگام خطر وی را یاری کند. اما سیمایی که عجوزه حاضر کرد مرگ شاؤل را پیشگویی کرد (*کتاب اول سموئیل*، باب بیست و هشتم.) ــ م.

کشید... این آه آهی ظریف و دخترانه نبود، آهی بود که سراپای وجودش را به لرزه درآورد. هر گاه که بارقه‌ای از عقل، چون روشنایی برق، بر دلداده‌اش می‌افتاد که گاه می‌افتاد ــ و نقایصش را بر او می‌نمود ــ بدین‌سان بر خود می‌لرزید. اما این رعشه لحظه‌ای بیش نپایید، و او همچنان شیفته‌اش بود. می‌دانست که او را بازی می‌دهد، با این‌همه همچنان دوستش داشت.

اخگرهای نیم‌افروخته را پراگند و بی‌درنگ به خانه رفت و بی‌روشنایی، راه اتاق‌خوابش را در طبقهٔ بالا در پیش گرفت. در میان خش‌خشی که حکایت از درآوردن لباس در تاریکی داشت، صدای نفسهای سنگین نیز اغلب به گوش می‌رسید؛ ده دقیقه بعد نیز هنگامی که بر بسترش به خواب رفته بود این چندش و رعشه هنوز هرچند گاه همچنان در وجودش می‌دوید.

۷

یوستاشیا وای مادهٔ خام وجود یک الهه بود. با کمی تدارک، مناسب المپ[1] می‌گردید. وی واجد آن شهوات و غرایز و احساسی بود که الهه‌ای نمونه از او بپردازد: شهوات و غرایزی که به کار زنی نمونه نمی‌آیند. اگر برای کرهٔ زمین و نوع بشر امکان این بود که یکچند زمام امور خود را به وی بسپرند بی‌گمان دوک و چرخک و قیچی[2] را چنان به میل و هوای دل به کار می‌برد که کمتر کسی در جهان متوجه تغییر حکومت می‌شد ــ همان نابرابری سرنوشت در میان می‌بود ــ اینجا بذل عنایتی و آنجا تحقیر و خفّتی، همان دهش بیش از دادگری

۱. Olympus؛ کوهی در یونان که جایگاه خدایانش می‌دانستند. ــم.

۲. دوک و چرخک و قیچی: نشان خواهران سرنوشت که بر تولّد و مرگ آدمیان نظارت داشتند. کلوتو (Clotho) که بر زایش آدمیان نظارت داشت صاحب دوک بود. لاخسیس (Lachesis) رشتهٔ حیات آدمیان را با چرخکش می‌رشت و آتروپوس (Atropos) این رشته را با قیچی خود می‌برید. ــم.

و همان اوضاع نابسامان همیشگی و همان تناوب نوازشها و مشتهایی که اکنون دریافت می‌کنیم.

از حیث قیافه زنی بود کامل، و تا حدی سنگین، بی سرخی گونه و بی پریدگی رنگ، و لطیف به لمس چون ابر. موی سرش را که می‌دیدی خیال می‌کردی یک زمستان تمام حاوی آنقدر تاریکی نیست که رنگ تیره‌اش را کفایت کند ــ همچون شبانگاهی که تابش غرب را فرو می‌نشاند بر پیشانی‌اش تکیه کرده بود.

اعصابش باگیسوانش پیوندی نزدیک داشت و همیشه با نوازش این طره‌ها خلقش آرام می‌شد. هر وقت شانه‌ای بدانها می‌کشید آرامشی می‌یافت، و به اسفینکس[1] مانند می‌شد. اگر هنگام گذشتن از زیر یکی از خاکریزهای اگدن یکی از این طره‌های انبوهش به خاربته‌ای می‌گرفت ــ که گاه چنین می‌شد ــ و از این خاربته‌ها اغلب به‌جای بُرس سر استفاده می‌کنند ــ گامی چند پس می‌رفت و برای بار دوم از زیر آن می‌گذشت.

چشمانی وحشی داشت، پر از اسرار شامگاهی، و برقشان همچنانکه می‌آمد و می‌رفت و باز می‌آمد تا اندازه‌ای با مزاحمت پلکها و مژه‌های گران مواجه بود. و از این میان پلکهای زیرین بسی پرتر از آنچه بود که بنا بر معمول در زنان انگلیسی می‌بینیم. این امر بدو امکان می‌داد که بی‌آنکه به نظر آید در عالم رؤیا آواره گردد، و شاید می‌توانست بی‌آنکه این پلکها را بر هم نهد به خواب نیز فرو رود. اگر روح زنان و مردان چیزی دیدنی بود در آن صورت می‌شد پنداشت که رنگ روح یوستاشیا شعله‌مانند بود. جرقه‌هایی که از این روح می‌جست و به مردمکهای تیره‌اش می‌دوید چنین تصوری را به ذهن القا می‌کرد.

دهانش می‌نمود آنقدر که برای لرزیدن ساخته شده برای سخن گفتن ساخته نشده است، و آنقدر که برای بوسیدن ساخته شده برای لرزیدن

---

۱. Sphinx؛ ابوالهول. ــ م.

درست نشده است. بعضیها ممکن بود بیفزایند بیشتر برای غنچه شدن تا برای بوسیدن. چون از پهلو بر او می‌نگریستی خطی که با بهم آمدن دو لبش تشکیل می‌شد با دقتی هندسی خَمی را به‌وجود می‌آورد که در هنر طراحی به سیما رکتا یا خط گچ‌بری[۱] شهره است. برخورد با چنین خمی نرم و انعطاف‌پذیر در ناحیهٔ اگدن به رؤیا مانند بود. بیننده در دم احساس می‌کرد که این دهان ره‌آورد دزدان دریایی ساکسنی نیست که از شلسویگ[۲] آورده باشند ــ که لبان خودشان در دولت چون کلوچه بر هم می‌افتد. آخر، پیشترها معروف بود که چنین لبان و چنین خمی جزو بقایای مجسمه‌های مرمرین در جایی در زیرزمینهای جنوب مدفون‌اند.[۳] خط این لبها به اندازه‌ای ظریف بود که با اینکه لبها خود پر و گوشتالو بودند هر گوشه‌ای از دهان به تراشیدگی و تیزی نوک نیزه بود. تیزی گوشه‌ها تنها زمانی به کندی می‌گرایید که دستخوش حالات افسردگی می‌شد، و این افسردگی یکی از مراحل احساسی تیره‌ای بود که وی به رغم جوانی با آن نیک آشنا بود.

سیمایش خاطره و یاد سرخ‌گلهای بوربن[۴] و یاقوتها، و نیم‌شبانِ مناطق استوایی را به ذهن فرا می‌خواند، و حالات نیلوفرخوران[۵] و مارش آتالی[۶] را به

---

۱. Cima-Recta یا Ogee: خمی به شکل S در گچ‌بریها. ــم.

۲. Sleswig؛ ناحیه‌ای در جنوب شبه‌جزیرهٔ ژوتلند که بین دانمارک و آلمان تقسیم شده است. ــم.

۳. اجزاء شکسته یا مدفون مجسمه‌های یونانی یا رومی. ــم.

۴. گل سرخ پُرپَر. دور نیست که نویسنده اشاره‌ای هم به خدایان بوربن ــ خاندان سلطنتی فرانسه ــ داشته باشد. ــم.

۵. در ادیسهٔ هومر: مردمی که خوراکشان میوه‌ای به نام Lotos بود. این میوه احساسی از خرسندی خاطر و فراموشی خانه و خانواده در خورنده ایجاد می‌کرد. تنی‌سن هم منظومه‌ای دارد به نام *نیلوفرخوران*. ــم.

۶. *آتالی*؛ نمایشنامه‌ای است به قلم ژان راسین (۹۹-۱۶۳۹) که شرح می‌دهد چگونه آتالی تمام افراد خاندان داود به‌جز یک تن را کشت. کسی که از این معرکه جان سالم بدر برد جواش بود. نمایشنامه با حرکت دسته‌جمعی مردم در تاجگذاری جواش پایان می‌پذیرد. مندلسون در ۱۸۴۳ موسیقی این نمایشنامه و مارش بخش پایانی آن را تصنیف کرد. ــم.

یاد می‌آورد؛ حرکاتش جزر و مدّ دریا و صدایش نوای ویولا[۱] را در یاد زنده می‌کرد. کلیّت وجودش، در نوری ضعیف، و با اندک آرایش موی سر، می‌توانست به‌جای سیمای هر یک از الهه‌های والاجاه ارائه شود. هلالی در پشت سر، کلاهخودی بر سر، و نیم‌تاجی از دانه‌های اتفاقی شبنم بر اطراف پیشانی، کافی بود تا خیال آرتمیس[۲] یا آتنا[۳] و یا هرا[۴] را به ذهن فرا خواند و این همانندی و شباهت به خدایان عتیق از همانندی تابلوهای بسیاری که رضایتبخش تلقی می‌شوند کم نیاید.

اما از این غرور و عشق و خشم و شور ملکوتی در این جهان زیرین ــ در اگدن ــ ظاهراً کاری ساخته نبود، و آگاهی از این درماندگی بر جریان رشدش اثر گذاشته بود. اگدن، جهان زیرین او بود، و از هنگام آمدنش به اینجا بیشتر ته‌مایه‌های تار آن را جذب کرده بود، هرچند در اصل هیچ‌گاه با آن کنار نیامده بود. سیمای ظاهرش با این طغیان درونی که به نرمی در او زبانه می‌کشید در توافق کامل بود و شکوه‌آلوده به غم زیبایش گویای شوری اندوهگین و سرکوفته بود. سنگینی و وقاری تارتاروسی[۵] بر جبینش خفته بود، و این متانت چیزی ساختگی و مصنوع نبود و نشان از اِعمال قید و فشار نداشت: باگذشت زمان در او جا افتاده بود.

نوار باریکی از مخمل سیاه به سر می‌بست که انبوه گیسوان سیاهش را مقید می‌داشت، به شیوه‌ای که با سایه افگندن بیشتر بر پیشانی بر این نماد

---

۱. سازی زهی از خانوادهٔ ویلن و اندکی بزرگتر از آن که با میزانی یک پنجم کمتر از ویلن کوک می‌شود. ــم.

۲. Artemis: رب‌النوع ماه. نام دیگر آن دیانا (Diana) است. ــم.

۳. خدای جنگ؛ که معمولاً با کلاهخود ارائه می‌شود. ــم.

۴. Hera؛ شهبانوی آسمان، خواهر و همسر زئوس یا زاووش، که با نیمتاجی بر سر تصویر می‌شود. ــم.

۵. Tartarus؛ ظلمات جهنم که جایگاه گناهکاران بزرگ است. تیتانها هم در این طبقه از جهنم جای دارند. ــم.

عظمت و شکوه می‌افزود. ریختر[۱] می‌گوید: «برای پیرایهٔ چهره‌ای زیبا چیزی بهتر از نوار باریکی نیست که بر سر ببندند.» بعضی از دختران حوالی و اطراف به همین منظور نوارهای باریکی به سر می‌بستند؛ در جاهای دیگر آرایه‌های فلزی به‌کار می‌بردند؛ اما اگر کسی به یوستاشیا می‌گفت که بهتر است نوار رنگی به سر ببندد یا از آرایه‌های فلزی استفاده کند وی به این گفته می‌خندید، و به کار خود ادامه می‌داد.

زنی این‌چنین چرا در این ناحیهٔ خلنگی اگدن زندگی می‌کرد؟ بادماوث، محل زاد بومی او بود، که در آن روزگار دریاکناری پر جلوه و جلا بود. وی دختر افسر سردستهٔ موزیک هنگی بود که در آنجا مستقر بود ــ اصلش از جزیرهٔ کورفو[۲]، و موسیقیدانی عالی بود. با همسر آینده‌اش، که با پدرش کاپیتن وای، به بادماوث آمده بود در همانجا ملاقات کرده بود؛ مردی بود خانواده‌دار. این وصلت هیچ با آرزوهای پیرمرد سازگار نبود، زیرا جیبهای موسیقیدان همچون پیشه‌اش خالی و میان‌تهی بود. اما موسیقیدان منتهای کوشش خود را بکار بست؛ نام خانوادگی همسرش را اتخاذ کرد، و برای همیشه در انگلستان ماند و زحمت و رنج بسیاری را در زمینهٔ آموزش کودک که هزینه‌اش را پدربزرگ می‌پرداخت بر خود هموار کرد، و در کار خود کامیاب بود و بزرگترین موسیقیدان محل شد ــ تا مادر دختر از دنیا رفت. آنگاه قید کامیابی را زد و به مشروب پناه برد ــ و او نیز مرد. دختر تحت توجه پدربزرگ ماند، که از وقتی که دنده‌اش در جریان یک کَشتی شکستگی شکست در این جایگاه هواگیر، براگدن می‌زیست: این نقطه توجهش را به خود جلب کرده بود، زیرا خانه را به مفت می‌شد خرید؛ گذشته از این سایهٔ آبی‌رنگ دوردستی که در افق بین تپه‌ها به چشم می‌خورد و از درِ کلبه پیدا بود علی‌الرسم به کانال مانش شناخته بود. یوستاشیا از این دگرگونی احوال بیزار

---

۱. Johann Paul Richter (۱۷۶۳ـ۱۸۲۵)؛ رمان‌نویس آلمانی که با نام Jean Paul می‌نوشت. ــ م.

۲. Corfu؛ جزیره‌ای در بحر متوسط یا دریای مدیترانه. ــ م.

بود، و احساسش احساس کسی بود که در تبعید بسر می‌برد، اما مجبور به ماندن بود.

به این ترتیب در ذهن یوستاشیا دو مجموعهٔ بس عجیب از افکار و اندیشه‌ها در کنار هم جای داشتند: اندیشه‌های مربوط به گذشته و افکار مربوط به حال، اندیشه‌های کهنه و اندیشه‌های نو. در این چشم‌انداز «حد هیانه‌ای»[۱] موجود نبود. خاطرات رمانتیک و خیال‌انگیز بعدازظهرهای آفتابی بر گردشگاه پادگان، با موزیک نظامی و افسران و زن‌نوازانی که در اطراف پرسه می‌زدند، چون حروفی زرین بر لوح تیرهٔ اگدنی که او را در بر گرفته بود جلوه می‌کرد. هر تأثیر غریبی که بتواند از بهم آمیختگی تصادفیِ زرق و برق دریاکنار و سنگینی و مهابت خلنگزار نتیجه شود در او موجود بود، و چون اکنون چیز چندانی از زندگی بشری نمی‌دید آنچه را که دیده بود بیشتر در خیال زنده می‌داشت.

این شکوه و متانت از کجا آمده بود؟ از رگه‌ای ناپیدا از دودمان آلکینوس[۲]، که پدرش از جزیرهٔ کورفو با خود آورده بود؟ یا از دودمان فیتس‌الان[۳] و دوور[۴]؟ آخر جد مادری‌اش پسرعمی در میان اشراف داشته بود. شاید هم موهبتی الهی بود: همگرایی مساعد قوانین طبیعی. زیرا طی سالیان اخیر فرصت آموختن سبکسری از او دریغ شده بود، چون تنها می‌زیست: تنهایی و خلوت، بر خلنگزار ابتذال را تقریباً ناممکن می‌سازد. به ابتذال گراییدن برای او همانقدر آسان بود که برای اسبهای وحشی، خفاشان و ماران. زندگی در محیط تنگ بادماوث دور نبود که وی را یکسر خوار گرداند.

زن وقتی قلمرو یا قلویی ندارد تا بر آن حکم براند برای اینکه همچنان شهبانووار بنماید تنها راهش این است که چنین فرا نماید که انگار این قلمروها

---

۱. Middle Distance؛ فضای بین پیش‌نما و پس‌نما در تصویر. ــم.

۲. Alcinous؛ شاه مردم جوانبخت کورفو. ــم.

۳. نام اشرافی خاص Fitzalan (ظاهراً اسکاتلندی) ــم.

۴. نام اشرافی خاص De Vere (ظاهراً اسکاتلندی) ــم.

و قلوب را داشته لیکن از دست داده است؛ و یوستاشیا این کار را به بهترین وجه انجام می‌داد. در کلبهٔ کاپیتن، عماراتی را در خیال می‌دید که هرگز به چشم ندیده بود، شاید بدان علت که با عمارتی وسیع‌تر از هر یک از آنها سر و کار داشت: با تپه‌ها و دشتهای بی‌در و پیکر. وی نیز مانند محیط پیرامون خود تجسم عبارت «خلوتِ انبوه[1]» بود ــ در ظاهر بسیار بی‌حال، تهی و آرام، و درواقع سخت گرفتار و دلمشغول.

محبوب بودن به حد جنون ــ این آرزوی بزرگ او بود. عشق برای او تنها دارویی بود که می‌توانست این تنهایی تحلیل برنده و فرساینده را براند. و می‌نمود که بیش از آنچه در طلب دلداده‌ای خاص باشد در آرزوی شیفتگیی است که عشق شوریده‌وارش می‌خوانند.

گاه می‌توانست قیافه‌ای بسیار سرزنش‌آمیز به خود گیرد، و این قیافه و نگاه آنقدر که متوجه مخلوقات ساخته و پرداختهٔ ذهن بود متوجه موجودات بشری نبود؛ بزرگترین این مخلوقاتِ ساختهٔ ذهن، سرنوشت بود که با واسطهٔ مداخله‌اش، به طرزی مبهم سیمای همان عشقی را می‌دید که تنها بر جوانیِ گذران وارد می‌شد: می‌دید که هر عشقی هم تحصیل کند آمده و نیامده با شنهای ساعت شتی فروکش می‌کند و می‌رود. با احساسی از آگاهی شدید و فزاینده بر جور و خشونت این سرنوشت می‌اندیشید، و این اندیشه موجب بروز اعمالی تند و خارج از عرف می‌گردید که هدفشان چیزی نبود جز این که در صورت امکان برای سالی یا هفته‌ای و یا حتی ساعتی در میل و خواهشی شدید، از جایی، چنگ زند. در نبودِ آن بی‌آنکه شاد باشد می‌خواند و بی‌آنکه شوری بر او چیره شده باشد خوش بود و بی‌آنکه در طلب پیروزی باشد دیگران را از نمود می‌افگند. تنهایی این تمنا را تشدید می‌کرد. در آگدن سردترین و حقیرترین بوسه بهایی بس گران داشت، وانگهی دهانی را که یارای همسری با دهان او داشته باشد کجا می‌شد یافت؟

---

۱. اشاره به قطعه‌ای از منظومهٔ *چایلد هارولد* (*Child Harold*) اثر بایرون. ــم.

برخلاف بیشتر زنان، وفاداری و ثبات در عشق به خاطر نفس وفاداری برای او جاذبه‌ای نداشت؛ درست‌پیمانی به واسطهٔ جذبهٔ عشق جاذبه‌اش بیشتر بود. شعله‌ای از عشق، و پس آنگاه خاموش شدن و افسردنش بهتر از نور ضعیف عشقی بود که سالها دوام کند. وی در این خصوص به قوهٔ شهود، آنچه راکه بیشتر زنان تنها با تجربه فرا می‌گیرند می‌شناخت: در عالم ذهن و خیال بر گرد عشق طواف کرده بود و برجهای آن را شمرده بود، کاخهایش را از نظر گذرانده بود و به این نتیجه رسیده بود که عشق جز لذتی آمیخته به اندوه نیست. با این‌همه، در تمنای آن می‌سوخت، همچون کسی که در بیابان به جرعه آبی شور خرسند باشد.

اغلب دعا می‌خواند؛ البته نه در مواقع خاص بلکه مانند دینداران مخلص، هرگاه که می‌خواست. دعایش اغلب خودجوش بود، و اغلب متن آن این بود: «خدایا، قلبم را از این افسردگی و تنهایی وحشتناک برهان؛ از جایی عشقی برایم بفرست، وگرنه خواهم مُرد!»

ویلیام فاتح[1] و استرافورد[2] و ناپلئون بناپارت را به صورتی که در کتاب «تاریخ مخصوص بانوان» دیده بود به چشم بتهای خویش می‌نگریست: این کتاب را در مؤسسه‌ای خوانده بود که در آن آموزش دیده بود. اگر مادر بود و بچه‌هایی داشت به عوض یعقوب و داود که هیچ‌یک را نمی‌پسندید، نامهایی چون شائول[3] یا سیسرا[4] بر پسرانش می‌گذاشت. در مدرسه عادتاً جانب

---

۱. William the Conqueror یا ویلیام اول، دوک نورماندی (۸۷-۱۰۲۷)؛ که به انگلستان تاخت و هارولد را در نبرد هستینگز شکست داد. ــم.

۲. Strafford، تامس ونتورث (۱۶۴۱-۱۵۹۳)؛ که از جانب چارلز اول حکمران ایرلند بود و توسط دشمنان شاه به قتل رسید. ــم.

۳. پادشاه اسرائیل. ــم.

۴. Sisera؛ فرمانده سپاه دشمن که از اسرائیلیان شکست خورد. این هردو مردمی نام‌آور و مقتدر بودند. ــم.

فلسطینیان را می‌گرفت و اغلب از خود پرسیده بود آیا پونتیوس پیلاتوس[1] همان اندازه که صریح و منصف بوده زیبا و خوبروی نیز بوده است؟

به این ترتیب، دختری بود با اندیشهٔ گستاخ؛ در حقیقت به نسبت وضع و موقع خود در صنف متفکران اخیر جای می‌گرفت: بسیار بکر و بی‌سابقه. ریشهٔ این کیفیت در احساسی بود که نسبت به بی‌تناسبی و نابرابری اجتماعی داشت. در مسألهٔ مربوط به تعطیلات و ایام بیکاری خُلق و روحیه‌اش خلق و روحیهٔ اسب جماعت بود، که وقتی در چراگاه رهایشان می‌کنند از تماشای همنوعانشان که بر شاهراه تقلا می‌کنند لذت می‌برند. زمانی برای اوقات آسایش خود قدر و قیمتی قائل بود که با اوقات کار و زحمت دیگران تطبیق کند. به همین جهت از روزهای یکشنبه که دیگران از کار می‌آسودند بیزار بود و اغلب می‌گفت که همین یکشنبه‌ها سرانجام بلای جان او خواهند بود. دیدن خارکنان ــ در لباس مخصوص اعیاد ــ که دستهاشان را در جیب کرده و کفشهاشان را واکس زده بودند و تسمه و بندی بر بدن نداشتند (و این نشان مخصوص یکشنبه‌ها بود) و با فراغت و سر فرصت در میان بسته‌های خاربنی که در ایام هفته کنده بودند راه می‌رفتند و انگار با مصرفشان آشنا نباشند آنها را با نظر انتقادی لگد می‌زدند و این‌سو و آن‌سو می‌کردند... باری، این چیزها باری گران بر خاطر او بود. در این روز برای رفع کسالت تمام قفسه‌های محتوی وسایل دریایی و سایر خرت و پرتهای پدربزرگ را خالی می‌کرد؛ در ضمن کار آوازهای مخصوص شنبه‌شب مردم روستا را زمزمه می‌کرد. اما شبهای یکشنبه اغلب مزمور می‌خواند، و تنها در روزهای غیرتعطیل هفته بود که إنجیل می‌خواند، مبادا که احساس ادای تکلیف مایهٔ ناراحتی خاطرش گردد.

نگرشی چنین بر زندگی تا حدی نتیجهٔ طبیعی تأثیر زمان و مکان، بر طبیعت شخص است. ماندن بر ناحیه‌ای خلنگی بی آنکه آدم بخواهد در معانی و مفاهیمش غور کند مثل این است که آدم با بیگانه‌ای ازدواج کند بی‌آنکه

---

۱. حاکم رومی فلسطین که مسیح را به یهودیان سپرد تا بر طبق قانون خویش وی را به صلیب بکشند. ـ م.

زبانش را فراگرفته باشد. زیباییهای ظریف خلنگزار بر یوستاشیا پوشیده بود؛ او تنها افسردگی‌اش را می‌دید. این محیطی که از زنی خرسند شاعره‌ای می‌ساخت و زنی آزاردیده را به پارسا بدل می‌کرد و از زنی پرهیزگار سرایندهٔ سرودهای مذهبی می‌پرداخت و حتی زنی گیج و بی‌فکر را در خط تفکر می‌انداخت، زنی شورشی را می‌افسرد.

یوستاشیا رؤیای ازدواجی باشکوه و وصف‌ناپذیر را پشت سر گذاشته بود؛ با این‌همه، هرچند شهوات و احساسش در منتهای قوت خود بود پروای وصلتی کمتر از این را هم نداشت. به این ترتیب وی را در حالتی از تنهایی و انزوای عجیب می‌بینیم. از دست دادن پنداری الهه‌گونه مشعر بر این که هر کار که خواسته باشیم می‌توانیم بکنیم و دست نیافتن به شوق و رغبتی ساده برای انجام آنچه می‌توان کرد، نشان عظمت خلق و خویی است که در نفس خود جای ایراد نیست، زیرا بر ذهن و اندیشه‌ای اشاره می‌دارد که هرچند سرخورده و تلخکام است اما با سازش و میانه‌گیری نیز میانه‌ای ندارد. اما این خلق و خو اگر هم با فلسفه سازگار باشد محتمل است برای جامعه خطرناک از آب درآید. به سخن دیگر، آنجا که زندگی به معنای ازدواج، و بهروزی جامعه به مفهوم کار دستها و قلبها است این خطر با چنین وضعی قرین است.

به این ترتیب می‌بینیم که یوستاشیای ما ــ آخر گاه رویهمرفته دوست‌داشتنی هم بود ــ به آن مرحله از آگاهی رسیده است که احساس می‌کند هیچ چیز به زحمتش نمی‌ارزد، و ساعات تهی زندگی‌اش را در نبودِ چیزی بهتر، با بردن وایلدایو به مایهٔ کمال مطلوب سپری می‌کند. این، تنها علت و موجب اعتلای وایلدایو بود، و یوستاشیا خود این را می‌دانست. پاره‌ای اوقات غرورش علیه این عشقی که نسبت به وی داشت می‌شورید و حتی آرزومند رهایی از آن می‌گردید. اما تنها یک چیز می‌توانست او را، یعنی وایلدایو را از این موضع براند، و آن ظهور و ورود مردی بزرگتر از او بر صحنه بود.

اما از سایر جهات، از افسردگی روح به شدت رنج می‌برد و برای این که

خلق و حالتش را بازیابد به پیاده‌روی می‌پرداخت، و در این راه‌پیماییها دوربین نجومی پدربزرگ و ساعت شنی مادر را به همراه می‌برد ــ ساعت را بیشتر به‌خاطر لذتی به همراه داشت که از مشاهدهٔ محسوس و تدریجی گذشت زمان احساس می‌کرد. بندرت طرح می‌ریخت، اما اگر طرحی می‌ریخت، نقشه‌هایش از حیث کمال و جامعیت بیشتر به نقشه‌های سرکرده‌ای کارکشته شبیه بود تا به دوز و کلکهای حقیری که زنانه‌شان می‌خوانند، هرچند مواقعی که نمی‌خواست صریح و روراست باشد می‌توانست سخنانی به ابهام سروشهای دلفی[۱] بر زبان آورد. به احتمال زیاد، در ملکوت، در جایی بینابین کلئوپاترا[۲] و هلوئیز[۳] خواهد نشست.

• ۸ •

پسربچهٔ خردسال افسرده‌سیما همین که از کنار آتش دور شد سکه را، انگار برای دلگرمی، در کف دست فشرد و بنای دویدن گذاشت. در این بخش از اگدن تنها فرستادن بچه‌ای خردسال به خانه‌کار خطرناکی نبود. فاصلهٔ اینجا تا کلبهٔ والدین بچه که با کلبهٔ دیگری که چند قدم آن‌سوتر بود بخشی از کوخ میستوور را تشکیل می‌دادند سه‌هشتم میل بیش نبود. سومین و آخرین خانه از این کوخ خانهٔ یوستاشیا و پدربزرگش بود که از سایر کلبه‌ها دورافتاده‌تر و تنهاترین خانهٔ منفرد و منزوی این دامنه‌های کم‌جمعیت بود.

---

۱. الهامگاه آپولو بود. پاسخهایی که سروش به پرسشهایی می‌داد که از او می‌شد اغلب به دو صورت کاملاً متفاوت از هم قابل تفسیر و تعبیر بود. ــم.

۲. Cleopatras؛ ملکهٔ مصر ۳۰ـ۶۹ پیش از میلاد و معشوقهٔ ژولیوس سزار (یولیوس قیصر) و مارک آنتونی. در اینجا نمونه و مظهر عشقی مبتنی بر خودخواهی و تباه کننده است. ــم.

۳. Héloises؛ زن جوان و تربیت شده‌ای از مردم فرانسه، در سدهٔ دوازدهم، که دل در گرو عشق آموزگار خود، پی‌یر آبه‌لار، بست و به‌طرزی غم‌انگیز از او جدا شد. وی مظهر عشقی پاک و نیالوده است. ــم.

بچه دوید و دوید، آنقدر که از نفس افتاد، سپس چون به خود بازآمد آرام‌آرام به راه خود ادامه داد. ضمن راه با صدای پیرانه ترانه‌ای دربارهٔ پسرک جاشو و دختر زیبای زرین‌مو و زرِ درخشانی که در انتظارش بود می‌خواند. به وسطهای ترانه رسیده بود که ناگهان از حرکت بازماند: از چاله‌ای در زیر تپهٔ مقابل نوری می‌درخشید و از آن ابری از گرد و غبار و صدای تاپ و توپ به هوا می‌خاست.

تنها صداها و قیافه‌های غیرعادی باعث وحشت بچه می‌گردید: صدای خشک و چروکیدهٔ خلنگزار مایهٔ هراس نبود، زیرا چیزی آشنا بود. خارپته‌هایی که هرچندگاه در پیش پایش سر برمی‌آوردند در مایهٔ دیگری بودند، زیرا با لحنی سوزناک سوت می‌کشیدند و عادتی ترسناک داشتند: پس از تاریکی غروب قیافهٔ دیوانگانی را به خود می‌گرفتند که بزخو کنند، یا قیافهٔ غولهایی که گشادگشاد نشسته باشند، یا افلیجهای زشت. امشب وجود روشنایی چیز فوق‌العاده‌ای نبود اما ماهیت این یک با همهٔ آنهای دیگر فرق داشت. بیشتر احتیاط تا ترس کودک را بر آن داشت که به عوض آنکه از مقابل این روشنایی بگذرد از راهی که آمده بود بازگردد، با این قصد که از میس یوستاشیا بخواهد خدمتگارش را با او همراه کند.

وقتی از دامنه به رأس تپه بازآمد دید که آتش همچنان بر خاکریز می‌سوزد ــ هرچند شعله‌اش کمتر از سابق بود. در کنار آن به عوض پیکر تنهای یوستاشیا دو کس را دید: دومی مرد بود. بچه برای این که با توجه به اوضاع، معلوم دارد آیا مقرون به مصلحت هست که به خاطر این کار ناچیز مزاحم احوال شخصیتی چون میس یوستاشیا گردد خزیده در پناه خاکریز پیش رفت.

پس از دقیقه‌ای چند که در زیر خاکریز به گفت و گو گوش فرا داد با قیافه‌ای سرگشته و مردّد برگشت، و بی‌سر و صدا از راهی که آمده بود بازگشت. پیدا بود که رویهمرفته به مصلحت ندیده که گفت و گوی او را با وایلدایو قطع کند و عواقب تاخرسندی شدید او را بپذیرد.

PersianPDF.com

بچه در حقیقت بین دو خطر گرفتار آمده بود. چون خطر مکشوف شدن را از سر گذراند ایستاد، و سرانجام بر آن شد که به عنوان راه چارهٔ کم‌خطرتر با خطر چاله روبرو شود. آهی گران از دل برکشید و از دامنه بالا رفت و راهی را که پیشتر در پیش گرفته بود دنبال کرد.

از روشنایی اثری نبود، و گرد و غبار ناپدید شده بود ــ امیدوار بود برای همیشه. مصمّمانه به راه خود ادامه داد؛ به چیز وحشتناکی برنخورد، اما همین که به چند قدمی چالهٔ شنی رسید صدای ضعیفی را در دور و بر شنید که او را ناگزیر از توقف کرد. اما این توقف زودگذر بود زیرا این صدا، صدای خوردن آهسته و پیوستهٔ دو حیوان بود که می‌چریدند.

بچه با صدای رسا گفت: «آها، اون پایین دو تا اسب خلنگی هستند! قبلاً هیچ وقت ندیده بودم اینهمه پایین بیان.»

مسیر حرکتش به خط مستقیم از کنار این حیوانها می‌گذشت، اما بچه هیچ مقید نبود: از کودکی زیر دست و پای اسب بازی کرده بود. اما وقتی نزدیکتر شد از این که حیوانها در نرفتند تعجب کرد و دید که به پای هر یک، یک پابند است! این نشان می‌داد که رامشان کرده بودند. اکنون درون چاله را می‌دید که در بخش میانی پشته بود؛ مدخل آن هموار بود. درکنج چاله طرح چهارگوش ارابه‌ای ظاهر شد، که پشتش به طرف او بود. نوری از درون آن می‌تافت که سایه‌ای متحرک را بر رویهٔ قائم تپهٔ شنی، در جانب دورتر چاله، آنجا که قسمت جلو ارابه بود، نقش می‌کرد.

بچه پنداشت که ارابهٔ کولیها است، اما وحشتش از این خانه‌بدوشان آنقدرها نبود ــ بیشتر در حد یک چندش: درکوخ تنها چند انگشت چینهٔ گلی او و خانواده‌اش را از خانه‌بدوشان جدا می‌کرد. چالهٔ شنی را با رعایت فاصلهٔ مناسب دور زد، از دامنه بالا رفت، و برای این که نگاهی به درون ارابه بیفگند و نسخهٔ اصل سایه را ببیند به لبهٔ چاله نزدیک شد.

از تصویری که دید وحشت کرد. در درون ارابه، در کنار اجاقی کوچک، قیافه‌ای از سر تا پا سرخ نشسته بود: همان مرد دوست تامسین. جورابی را رفو

می‌کرد که مانند مابقی وجودش سرخ بود. علاوه بر این، در اثنائی که سوزن می‌زد چپق هم می‌کشید، چوب و حقهٔ چپقش هم سرخ بود.

در این هنگام صدای پابند یکی از اسبهایی که در تاریکی آن‌سوتر خوراک می‌خورد به‌گوش رسید. رنگ‌فروش بر اثر این صدا جوراب را از دست نهاد، فانوسی راکه درکنارش بر بدنهٔ ارابه آویخته بود روشن کرد و از ارابه درآمد. هنگام گذاشتن شمع، فانوس را به چهره‌اش نزدیک کرد و چون نور فانوس بر سفیدی چشمها و دندانهای عاج‌مانندش تافت که اطرافشان را سرخی یکدستی فراگرفته بود قیافه‌ای به او داد که به چشم کودک به‌قدرکافی هولناک بود. بچه در منتهای ناراحتی خاطر دریافت که بر کنام چه کسی فرود آمده است. مردمی زشت‌سیماتر از کولیان هم از این ناحیهٔ خلنگی می‌گذشتند، و رنگ‌فروش یکی از این سیماها بود.

زیر لب گفت: «کاش کولی بود!»

مرد در این هنگام از نزد اسبها بازمی‌آمد. بچه از ترس این که دیده شود با حرکتی عصبی کار را خراب کرد. لایه‌ای از زغال نارس و خاربن از لبهٔ چاله پیش آمده کنارهٔ اصلی را از دید پوشیده می‌داشت. بچه پا را از لایهٔ سفت فراتر گذاشت؛ لایه واداد و او غلت‌زنان از روی شن‌ریزه‌ها فرو لغزید و در پیش پای مرد بر زمین آمد.

مرد سرخ‌فام دریچهٔ فانوسش را گشود و روشنایی‌اش را متوجه کودک کرد، که بر زمین افتاده بود. گفت: «تو کی هستی؟»

«جانی نانساچ (Johnny Nunsuch)، ارباب.»

«اون بالا چه کار می‌کردی؟»

«نمی‌دونم.»

«مثل این که داشتی منو می‌پاییدی؟»

«بله، ارباب.»

«برا چی منو می‌پاییدی؟»

«هیچی، داشتم از پیش آتش میس یوستاشیا خونه می‌رفتم.»

«طوریت شد؟»

«نه.»

«چرا، چرا ــ از دستت داره خون میاد... بیا، بیا تو ارابه تا برات ببندمش.»

«بی‌زحمت اجازه بدین دنبال شش پنسم بگردم.»

«از کجا آوردیش؟»

«میس یوستاشیا بهم داد، برای اینکه آتششو براش درست کردم.»

سکهٔ شش پنسی پیدا شد و مرد به درون ارابه رفت و بچه از پی‌اش، در حالی که نفسش بند آمده بود.

مرد، کهنه‌ای از کیسه‌ای که محتوی وسایل دوخت و دوز بود درآورد و نواری از آن پاره کرد که مانند همه چیز دیگرش آلوده به رنگ سرخ بود، و به بستن زخم پرداخت.

بچه گفت: «ارباب، چشام سیاهی میره، اجازه میدین بشینم؟»

«حتماً، پسرم. این زخم کافیه که یه آدم گنده رو بی‌حال کنه. روی اون بسته بشین.»

مرد، کار زخم‌بندی را به پایان برد، و بچه گفت: «ارباب، فکر می‌کنم حالا دیگه میخوام برم خونه.»

«مثل این که یه کمی از من وحشت داری. میدونی من کی هستم؟»

بچه پیکر سرخ را با بیم و شبهه از سر تا پا برانداز کرد، سرانجام گفت: «بله.»

«خوب، بگو ببینم کی هستم؟»

بچه با لکنت زبان گفت: «رنگ‌فروش!»

«آره... همونم. هرچند تنها من یکی نیستم. شما بچه‌های کوچک فکر می‌کنید تنها یه شونه‌بسر و یه روباه و یه غول و یه شیطون و یه رنگ‌فروش هست، درحالی که امثال ما زیادند.»

«زیادند؟ ارباب، منو که تو کیسه‌هات نمیذاری ببری، آره؟ آخه میگن رنگ‌فروش گاهی وقتها بچه‌ها رو تو کیسه‌هاش میذاره می‌بره.»

«حرف مفت! رنگ‌فروش رنگ میفروشه. اون کیسه‌های پشت ارابه را می‌بینی؟ تو اونها بچه کوچولو نیست... اونها همه پر رنگ قرمزند...»

«شما همین جوری دنیا اومدین؟»

«نه، خودم این کارو انتخاب کردم. اگه این کارو ول کنم من هم مثل تو سفید میشم ــ یعنی کم‌کم سفید میشم ــ شاید ظرف شش ماه، نه اولهاش، برای اینکه رنگ رفته تو تنم و با شستن نمیره. خوب، حالا دیگه از رنگ‌فروش نمی‌ترسی، آره؟»

«نه، هیچوقت. ویلی اورچارد (Willy Orchard) می‌گفت چند روز پیش یه روح قرمز دیده... شاید شما بودین؟»

«آره، درسته، چند روز پیش اینجاها بودم.»

«اون گرد و خاک رنگی رو هم شما راه انداخته بودین؟»

«آه بله، داشتم چند تا از کیسه‌ها رو میتکوندم. اون بالا آتش خوبی روشن کردی؟ روشنایی را می‌دیدم. چرا میس یوستاشیا اینقدر به آتش علاقه‌منده که شش پنس به تو میده که نذاری خاموش شه؟»

«نمیدونم. خسته بودم، ولی با این حال وقتهایی که خودش می‌رفت طرفهای رین‌بارو می‌گفت پیش آتش بمونم.»

«چقدری طول کشید؟»

«تا موقعی که یه قورباغهٔ گنده پرید تو استخر.»

در اینجا رنگ‌فروش قیافهٔ جدی به خود گرفت. پرسید: «قورباغه؟ قورباغه این وقت سال تو استخر نمیپره.»

«چرا؛ میپره؛ برای این که من خودم صدای یکیشونو که پرید شنیدم.»

«تو مطمئنی؟»

«بله. گفتش که صداشو می‌شنوم؛ من هم شنیدم. میگن زن خیلی باکلّه‌ایه، شاید هم اونا رو جادو میکنه و میکشدشون اونجا.»

«دیگه چی؟»

«هیچی، بعدش اومدم اینجا؛ بعدش ترسیدم، و برگشتم؛ ولی نخواستم

باهاش حرف بزنم، به‌خاطر اون آقاهه، و دوباره برگشتم همینجا.»

«آقاهه... آه! خوب، پسرم، به آقاهه چی گفت؟»

«گفتش که فکر میکنه چون معشوقهٔ سابقشو بیشتر دوست داشته با اون زن دیگه عقد نکرده، و این‌جور چیزها...»

«خوب، پسرم، آقاهه به او چی گفت؟»

«هیچی، فقط گفت که اونو بیشتر دوست داره، و باز شبها میره رین‌بارو که اونو ببینه.»

رنگ‌فروش فریاد برآورد «ها!» و دستش را چنان بر پهلوی ارابه کوفت که سرتاپای آن به لرزه درآمد: «معلوم شد قضیه از کجا آب میخوره!»

پسرک خردسال از جا پرید.

رنگ‌فروش بی‌درنگ باز به نرمی گرایید و گفت: «نترس، پسرم. یادم نبود که تو اینجایی. این اخلاق غریب ما رنگ‌فروشهاست که اینطوری جوشی میشیم؛ ولی به‌کسی آزار نمیرسونیم. خوب، بعدش اون خانمه چی گفت؟»

«یادم نمیاد. آقا رنگ‌فروش، حالا میتونم برم خونه؟»

«البته، البته که میتونی. یک کمی از راهو باهات میام.»

بچه را از گودال به بیرون هدایت کرد و او را به راهی که به کلیه‌اش می‌پیوست رساند، و هنگامی که پیکر خرد پسرک در تاریکی ناپدید شد به کنار ارابه بازآمد. بر سه پایه‌اش نشست و به رفو کردن جوراب ادامه داد.

۹۰

رنگ‌فروشهای سابق را اکنون به‌ندرت می‌توان دید. از احداث راه‌آهن به این‌سو مزرعه‌داران وسکس توانسته‌اند بدون این مهاجران مفیستوفلس[1] گونه

۱. Mephistopheles؛ روح خبیثی بود که فاوست روح خود را به او فروخت (افسانهٔ آلمانی.) وی ردایی سرخ آتشین می‌پوشید. ــم.

سر کنند؛ اکنون این مادهٔ رنگی درخشانی را که چوپانان برای آماده کردن گوسفندان جهت نمایشگاه مصرف می‌کنند از راههای دیگر به‌دست می‌آورند. حتی آن عده که هنوز به حیات خویش ادامه می‌دهند کیفیت شاعرانهٔ وجود خود را در دنبال کردن این پیشه از دست داده‌اند. اتخاذ این پیشه مستلزم سفرهای متناوب به معادن محل استخراج این ماده و ــ بجز در چلهٔ زمستان ــ چادر زدن از این ماه تا آن ماه و رفت و آمد به قلعه‌های دهقانیی بود که شمارشان به صدها می‌رسید. این مردم به‌رغم این زندگی خانه‌بدوشانه مردم محترمی بودند که کیسهٔ پرشان وثیقهٔ حرمت و آبرویشان بود.

گِل اخریٰ رنگ زندهٔ خود را در هر چه که با آن تماس پیدا کند نفوذ می‌دهد و منتشر می‌کند و بر هر کس که ساعتی با آن سر و کار داشته باشد مهر و نشان خود را چون مهر و نشان قابیل[1] می‌زند.

دیدن رنگ‌فروش برای هر بچه‌ای واقعه‌ای در زندگی بود. این قیافه‌ای که به رنگ خون بود عصاره و جوهر تمام خوابهای وحشتناکی بود که از آغاز تخیّل بشر وجود کودکان را مورد تاخت و تاز قرار داده بود. در طی نسلهای بسیار تهدید معمول مادران وسکس همیشه این بود: «رنگ‌فروشه میاد بخوردت!» در آغاز قرن حاضر بناپارت با موفقیت جای او را گرفت؛ اما چون جریان زمان شخصیت اخیرالذکر را از اثر و نمود افگند تهدید سابق از نو اهمیت دیرینش را بازیافت. و اکنون رنگ‌فروش نیز از پی بناپارت راهی دیار لولوهای پوسیده گشته است و جایش را ابداعات دیگر گرفته‌اند.

رنگ‌فروش چون کولیان زندگی می‌کرد؛ اما کولیان را تحقیر می‌کرد؛ کارش مانند کار سبدسازان و حصیربافان سکه بود، اما او دخلی به آنها نداشت. از چوبدارانی که در ضمن آوارگیهایش به دفعات و کرّات از او می‌گذشتند و به سر تکان دادنی اکتفا می‌کردند خانواده‌دارتر و تربیت‌یافته‌تر بود. مایه و

---

۱. چون قابیل برادرش هابیل را کشت خداوند او را محکوم به دربدری کرد و مُهری بر پیشانی‌اش نهاد که همگان او را بشناسند. ــ م.

موجودی‌اش بسی بهادارتر از مایه و کالای دستفروشان بود؛ اما آنها چنین نمی‌پنداشتند و هنگامی که از ارایه‌اش می‌گذشتند راست مقابلشان را نگاه می‌کردند. قیافه‌اش به‌حدی غیرطبیعی بود که چرخ‌فلکیها و کسانی که مجسمه‌های مومی را به نمایش می‌گذارند به نسبت او مردمی متشخص و محترم می‌نمودند، اما وی آنها را شایستهٔ مصاحبت و معاشرت نمی‌دید و از آنها کناره می‌گرفت. رنگ‌فروش اغلب خود را در میان این مردم بی جا و مکان و مردم راه‌نشین می‌یافت، و بیشتر هم تنها و گوشه‌گیر بود.

اغلب گفته می‌شد که رنگ‌فروشان مجرمین و جانیانی هستند که دیگران به ناروا چوب اعمال خلافشان را خورده‌اند، اما با این که از چنگ عدالت گریخته‌اند از چنگ وجدان خویش رهایی نیافته‌اند و به کفارهٔ گناهانشان این پیشه را برگزیده‌اند، اگرنه چرا چنین پیشه‌ای را برگزینند؟ در مورد حاضر، چنین پرسشی کاملاً بجا بود. رنگ‌فروشی که این بعدازظهر پا به اگدن گذاشته بود نمونهٔ موجود خوش‌سیمایی بود که این سیمای زیبا را فدای کاری غریب کرده بود، درحالی که زمینه‌ای زشت هم برای این منظور همین‌قدر مناسب بود. نقص این رنگ‌فروش رنگش بود، اگر این نبود نمونهٔ یک جوان روستایی خوش‌سیما بود. ناظری دقیق شاید بی‌میل نبود بپندارد ــ و این البته بخشی از حقیقت بود ــ که وی به‌واسطهٔ نوعی سرخوردگی از کار و پیشهٔ خانوادگی دست کشیده است. افزون بر این، وقتی نگاهش می‌کردی و در او دقیق می‌شدی احساس می‌کردی که خلقی خوش و ذکاوتی فوق‌العاده و به‌دور از نیرنگ، زمینهٔ شخصیت و منش وی را می‌سازند.

ضمن رفو کردن قیافه‌اش در اثر تفکر درهم می‌رفت، سپس حالات نرم‌تر از پی می‌آمدند و باز غم آمیخته به رأفتی که همان بعدازظهر هنگام عبور از شاهراه بر چهره‌اش خفته بود به چهره‌اش بازمی‌آمد. جوراب را از دست نهاد، از جا برخاست، و کیسه‌ای چرمی را که در گوشه‌ای به چنگکی آویخته بود آورد. این کیسه از جملهٔ سایر چیزها، حاوی پاکتی قهوه‌ای‌رنگ بود که آنطور که از طرز تا خوردنش پیدا بود می‌نمود که بارها و بارها باز و بسته شده است.

رنگ‌فروش بر سه‌پایهٔ مخصوص شیردوشی که تنها وسیلهٔ نشستن در درون ارابه بود نشست، پاکت را در پرتو نور شمع به دقت معاینه کرد و از آن کاغذ کهنه‌ای درآورد، و آن را گشود. نامه در اصل بر کاغذ سفید نوشته شده بود، اما اکنون بر اثر وضع و موقع خود ته‌رنگی سرخ یافته بود: حروف سیاهی که بر متن آن بود چون شاخه‌های پرچینی زمستانی بر زمینهٔ سرخ غروب آفتاب جلوه می‌نمود. تاریخ نامه حدود دو سال پیش، و امضای پای آن امضای تامسین یوبرایت بود. نامه به این شرح بود:

دیگوری ون عزیز ــ مطلبی که هنگام برخوردت با من، که از پوند کلوز (Pond Close) به خانه بازمی‌گشتم، عنوان کردی چنان متعجبم کرد که متأسفانه مثل این که نتوانستم آنچه را که می‌خواستم، درست به شما حالی کنم. البته اگر زن‌عمویم سر نرسیده بود می‌توانستم همه چیز را همان آن توضیح بدهم، اما با وضعی که پیش آمد فرصت نبود. من از آن وقت تاکنون ناراحتم؛ همانطور که می‌دانی مایل نیستم ترا ناراحت کنم؛ با این‌همه متأسفانه خیال می‌کنم با انکار آنچه که گویا آن وقت گفته بودم شما را ناراحت می‌کنم. دیگوری، من نمی‌توانم با شما ازدواج کنم یا به شما اجازه دهم مرا دلدار خود بدانی. قبول کن نمی‌توانم. امیدوارم این نکته را زیاد به دل نگیری. ناراحت می‌شوم هرگاه فکر می‌کنم که موجب رنجشت خواهد شد، زیرا شما را بسیار دوست می‌دارم و همیشه در ذهنم شما را در کنار کلایم، پسرعمویم، گذاشته‌ام. دلایل و موجبات این که چرا نمی‌توانیم با هم ازدواج کنیم آنقدر زیادند که نمی‌توانم همه را در یک نامه شرح بدهم. وقتی از دنیالم آمدی من کمترین انتظاری نداشتم که دربارهٔ چنین موضوعی با من حرف بزنی؛ چون هیچگاه به شما به عنوان یک دلداده نیندیشیده بودم. نباید به دل بگیری که وقتی تو حرف می‌زدی من می‌خندیدم؛ تو اشتباه می‌کردی که فکر می‌کردی من برای این می‌خندم که تو را جوانی بی‌فکر و سبکسر می‌دانم. من به غرابت قضیه می‌خندیدم، مطلقاً به شما

نمی‌خندیدم. دلیل عمده‌ای که به شخص من مربوط است و به موجب آن نمی‌خواهم پی قضیه را بگیری این است که من آن چیزی را که باید برمبنای آن بپذیرم با شما ــ با چشمداشت همسری ــ گردش کنم در خود احساس نمی‌کنم. البته نه این است که آنطور که تو ممکن است خیال کنی کس دیگری را زیر سر دارم، نه، چون کسی را به این کار تشویق نمی‌کنم و تاکنون هم کسی را زیر سر نداشته‌ام. علت دیگرش زن‌عمو است. می‌دانم که تازه اگر من هم می‌خواستم به شما شوهر کنم او موافقت نمی‌کرد. او به شما علاقه‌مند است، اما می‌خواهد من کمی بلندنظرتر باشم و به کسی بالاتر از صاحب یک گاوداری کوچک بیندیشم، و به مرد متخصصی شوهر کنم. امیدوارم از این که مطالب را به این سادگی می‌نویسم از من رنجشی به دل نگیری. اما حس کردم که شاید بخواهی باز مرا ببینی، ولی بهتر است که همدیگر را نبینیم. من همیشه به شما به عنوان مردی خوب خواهم اندیشید و آرزومند سعادت و رفاه شما خواهم بود. این نامه را توسط دختر خدمتکار جین اورچارد (Jane Orchard) می‌فرستم، و همچنان دوستدارت می‌مانم.

تامسین یوبرایت

به آقای ون، صاحب گاوداری

از مدتها پیش، از صبح روزی پاییزی که این نامه رسید رنگ‌فروش و تامسین تا امروز یکدیگر را ندیده بودند. طی این مدت دیگوری با دنبال کردن این پیشه حتی بیش از پیش از او فاصله گرفته بود. با این که این پیشه را اتخاذ کرده بود وضع زندگی‌اش بسیار خوب بود. در حقیقت از آنجا که هزینه‌اش یک‌چهارم درآمد بود حتی می‌شد گفت که مرد مرفهی است.

خواستگاران واخورده هم طبعاً مانند زنبورهای رانده شده از کندو به دربدری می‌افتند، و این پیشه که وی با تلخی و تلخکامی خویشتن را وقف آن کرده بود از بسیاری جهات با روحیه‌اش سازگار بود. اما اغلب جهت و مسیر این آوارگیهای ناشی از فشار احساسات و عواطف دیرین، ناحیهٔ اگدن بود، گو

این که هیچگاه مزاحم آن کششی نمی‌شد که وی را بدانجا می‌کشید. تنها دلخوشی‌اش این بود که بر خلنگزار منطقهٔ محل اقامت تامسین باشد و نادیده به او نزدیک باشد.

سپس واقعهٔ آن روز پیش آمد، و رنگ‌فروش که هنوز سخت به او علاقه‌مند بود از این خدمت ناگهانی به هیجان آمد و با خود عهد کرد به عوض آه‌کشیدن و کناره‌گرفتن، خود را به تمام و کمال وقف پیشبرد منظور او کند. با این واقعه‌ای که اتفاق افتاده بود دیگر امکان نداشت در درستی مقاصد وایلدایو تردید نکند. اما چشم امید تامسین ظاهراً همه به او یعنی وایلدایو بود. ون ضمن احساس تأسف از این بابت تصمیم گرفت او را در وصول به خوشبختی، به شیوه‌ای که او خود برگزیده بود، یاری کند. لازم به گفتن نیست که این شیوه برای او بسیار ناراحت‌کننده بود، اما عشق رنگ‌فروش هم عشقی پاک و بخشنده بود.

گام نخست را حدود ساعت هفت بعدازظهر روز بعد برداشت، و این اقدام به تلقین اطلاعاتی بود که از پسربچهٔ افسرده‌سیما کسب کرده بود. با شنیدن خبر آن ملاقات پنهانی نخستین نتیجه‌ای که گرفت این بود که علت بی‌میلی وایلدایو به ازدواج با تامسین باید به‌نحوی به یوستاشیا ارتباط داشته باشد. هیچ از خاطرش نگذشت که آتشی که یوستاشیا روشن کرده و علامتی که داده ناشی از خبری بوده باشد که پدربزرگش با خود به خانه برده بود. از لحاظ احساس، آنقدر که یوستاشیا را در این ماجرا به چشم همدست و شریک توطئه می‌دید او را به صورت مانعی باسابقه در راه رسیدن تامسین به خوشبختی نمی‌دید.

فردای آن روز سخت نگران احوال تامسین بود، اما به هیچ‌وجه درصدد برنیامد که پا بر آستانهٔ درِ خانه‌ای بگذارد که در آن بیگانه بود ــ خاصه در احوال ناخوشایندی چون این. وقتش را با راه افتادن و بردن اسبها و ارابه‌اش به نقطهٔ دیگری از خلنگزار ــ در شرق پایگاه سابقش ــ پر کرد. در اینجا با دقت تمام محلی را که از باد و باران در پناه باشد انتخاب کرد، و این عمل ظاهراً بدان

معنا بود که اقامتش یک چند به درازا خواهد کشید. پس از این، بخشی از راهی را که پیموده بود از نو در جهت عکس پیمود. اکنون هوا تاریک شده بود؛ راهش را کج کرد و در پناه بته‌ای خطمی، در بیست متری رین‌بارو، بر حاشیهٔ چاله، جای گرفت.

ملاقاتی را در آنجا انتظار می‌کشید، اما این انتظار بیهوده بود. آن شب بجز او کسی به این نقطه نزدیک نشد.

اما این رنج بیهوده تأثیر چندانی بر او نداشت. احساسی شبیه به احساس تانتالوس[1] داشت و می‌نمود که چشم‌انتظار یک رشته ناکامی است که مثل همیشه مقدمهٔ تحقق یافتن امرند، و بی این مقدمات تحقق پیدا کردن امر جای بیم و نگرانی است.

غروب روز بعد نیز باز در همان ساعت همان جا بود، اما از یوستاشیا و وایلدایو ــ یعنی دو دیدارکننده ــ خبری نشد.

چهار شب دیگر هم همین مسیر را دنبال کرد ــ لیکن بی‌نتیجه. اما غروب روز بعد، که هفتمین روز پس از ملاقات اولشان بود، پیکر زنی را دید که بر کنارهٔ تپه در حرکت بود، و قیافهٔ مرد جوانی که از دره بالا می‌آمد. در گودال کوچکی بر گرد تپه ملاقات کردند: همانجا که بریتنهای قدیم خاکش را صرف ساختن تپهٔ دست‌ریز کرده بودند.

رنگ‌فروش که ظنّ ستم به تامسین او را سخت ناراحت کرده بود در لحظه دست به کار حیله شد. از پشت بته درآمد و بر چهاردست و پا جلو خزید. تا آنجا که مقدور بود نزدیک شد اما دریافت که چون باد از چهار طرف می‌وزد شنیدن سخنان دیدارکنندگان به‌هیچ‌وجه ممکن نیست.

مثل سایر جاهای خلنگزار در همان نزدیکی هم بخشهایی بود که

---

۱. Tantalus؛ بنا بر افسانه‌های کلاسیک، تانتالوس پادشاهی بود که اسرار خدایان را پیش آدمیان فاش کرد. خدایان به کیفر این گناه وی را تا گردن در رودخانه‌ای در آب نگه داشتند. هرگاه سر خم می‌کرد تا جرعه‌ای آب بیاشامد رودخانه پس می‌کشید. در عین حال ظرفی پر از میوه‌های خوشگوار، دور از دسترس، بر فراز سرش بود. ــ م.

خاربنهایش راکنده بودند، و این خاربنها اکنون بر پهلو یا باژگونه افتاده بودند تا پیش از زمستان تیموثی فیروی آنها را گردآوری کند. دو تا از این بته‌ها را برداشت و آنها را به روی خود کشید، آنقدر که سر و شانه‌ها و پشت و پاهایش را پوشاندند. حالا دیگر حتی در روز روشن هم پیدا نبود. خاربنها که با شاخهای برآمده مستورش می‌داشتند چنان می‌نمودند که انگار به‌طور طبیعی روییده‌اند. بر چهاردست و پا خزید و بته‌ها نیز با او خزیدند. اگر هم بی‌پوشش بدانها نزدیک شده بود به احتمال زیاد در آن تاریکی هیچ کدام او را نمی‌دیدند؛ حال که به این شکل نزدیک می‌شد طوری بود که گویی نقب زده و از زیر زمین رفته باشد. به این ترتیب به محلی که این‌دو ایستاده بودند نزدیک شد.

سخنان یوستاشیا در آهنگی تند و لحنی شدید به گوشش خورد: «می‌خواهی در این باره با من مشورت کنی!؟ با من مشورت کنی!؟ این طرز حرف زدن توهین به من است... من این را دیگر تحمل نمی‌کنم!» و زد زیر گریه «من به تو عشق ورزیده‌ام، به تو نشان داده‌ام که دوستت دارم ــ که البته بسیار جای تأسف است ــ و با این‌همه تو به خودت اجازه می‌دهی که بیایی و خیلی عادی و طبیعی بگویی که آمده‌ای با من مشورت کنی که آیا بهتر نیست با تامسین ازدواج کنی!... چرا، بهتر است. برو، برو با او ازدواج کن... او بیشتر به تو می‌خورد تا من!»

وایلدایو به لحنی جدی گفت: «بله، بله، بسیار خوب... ولی مسائل را باید به صورتی دید که هستند. من هر گناهی هم که در به‌وجود آوردن این واقعه داشته باشم باز وضع و موقع تامسین در حال حاضر به‌مراتب بدتر از وضع و موقع تو است. من همین را می‌توانم به تو بگویم که در تنگنای عجیبی گیر کرده‌ام.»

«ولی تو نباید این را به من بگویی. خودت می‌دانی جز این که ناراحتم کند کار دیگری نمی‌کند. دامون، تو با من خوب رفتار نکردی، از نظرم افتاده‌ای. تو برای تواضع من قدر و قیمتی قایل نشدی... تواضع و لطف خانمی که به تو

اظهار عشق کرده... آن هم خانمی که سابقاً به فکر چیزهای بهتر و برتر بوده. اما خوب، گناه از تامسین بود. تو را از من قاپید، و این ناراحتی سزای او است. حالا کجا هست؟ البته نه این که من مقید او باشم ـ یا حتی مقید خودم. آه، چقدر خوشحال می‌شد اگر من می‌مردم و از سر راه کنار می‌رفتم! پرسیدم، حالا کجا است؟»

وایلدایو به لحنی آمیخته به سردی و بی‌اعتنایی گفت: «خانهٔ عموش. در را به روی خودش بسته و به کسی رو نشان نمی‌دهد.»

یوستاشیا به لحنی که از شادی گرمی تازه‌ای یافته بود گفت: «خیال نمی‌کنم حتی حالا هم زیاد در بند او باشی. چون اگر مقید ناراحتی او بودی با این سردی از او حرف نمی‌زدی. با او هم با همین سردی از من صحبت می‌کنی؟ آه، فکر می‌کنم با همین سردی حرف می‌زنی! اصلاً از اولش چرا از پیش من رفتی؟ من خیال نمی‌کنم هیچ وقت بتوانم ترا ببخشم، جز به یک شرط، که هر وقت باز ترکم کردی، متأسف از این عمل، پیش خودم برگردی.»

«من هیچ وقت نمی‌خواهم ترا ترک کنم.»

«از این بابت از تو تشکر نمی‌کنم. من از هر جریانی که بی‌گیر و گرفت و بی زیر و بم پیش برود بیزارم. خیال می‌کنم دوست دارم هرچند گاه مدتی ترکم کنی. عشق، وقتی دلداده رام و سر براه باشد ملال‌انگیزترین چیز است. اوه، گفتن چنین چیزی شرم‌آور است؛ ولی حقیقت دارد!» و خندهٔ ملایمی سر داد: «حتی از تصورش غم به دلم می‌نشیند. عشق رام به من عرضه نکن، اگرنه خوش آمدی، خدا به همراه!»

وایلدایو گفت: «کاش تامسین اینقدر خوب نبود، که لااقل می‌توانستم بی‌آنکه احساس شخص ارزنده‌ای را جریحه‌دار کنم به پای تو بنشینم. چون به‌هرحال در این میان گناهکار منم؛ من انگشت کوچک هیچ‌یک از شما دو تا نیستم.»

یوستاشیا به لحنی شتابزده گفت: «ولی تو نباید به خاطر احساس عدالت و درستی خودت را فدای او بکنی. اگر دوستش نداری، سرانجام منتهای محبت

این است که او را همانطور که هست به خودش بگذاری. این همیشه بهترین راه است. آه، مثل این که باز چیزهایی گفتم که گفتنشان شایستهٔ یک زن نیست. بعد از رفتنت همیشه به خاطر چیزهایی که گفته‌ام از دست خودم عصبانی می‌شوم.»

وایلدایو بی‌آنکه پاسخی بدهد چند قدمی در میان خاربتها راه رفت. این فاصله را نغمهٔ خاربن هرس کرده‌ای پر کرد که باد از میان شاخه‌های استوارش، انگار از میان پالایه‌ای می‌پالود، چنان بود که گویی شب با دندانهای بهم فشرده سرود عزا می‌خواند.

یوستاشیا به لحنی که بوی تحقیر می‌داد در دنبالهٔ سخن گفت: «از آخرین باری که ترا دیدم یکی دو بار به ذهنم خطور کرده که شاید به‌واسطهٔ من نبوده که با او ازدواج نکردی. بگو، دامون... سعی می‌کنم تحمل کنم. آیا من در این میان هیچ نقشی نداشتم؟»

«حالا اصرار داری که حتماً بگویم؟»

«بله، باید بدانم. می‌بینم که زیادی به نفوذ خودم عقیده دارم.»

«بسیار خوب. دلیل اصلی‌اش این بود که پروانهٔ ازدواج به درد آنجا نمی‌خورد، و تا بخواهم یکی دیگر بگیرم طرف فرار کرد. تا اینجا تو نقشی در این جریان نداشتی. از آن به بعد زن‌عمویش به لحنی با من حرف زد که ناراحت شدم.»

«بله، بله! من در این میان چیزی به حساب نمی‌آیم ــ جایی در این ماجرا ندارم. تو فقط مرا بازی می‌دهی. خدایا، من ــ یوستاشیا وای ــ باید از چه ساخته شده باشم که اینقدر لی‌لی به لالای تو می‌گذارم!»

«خوب دیگر، اینقدر جوش نزن!... یوستاشیا، راستی یادت هست سال گذشته، آن وقتها که هوا خنک شده بود و سایهٔ پشته‌ها ما را در گودیها از نظر پوشیده می‌داشت توی این بته‌ها چطور ول می‌گشتیم!؟»

یوستاشیا یکچند با قیافهٔ گرفته خاموش ماند، سپس گفت: «آه، چقدر به تو می‌خندیدم که جرأت کرده بودی انتظار عشق از من داشته باشی! اما از آن وقت به بعد به‌خاطر این کار حسابی عذابم داده‌ای.»

«بله، تو هم به‌قدر کافی با من بدرفتاری کردی، تا این که فکر کردم شخصی زیباتر از تو یافته‌ام، که آن هم مایهٔ تیره‌روزی‌ام شد.»

«آیا هنوز فکر می‌کنی که کسی زیباتر از من یافته‌ای!؟»

«گاهی اینطور فکر می‌کنم، گاهی هم فکر نمی‌کنم. حد موازنه به اندازه‌ای ناچیز است که پَر کاهی آن را بهم می‌زند.»

یوستاشیا به لحنی آرام گفت: «آیا واقعاً برایت مهم است که ترا ببینم یا نبینم؟»

مرد جوان با بی‌اعتنایی گفت: «چرا، مهم که هست. ولی نه آنقدر که آسایش خاطرم را مختل کند. نه، دیگر از این چیزها گذشته است. می‌بینم در حالی که من خیال می‌کردم یک گل بیشتر وجود ندارد دو تا گل هست، شاید هم سه تا، چهار تا، یا هر تعداد بیشتر... سرنوشت من سرنوشت غریبی است. چه کسی فکر می‌کرد که این‌همه اتفاق برای من بیفتد؟»

یوستاشیا با شوری سرکوفته، که می‌توانست به یک اندازه نتیجهٔ خشم یا عشق باشد، سخنش را برید و گفت: «حالا که مرا دوست داری؟»

«کس چه می‌داند؟»

«تو می‌دانی، بگو، باید بدانم!»

وایلدایو به لحنی شیطنت‌آمیز گفت: «هم می‌دانم، هم نمی‌دانم. یعنی احوال من هم نشیب و فراز دارد: لحظه‌ای می‌بینم که بلندتر از حد مطلوب هستی، لحظهٔ دیگر آدمی تنه‌لش و بیکاره، و لحظهٔ دیگر بسیار افسرده، باز لحظهٔ دیگر بسیار گرفته، و لحظهٔ دیگر... چه می‌دانم... جز این که می‌بینم با تمام این تفاصیل مثل سابق خاطرت به اندازهٔ تمام دنیا پیشم عزیز است. به‌هرحال، برای آشنایی، خانم دلپسند و تودل برویی هستی، برای مصاحبت خانمی قشنگ، و به جرأت می‌توانم بگویم مثل همیشه ملیح و شیرین... یعنی تقریباً مثل همیشه.»

یوستاشیا خاموش بود؛ از او روی گرداند، سپس به لحنی بزرگوارانه اما سرد گفت: «من می‌خواهم کمی قدم بزنم، و راهم از این طرف است.»

«خب، من هم با تو می آیم.»

یوستاشیا به لحنی پرخاشگرانه گفت: «می‌دانی که با همهٔ تغییر حالات و خلقیاتت جز این کار دیگری نمی‌توانی بکنی! تو هر چه هم که بگویی و هر کوششی هم که بکنی، و هر قدر هم از من دوری کنی، باز هرگز نمی‌توانی فراموشم کنی. تو در تمام مدت عمرت مرا دوست خواهی داشت. تو اگر من می‌خواستم از خدات بود که با من ازدواج کنی.»

وایلدایو گفت: «بله از خدام بود! یوستاشیا گاه افکار عجیبی به سرم می‌زند؛ حالا هم دستخوش همین افکارم. تو مثل همیشه از این ناحیهٔ خلنگی بیزاری؛ من این را می‌دانم.»

یوستاشیا به لحنی افسرده زیر لب گفت: «همینطور است. این صلیب من است[۱]، رسوایی من است، و عاقبت مرا خواهد کشت!»

وایلدایو گفت: «من هم از آن بیزارم! می‌بینی همین حالا باد با چه لحن غم‌انگیزی در اطراف ما می‌وزد!»

یوستاشیا پاسخی نداد. لحن وزش باد براستی هم غم‌انگیز بود و در روح شنونده نفوذ می‌کرد. ترکیبات مختلف صوتی بر حواسشان درکار بود و دیدن خطوط سیمای محل به یاری گوش امکان‌پذیر بود. «تصاویر صوتی» را از چشم‌انداز تار بازمی‌جستند؛ از راه گوش می‌دانستند که بخشهای خاربن گرفته از کجا آغاز شده و در کجا پایان گرفته‌اند؛ خاربنها در کجاها درشت و قد کشیده‌اند، کجاها را اخیراً بریده‌اند، بیشه‌های کاج در کدام سمت هستند و چاله‌ای که در آن گُل خطمی می‌روید چه اندازه نزدیک است. زیرا این سیماهای مختلف همانطور که قواره و طرح خاص داشتند هر یک صدایی خاص خود را داشت که چیزی کم از قواره و سیما نداشت.

وایلدایو در ادامهٔ سخن گفت: «خدایا، چه ملال‌انگیز است! بجز دره و مه

---

۱. اشاره به مصلوب شدن عیسی. عیسی را مجبور کردند که صلیب خویش را تا صلیب‌گاه بر دوش کشد. ــ م.

چیز دیگری نمی‌بینم. دره و مه برای ما چه لطفی دارد؟ چرا باید اینجا بمانیم؟ با من به امریکا می‌آیی؟ من خویشاوندی در ویسکانسین (Wisconsin) دارم.»

«باید فکر کنم.»

«خوشی در اینجا امکان ندارد، مگر این که آدم پرنده‌ای وحشی و یا نقاشی دورنماساز باشد.»

یوستاشیا به نرمی گفت: «به من وقت بده.» و دستش را گرفت «امریکا خیلی دور است. مایلی قدمی با هم بزنیم؟»

یوستاشیا این راگفت و از دامنهٔ تپه دور شد، و وایلدایو از پی‌اش براه افتاد؛ و رنگ‌فروش دیگر چیزی نشنید. خاربنها را به کناری راند و برخاست؛ پیکرهای تیره‌شان پس نشست و از زمینهٔ آسمان محو شد. به دو شاخکی شبیه بودند که خلنگزار، چون حلزونی از کلهٔ خود بیرون داده و اکنون تو کشیده باشد.

آهنگ حرکت رنگ‌فروش هنگام پیمودن دره و برآمدن از آن و رفتن به درهٔ دیگری که ارابه‌اش در آن بود برای جوان باریک‌اندام و بیست و چهار ساله‌ای مانند او حاکی از چالاکی و نشاط نبود. ذهنش فوق‌العاده مشوّش بود؛ بادی که برگرد دهانش می‌وزید هجاهایی از تهدید و ناسزا را می‌ربود و بر بال خویش می‌برد.

داخل ارابه شد؛ آتشی در اجاق بود؛ همین که رسید بی‌آنکه شمعش را روشن کند بر کرسی سه‌پایه نشست و بر آنچه در ارتباط با زنی که هنوز گرامی‌اش می‌داشت دیده و شنیده بود به تأمل پرداخت. صدایی از سینه بیرون داد که نه آه بود نه هق‌هق گریه، اما بیش از هر یک از این‌دو گویای آشفتگی ذهنش بود. زیر لب گفت: «تامسیِ[1] من...، چه باید کرد؟ بله، باید آن یوستاشیا را ببینم.»

---

۱. Tamsie؛ تامسین، به تحبیب. ــم.

۱۰

صبح فردا هنگامی که بلندای خورشید، از هر نقطهٔ خلنگزار در قیاس با بلندی رین‌بارو بسیار ناچیز می‌نمود و آنگاه که تپه‌ها و پشته‌های کوچکِ نواحی پست‌تر به نظر چون مجمع‌الجزایری در دریای اژه[1] می‌آمدند، رنگ‌فروش از کنج خاربن گرفته‌ای که به عنوان قرارگاه برگزیده بود درآمد و از دامنه‌های میتسوورنپ بالا رفت.

اگرچه این تپه‌های ژولیده ظاهراً این‌همه خلوت و متروک می‌نمودند با این‌همه در چنین روزی زمستانی، همیشه بودند چشمان گردی که بر رهگذران خیره گردند: انواعی از پرندگان نهانی در اینجا می‌زیستند که وجودشان در جاهای دیگر موجب شگفتی می‌بود. هوبره‌ای این خلنگزار را پاتوق خود کرده بود، و همین چند سال پیش شاید گله‌های بیست و پنج تایی از این پرنده در اگدن کم نبود. سنقرهای درهٔ نزدیک خانهٔ وایلدایو از اینجا دیدار می‌کردند؛ پیشترها هم بادپایی شیری‌رنگ بدینجا آمد، و این پرنده به اندازه‌ای کمیاب است که در سرتاسر انگلستان شاید بیش از ده دوازده‌تایی از آن یافت نشود. اما وحشیی بربری قرار و آرام از خود سلب کرد و تا این گریزپای افریقایی را نکشت آرام نگرفت، و پس از این واقعه بادپاهای شیری‌رنگ دیگر به مصلحت ندیدند که به اگدن بیایند.

رهگذری چون ون که در پیرامون دقیق می‌شد، با دیدن هر یک از این زائران خود را در ارتباط و تماس مستقیم با مناطقی ناشناخته بر بشر حس می‌کرد. اینجا در پیش روی او اردکی وحشی بود که همین یکچند پیش از دیار باد شمال رسیده بود. این موجود، انبوهی از دانستنیهای شمال را در درون خویش با خود آورده بود: داستانهایی از یخبندان و سرما، قصه‌هایی از

---

۱. اشاره به فراوانی جزایر در دریای اژه. ــم.

کولاکهای برف، حکایتهایی از تأثیرات انوار شمالی، ستارهٔ شمال در سمت‌الرأس، و فرانکلین[۱] در زیر پا ـ گذشته از رشته وقایع پیش پا افتاده‌ای که دامنهٔ وسعت‌شان شگفت بود. اما این پرندگان، همچنانکه رنگ‌فروش را می‌نگریستند می‌نمودند که مانند بسیاری از فیلسوفان دیگر برآنند که دمی فراغت و راحت به دهها سال خاطرات می‌ارزد.

ون از میان این چیزها راه خود را به‌سوی خانهٔ زیبای تنهایی که در میانشان می‌زیست و به چشم خواری بر ایشان می‌نگریست دنبال کرد. یکشنبه بود، اما چون رفتن به کلیسا بجز در موارد مرگ و میر یا عقد و ازدواج در اگدن امری استثنائی بود این عمل خالی از دشواری بود. تصمیم گرفته بود دل به دریا زند و با میس وای دیدار کند و مستقیماً یا من‌غیرمستقیم موضعش را در مقام رقیب تامسین مورد حمله قرار دهد. و البته تا حدودی این رفتارش به‌طرزی چشمگیر، مبیّن فقدان تعارف نسبت به بانوان بود، که خود از ویژگیهای اشخاص تیزفهم و دانا از دلقک گرفته تا شاه است. فردریک کبیر که به آرشی دوشس[۲] زیبا اعلان جنگ داد و بناپارت که از برقراری مناسبات با ملکهٔ زیبای پروس[۳] سر باز زد، در عرصهٔ بی‌توجهی به تفاوت بین دو جنس، در این شیوهٔ غریب و با این نقشه‌ای که ون برای از میدان بدر کردن یوستاشیا کشیده بود، هرگز به گرد او نمی‌رسیدند.

دیدار از کلبهٔ کاپیتن برای مردم فرودست محل همیشه ــ بیش و کم ــ عملی شاق بود. کاپیتن اگرچه گاه پرحرفی می‌کرد، ولی آدمی دمدمی‌مزاج بود و

---

۱. مأخوذ از نام Sir John Franklin (۱۷۸۶ـ۱۸۴۷) کاشف قطب شمال که در آخرین سفرش به قطب ناپدید شد. ــم.

۲. فردریک کبیر پادشاه پروس، که در ۱۷۴۰ به سلطنت رسید و بی‌درنگ بر اتریش تحت حکومت آرشی دوشس ماریا ترزا حمله برد. ــم.

۳. ناپلئون پس از آنکه در ۱۸۰۶ در ینا سپاهیان پروس را درهم شکست از پذیرفتن تقاضای ملکهٔ پروس، لوئیزا، سر باز زد. ملکه تقاضا داشت با کشورش به خشونت رفتار نشود. ــم.

کسی نمی‌دانست در لحظهٔ برخورد رفتارش چگونه خواهد بود. یوستاشیا کم‌حرف و خویشتن‌دار بود و بیشتر تنها زندگی می‌کرد. بجز خودشان و دختر یکی از کلبه‌نشینان مجاور که خدمتکارشان بود و جوانی که به باغچه و اصطبل می‌رسید بندرت کس دیگری پا به این خانه می‌گذاشت. اینها ــ بغیر از خانوادهٔ یوبرایت ــ تنها محترمین محل بودند، و هرچند مال و ثروتی هم نداشتند لزومی نمی‌دیدند به این که روی خوش به اشخاص یا پرندگان و جانورانی نشان دهند که مورد توجه همسایگان فقیر بودند.

هنگامی که رنگ‌فروش وارد باغچه شد پیرمرد داشت با دوربین لکهٔ دریای آبی دوردست را تماشا می‌کرد؛ لنگرهای کوچک روی دگمه‌هایش در پرتو نور آفتاب چشمک می‌زدند. ون را به عنوان مصاحبش در شاهراه بازشناخت، اما در آن خصوص اظهاری نکرد، فقط گفت: «آه، رنگ‌فروش ــ شما و اینجا؟ با یک استکان عرق چطوری؟»

ون به عذر این که حالا اول صبح است و برای مشروب‌خوری خیلی زود است تعارفش را نپذیرفت، گفت که کاری با میس وای دارد. کاپیتن لحظه‌ای چند او را از سر تا جلیقه و از جلیقه تا زنگال برانداز کرد، و سرانجام از او خواست به درون رود.

میس وای، در این وقت روز کسی را نمی‌پذیرفت. رنگ‌فروش مدتی بر نیمکت کنار پنجرهٔ آشپزخانه منتظر ماند، در حالی که زانوان را از هم گشوده و کلاهش را به هر دو دست گرفته و لای دو زانو آویخته بود.

لحظاتی بعد خطاب به دختر خدمتکار گفت: «مثل این که خانم هنوز بیدار نشده؟»

«نه کاملاً. کسی که این وقت روز به دیدن خانمها نمیاد.»

ون گفت: «پس من هم میرم بیرون؛ اگه خواست منو ببینه بی‌زحمت بهم خبر بده، تا دوباره بیام.»

از خانه درآمد و بر تپهٔ مجاور این پا و آن پا کرد. مدت بالنسبه درازی گذشت که پیغامی برای شرفیابی به دنبال نداشت. داشت به این نتیجه

می‌رسید که نقشه‌اش به ناکامی انجامیده است، اما در همین احوال شخص یوستاشیا را دید که سلانه سلانه از خانه درآمد. احساسی از تازگی دیدار با این قیافهٔ غریب کافی بود تا او را از خانه بیرون کشد.

ظاهراً با نگاه مختصری که به دیگوری افگند احساس کرد که کارش باید کاری غیرعادی باشد، و در ضمن دید آنقدر که وی می‌پنداشته مردی حقیر و بی‌وجود نیست، زیرا نزدیک شدنش موجب نشد با ناراحتی به خود بپیچد یا از این پا به آن پا شود یا نشانی از هیچ‌یک از آن ناراحتیهایی را نشان دهد که مردمان سادهٔ روستا هنگام روبرو شدن با زنی غیرعادی بروز می‌دهند. در پاسخ به سؤالش که آیا می‌تواند با او گفت و گو کند پاسخ داد: «بله، با من بیایید.» و به راه خود ادامه داد.

هنوز راه چندانی نرفته بودند که به ذهن رنگ‌فروش زیرک چنین رسید که عاقلانه‌تر این بود که سردی و بی‌محلی کمتری نشان می‌داد، و تصمیم گرفت در اولین فرصت این اشتباه را اصلاح کند.

«میس، علت این که جسارت کردم و خدمتتان رسیدم این بود که می‌خواستم چیزهای عجیبی را که دربارهٔ آن مرد شنیده بودم به عرضتان برسانم.»

«آه. کدام مرد؟»

رنگ‌فروش آرنجش را به سمت جنوب شرق تکان داد ــ در جهت زن آرام.

یوستاشیا برگشت و به تندی گفت: «منظورتان آقای وایلدایو است؟»

«بله، به‌واسطهٔ او ناراحتیهایی در یک خانواده پیش آمده، و من آمده‌ام همین را به اطلاعتان برسانم، چون می‌دانم شما این امکان را دارید که این ناراحتی را برطرف کنید.»

«من؟ چه ناراحتی؟»

«خوب، این یک مطلب خصوصی است... این که ممکن است ایشان نخواهند که بالاخره با تامسین یوبرایت ازدواج کنند.»

یوستاشیا اگرچه با عنوان شدن این مطلب در باطن همه تلاطم بود اما برای

ایفای نقش خود در چنین نمایشی آماده بود. به لحنی سرد گفت: «من مایل به شنیدن این چیزها نیستم، و شما نباید از من انتظار داشته باشید که در این کار مداخله کنم.»

«ولی میس، فقط یک کلمه می‌خواستم عرض کنم.»

«مایل نیستم بشنوم. این ازدواج ربطی به من ندارد؛ تازه اگر هم داشت من که نمی‌توانستم آقای وایلدایو را مجبور کنم به این که به حرف من عمل کند.»

ون به کنایه، و با ظرافت، بی آنکه مستقیماً به چیزی اشاره کرده باشد گفت: «به عنوان تنها خانم این حوالی و حدود، فکر می‌کنم بتوانید. اصل قضیه این است که شاید اگر پای زن دیگری در این ماجرا نبود آقای وایلدایو بی درنگ با تامسین ازدواج می‌کرد و جریان رفع و رجوع می‌شد. این زن دیگری که عرض کردم کسی است که با او آشنا است، و خیال می‌کنم گاهی با او در این خلنگزار ملاقات می‌کند. البته او هرگز با آن خانم ازدواج نمی‌کند، ولی به‌واسطهٔ او ممکن است با این زن هم که خیلی دوستش دارد ازدواج نکند. حالا، میس، اگر شما که بر ما مرد جماعت نفوذ زیادی دارید به او تکلیف می‌کردید که با آن همسایهٔ جوانتان ــ یوبرایت ــ شرافتمندانه رفتار کند و از آن زن دیگر دست بکشد من خیال می‌کنم این کار را می‌کرد و شما با این عملتان مقدار زیادی از این ناراحتی را برطرف می‌کردید.»

یوستاشیا خندید و گفت: «آه، خدای من!» چون لبانش به خنده گشوده شد و آفتاب به درون دهانش تافت، گویی به درون لاله‌ای تابیده باشد، آن را به رنگ سرخ آتشین آلود. «آقای رنگ‌فروش، شما نفوذ مرا بر مرد جماعت بیش از حد ارزیابی می‌کنید. اگر آن‌طور که شما تصور می‌کنید چنین نیرویی داشتم آن را در جهت تأمین مصالح هر کس که کمترین محبتی به من کرده بود بکار می‌بردم ــ هرچند تا آنجا که من بدانم تامسین یوبرایت محبت خاصی به من نکرده است.»

«یعنی ممکن است خانمی مثل شما نداند که او... چه اندازه برای شما احترام قائل است؟»

«من کمترین چیزی در این‌باره نشنیده‌ام. و هرچند بیش از دو میل با هم فاصله نداریم من تا حالا پا به خانهٔ زن‌عمویش نگذاشته‌ام.»

غروری که از حرکات و رفتارش می‌تراوید به ون می‌گفت که تا اینجا نقشه‌اش کامیاب نبوده است. ناراحت شد، و لازم دید بخش دوم نقشه را به اجرا بگذارد.

«بسیار خوب، ولی صرفنظر از این مسأله، میس وای، من مطمئنم که این امکان را دارید که محبتی به این زن بفرمایید.»

یوستاشیا سر تکان داد.

«زیبایی شما برای آقای وایلدایو قانون است. یعنی نه‌تنها برای آقای وایلدایو بلکه برای هر مردی که شما را ببیند. هر کس شما را ببیند پیش خودش می‌گوید: "آه، این خانم زیبایی که می‌آید ــ کیست؟ چه زیباست! زیباتر از تامسین یوبرایت.") درحالی که در دل می‌گفت: «خداوند این دروغ را بر من ببخشد!» البته در این حرفی نبود که او زیباتر از تامسین بود، اما این تصور با ذهن رنگ‌فروش فرسنگها فاصله داشت. ایهام و ابهامی در نوع زیبایی یوستاشیا بود، وانگهی چشم رنگ‌فروش هم چشم تربیت شده‌ای نبود. در لباس زمستانی‌اش، مانند حالا، به سوسکی خالدار مانند بود که رنگ آن در حالات افسرده بسیار آرام می‌نماید، اما چون در پرتو روشنایی قرار می‌گیرد درخشندگی و شکوه فوق‌العاده‌ای می‌یابد.

یوستاشیا هرچند می‌دانست که با گفتن این مطلب خود را کوچک می‌کند بی‌اختیار گفت: «این که چیزی نیست، خیلی از زنها از تامسین زیباترند.»

رنگ‌فروش ضربه را تحمل کرد، و به سخن ادامه داد: «او مردی است که به زیبایی خانمها توجه زیادی دارد، و شما اگر بخواهید می‌توانید او را مثل یک تکه نخ به دور انگشتتان بپیچید ــ یعنی اگر بخواهید.»

«وقتی کسی که اینهمه مدت با او بوده نتواند، منی که در اینجا زندگی می‌کنم و با او حشر و نشری ندارم مسلماً نمی‌توانم.»

رنگ‌فروش در قیافه‌اش زل زد و گفت: «میس وای!»

«چطور مگر... انگار به حرفم شک دارید؟» صدایش ضعیف و آهنگ تنفسش تند شد. با لبخندی زورکی افزود: «عجب، با این لحن با من حرف می‌زنید! چه باعث شده که با من با این لحن صحبت می‌کنید؟»

«میس، شما چرا باید اینطور وانمود کنید که این مرد را نمی‌شناسید؟... البته من علتش را می‌دانم. او هم‌شأن شما نیست، و شما خجالت می‌کشید.»

«شما اشتباه می‌کنید. منظورتان از این حرفها چیست؟»

رنگ‌فروش تصمیم گرفته بود برگ حقیقت را بازی کند. گفت: «من در ملاقاتی که دیشب درکنار رین‌بارو داشتید بودم، و چیزهایی راکه گفتید همه را شنیدم. زنی که باعث جدایی وایلدایو و تامسین است خود شما هستید.»

این پرده‌ای که کنار رفت یوستاشیا را سخت سراسیمه کرد، و آتش خفّت و ننگ همسر کندولس[1] را در وجود او مشتعل ساخت. آن لحظه رسیده بود که لبانش به‌رغم خواست او به لرزش درآیند، و آهنگ نفسی که به شماره افتاده بود از اختیار خارج شود. به لحنی شتابزده گفت: «حالم خوش نیست... نه... البته به خاطر این چیزهایی نیست که شما گفتی... ولی حال این را ندارم که بیش از این به حرفهای شما گوش بدهم، لطفاً مرا تنها بگذارید.»

«میس وای، با اینکه ناراحت می‌شوید ولی حرفم را می‌زنم. آنچه می‌خواهم خدمت شما عرض کنم این است: این جریان هر طور هم پیش آمده باشد ــ خواه گناه او باشد یا شما ــ به‌هرحال وضع او بدتر از وضع شما است. دست کشیدن شما از آقای وایلدایو درواقع به نفع شما است، برای اینکه امکان ندارد که شما بخواهید با او ازدواج کنید، حال آنکه تامسین نمی‌تواند به این آسانی از این معرکه سربلند بیرون بیاید. اگر او را از دست بدهد همه شماتتش می‌کنند، و چون اینطور است... من از شما خواهش می‌کنم... البته نه

---

۱. Candaules؛ پادشاه لیدیا (لیدیه) بود. وی نزد شبانی از زیبایی زنش داستانها گفت و به شبان اجازه داد زنش را بی پوشش ببیند. زن از این عمل برآشفت و شبان را به کشتن وی تحریض کرد و آنگاه با او ازدواج کرد. ــم.

این که او حقی بیشتر از شما داشته باشد ــ بلکه به این علت که در وضعی بدتر از شما است ــ از این مرد دست بکشید.»

یوستاشیا بی‌توجه به رفتار غرورآمیزش با رنگ‌فروش و این که او را کمتر از خود پنداشته بود به تندی گفت: «نه... از او دست نمی‌کشم؛ نه، دست نمی‌کشم! تا حالا با هیچکس اینطور رفتار نشده! اشکالی در کار نبود... نه، من از میدان در نمی‌روم... آن هم در مقابل زن گستاخی مثل او. البته شما می‌توانید بیایید و برایش پادرمیانی بکنید... ولی مگر خود او علت تمام این ناراحتیها نیست؟... وانگهی مگر من حق ندارم و تا از این کلبه‌نشینان اجازه نگیرم نباید به هیچ مردی به چشم محبت نگاه کنم؟ بله، او بین من و تمایلاتم حائل شد، و حالا که می‌بیند به کیفرش رسیده شما را برای پادرمیانی می‌فرستد!»

ون به لحنی ملاطفت‌آمیز گفت: «حقیقتش او کمترین علم و اطلاعی از این جریان ندارد. فقط من هستم که از شما خواهش می‌کنم که از او دست بکشید. به نفع هردوی شما است. مردم اگر بفهمند که مردی که به دیگری جفا کرده پنهانی با خانم دیگری ملاقات می‌کند بد خواهند گفت.»

یوستاشیا با تشدد گفت: «من عمل بدی نسبت به او نکرده‌ام... پیش از آنکه مال او باشد مال من بود! و به همین جهت پیش من برگشت که مرا بیشتر از او دوست می‌داشت. بگذریم، من با صحبت کردن با شما در حقیقت دارم خودم را خفیف می‌کنم.»

ون به نرمی گفت: «میس، من آدم سرّنگهداری هستم، هیچ ناراحت نباشید. من تنها کسی هستم که از ملاقاتهای شما خبر دارم. یک مطلب دیگر هم هست که می‌گویم و بعد از خدمتتان مرخص می‌شوم. شنیدم که به ایشان گفتید که از اگدن هیث متنفرید، و احساس می‌کنید که انگار در زندان هستید.»

«بله، گفتم. می‌دانم، در این چشم‌انداز یک نوع زیبایی هست ــ این را می‌دانم، اما برای من زندان است. آن مردی هم که شما به او اشاره کردید این احساس مرا زائل نمی‌کند، هرچند که در اینجا زندگی می‌کند. اگر شخص بهتری دم دست بود طبعاً اعتنایی به او نمی‌کردم.»

PersianPDF.com

بارقهٔ امیدی بر دل رنگ‌فروش تابید؛ پس از این سخنانی که یوستاشیا بر زبان راند سومین کوشش او ظاهراً امیدبخش می‌نمود. گفت: «میس، حالا که سفرهٔ دلمان را یک کمی پیش هم گشوده‌ایم عرض می‌کنم که پیشنهاد بنده چیست. من از آن وقتی که این پیشهٔ رنگ‌فروشی را انتخاب کرده‌ام همانطور که می‌دانید مسافرت زیاد می‌کنم.»

یوستاشیا سرش را خم کرد، و چرخید، به قسمی که نگاهش بر درهٔ مه‌آلوده‌ای قرار گرفت که در زیر پایشان بود.

«من در مسافرتهایم تا نزدیکیهای بادماوث می‌روم. بادماوث جای بسیار جالبی است ــبسیار. دریای درخشانی مثل کمان آن را در بر گرفته ــبا هزاران مردم محترمی که در کنارش قدم می‌زنند و دستهٔ موزیکی که مدام در کار نواختن است... پر از افسر دریایی و زمینی ــو از هر ده نفر که می‌بینی نُه نفرشان عاشق و دلباخته‌اند.»

یوستاشیا به لحنی برخورنده گفت: «می‌دانم. من بادماوث را بهتر از شما می‌شناسم. من در آنجا متولد شده‌ام. پدرم، که خارجی بود، اتفاقاً در آنجا افسر موزیک بود. آه، بادماوث! کاش حالا آنجا بودم...»

رنگ‌فروش در شگفت بود از این که می‌دید چگونه این زن گاه دستخوش هیجان می‌گردد. گفت: «میس، اگر یک هفته آنجا باشید دیگر همانطور که به این اسبهای وحشی که آن دوردورها می‌بینیم فکر نمی‌کنید به وایلدایو هم فکر نخواهید کرد. و من می‌توانم شما را به آنجا ببرم.»

یوستاشیا درحالی که کنجکاوی شدیدی در چشمان خمارش موج می‌زد، گفت: «چطور؟»

«عموی من حالا بیست و پنج سال است امین خانم ثروتمندی است که خانهٔ زیبایی در کنار دریا دارد. این خانم پیر و زمینگیر شده است، و به مصاحب جوانی احتیاج دارد که برایش کتاب بخواند و آواز بخواند. ولی هرچند در روزنامه‌ها اعلان کرده و ده دوازده نفری هم داوطلب شده‌اند، هنوز کسی را که باب دلش باشد پیدا نکرده است. یکی مثل شما را از خدا می‌خواهد، و عمویم می‌تواند به آسانی ترتیب این کار را بدهد.»

«آن وقت باید کار بکنم؟»

«بله ــ البته کار به معنای کار که خیر ــ کار چندانی نخواهد بود، جز این که کتابی برایش بخوانید، یا چیزی در آن حدود. تا اول سال هم فرصت دارید.»

یوستاشیا باز در سستی و بی‌حالی سقوط کرد: «می‌دانستم که منظورتان کار است!»

«اعتراف می‌کنم که به‌هرحال برای سرگرم کردن این خانم یک کارهایی باید کرد؛ اما هرچند آدمهای تن‌پرور ممکن است این را کار بدانند ولی برای مردمی که اهل کارند در واقع یک نوع بازی و سرگرمی است. میس، من به معاشرتها و زندگیی که در آنجا خواهید داشت فکر می‌کنم؛ به روزهای خوشی که خواهید داشت، و به آقای محترمی که با او ازدواج خواهید کرد. چون این خانم از دخترهای شهری خوشش نمی‌آید عمویم به دنبال خانم جوانی از اهل روستا چشم می‌گرداند.»

«خودم را از بین ببرم که خانم خوش باشند! نه، نمی‌روم. آخ اگر می‌توانستم در یک شهر درست و حسابی زندگی کنم، به خواست دل عمل کنم و به هوای دل زندگی کنم، حاضر بودم نصف این عمر کسالت‌بارم را بدهم! بله، آقای رنگ‌فروش با کمال میل این کار را می‌کردم.»

رنگ‌فروش گفت: «میس، شما در تأمین سعادت تامسین به من کمک کنید این شانس مال شما خواهد بود.»

یوستاشیا به لحنی غرورآمیز گفت: «شانس! ــ این شانسی نیست. آدم بینوایی مثل شما چه دارد که به من عرضه کند؟... من دیگر به خانه می‌روم. دیگر حرفی ندارم. اسبهایت خوراک نمی‌خواهند، کیسه‌های رنگت تعمیر لازم ندارند، نمی‌خواهی مشتری برای جنسهایت پیدا کنی که اینطور اینجا ایستاده‌ای و وقت می‌گذرانی؟»

ون دیگر چیزی نگفت؛ درحالی که دستهایش را به پشت برده بود از او روی گرداند، تا آثار تلخکامی را در چهره‌اش نبیند. حدّت ذهن و نیرویی که در این دختر تنها دیده بود از همان چند دقیقهٔ اولی که با او روبرو شد وی را در

مورد مقاصدش با تردید مواجه ساخته بود. جوانی و وضع و موقعش موجب شده بود چنین بپندارد که در قبال این پیشنهاد کمترین مقاومتی نشان نخواهد داد، اما شیوهٔ مجاب کننده‌ای که می‌توانست دختران ضعیف روستا را کاملاً مجاب کند در یوستاشیا جز دلزدگی چیز دیگری ببار نیاورد. بنا به معمول لفظ بادماوث در قبال اگدن چیزی فریبنده و جذاب بود، که اگر به درستی در ذهن مردم خلنگزارنشین جایگیر می‌شد به شیوه‌ای جذاب و وصف‌ناپذیر مجموعه‌ای را بر خیال عرضه می‌کرد که درخشندگی و شکوه عمارات کارتاژ[۱] و تارنتوم[۲] و زیبایی و سلامت ناحیهٔ باد[۳] را یکجا واجد بود. نیروی این افسون بر خیال یوستاشیا نیز کم از این نبود، اما حاضر نبود برای دستیابی بدان استقلالش را فدا کند.

هنگامی که دیگوری ون دور شد یوستاشیا به کنار خاکریز رفت و در جهت برآمدن خورشید ــ که جهت خانهٔ وایلدایو نیز بود ــ بر چشم‌انداز زیبا و خیال‌انگیز زیر پا نظر افگند. مه اکنون چنان پایین آمده بود که نوک درختان و بیشه‌های اطراف خانهٔ وایلدایو به‌زحمت پیدا بود؛ چنان بود که گویی از درون کارتنک سفید و عظیمی که آنها را از نور خورشید پوشیده داشته بود سر برآورده‌اند. شکی نبود که خیالش متوجه آنجا بود، و به شیوه‌ای مبهم برگِرد این تنها موجودی که بر افق ذهنش پدیدار بود و شاید که سرانجام تجسم رؤیاهای او می‌بود، دور می‌زد یا از آن دور می‌شد. مردی که در بدو امر سرگرمیی بیش نبود و اگر با زیرکی در لحظات درست او را ترک نگفته بود در

---

۱. اشاره به عماراتی است که به فرمان ملکه دیدو ساخته شد. داستانی را که به حسن صباح و تصاحب الموت نسبت می‌دهند از این ملکه نیز نقل می‌کنند، که او نیز در کارتاژ (شمال افریقا) قطعه زمینی به اندازهٔ یک پوست گاو خرید و سپس پوست را به رشته‌های نازک برید و تمامی محل را صاحب شد. ــم.

۲. تارنتوم (Tarentum) (نام فعلی آن تارانتو است)؛ شهری یونانی بر ساحل تارانتِ ایتالیا که به‌واسطهٔ عمارات باشکوه و زندگی مجلل ساکنانش شهره بود. ــم.

۳. Bad یا Baden-Baden. ــم.

همین مقام نیز می‌ماند اکنون باز هدف آرزوی او بود. این فاصله‌ای که در مناسباتشان پدید آمد آتش عشقش را نسبت به وایلدایو تیز کرده بود. شاخابهٔ احساسی که از سر بوالهوسی به وی معطوف داشته بود با ظهور تامسین بر صحنه به سیلابی بدل گشته بود. سابقاً وایلدایو را دست می‌انداخت، اما این پیش از توجه او به جانب دیگر بود. قطره‌ای طعن اغلب حالتی سرد و بی‌اعتنا را به انفجار می‌کشاند.

با حالتی هیجان‌آمیز و شتابزده گفت: «هرگز از او دست نمی‌کشم ــ هرگز!»

گفتهٔ رنگ‌فروش مشعر بر این که شایعه ممکن است او را در وضع نامساعدی قرار دهد، ترس و تهدیدی برای او نبود. وی همچون الهه‌ای که اعتنایی به تن‌پوش ندارد اعتنایی به این چیزها نداشت. این، ناشی از یک بیشرمی ذاتی نبود بلکه آنقدر به‌دور از جامعه زیسته بود که فشار افکار عمومی را احساس نمی‌کرد. زنوبیا[1] چه قیدی داشت که در رم درباره‌اش چه خواهند گفت؟ تا آنجا که جریان مربوط به اخلاق اجتماعی می‌شد اخلاق و افکار یوستاشیا به مردم بدوی نزدیک بود، هرچند از حیث احساس همیشه یک اپیکور[2] به تمام معنی بود؛ به نهانخانهٔ شهوات و احساس سرکشیده بود اما به زحمت از آستانهٔ درِ پای‌بندی به آیینها و رسومِ قراردادی گذشته بود.

۱۱

رنگ‌فروش پس از جدا شدن از یوستاشیا دربارهٔ سعادت آتی تامسین با افکار و خیالات دلسردکننده‌ای دست به گریبان بود. اما همچنانکه به سوی ارابه‌اش روان بود با دیدن شخصی دریافت که هنوز راه‌حل دیگری مانده است که باید

---

۱. Zenobia؛ شهزادهٔ پالیرا بود (شهری در سوریه). در سدهٔ سوم پس از میلاد شوهرش را کشت و درصدد وسعت دادن قلمروش برآمد اما مغلوب سپاهیان روم شد و به اسارت درآمد. ــ م.

۲. Epicure حکیم یونانی (۲۷۰ـ۳۴۱ پیش از میلاد؟)؛ مجازاً آدم خوشگذران. ــ م.

آن را هم آزمود. این شخص خانم یوبرایت بود که آرام‌آرام به‌سوی مهمانسرای زن آرام روان بود. رنگ‌فروش به‌سوی او رفت و از چهرهٔ نگرانش دریافت که او نیز با همان منظور به دیدار وایلدایو می‌رود که وی یعنی ون به دیدار یوستاشیا رفته بود.

خانم یوبرایت حقیقت را پنهان نداشت. رنگ‌فروش گفت: «پس، بهتر است او را به حال خودش بگذارید.»

خانم یوبرایت گفت: «خودم هم تقریباً همینطور فکر می‌کنم. ولی جز این که به او فشار بیاوریم کار دیگری نمی‌شود کرد.»

ون به لحنی استوار گفت: «من می‌خواهم اول یک چند کلمه‌ای عرض کنم. آقای وایلدایو تنها کسی نیست که از تامسین خواستگاری کرده باشد. حالا که این‌طور است چرا نباید به دیگران این شانس را داد؟ خانم یوبرایت، من با کمال میل حاضرم با برادرزادهٔ شوهر شما ازدواج کنم، و این دو سال اخیر حاضر بودم با کمال میل این کار را بکنم. خوب، حالا دیگر رازم را گفته‌ام، و این را قبلاً جز به خود او به احدی نگفته بودم.»

خانم یوبرایت شور و شوقی از این بابت نشان نداد، لیکن نگاهش بی‌اختیار متوجه سیمای غریب، هرچند زیبای او شد.

رنگ‌فروش چون متوجه نگاهش شد گفت: «همه چیز به قیافه نیست. خیلی از پیشه‌ها هست که به اندازهٔ کار من درآمد ندارند، اگر حرف بر سر پول باشد؛ و شاید از این حیث من بدتر از وایلدایو نباشم. شما از این متخصصینی که به پیسی افتاده‌اند بی‌چیزتر پیدا نمی‌کنید؛ اگر هم از این سرخی رنگ من خوشتان نیاید... خوب، من همانطور که خودتان هم می‌دانید همینطور از مادر زاده نشده‌ام. این نتیجهٔ کاری است که انتخاب کرده‌ام، آن هم از روی بوالهوسی... به موقعش می‌توانم کار دیگری بکنم.»

خانم یوبرایت گفت: «از بابت این علاقه‌ای که به تامسین دارید خیلی از شما متشکرم. اما متأسفانه می‌ترسم این پیشنهاد با مخالفتهایی برخورد کند. از این گذشته، دختره شیفتهٔ این مرد است.»

«درست است، اگر این نبود من کاری را که امروز صبح کردم هرگز نمی‌کردم.»

«... وگرنه ناراحتیی در کار نمی‌بود، و حالا شما ناظر رفتن من به خانهٔ این مرد نبودید. وقتی شما احساستان را با تامسین در میان گذاشتید جواب تامسین چه بود؟»

«گفت که شما مخالفت خواهید کرد، و چیزهای دیگر.»

«خوب، تا اندازه‌ای درست گفته... شما نباید این را به دل بگیرید... من این را صرفاً من‌باب بیان واقعیت می‌گویم. شما به او محبت کرده‌اید، و ما این را فراموش نمی‌کنیم. ولی چون خودش نخواسته به شما شوهر کند طبعاً دیگر مسألهٔ تمایل من منتفی است.»

«بله، ولی حالا با آن وقت فرق دارد. او حالا گرفتار و در فشار است، و فکر کردم اگر شما با او دربارهٔ من حرف بزنید، و خودتان موافق باشید، ممکن است راضی بشود و از این بازی شل‌کن سفت‌کن وایلدایو و این که نمی‌داند آیا او را می‌خواهد یا نمی‌خواهد خلاص بشود.»

خانم یوبرایت سر تکان داد. «تامسین فکر می‌کند ــ من هم معتقدم ــ که اگر بخواهد بی بدنامی جلو مردم ظاهر شود باید زن وایلدایو باشد. اگر بزودی عقد کند خوب، در آن صورت همه فکر می‌کنند که حادثه‌ای درواقع مانع از عقد بوده، اگرنه ممکن است حیثیتش را لکه‌دار کند ــ و به‌هرحال مسخرهٔ خاص و عام شود. خلاصه، اگر اصولاً امکان چنین چیزی باشد، حالا دیگر باید به او شوهر کند.»

«من هم تا همین یک ساعت پیش همینطور فکر می‌کردم. ولی خودمانیم صرف رفتنش به انگلبری با او چرا باید حیثیتش را لکه‌دار کند؟ هر کس که او را بشناسد و بداند که چه اندازه پاک و معصوم است می‌داند که چنین تصوری خطا است. خانم، من امروز صبح سعی کردم کمکی در این زمینه بکنم که شاید این ازدواج با وایلدایو سر بگیرد... بله، خانم، معتقد بودم که باید این کار را می‌کردم، چون می‌دانستم که خیلی به او علاقه‌مند است. اما به‌هرحال، حالا

دیگر در صحت عملم تردید دارم. خلاصه، چیزی از این جریان عاید نشد. و حالا من خودم را پیشنهاد می‌کنم.»

خانم یوبرایت ظاهراً میلی به صحبت بیشتر در این‌باره نداشت. گفت: «متأسفانه من باید پی این کار را بگیرم. فکر نمی‌کنم کار دیگری بتوان انجام داد.» و به راه خود رفت.

اما هرچند این گفت و گو خانم یوبرایت را از دیدار با وایلدایو باز نداشت ولی در نحوهٔ انجام آن تأثیر قابل ملاحظه‌ای داشت. و خدا را از بابت این حربه‌ای که رنگ‌فروش در اختیارش نهاده بود شکر گفت.

وقتی به مهمانسرا رسید وایلدایو خانه بود. بی‌آنکه سخنی بگوید او را به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد، و در را بست. خانم یوبرایت آغاز به سخن کرد:

«امروز بنا بر وظیفه به اینجا آمده‌ام. پیشنهاد تازه‌ای به من کرده‌اند، که تا حدی موجب تعجب خودم هم شده. این پیشنهاد بی‌گمان بر تامسین اثر بزرگی خواهد داشت، و فکر کردم که دست‌کم شما باید در جریان امر قرار بگیرید.»

وایلدایو به لحنی مؤدب گفت: «بله؟ چه هست؟»

«البته راجع به آیندهٔ او است. شاید شما اطلاع نداشته باشید که مرد دیگری پا پیش گذاشته و مشتاق است با تامسین ازدواج کند. و گو این که من تا حالا در این زمینه روی خوش به او نشان نداده‌ام ولی وجداناً دیگر نمی‌توانم این فرصتی راکه برای این مرد پیش آمده است از او دریغ کنم. من نمی‌خواهم شما را در فشار بگذارم، اما باید با او و آن مرد هم به انصاف رفتار کنم.»

وایلدایو با تعجب گفت: «این مرد کیست؟»

«مردی است که مدتها پیش از آنکه تامسین به شما دل ببندد عاشق و دلباخته‌اش بوده. دو سال پیش از او خواستگاری کرد؛ آن وقت تقاضایش را رد کرد.»

«خوب؟»

«این مرد اخیراً او را دیده، و از من اجازه خواسته که مجدداً به او اظهار عشق کند. حالا دیگر ممکن است برای بار دوم دست ردّ به سینه‌اش نگذارد.»

«اسم این مرد چیست؟»

خانم یوبرایت از گفتن نام خودداری کرد، و افزود: «مردی است که تامسین به او علاقه‌مند است، دست‌کم برای ثبات و وفاداری‌اش احترام قائل است. من خیال می‌کنم آنچه را که آن وقت نپذیرفت این بار باکمال میل بپذیرد. از این وضع ناگواری که گریبانگیرش شده به‌شدت ناراحت است.»

«او هیچ وقت حتی یکبار هم پیش من به این معشوق اشاره‌ای نکرده.»

«آبرومندترین زن هم این اندازه احمق نیست که دستش را به تمام و کمال رو کند.»

«خوب، اگر او را می‌خواهد من فکر می‌کنم که، خوب، باید هم به او شوهر کند.»

«گفتن این مطلب آسان است؛ ولی شما اشکال کار را نمی‌بینید. علاقهٔ مرد به او بیشتر از علاقهٔ تامسین به مرد است. و پیش از اینکه من در این میان وعده‌ای از هر قبیل به این مرد بدهم باید با شما به یک تفاهم روشن و بی‌ابهام برسم و شما قول بدهید که در ترتیباتی که من به مصلحت خواهم دانست، هیچگونه مداخله‌ای نکنید و هیچگونه عملی که لطمه‌ای به این جریان بزند انجام ندهید. فرض کنیم وقتی نامزد کردند و ترتیب عقد داده شد شما باز پا پیش بگذارید و خواستگاریتان را تجدید کنید؟ ممکن است نتوانید او را دوباره به خود جلب کنید، اما بعید نیست ناراحتیها و گرفتاریهای بسیاری را موجب شوید.»

وایلدایو گفت: «من هیچ وقت چنین کاری نخواهم کرد. ولی هنوز که نامزد نکرده‌اند. شما از کجا می‌دانید که تامسین او را خواهد پذیرفت؟»

«این همان سؤالی است که من باکمال دقت از خودم می‌کنم؛ و رویهمرفته احتمال بر این است که با مرور زمان او را بپذیرد. من به خودم این دلخوشی را می‌دهم، و خیال می‌کنم که نفوذی بر او دارم. تامسین دختر نرم و انعطاف‌پذیری است، و من می‌توانم در توصیه و ستایش آن مرد تأکید بیشتری بخرج بدهم.»

«و ضمناً در تخفیف من.»

خانم یوبرایت به لحنی خشک گفت: «خوب، مسلم بدانید که از شما تعریف نخواهم کرد. و اگر فکر می‌کنید که این تمهید و حیله‌ای است، این را هم باید به‌خاطر داشته باشید که وضعش به‌هرحال وضع خاصی است و شما با او بسیار بد رفتار کرده‌اید. ضمناً این چیزی است که کمک می‌کند برای رهایی از خفّتی که دامنگیرش شده به میل و رضای خودش ازدواج بکند؛ غرور زن، در این‌گونه موارد، خیلی کارها می‌کند. باکمی کاردانی می‌شود او را به راه آورد ــ و این کاری است که از من ساخته است، به شرط اینکه شما یک نکته را بپذیرید و قول بدهید، یعنی صریحاً بگویید و اعلام کنید که دیگر به شما به عنوان شوهر احتمالی فکر نکند. همین باعث خواهد شد که پیشنهاد آن مرد را بپذیرد.»

«خانم یوبرایت، من حالا هیچ نمی‌توانم چنین چیزی بگویم. این پیشنهاد خیلی ناگهانی بود.»

«پس به این ترتیب مانع از اجرای این نقشه می‌شوید! خیلی ناراحت کننده است که شما حتی نخواهید تا این اندازه به خانوادهٔ من کمک کنید که صریحاً بگویید که دیگر کاری با ما نخواهید داشت.»

وایلدایو لحظه‌ای چند، با ناراحتی، تأمل کرد. گفت: «اعتراف می‌کنم که برای مقابله با این جریان هیچ آمادگی نداشتم. البته اگر شما بخواهید از او دست می‌کشم، اگر ضرورتی هست. ولی فکر می‌کنم که با این همه شاید بتوانم شوهرش باشم.»

«این حرفها را قبلاً هم شنیده‌ایم.»

«حالا، خانم یوبرایت، خودمان را ناراحت نکنیم. به من یک کمی فرصت بدهید. من نمی‌خواهم مانع بختی بشوم که به او رو کرده است. ولی کاش زودتر به من اطلاع داده بودید. من ظرف همین یکی دو روز، یا خودم خواهم آمد یا تصمیم را طی نامه‌ای به اطلاع شما می‌رسانم. این اندازه کافی است؟»

خانم یوبرایت در جواب گفت: «بله، به شرط این که به من قول بدهید که به هیچ وجه بی علم و اطلاع من با تامسین تماس نگیرید.»

وایلدایو گفت: «قول می‌دهم.» و با این گفته، گفت و گو پایان پذیرفت و خانم یوبرایت همچنانکه آمده بود به خانه بازرفت.

بیشترین تأثیر این نقشه، چنانکه اغلب اتفاق می‌افتد، در جایی دورتر از مقصد خانم یوبرایت بود. نخست این که این دیدار، وایلدایو را همان شب، پس از غروب، به خانهٔ یوستاشیا فرستاد.

در این ساعت از شب پشت پنجره‌ایها و کرکره‌ها، این خانهٔ دورافتاده را از سرما و تاریکیِ بیرون جدا می‌کرد. قرار پنهانی وایلدایو و یوستاشیا همیشه این بود که هر گاه می‌آمد سنگریزه‌ای در شکاف بالای کرکره که از بیرون بسته می‌شد، می‌انداخت، به قسمی که وقتی سنگریزه بین شیشه و کرکره می‌افتاد صدای خش‌خشی می‌کرد که به صدای حرکت موش شبیه بود. این احتیاط به منظور اجتناب از برانگیختن سوءظن پدربزرگ بود.

صدای ظریف یوستاشیا که گفت: «می‌شنوم، صبر کن، آمدم.» نشان می‌داد که تنها است. به شیوهٔ معمول با قدم زدن در اطراف محوطه و کنار استخر منتظر ماند، زیرا این رفیقهٔ مغرور هرگز از او دعوت به ورود به خانه نمی‌کرد. نشانی از این که شتابی در بیرون آمدن دارد بروز نداد. زمان گذشت و او کم‌کم به بیقراری می‌گرایید. بیست دقیقه‌ای که گذشت از کنج خانه پدیدار شد و با گامها و قیافه‌ای که گویی صرفاً به هواخوری آمده است پیش آمد.

وایلدایو به لحنی حاکی از آزردگی گفت: «اگر می‌دانستی برای چه آمده‌ام این‌همه معطل نمی‌کردی. با اینهمه، به انتظار می‌ارزی.»

یوستاشیا گفت: «اتفاقی افتاده؟ من نمی‌دانستم که ناراحتیی برایت پیش آمده. من هم هیچ دل و دماغ ندارم.»

وایلدایو گفت: «نه، ناراحتیی برایم پیش نیامده، جز این که بحران به اوج رسیده، و باید وضعم را روشن کنم.»

یوستاشیا با علاقه‌ای آمیخته به کنجکاوی پرسید: «کدام وضع؟»

«یعنی به این زودی آنچه را که چند شب قبل پیشنهاد کردم فراموش کردی؟ خوب همین که تو را از اینجا نجات بدهم و با خودم به خارج ببرم.»

«فراموش نکرده‌ام. ولی چرا با این عجله آمده‌ای که این مطلب را تکرار

کنی، در حالی که قول داده بودی شنبهٔ آینده بیایی؟ من خیال می‌کردم وقت کافی دارم تا به این مطلب فکر کنم.»

«بله، ولی حالا وضع طور دیگری است.»

«تعریف کن.»

«نمی‌خواهم تعریف کنم، ممکن است ناراحت بشوی.»

«ولی من باید دلیل این عجله را بدانم.»

«یوستاشیای عزیز، علتش فقط شوق من است. حالا دیگر همه چیز درست و روبه‌راه است.»

«پس چرا اینقدر مشوّشی؟»

«من خودم خبر ندارم. همه چیز همانطور است که باید باشد. خانم یوبرایت... بگذریم، دیگر به ما ربطی ندارد.»

«آه می‌دانستم که با این آمدنت ارتباط دارد! بگو، من از پرده‌پوشی خوشم نمی‌آید.»

«نه ــ دخلی به ما ندارد. هیچی، فقط می‌گوید مایل است که من از تامسین دست بکشم، چون مرد دیگری علاقه‌مند است با او ازدواج کند. زنی که حالا دیگر به من احتیاج ندارد، قمپز در می‌کند!» وایلدایو بی‌اختیار و به‌رغم تمایل باطن ناراحتی‌اش را بیرون ریخت.

یوستاشیا مدتی دراز خاموش ماند سپس به لحنی که دگرگونی یافته بود گفت: «تو حالا در وضع ناگوار کارمندی هستی که دیگر به وجودش احتیاجی نیست.»

«ظاهراً همینطور است، ولی من هنوز تامسین را ندیده‌ام.»

«و از این بابت ناراحتی! دامون انکار نکن، تو از این بی‌اعتنایی که هیچ انتظارش را از او نداشتی ناراحتی.»

«خوب؟»

«و حالا آمده‌ای که مرا بگیری، آن هم به این علت که دیگر به او دسترسی نداری. این دیگر رویهمرفته وضع تازه‌ای است. که من باید نقش کاچی به از هیچی را بازی کنم!»

«لطفاً یادت باشد که همین چند روز پیش این پیشنهاد را کردم.»

یوستاشیا باز در سکوتی بهت‌آمیز فرو رفت. این احساس غریبی که به او دست می‌داد چه بود؟ آیا واقعاً امکان داشت علاقه‌اش به وایلدایو به تمام و کمال نتیجهٔ چشم همچشمی بوده و با بروز اولین نغمهٔ حاکی از این که دیگر مورد غبطه و آرزوی رقیب نیست همهٔ آن هالهٔ شکوهِ رؤیاگونه از او دور شده باشد؟ پس دیگر خیالش از بابت او آسوده است. تامسین دیگر نیازی به او ندارد... چه پیروزی خفت‌آوری! فهمید که نه، وایلدایو تامسین را بیشتر از او دوست دارد... با اینهمه، آیا جرأت داشت این مطلب را حتی زیر لب اعتراف کند؟... در این صورت مردی که زنی فروتر از او ارزشی برایش قائل نیست چه ارزشی دارد؟ احساسی که کم و بیش در تمام طبایع زنده کمین کرده است ــ یعنی بی‌میلی نسبت به چیزهایی که مطلوب دیگران نیست ــ در این قلب اپیکوری و مافوق حساس یوستاشیا، به تندی و شدت یک شهوت بود. برتر بودن وضع و موقع اجتماعی‌اش به نسبت وضع و موقع اجتماعی وایلدایو ــ که تاکنون زیاد به آن توجه نکرده بود ــ ناگهان به‌طرز ناخوشایندی بر او فشار آورد و برای نخستین بار احساس کرد که دیگر دوستش ندارد.

وایلدایو گفت: «خوب، محبوبم، موافقی؟»

یوستاشیا زیر لب به لحنی خالی از شور گفت: «اگر به جای امریکا، لندن یا حتی بادماوث بود... باشد، فکر می‌کنم. چیز کوچکی نیست که بشود بی‌تأمل درباره‌اش تصمیم گرفت. کاش از این خلنگزار نفرت کمتری داشتم یا به تو علاقهٔ بیشتری داشتم!»

«صراحتت اغلب به تلخی می‌زند. تو یک ماه پیش آن اندازه به من علاقه‌مند بودی که با من به آن سر دنیا بیایی.»

«بله، آن وقت تامسین را دوست داشتی.»

وایلدایو همراه با زهرخندی گفت: «بله، شاید هم علت همان بود. حالا هم از او متنفر نیستم.»

«درست است، اما چیزی که هست این است که او دیگر به تو دست نمی‌دهد.»

«خوب، یوستاشیا، حالا دیگر طعنه نزن، وگرنه کلاهمان توی هم می‌رود. اگر موافقت نکنی، و زود هم موافقت نکنی، خودم تنها می‌روم.»

«یا باز به سراغ تامسین می‌روی! دامون، واقعاً عجیب است که می‌توانی با او یا با من با این خونسردی ازدواج کنی، و حالا فقط برای این پیش من آمده‌ای ــ که من ارزانترم! بله، بله... راست است. یک وقت بود که حساب چنین مردی را کف دستش می‌گذاشتم، ولی حالا دیگر این چیزها همه گذشته و رفته است.»

«عزیز دلم، حالا با من می‌آیی؟ یواشکی به بریستول (Bristol) می‌رویم و با هم ازدواج می‌کنیم، و برای همیشه پشت به این سگدانی انگلیس می‌کنیم، آره؟ بگو آره.»

یوستاشیا به لحنی خسته و دلزده گفت: «من تقریباً به هر قیمتی می‌خواهم از اینجا خلاص بشوم. ولی نمی‌خواهم با تو بیایم. به من فرصت بده تصمیم بگیرم.»

وایلدایو گفت: «قبلاً که داده‌ام. خوب، یک هفتهٔ دیگر هم به تو فرصت می‌دهم.»

«یک کمی بیشتر، تا بتوانم جواب قطعی به تو بدهم. چیزهای بسیاری هست که باید درباره‌شان تأمل کنم. جالب است که تامسین هم می‌خواهد از دست تو خلاص شود! این را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم.»

«فکرش را هم نکن. پس، دوشنبهٔ آینده همین ساعت. من سر ساعت اینجا خواهم بود.»

یوستاشیا گفت: «در رین‌بارو همدیگر را ببینیم. اینجا به خانه خیلی نزدیک است. پدربزرگم ممکن است بیرون باشد.»

«متشکرم، عزیزم. دوشنبه همین ساعت در بارو خواهم بود. تا آن وقت خداحافظ.»

«خداحافظ. نه، نه، تو حالا نباید به من دست بزنی. تا وقتی تصمیم نگرفته‌ام همین دست دادن کافی است.»

یوستاشیا پیکر تارش را نظاره کرد، آنقدر که از نظر ناپدید شد. دستش را بر پیشانی نهاد و به سنگینی نفس کشید؛ سپس لبهای پر و شهوتناکش به حکم انگیزه‌ای ساده ــ بر اثر خمیازه‌ای ــ از هم گشوده شد. لحظه‌ای بعد حتی از این که امکان افسردگی عشق خویش را نسبت به این مرد بر خود فاش کرده بود از خود ناراحت شد. نمی‌توانست در دم اذعان کند که ممکن است او را بیش از آنچه هست ارزیابی کرده باشد؛ آخر اعتراف به بی‌مقدار بودن وی اعتراف به حماقت خود بود. و کشف این که خود او درواقع دارندهٔ خلقی بود که دقیقاً اخلاق سگی است که در آبشخور می‌رود تا دیگران را از استفاده از آن محروم دارد، حاوی چیزی بود که در بدو امر احساسی از شرم و خجلت در او برانگیخت.

نتیجهٔ سیاست خانم یوبرایت در حقیقت بسیار چشمگیر بود، هرچند هنوز نه آنطور که خود او انتظار داشت. این تدبیر به‌طرز قابل ملاحظه‌ای بر وایلدایو تأثیر کرده بود اما تأثیرش بر یوستاشیا از این نیز بیشتر بود. دلداده‌اش دیگر آن مرد هیجان‌انگیزی نبود که زنان بسیاری برایش سر و دست می‌شکستند و او تنها با مقابله و همچشمی می‌توانست نگهش دارد. اکنون یک چیز زائد بود.

در آن حالات خاص از افسردگی که دقیقاً اندوه نیست و بویژه در لحظاتی عارض می‌شود که بارقهٔ عقل بتازگی نادرستی عشقی نامناسب و گذرا را روشن داشته است، به درون خانه رفت. وقوف بر این که پایان رؤیا نزدیک است و این پایان هنوز به‌طور قطع درنرسیده است، یکی از ملال‌انگیزترین و در عین حال غریب‌ترین مراحل واقع‌بینانهٔ آغاز یک شهوت و شوریدگی و پایان آن است.

پدربزرگ به خانه بازآمده بود و داشت چند گالن[1] رم[2] را که بتازگی رسیده

---

۱. Gallon؛ پیمانه‌ای برابر با ۳/۷۸۵۳ لیتر که آن را (Wine Gallon) هم می‌گویند؛ نیز پیمانه‌ای برابر با ۴/۵۴۳۶ لیتر که آن را (Imperial Gallon) می‌گویند. ــ م.

۲. Rum؛ عرق نیشکر. ــ م.

بود در شیشه می‌کرد و در گنجهٔ مخصوص نوشابه‌ها جای می‌داد. هر گاه موجودی این نوشابهٔ خانگی ته می‌کشید به زن آرام می‌رفت و در آنجا پشت به آتش می‌ایستاد و درحالی که گیلاس نوشابه را به دست داشت داستانهای جالبی را در این باره که چگونه هفت سال آزگار در زیر عرشهٔ کشتی بسر برده ــ و سایر شگفتیهای زندگی دریایی ــ برای بومیان بازمی‌گفت. بومیان نیز به این امید که آنها را به لیوانی آبجو مهمان کند به دقت و بی‌آنکه کمترین تردیدی در صحت گفته‌هایش ابراز کنند به سخنانش گوش فرا می‌دادند.

امروز غروب هم به آنجا رفته بود. بی‌آنکه چشم از شیشه‌ها برگیرد گفت: «یوستاشیا لابد خبر اگدن را شنیده‌ای؟ مردها در زن آرام طوری درباره‌اش حرف می‌زنند که انگار یک واقعهٔ ملی است.»

یوستاشیا گفت: «نه، من چیزی نشنیده‌ام.»

«به اصطلاح خودشان، کلایم یوبرایتِ جوان، هفتهٔ آینده به خانه می‌آید تا ایام کریسمس را با مادرش بگذراند. ظاهراً باید حالا جوان خوش‌قیافه‌ای باشد. فکر می‌کنم یادت هست؟»

«من هرگز او را ندیده‌ام.»

«آه، درست است. او پیش از اینکه تو بیایی از اینجا رفت. خوب یادم هست، جوان برازنده‌ای بود.»

«این‌همه سال کجا زندگی می‌کرد؟»

«خیال می‌کنم در آن آشیانهٔ تجمل و سبکسری ــ در پاریس.»

کتاب دوم

ورود

۱۰

در این فصل سال، و کمی زودتر، در روزهای آفتابی پاره‌ای کارهای کوچک هست که انگار به شیوه‌ای ناچیز آرامش باشکوه اگدن‌هیث را برهم می‌زنند. اینها کارهایی بودند که در جوار کارهای شهر یا روستا یا حتی قلعه‌های دهقانی صرفاً چون تخمیر «رکود» یا مورمور شدن پوست یک آدم خوابزده به نظر می‌آمدند. اما در اینجا ــ بدور از مقایسه‌ها ــ درحالی که تپه‌ماهورها محل را از جهان خارج جدا کرده‌اند و صِرف راه رفتن بر آنها به‌مثابه چیزی چون شرکت در تظاهرات خیابانی بود و هرکس می‌توانست بی هیچ دشواری خود را آدم[1] بپندارد، این کارها توجه هر پرنده‌ای را که در چشم‌رس بود و هر خزنده‌ای را که هنوز به خواب زمستانی فرو نرفته بود برمی‌انگیخت و خرگوشهای پیرامون را از پشته‌های کوچک، در مسافتی بدور از خطر، به تماشا وامی‌داشت.

یکی از کارها گردآوری و برهم انباشتن سرشاخه‌هایی بود که هامفری طی روزهای آفتابی برای استفادهٔ کاپیتن بریده بود. این تودهٔ هیزم در انتهای عمارت بود؛ هامفری و سام به کومه کردنش مشغول بودند و پیرمرد بر جریان نظارت داشت.

بعدازظهری آفتابی و آرام بود ــ حوالی ساعت سه؛ اما از آنجا که «انقلاب

---

۱. آدم ــ ابوالبشر. ــ م.

زمستانی» نامنتظر دررسیده بود ارتفاع خورشید چنان بود که وقت را دیرتر از آنچه درواقع بود فرا می‌نمود، زیرا در این جا چیزی نبود تا به ساکنان محل یادآوری کند که بر تجربهٔ تابستانی خویش و استفاده از آسمان به مثابه صفحهٔ ساعت قلم بطلان کشند. طلوع خورشید طی روزها و هفته‌های بسیار قرارگاه خود را از شمال شرق به جنوب شرق پیش آورده و موضع غروب آفتاب از شمال غرب به جنوب غرب پس نشسته بود، اما اگدن به زحمت اگر توجهی به این تغییرات کرده بود.

یوستاشیا در اتاق ناهارخوری خانه بود که بیشتر به آشپزخانه شبیه بود، با کف سنگی و کنج بخاریی که خمیازه می‌کشید. هوا آرام بود. لحظه‌ای چند در اینجا درنگ کرد؛ در این ضمن صداهایی به گوشش رسید که مستقیماً از دودکش بخاری به درون نفوذ می‌کرد. به کنج بخاری آمد و گوش فرا داد؛ سر برداشته بود و استوانهٔ کج و معوج را با حفره‌هایش می‌نگریست، آنجا که دود هنگام بالا رفتن به سوی تکه آسمان بالای سر، دست به اطراف می‌سود و کورمال کورمال به راه خود می‌رفت و در سایر اوقات نور خورشید با رنگ و روی پریده بر پاره‌های دوده‌ای فرو می‌افتاد که چون جلبکی که شکافهای صخره‌ای را پوشانده باشد جدار دودکش را پوشانده بود. به یاد آورد که کومهٔ هیزم چندان دور از دودکش نیست و این صداها صدای کارگران است.

پدربزرگ به گفت و گو پیوست: «این جوان هیچ وقت نباید از خانه‌اش می‌رفت. پیشهٔ پدرش برایش بهتر بود؛ او هم باید دنبال همان کار را می‌گرفت. من به این نوآوریهایی که در خانواده‌ها می‌شود معتقد نیستم. پدر من دریانورد بود، خودم هم بودم، و اگر پسری هم داشتم او هم دریانورد می‌بود.»

هامفری گفت: «تو پاریس زندگی کرده، و اونطور که میگن این همون جاییه که سالها پیش شاه‌رو گردن زدند. مادر خدابیامرزم اغلب از این جریان برام تعریف می‌کرد. می‌گفت: "هامی (Hummy)، من اونوقتها دختر جوانی بودم؛ یه روز بعدازظهر خونه بودم و داشتم کلاههای مادرمو اتو می‌کردم که

یکی اومد تو و گفت: جین (Jane)، شاهو گردن زدند، و بعدش خدا خودش میدونه چه اتفاقها می‌افته!"»

کاپیتن گفت: «خیلی از ما، پیش از او می‌دانستیم چه اتفاق می‌افتد.» و پیش خود خندید. «من در جوانیهام هفت سال تمام به‌خاطر همان زیر آب زندگی کردم... در همان اتاق لعنتی جراحی ــ در کشتی پیروزی ــ و مردهایی را که پا و دستشان نفله شده بود و به اتاق زخمیها می‌آوردند می‌دیدم... خوب، پس این جوان در پاریس مقیم شده! مدیر یک بنگاه الماس‌فروشی، یا چیزی است مثل این، اینطور نیست؟»

«بله آقا، همونه که فرمودید. و اونطور که از مادرش شنیدم دم و دستگاه بزرگیه ــ مثل قصر یک شاه، منتها در رشتهٔ الماس.»

سام گفت: «خوب یادم میاد وقتی از اینجا رفت.»

هامفری گفت: «لابد کاسبی تو یه همچی جایی یه صنار سه شاهی مایه میخواد.»

کاپیتن گفت: «بله، پسرم؛ درواقع خیلی هم میخواد. بله، می‌توانی پول زیادی را حرام کنی بی اینکه مست کنی یا حتی دل سیر غذا بخوری.»

«اونطور که میگن کلایم یوبرایت حالا دیگه برا خودش یه پا متخصّصه؛ میگن عقاید و افکار عجیب و غریبی هم در مورد مسائل داره. خوب، باید هم اینجوری باشه، برای این که خیلی زود به مدرسه رفت... بله، خیلی زود رفت.»

پیرمرد گفت: «گفتی عقاید و افکار عجیبی دارد، بله؟ آه، این روزها دیگر درس خواندن را هم از مزه انداخته‌اند! جز ضرر نفعی ندارد. به چارچوب در هر انباری که بربخوری بدان که این بچه‌های ناکس با گچ چیز ناشایستی بر آن نوشته‌اند... وگاه یک زن به زحمت می‌تواند بی‌خجالت از کنارشان بگذرد. اگر نوشتن بلد نبودند، همچو مزخرفاتی هم نمی‌نوشتند. پدرانشان سواد نداشتند چه شد؟ وضع مملکت به‌مراتب بهتر از این بود.»

«کاپیتن، خیال می‌کنم میس یوستاشیا هم تو این دور و ورها بیشتر از هر کسی کله‌اش پر از نوشته‌های این کتابها است؟»

کاپیتن به لحنی تلخ گفت: «شاید اگر میس یوستاشیا هم از این مزخرفات

رمانتیک کمتر تو کله‌اش بود براش خیلی بهتر بود.» و پس از این اظهار از محل دور شد.

وقتی پیرمرد رفت هامفری گفت: «سام، میگم، اون و کلایم یوبرایت اگه با هم ازدواج می‌کردند جفت خوشگلی از آب درمیومدند، نه؟ میگی نه، من حاضرم از دو گوشم التزام بدم. هردو بی‌گمان سلیقهٔ واحدی دارند، هر دو درس خوانده‌اند، و همیشه هم به چیزهای بالابالا فکر می‌کنند؛ اگه سفارشی هم ساخته می‌شدند از این بهتر نمی‌شد. خانوادهٔ کلایم هم چیزی کم از خانوادهٔ او نداره. راسته، پدرش مزرعه‌دار بود، ولی مادرش همونطور که میدونیم برا خودش خانمی بود. خیلی دلم میخواد این دوتارو زن و شوهر ببینم.»

«آره، دیدنی بود اگه بازو تو بازوی هم می‌انداختند و جولان می‌دادند، حالا اگه لباسهای پلوخوریشون هم نبود باز، ای، زیاد فرق نمی‌کرد ــ یعنی اگه کلایم به همون ریختی باشه که اونوقتها بود.»

«آره، همینطوره. خیلی دلم میخواد بعد از این‌همه مدت این جوون رو ببینم. اگه به‌طور قطع میدونستم کی میاد خوش خوشک سه چهار میلی به استقبالش می‌رفتم و در آوردن وسایل کمکش می‌کردم، هرچند خیال می‌کنم حالا دیگه با دوران بچگی‌اش خیلی فرق کرده. میگن همونطور که یه دختر تندتند شاه‌توت میخوره اونهم فرانسه رو صحبت میکنه. اگه اینطوری باشه مطمئن باش ماهایی که اینجا موندیم به نظرش یه مشت آت آشغال می‌آییم.»

«از راه دریا با کشتی بخار میاد باداماوث، نه؟»

«چرا؛ ولی این که چه جوری از باداماوث میاد اینجا اینو دیگه نمیدونم.»

«این گرفتاری دخترعموش هم بدجوریه. خیال نمی‌کنم یه آدم حساسی مثل کلایم خوشش بیاد با یه همچو جریانی روبرو بشه. خودمونیم ما هم اون شب به حساب این که زن و شوهرند و رفتیم اون آواز رو براشون خوندیم و

بعدش شنیدیم که عقد نکردند حسابی خیطی بالا آوردیم! هیچ دلم نمیخواد یه مرد این جوری قوم و خویش منو دست بندازه. یه همچی عملی خونواده رو پیش دیگرون کوچک می‌کنه.»

«بله. طفلکی دختره به اندازهٔ کافی از این بابت صدمه خورده. اونطور که شنیدم حالش خوش نیست، برای این که حالا دیگه پا از خونه بیرون نمیذاره. حالا دیگه بیرونها پیداش نیست که مثل سابق با صورت و گونه‌های گل انداخته از رو بته‌ها این‌ور و اون‌ور بپره.»

«شنیدم حالا دیگه وایلدایو هم بخواد اون حاضر نیست.»

«واقعاً؟ این دیگه برای من تازگی داشت.»

در اثنائی که هیزم‌بُران بدین‌سان مشغول گفت و گو بودند چهرهٔ یوستاشیا غرق در اندیشه‌ای ژرف، کم‌کم به‌سوی سنگ پیش‌بخاری میل می‌کرد. انگشت شست پایش بی‌اختیار بر انتهای شاخه‌ای که در پیش پایش می‌سوخت ضرب گرفته بود.

موضوع گفت و گو سخت براش جالب بود. بزودی مردی جوان و هوشمند، آن هم از میان زیباترین جاهای دنیا ــ از پاریس ــ به این خلنگزار پرت و دورافتاده می‌آمد. انگار کسی از آسمان بیاید. از این عجیب‌تر، کارگران به حکم غریزه او و این مرد را در ذهن و خیال خود، در مقام زوجی که برای یکدیگر ساخته شده‌اند، با هم پیوند داده بودند!

این چند لحظه گفت وگو، یوستاشیا را به رؤیاها و خیالاتی کشاند که برای پر کردن تمام آن بعدازظهر خالی از ماجرایش کافی بود. چنین دگرگونیهای سریع، از خلأ ذهنی به انبوهی و سرشاری، گاه به همین آسانی روی می‌دهند. هرگز صبح باور نمی‌کرد که دنیای بی‌رنگ و روی درونش پیش از فرا رسیدن شب همچون آبی که در زیر ذره‌بین گرفته باشند جان بگیرد، آن هم بی این که دیدارکننده‌ای موجب این جنب و جوش گشته باشد. تأثیر سخنان سام و هامفری دربارهٔ جور آمدنش با آن شخص ناشناس، چیزی شبیه به تأثیر درآمد

شاعر و خیاگر در «قصر بی دردان»[۱] بود که در آن هزاران سیمای محبوس سر برمی‌آورند، حال آنکه پیشتر جز آرامش و خلأ نبود.

وی که دستخوش این خیالات بود متوجه گذشت زمان نبود. زمانی متوجه جهان خارج شد که تیرگی شبانگاهی فرو افتاده بود. کومهٔ هیزم تمام شده بود و مردها رفته بودند. یوستاشیا به طبقهٔ بالا رفت، با این قصد که در ساعت معمول قدمی بزند، و تصمیم گرفت در جهت بلومزاند ــ زادگاه یوبرایت جوان و اقامتگاه فعلی مادرش ــ به راه بیفتد. برای گردش در جاهای دیگر دلیل و موجب خاصی نداشت؛ حال که این‌طور است چرا در آن سمت نباشد؟ صحنهٔ خیالات خوش ارزش آن را دارد که در نوزده سالگی دیداری از آن بکنی. نگریستن بر نرده‌های سفید جلو خانهٔ خانوادهٔ یوبرایت چیزی بود که به انجامش می‌ارزید. عجیب است که یک چنین هوسی قیافهٔ امری مهم به خود بگیرد.

کلاهش را بر سر گذاشت، از خانه درآمد، و در جهت بلومزاند از تپه به زیر آمد؛ از کنار دره مسافت یک و نیم میل راه را به آرامی پیمود و به نقطه‌ای رسید که در آن کف سبز دره اندک‌اندک گسترده می‌شد و خلنگها و خاربته‌ها از دو سوی راه پس می‌نشستند، تا این که بر اثر پیشروی زمینهای بارور جز تک و توکی از آنها نمی‌ماند. آن سوی سبزهٔ فرش‌گون ردیفی از نردهٔ سفید بود که حد و حاشیهٔ خلنگزار را در این بلندی مشخص می‌کرد. جلوهٔ این نرده‌ها بر این صحنهٔ تار چون نمود حاشیه‌ای سفید بر قطعه‌ای از مخمل سیاه بود. در پشت این نرده‌های سفید باغچه‌ای بود و در پشت باغچه خانه‌ای بی‌قاعده، با بامی گالی‌پوش، که جبههٔ آن به‌سوی خلنگزار بود و بر سرتاسر دره چشم‌انداز

---

۱. «قصر بی‌دردان» شعری است از جیمز تامسن (James Thomson) (۴۸ـ۱۷۰۰). شاعر در این منظومه قصری را توصیف می‌کند در سرزمین «خواب‌آلودگی». جادوگری به نام بی‌درد یا بی‌غم، زائران را به قوهٔ سحر بدانجا جلب می‌کند و این مردم با دیدن مناظر زیبا و اصوات خوش در رخوت و بی‌غمی سقوط می‌کنند. اما هنگامی که شهسوار «هنر و کار و کوشش» به همراه فیلومنوس خنیاگر وارد کاخ می‌شود و فیلومنوس به نواختن چنگ آغاز می‌کند «زندانیان» همه از رخوت به‌در می‌آیند. ــ م.

داشت. این همان نقطهٔ پرت و گمنامی بود که بنا بود مردی که بخش اخیر زندگی خود را در پایتخت فرانسه ــ یعنی مرکز و گرداب جهانِ مد و «زندگی» ــ بسر آورده بود بدان بازگردد.

۲

تمام آن بعدازظهر تدارک مقدمات استقبال از کسی که انتظارش را می‌کشیدند جنب و جوشی در بلومزاند برانگیخته بود ــ موضوعی که ذهن یوستاشیا را به خود مشغول داشته بود. تامسین با اصرار زن‌عمو و به حکم احساسِ دوستی نسبت به پسرعمو کلایم و به خاطر دل او به شیوه‌ای که در این چند روز از زندگی غمبارش بی‌سابقه می‌نمود سخت در تکاپو بود. در همان هنگامی که یوستاشیا به گفت و گوی کومه‌سازان دربارهٔ بازگشت کلایم گوش فرا می‌داد تامسین به اتاقک بالای انبار هیزم خانهٔ عمویش می‌رفت که مخصوص نگهداری سیب بود تا درشت‌ترین‌شان را برای ایام کریسمسی که در پیش بود جدا کند.

روشنایی اتاقک از روزنهٔ گردی تأمین می‌شد که کبوتران نیز هنگام بازآمدن به آشیان خود ــ در جایی بالاتر از آن ــ از همانجا به درون می‌خزیدند. از همین روزنه نور خورشید در قالب لکه‌های زردِ روشن بر چهرهٔ دختر که زانو زده و بازوی برهنه‌اش را در برگهای قهوه‌ای سرخس فرو برده بود می‌تافت: سرخس در این دیار فراوان بود، و همین فراوانی موجب شده بود که در پوشش انواع و اقسام آذوقهٔ انبار شده به‌کار رود. کبوتران با بی‌اعتنایی تمام بر گرد سرش در پرواز بودند و چهرهٔ زن‌عمو که چند لکهٔ کوچک روشنایی بر آن افتاده بود بر فراز کف اتاقک به چشم می‌خورد. زن‌عمو در وسطهای نردبان ایستاده بود و به نقطه‌ای چشم دوخته بود که خود جرأت بالا رفتن و نزدیک شدن بدان را نداشت.

«تامسین، حالا چند تا سیب سرخ؛ سابقاً اینها را هم به اندازهٔ ریب‌استون[۱] دوست داشت.»

تامسین برگشت و برگهای سرخس را از گوشهٔ دیگر کنار زد؛ با این حرکت سیبهای رسیده با بوی خوش و اشتهابرانگیزشان به او خوشامد گفتند. پیش از سوا کردنشان لحظه‌ای از کار بازایستاد.

نگاه آشفته‌اش را متوجه روزنه کرد، و گفت: «کلایم عزیز، نمی‌دانم حالا قیافه‌ات چه شکلی است؟» روشنایی چنان بر موهای تیره و بدن زیبایش می‌تافت که گویی از آن می‌گذشت.

خانم یوبرایت از همان بالای نردبان گفت: «اگر از جهت دیگری هم برات عزیز بود آن وقت این ملاقات خوشی بود.»

«زن‌عمو، به نظر شما گفتن چیزی که هیچ فایده‌ای ندارد درست است؟»

زن‌عمو با قدری ناراحتی گفت: «بله. برای اینکه باید فضا از بوی بدبختی و بیچارگی پر بشود تا دخترهای دیگر عبرت بگیرند.»

تامسین، از تو چهره‌اش را به‌سوی سیبها پایین آورد و به لحنی فرو نشسته گفت: «من عبرتی برای دیگران هستم، درست مثل دزدان و میخواران و قماربازان. وای، جزو چه طبقه‌ای از مردم شده‌ام! آیا واقعاً جزو این اشخاصم؟ نه، این حرف بی‌معنی است! با وجود این، زن‌عمو، چرا همه با این رفتاری که با من دارند اصرار می‌ورزند طوری وانمود کنند که فکر کنم از همین قماشم؟ چرا مردم از روی اعمالم درباره‌ام قضاوت نمی‌کنند؟ حالا، همانطور که اینجا زانو زده‌ام و این سیبها را سوا می‌کنم نگاهم کنید... آیا واقعاً زن ساقط شده‌ای به نظر می‌رسم؟» و با حرارت تمام افزود: «کاش همهٔ زنها به خوبی من بودند!»

خانم یوبرایت گفت: «دیگران تو را به آن چشمی نمی‌بینند که من می‌بینم. آنها از روی شایعات دروغ دربارهٔ تو قضاوت می‌کنند. به‌هرحال، عمل احمقانه‌ای بود، و تقصیر هم تا حدی از من است.»

---

۱. Ribstone (نوعی سیب).

دختر گفت: «وای که یک کار نسنجیده با چه سرعتی می‌تواند انجام بگیرد!» لبانش می‌لرزید و اشک به چشمانش هجوم آورده بود. برای مخفی کردن این ضعف با جدیت تمام به کار ادامه داد: به‌زحمت قادر به تشخیص سیب از برگهای سرخس بود.

زن‌عمو همچنانکه از نردبان پایین می‌رفت گفت: «همین که از سوا کردن سیبها فارغ شدی بیا پایین، تا برویم مقداری شاخهٔ راج بیاوریم. امروز بعدازظهر کسی تو خلنگزار نیست، و جای ترس نیست که فکر کنی در قیافه‌ات زل می‌زنند. باید چند تا شاخهٔ دانه‌دار پیدا کنیم وگرنه کلایم فکر می‌کند تدارکی ندیده‌ایم.»

تامسین سیبها را جمع و جور کرد و پایین آمد؛ با زن‌عمو از نرده‌های سفید گذشتند و به میان خلنگزار رفتند. پیشانی تپه‌ها گشاده بود و هوا صاف و روشن، و محیط اطراف چنانکه در هوای خوش و آفتابی اغلب پیش می‌آید، در پرتو نور چنان بود که گویی در سطوح مختلف، جداجدا، رنگ‌آمیزی شده بود: اشعه‌ای که نقاط نزدیکتر چشم‌انداز را روشن می‌داشت به شیوه‌ای که به روشنی دیده می‌شد تن می‌کشید و در نقاط دورتر می‌دوید؛ لایه‌ای از نور ارغوانی بر قشری از آبیِ سیر غنوده بود، و باز در پشت سرِ اینها فضاهایی بود که خود را در پوشش خاکستری کم‌رنگی پیچیده بودند.

به محل درختان راج رسیدند. چاله‌ای بود قیفی‌شکل و به همین جهت نوک درختان زیاد از سطح زمین بلندتر نبود. تامسین همانطور که در اوقات خوش گذشته بارها چنین کرده بود به چالاکی از یکی از درختها بالا می‌رفت و با داسغاله‌ای که با خود آورده بود به بریدن شاخه‌های پردانه پرداخت.

زن‌عمو که درکنار چاله ایستاده بود و دختر را در میان انبوه شاخ و برگ سبز و ارغوانی نظاره می‌کرد گفت: «مواظب باش صورتت خراش برندارد. امروز غروب با من میآیی برویم جلوش؟»

تامسین شاخه‌ای را که کنده بود کنار انداخت و گفت: «دلم می‌خواهد بیایم، اگرنه خیال می‌کند فراموشش کرده‌ام. البته نه این که این مطلب چیز

PersianPDF.com

مهمی باشد، چون من فقط به یک مرد تعلق دارم، و چیزی این حقیقت را تغییر نمی‌دهد. و با این مرد باید ازدواج کنم ــ به‌خاطر حفظ آبرویم.»

خانم یوبرایت گفت: «متأسفانه...»

«آه، لابد پیش خودتان می‌گویید "آی از این دختر خودخواه... که چطور به سرش زده و می‌خواهد مردی را وادار به ازدواج با خود کند!" اما زن‌عمو، بگذارید یک چیزی را به شما بگویم: آقای وایلدایو همانقدر مرد هرزه و فاسدی است که من زن ناشایستی هستم. راست است، رفتار خوشایندی ندارد و نمی‌خواهد مردم را برخلاف تمایل خودشان به دوستی با خود جلب کند.»

خانم یوبرایت درحالی که بر او چشم دوخته بود گفت: «تامسین، تو فکر می‌کنی با دفاعی که از آقای وایلدایو می‌کنی می‌توانی مرا فریب بدهی؟»

«منظورتان را نمی‌فهمم.»

«مدتی است این شبهه برایم پیدا شده که از وقتی فهمیده‌ای که آن قدیسی نیست که فکر می‌کردی علاقه‌ات نسبت به او تغییر کرده و حالا پیش من داری نعل وارو می‌زنی.»

«او می‌خواست با من ازدواج کند، من هم می‌خواهم با او ازدواج کنم.»

«حالا من این سؤال را از تو می‌کنم: اگر تصادفاً تو را این‌طور در تنگنا نینداخته بود تو باز واقعاً می‌خواستی با او ازدواج کنی؟»

تامسین نگاهش را متوجه درخت کرد، و سراسیمه شد. چندی بعد گفت: «زن‌عمو، فکر می‌کنم این حق را داشته باشم که به این سؤالتان جواب ندهم.»

«بله، البته.»

«شما می‌توانید هر طور که بخواهید فکر کنید. من هرگز با حرف یا عمل نشان نداده‌ام که نظرم نسبت به او تغییر کرده است، و هرگز هم نشان نخواهم داد. و با او ازدواج خواهم کرد.»

«بسیار خوب، پس صبر کن تا پیشنهادش را تجدید کند. خیال می‌کنم حالا که فهمیده در بر چه پاشنه می‌گردد این کار را خواهد کرد... آخر چیزهایی به او

گفتم. من منکر این نیستم، البته بهترین کار این است که با او ازدواج کنی. با این که در گذشته خیلی به او ایراد داشتم ولی حالا با تو موافقم، تو می‌توانی از این بابت مطمئن باشی. این تنها راه رهایی از این مخمصه است.»

«به او چه گفتید؟»

«گفتم که سنگ راه خواستگار دیگری است.»

تامسین با تعجب گفت: «زن‌عمو، منظورتان چیست؟»

«ناراحت نشو، این وظیفهٔ من بود. فعلاً در این‌باره بیش از این چیزی نمی‌گویم، ولی وقتی کار گذشت و تمام شد آن وقت آنچه را که به او گفتم دقیقاً برایت تعریف می‌کنم و علتش را می‌گویم.»

تامسین ناچار پذیرفت. سپس پرسید: «جریان این ازدواجی را که بنا بود سر بگیرد فعلاً از کلایم پوشیده خواهید داشت؟»

«من این قول را به تو داده‌ام. ولی فایدهٔ این کار چیست؟ بزودی خواهد فهمید. کافی است نگاهی به قیافه‌ات بیندازد و بفهمد که اتفاقی افتاده است.»

تامسین برگشت و از همان بالای درخت، زن‌عمو را نگریست. گفت: «من پیشنهادی دارم» صدای ظریفش بر اثر نیرویی که مادی نبود استحکام پذیرفته بود «شما چیزی به او نگویید. اگر خودش به این نتیجه رسید که شایستگی این را ندارم که دخترعمویش باشم، آنوقت بگذارید برسد. اما چون قبلاً علاقه‌ای به من داشته، بهتر است با بازگو کردن این گرفتاری، ناراحتش نکنیم. می‌دانم حالا دیگر داستان بر سر زبانهاست، اما این را هم می‌دانم که شایعه‌پردازان جرأت این را ندارند که در چند روز اول داستان را برایش تعریف کنند. نزدیکی‌اش به من باعث می‌شود داستان به این زودیها به گوشش نرسد. اگر ظرف یکی دو هفته از پوزخند مردم خلاصی پیدا کردم خودم جریان را به او خواهم گفت.»

لحن جدی و پرشور سخنان تامسین مانع از هرگونه ایراد و اعتراضی شد و زن‌عمو گفت: «بسیار خوب. ولی حق این بود که قبلاً به او خبر می‌دادی چه وقت عقد می‌کنی. این پنهانکاری‌ات را هرگز نخواهد بخشید.»

«چرا، وقتی بداند علتش این بوده که نمی‌خواستم ناراحتش کنم و انتظار نداشتم که به این زودیها به خانه بیاید، خواهد بخشید. شما هم نباید به‌خاطر من مهمانی کریسمس‌تان را بهم بزنید. بهم زدنش جز این که کار را بدتر کند نتیجهٔ دیگری ندارد.»

«البته که بهمش نمی‌زنم. هیچ نمی‌خواهم که پیش تمام مردم اگدن وانمود کنم که توسری خورده‌ام و ملعبهٔ آدمی مثل وایلدایو شده‌ام. خوب، فکر می‌کنم همینقدر کافی باشد و بهتر است کار را تمام کنیم و همینها را به خانه ببریم. وقتی خانه را با اینها آراستیم و میزلتو[1] را آویختیم آن وقت دیگر یواش‌یواش راه می‌افتیم.»

تامسین از درخت پایین آمد و چند دانه‌ای را که بر سر و صورت و لباسش ریخته بود تکاند، سپس هر کدام نیمی از شاخه‌ها را برداشت و از تپه به زیر آمدند. حال نزدیکیهای ساعت چهار بود و روشنایی آفتاب از دره‌ها پس می‌نشست. هنگامی که افق غرب به سرخی گرایید دو خویشاوند باز از درِ خانه درآمدند و در جهتی خلاف جهت قبل در خلنگزار فرو رفتند و به‌سوی نقطه‌ای دوردست از شاهراه که مرد مورد انتظار از آن به خانه بازمی‌آمد روان شدند.

۳

یوستاشیا در میان خلنگزار ایستاد و در جهت خانهٔ خانم یویرایت و پیرامون آن خیره شد. هیچ نوری و صدایی یا حرکتی در آن محسوس نبود. غروب سرد بود و محل تار و خلوت. از این احوال چنین استنباط کرد که مهمان هنوز نرسیده است. ده پانزده دقیقه‌ای در آن حوالی درنگ کرد و از نو به‌سوی خانه به راه افتاد.

---

۱. Mistletoe؛ کشمشک. شاخه‌هایی از این را (در شب کریسمس) در جاهایی از اتاق یا راهرو می‌آویزند و اگر دختری دانسته یا ندانسته زیر این شاخه ایستاد پسر می‌تواند او را ببوسد و دختر بنا بر رسم حق اعتراض ندارد. ــم.

هنوز راه چندانی نرفته بود که صداهایی در پیشاپیش او خبر از نزدیک شدن کسانی داد که بر همان راه گفت و گوکنان پیش می‌آمدند. چندی که گذشت سرهاشان بر زمینهٔ آسمان پدیدار گردید. آرام‌آرام قدم برمی‌داشتند و هرچند هوا آن اندازه تار بود که نتوان از قیافه‌ها شخصیت‌شان را تشخیص داد اما آهنگ گامهاشان نشان می‌داد که از کارگران خلنگزار نیستند. یوستاشیا برای این که به آنها امکان عبور دهد چند قدمی از باریکه راه به‌کنار آمد: دو زن و یک مرد بودند؛ صدای زنها صدای خانم یوبرایت و تامسین بود.

از او گذشتند و در لحظهٔ عبور ظاهراً پیکرش را تشخیص دادند. آنگاه صدای مردانه‌ای به‌گوش رسید: «شب بخیر!»

زیر لب جوابی داد، از کنارشان لغزید، و برگشت. لحظه‌ای چند هیچ نمی‌توانست باور کند که بخت، ناخواسته، روح خانه‌ای را که وی به اکتشافش رفته بود، یعنی مردی را که بی‌وجود او خیال اقدام به این اکتشاف از مخیله‌اش نمی‌گذشت، به حضورش آورده است.

برای دیدنش به چشمانش فشار آورد، اما نتوانست او را ببیند. لیکن دقت و توجهش به اندازه‌ای بود که می‌نمود انگار گوشش کار دیدن را هم با همان سهولت شنیدن انجام می‌داد. این انبساط و امتداد حواس، در چنین لحظاتی، تقریباً یک چیز واقعی است. دکتر کیتو[1]ی ناشنوا احتمالاً تحت تأثیر توهّمی مشابه این بود که گفت جسمش، بر اثر کوششهای مداوم، سرانجام آنقدر نسبت به ارتعاشات حساس شد که می‌توانست به یاری آن، انگار از راه گوش، آنها را حس کند.

تمام سخنانی را که می‌گفتند می‌فهمید: اسراری نبودند؛ گفتگوی معمول و شاد خویشاوندانی بود که جسماً از هم دور بودند و روحاً به هم نزدیک. اما گوش یوستاشیا به سخنانشان نبود و حتی چند دقیقه بعد به یاد نمی‌آورد که

---

۱. Dr. Kitto (۱۸۰۴-۵۴): مصنف کتابی به نام *حواس از دست رفته* که شرح احساس او است به هنگام ناشنوایی. وی در دوازده سالگی کر شد. ــم.

چه شنیده است. گوشش به صدایی بود که یک‌دهم این سخنان را ادا می‌کرد: همان صدایی که به او شب بخیر گفته بود. این حنجره گاه آری یا نه‌ای می‌گفت؛ گاه جویای حال یکی از ساکنان سالخوردهٔ محل می‌شد؛ یکبار هم با اشاره به حالت دوستانه و خوشی که بر جبین تپه‌های اطراف می‌دید وی را دچار شگفتی ساخت.

سه صدای مزبور گذشتند و پیش رفتند، و از محدودهٔ شنوایی‌اش دور شدند و خاموش گشتند. جز این چیزی دستگیرش نشده بود. واقعه‌ای هیجان‌انگیزتر از این امکان نداشت. بیشتر آن بعدازظهر را با خیال جاذبه‌های این مردی که یکراست از پاریس می‌آمد خود را مست و مدهوش کرده بود: آری، مردی که گرانبار از حال و هوای پاریس و آشنا به جاذبه‌های آن بود... و این مرد به او سلام کرده بود!

با گذشتن این قیافه‌ها لحن پرشور سخنان زنها از خاطرش محو شد، اما آهنگ کلام آن دیگری همچنان در ذهنش باقی ماند. آیا در لحن صدای پسر خانم یوبرایت چیز تکان‌دهنده‌ای بود؟ ــ آخر، صاحب این صدا کلایم بود. نه؛ چیزی بود معمولی. امکان وجود هر جنبهٔ احساسی و عاطفی، در گویندهٔ این «شب بخیر» بود؛ تخیل یوستاشیا بقیه را تأمین کرد ــ بجز راه‌حل یک معما را: ذوق و سلیقهٔ مردی که دوستی و صفا در سیمای این تپه‌های ژولیده می‌دید چه می‌توانست باشد؟

در مواقعی مانند این، هزاران فکر از ذهن زنی حساس می‌گذرد و در چهره‌اش منعکس می‌شود. اما این دگرگونیها، اگرچه واقعیت دارند، ناچیزند. خطوط چهرهٔ یوستاشیا رشته‌ای از این دگرگونیها را مرور کرد: برافروخت، و چون فریفتگی را به یاد آورد، افسرد؛ سپس از نو نیرو گرفت، آنگاه باز برافروخت، و باز سرد شد. رشته‌ای از حالات گونه‌گون که از رشته‌ای از خیالات مایه گرفته بود.

داخل خانه شد؛ سخت هیجان‌زده بود. پدربزرگش در کنار آتش نشسته بود و خود را به لذت گرمای آن سپرده بود: خاکسترها را کنار می‌زد و سطح

افروختهٔ هیزم را آشکار می‌ساخت، چندان که با تابشش کنج بخاری را چون نوری که از کوره‌ای بتابد روشن می‌داشت.

پیش آمد و دستهای ظریفش را جلو آتش گرفت، و گفت: «چرا ما با خانوادهٔ یوبرایت هیچ معاشرت نداریم؟ خیلی دلم می‌خواست با آنها دوست بودیم. ظاهراً مثل این که آدمهای خوبی هستند.»

کاپیتن گفت: «راستش، خودم هم نمی‌دانم چرا. خیلی هم از پیرمرد خوشم می‌آمد، هرچند آدم بسیار خشنی بود. ولی مطمئنم اگر روابطی هم بود باز تو هیچ مایل نبودی با آنها معاشرت کنی.»

«چرا؟»

«برای ذوق شهری تو بیش از حد دهاتی‌مآبند: در آشپزخانه می‌نشینند، و آب انگبین و شراب آقطی می‌خورند؛ برای تمیزی هم کف آشپزخانه را ماسه می‌پاشند. البته کار عاقلانه‌ای است. ولی آیا تو خوشت میاد؟»

«من فکر می‌کردم که خانم یوبرایت زن خانواده‌داری است، نه؟ دختر کشیش بود، اینطور نیست؟»

«بله، ولی ناچار بود به راه و رسم شوهرش زندگی کند؛ و خیال می‌کنم با مرور زمان به این زندگی خو گرفته. آه، یادم هست یک بار تصادفاً او را رنجاندم، و از آن وقت به بعد دیگر او را ندیده‌ام.»

آن شب برای ذهن یوستاشیا شبی پرحادثه بود، شبی بود که هیچ گاه فراموشش نکرد. خواب دید، خوابی که از نبوکد نصر[1] تا دستفروش سوافهامی[2] کمتر کسی چنین خواب عجیبی دیده بود.

---

۱. پادشاه بابل، که دو خواب دید و دانیال نبی آنها را از برای او تعبیر کرد. (اشاره به کتاب *دانیال نبی*، بابهای دو تا چهار.) ــم.

۲. افسانه‌ای مربوط به سدهٔ پانزدهم هم حکایت می‌کند که دستفروشی به نام جان چاپمن خواب دید که اگر به لندن برود خبر خوشی خواهد شنید. روی پل لندن به مردی برخورد که گفت خواب دیده که گنجی در زیر درخت گلابی خانهٔ شخصی به نام جان چاپمن، دستفروشی از اهالی سوافهام دفن است. چاپمن به خانه بازگشت و گنج را یافت. ــم.

مسلماً پیش از این هیچ دختری، به وضع و موقع او، هرگز چنین خواب دقیق و در عین حال آشفته و پرفراز و فرود و هیجان‌انگیزی ندیده بود. مانند هزارخم[۱] کرتی صدها انشعاب و چون انوار شمالی هزاران زیر و بم داشت و از حیث رنگ و بو به سرشاری باغچه‌های ماه ژوئن بود و مانند مراسم تاجگزاری از جمعیت موج می‌زد. چنین خوابی البته برای ملکه شهرزاد زیاد دور از ذهن و غریب نبود؛ برای دختری که بتازگی از دربارهای اروپا بازگشته بود یک واقعهٔ جالب بیش نبود. اما در میان وقایع زندگی یوستاشیا به شگفتی خود رؤیا بود.

باری، از تغییر و دگرگونی صحنه‌ها واقعه‌ای نتیجه شد که شکوه چندانی نداشت و در آن، خلنگزار در پس درخشندگی کلّی وقایع به‌طرز مبهمی رخ می‌نمود. به نوای موسیقیِ و شگفتی می‌رقصید، و همتای رقصش مردی بود در زرهی سیمین که وی را طی دگرگونیهای خیال‌انگیز صحنه‌های پیش همراهی کرده بود؛ نقاب کلاهخودش افتاده بود. پیچ و تابهای این رقص زیبا بسیار شوق‌انگیز بود. از زیر نقاب کلاهخودِ درخشان نجواهای نرمی را می‌شنید، و وی خود را چون زنی در بهشت احساس می‌کرد. ناگهان، این دو، چرخ‌زنان از انبوه رقصندگان دور شدند و با سر در یکی از برکه‌های خلنگزار پریدند و در جایی، در اعماق آن، در حفره‌ای درخشان که طاقی از رنگین‌کمان بر فراز آن بود فرود آمدند. صدای مردی که در کنارش بود گفت: «باید اینجا باشد» و او که با شرم و آزرم سر برداشته بود مرد را دید که کلاهخودش را برمی‌داشت تا او را ببوسد. در این هنگام صدای ترکشی به گوش رسید، و پیکر مرد چون یک دسته ورق هر تکه‌اش به سویی رفت.

با صدای رسا گفت: «آخ، کاش صورتش را دیده بودم!» و از خواب پرید. صدایی که شنیده بود صدای کرکرهٔ پنجرهٔ پایین بود که دختر خدمتکار آن را

---

۱. Cretan Labyrinth؛ هزار خم یا راهرو پیچ در پیچی که دائه‌دالوس برای مینوس (Minos) پادشاه کرت ساخت. ــم.

می‌گشود تا نور آفتاب که در این فصلِ بیمارگونهٔ سال کمیاب بود به درون بتابد.

تکرار کرد: «کاش صورتش را دیده بودم!» این، اشاره به صورت آقای یوبرایت بود.

وقتی آرام گرفت، دید که بسیاری از مراحل این خواب از تصاویر خیال روز پیش مایه گرفته‌اند. اما این کشف چیزی از علاقه‌اش نکاست و سوختی عالی در اختیار خیال می‌گذاشت که تیز کردن آتشش هر آن به آسانی میسر بود. در نقطه‌ای واقع بین بی‌خیالی و عشق سیر می‌کرد، در همان مرحله‌ای که «تمایلش» می‌خوانند. این مرحله در تاریخ امیالِ بسیار تند و غول‌آسا بیش از یک بار پیش نمی‌آید، و این زمانی است که این‌گونه شهوات در اختیار ضعیف‌ترین اراده قرار دارند.

این زن بسیار پرشور اکنون تقریباً عاشق و دلباختهٔ یک صورت خیالی بود. طبیعت دمدمی و غریبش که در عرصهٔ خِرد از قدر و قیمتش می‌کاست در مقام یک نفس وی را اعتلا می‌بخشید. اگر اندکی خویشتندار بود این احساس را صرفاً به یاری خرد فرو می‌نشاند و آن را از بین می‌برد. اگر غرور کمتری داشت می‌رفت و با کمی گذشت از غرور دوشیزگی چرخی بر گرد خانهٔ خانوادهٔ یوبرایت در بلومزاند می‌زد و چهره‌اش را می‌دید. اما یوستاشیا هیچ‌یک از این کارها را نکرد. چنان تحت تأثیر قرار گرفته بود که همان کاری را کرد که نمونه‌های عالی این‌گونه احوال می‌کنند: روزی چند بار برای هواخوری در تپه‌های اگدن به راه می‌افتاد و چشمانش را به کار می‌انداخت.

مدت گردش نخستین بار بسر رسید و از طرف خبری نشد.

برای دومین بار رفت و باز تنها فرد گردش کننده خود او بود.

سومین بار که به گشت و گذار رفت مهی غلیظ همه جا را پوشانده بود؛ به پیرامون نگریست، اما بی‌چندان امیدی. حتی اگر در بیست قدمی‌اش هم بود او را نمی‌دید.

در چهارمین بار باران سیل‌آسایی درگرفت و به خانه بازآمد.

پنجمین گردشش بعدازظهر بود؛ هوا آفتابی بود و مدتی دراز بیرون ماند و

تا بالای دره‌ای که بلومزاند در آن واقع بود رفت. نرده‌های سفید را در نیم میلی آن‌سوتر خود می‌دید. اما از طرف خبری نبود. با دلی اندوهبار و احساسی از شرم از این ضعفی که نشان می‌داد به خانه بازگشت و بر آن شد که دیگر این مردی راکه از پاریس آمده بود نجوید.

اما تقدیر اگر طنّاز نباشد، هیچ نیست؛ همین که او این تصمیم را گرفت فرصت و موقعیتی به دست داد که تا زمانی که در پی‌اش بود پاک از او دریغ داشته بود.

۴۰

شب آخرین روز انتظار، که بیست و سوم دسامبر بود، یوستاشیا در خانه تنها بود. ساعتی را با ماتم گرفتن بر شایعه‌ای که اخیراً شنیده بود بسر آورده بود: شایعه می‌گفت که مدت دیدار یوبرایت از مادرش کوتاه خواهد بود و هفتهٔ آینده بسر خواهد رسید. با خود گفت: «طبیعی است» مردی که در بحبوحهٔ جوانی است و در شهری خوش و زیبا بسر برده نمی‌تواند زیاد در اگدن‌هیث درنگ کند. بعید می‌نمود که در محدودهٔ چنین تعطیلاتی بتواند با صاحب صدایی که این احساس را در او بیدار کرده بود روبرو شود، مگر این که همچون سینه‌سرخی (Robin) مدام بر گرد خانهٔ مادرش طواف کند، و این کاری دشوار و ناشایسته بود.

تدبیر معمول و مرسوم دختران و مردان روستا در چنین مواردی رفتن به کلیسا است. در یک روستا یا شهرک روستایی آدم می‌تواند با خیال راحت پیش‌بینی کند و مطمئن باشد که در روزکریسمس یا یکشنبهٔ پیش از آن هر یک از بومیانی راکه برای استفاده از تعطیلات به خانه باز آمده و در نتیجهٔ گذشت زمان یا ملالت، شوق دیدن و دیده شدن را از دست نداده‌اند در لباس مخصوص عید ببیند که روی این یا آن نیمکت کلیسا جا خوش کرده‌اند و قیافه‌هاشان از امید می‌درخشد و سخت متوجه وضع و رفتار خود هستند. به

این ترتیب جماعت حاضر در صبح کریسمس بیشتر به مجموعه‌ای از بزرگان موجود در توسو[1] شبیه‌اند که در همان حوالی و حدود به دنیا آمده‌اند. در اینجا، دلداری که تمام مدت سال در خانه مانده و کسی از او یاد نکرده است می‌تواند دزدانه وضع و حال دلدادهٔ بازآمده را که به دست فراموشی‌اش سپرده است از نظر بگذراند و همچنانکه از فراز کتاب نیایش او را می‌نگرد بیندیشد و امیدوار باشد که حالا که تازگیها جاذبه و افسونشان را از دست داده‌اند بارقه‌ای از وفاداری دلش را برفروزد و به تپش وادارد. شخص بالنسبه تازه‌واردی چون یوستاشیا باید به اینجا بیاید تا بتواند قیافهٔ جوانی بومی را که پیش از ظهور او بر این صحنه از خانه رفته است ببیند و بسنجد که آیا ارزش آن را دارد که در دوران غیبت مجددش برای کسب خبر دربارهٔ او و بازآمدنش، با والدینش طرح دوستی بریزد؟

اما انجام چنین نقشه‌ای در میان ساکنان پراگندهٔ اگدن‌هیث کاری عملی نبود. اینها اسماً بخش‌نشین بودند اما در معنا به هیچ بخشی تعلق نداشتند. مردمی که به این کلبه‌های پراگنده می‌آمدند تا کریسمس را با دوستانشان بگذرانند تا هنگام بازگشتشان در کُنج اجاق خانهٔ دوستان می‌ماندند و آب انگبین یا سایر نوشیدنیهای آرامبخش می‌نوشیدند. یا باران و برف و یخ و گِل و شُلی که همه جا را فراگرفته بود هیچ علاقه‌ای نداشتند به این که دو یا سه میل راه را با زحمت بپیمایند و با پاهای گِلی و درحالی که سر تا پا خیس آبند در میان کسانی بنشینند که اگرچه همسایه به‌شمار می‌آمدند ولی به علت نزدیکی به کلیسا پاک و پاکیزه و بی‌هیچ خیس‌شدگی، پا به درون آن می‌گذاشتند. یوستاشیا می‌دانست احتمال کلّی بر این است که کلایم یوبرایت پا به کلیسا نگذارد، و اتلاف وقت و زحمتی بی‌مورد خواهد بود اگر بخواهد اسب و ارابه را به امید دیدنش در آنجا، بر این راه ناهموار به تلاش وادارد.

---

۱. موزهٔ مادام توسو (Tussaud) در لندن، که مجموعه‌ای است نفیس از مجسمه‌های مومی مشاهیر. ــم.

تاریکی فرو افتاده بود و او در ناهارخوری، یا سرسرا، در کنار آتش نشسته بود: در این فصل به عوض اتاق نشیمن در اینجا می‌نشستند. علتش وجود آتشدان بزرگی بود که مخصوصاً برای آتش هیزم ساخته شده بود، و هیزم سوختی بود که کاپیتن برای استفاده در زمستان بیشتر می‌پسندید. تنها اشیاء مشهود اتاق چیزهایی بودند که بر لبهٔ پنجره جای داشتند و قواره‌های خود را بر زمینهٔ آسمان زیرین می‌نمودند. در میان آنها ساعت شنی آشنا و یک جفت «تربت‌دانی» بود که از تپه‌های مجاور آورده بود و از آنها به‌جای گلدان برای دو کاکتوس تیزبرگ استفاده می‌کرد. کسی به در کوفت. خدمتگار بیرون بود، پدربزرگ هم خانه نبود. شخص مزبور لحظه‌ای چند منتظر ماند، سپس به درون آمد و به درِ اتاق کوفت.

یوستاشیا گفت: «کیه؟»

«کاپیتن وای، لطفاً اجازه میدین...»

یوستاشیا برخاست و به سوی در رفت. «من اجازه نمی‌دهم که تو با این گستاخی داخل بشوی. تو باید صبر می‌کردی.»

صدای خوش جوانکی در پاسخ به گوش رسید: «کاپیتن خودش گفت که میتونم همینطوری بیام تو.»

یوستاشیا به لحنی ملایم‌تر گفت: «آه اینطوره؟ خوب، چارلی (Charley)، چه می‌خواهی؟»

«لطفاً آیا پدربزرگتون انبار سوختشونو در اختیار ما میذاره که امشب، ساعت هفت، نقشهامونو توش تمرین کنیم؟»

«چطور، مگر تو هم یکی از بازیگرهای امسال هستی؟»

«بله، میس. کاپیتن سابقاً به بازیگرها اجازه می‌داد که اینجا تمرین کنن.»

یوستاشیا به لحنی بیمارگونه گفت: «می‌دانم. بله، اگر بخواهید می‌توانید از انباری استفاده کنید.»

انتخاب انباری خانهٔ کاپیتن، برای تمرین، ناشی از این حقیقت بود که خانهٔ کاپیتن مرکز خلنگزار بود. انبار هیزم به اندازهٔ یک انبار غله جادار بود، و برای

چنین منظوری بسیار مناسب. جوانانی که گروه بازیکنان را تشکیل می‌دادند در جاهای مختلف و پراگندهٔ اطراف می‌زیستند و باگرد آمدن در اینجا مسافتی که می‌پیمودند تقریباً برای همه به یک اندازه بود.

یوستاشیا از این بازی و بازیگران نفرت داشت. اما بازیگران خود چنین احساسی نسبت به هنر خود نداشتند، هرچند در عین حال شور و شوق چندانی هم نشان نمی‌دادند.

یک سرگرمی سنتی را بخصوص باید از این لحاظ از ارائهٔ یک نمایش تجدید حیات یافته متمایز دانست؛ زیرا در ارائهٔ یک نمایش تجدید حیات یافته آنچه هست شور و هیجان است حال آنکه نمایش سنتی چنان به سردی اجرا می‌شود که آدم تعجب می‌کند چیزی را که با این‌همه بی‌مبالاتی اجرا می‌شود اصولاً چرا باید نگه داشت. عاملین قضیه مانند بلعام[1] و سایر پیامبرانی که تمایلی به عمل نداشتند انگار در ادای مطالب و انجام حرکات از اجباری درونی متابعت می‌کردند. این شیوهٔ اجرای ندانسته و نفهمیده تنها محک واقعی است که به یاری آن می‌توان در این عصر «رستاخیز»، نمایشی سنتی و کهنه و پوسیده را از نمایش «بدل سنتی» بازشناخت.

این همان نمایش مشهور سن ژرژ (St. George) بود، و همهٔ کسانی که در پشت صحنه بودند در تدارک آن سهمی داشتند ــ از جمله زنان هر خانوار. بی همکاری خواهران و دلداران، کار تأمین البسه به احتمال زیاد زار بود. اما از طرف دیگر این نوع یاری و همکاری نیز بی دشواری و گرفتاری نبود. در درست کردن و آراستن زره‌ها دخترها را به هیچ قیمت نمی‌شد ملزم به رعایت سنت کرد: به هر جا که میلشان می‌کشید حلقه و پروانه‌ای از ابریشم یا مخمل می‌دوختند؛ از دید این چشمهای زنانه، گلوپوش و پشت‌بند و کلاهخود و

---

۱. بلعام نبی از سوی بالاق پادشاه، فرمان یافت لشکر اسرائیل را نفرین کند. لیکن در نقطه‌ای خرش از رفتن سر باز زد وی را از انتقام فرشته‌ای که خداوند بر سر راهش قرار داده بود نجات داد. عاقبت به الهام از خداوند به عوض نفرین، لشکر بنی‌اسرائیل را دعای خیر کرد. (*سفر اعداد*، بابهای ۲۲ تا ۲۴). ــم.

جوشن و قلچاق و آستین، همه جاهایی بودند که باید آرایه‌های خوشرنگی بر آنها دوخته می‌شد.

گاه پیش می‌آمد که جو[۱] ــ که مجاهد مسیحی بود ــ دلداری داشت و جیم[۲] که در کنار مسلمین می‌جنگید خاطرخواهی. در جریان آماده کردن لباسها به گوش دلدار جو می‌رسید که خاطرخواه جیم علاوه بر روبانِ نقابِ کلاهخود که ریشکهای آن بیشتر از ابریشم رنگارنگی بود که عرضشان از دو اینچ[۳] کمتر نبود، دالبرهای ابریشم نیز به سجاف قبای دلدارش زده است. خاطرخواه جو نیز معطل نمی‌کرد و دالبرهای ابریشم به سجاف قبای دلدار می‌دوخت و حتی به این هم اکتفا نمی‌کرد و شرآبه‌هایی هم به سرشانه‌ها می‌افزود؛ و خاطرخواه جیم برای اینکه از قافله عقب نیفتد به هر جا که می‌شد گل و بته می‌دوخت.

نتیجه این بود که آخرسر نشان خاصی نبود تا به یاری آن بتوان لباس مجاهد مسیحی را از سردار ترک تمیز داد؛ و از همه بدتر این که نگاه که می‌کردی هیچ بعید نبود شخص سن ژرژ را با دشمن خونی‌اش ــ عرب مسلمان ــ عوضی بگیری. بازیگران هم با این که باطناً بر این آشفتگی تأسف می‌خوردند نمی‌توانستند موجبات رنجش خاطر کسانی را که اینهمه از مساعدتشان سود برده بودند فراهم کنند. به این ترتیب این نوآوریها همچنان می‌ماندند.

راست است، برای این همشکلی و همسانی هم حدّی بود. جراح یا حکیم همان قیافهٔ اصلی خود را حفظ می‌کرد: لباس تیره‌تر و کلاه غریبش، و شیشهٔ دارویی که از بازو آویخته بود هرگز جای اشتباه باقی نمی‌گذاشت. همین را می‌شد دربارهٔ سیمای سنتی نمایش، یعنی بابا کریسمس گفت، با چوبدست کت و کلفتش. وی پیرمردی بود که کیسه را به دوش داشت و در مقام حامی عام، گروه را از این بخش به آن بخش همراهی می‌کرد.

---

۱. Joe؛ مخفف جوزف. ــ م.
۲. Jim؛ مخفف جیمز. ــ م.
۳. واحد طول برابر با ۲/۵۴ سانتیمتر. ــ م.

ساعت هفت، یعنی ساعت تمرین فرا رسید و چیزی نگذشت که یوستاشیا صداهایی را در انبار شنید. برای زایل کردن احساس دیرپای تنهایی به آلونک چسبیده به انباری رفت. اینجا روزنهٔ کوچکی در دیوار بود که در اصل برای کبوتران تعبیه کرده بودند، و از آن درون انباری دیده می‌شد. اکنون از درون انباری نوری به بیرون می‌تافت، و یوستاشیا برای تماشای صحنه بالای چهارپایه‌ای رفت.

بر طاقچهٔ انباری سه نی بلند که مغزشان به پیه آغشته بود می‌سوختند و در پرتو نور آنها هفت هشت پسربچه در تلاشی به منظور بهتر ارائه دادن نمایش به این‌سو و آن‌سو می‌رفتند و شلوغ می‌کردند. هامفری و سام هم بودند و بر جریان نظارت داشتند، همچنین تیموثی فیروی، که به دیوار تکیه داده بود و در حفظ کردن گفتارها به بچه‌ها کمک می‌کرد و در ضمن هر از گاه مطالب و نکاتی را دربارهٔ ایام شگفت گذشته که افرادی دیگر نقش بازیگران منتخب اگدن را بازی کرده بودند چاشنی کلام می‌کرد.

گفت: «خوب، به نسبت خودتون خوبه، هرچند زمان ما این‌جور بازیها رو قبول نداشتند. هاری (Harry) در نقش عرب مسلمان باید یه کمی بیشتر قیافه می‌گرفت، و جان (John) هم نباید صداشو اینقدر کلفت می‌کرد. از اینها که بگذریم، ای، بدک نیست. همه لباساتون حاضره؟»

«دوشنبه حاضر میشه.»

«اولین نمایشتون دوشنبه شبه، آره؟»

«بله، خونهٔ خانم یوبرایت.»

«چطور شده که می‌خواد شما رو ببینه؟ من خیال می‌کردم یک زن میانسال دیگه از این بازیها خسته شده.»

«آخه، یه مهمونی کوچک ترتیب داده، برای این که این اولین کریسمسیه که پسرش پس از مدتها خونه اومده.»

«ها، درسته، درسته... مهمانی! آره، خودمم دعوتم. پاک فراموش کرده بودم.»

قیافهٔ یوستاشیا درهم رفت: بنا بود جشنی در خانهٔ خانوادهٔ یوبرایت برپا شود، و این جریان طبعاً ربطی به او نداشت. او نسبت به تمام این گروههای محلی بیگانه بود و آنها را به چشم چیزهایی خارج از قلمرو خود می‌نگریست. اما اگر می‌رفت... آه، چه فرصتی به‌دست می‌آورد تا مردی را که حضورش چون آفتاب تابستان در وجودش نفوذ می‌کرد ببیند! افزودن بر این نفوذ نتیجه‌اش هیجان بیشتر بود و از سر باز کردنش شاید که بازیافت آرامش؛ اما رها کردنش به حال خود مایهٔ رنج بود و آزار.

مردها و جوانها آمادهٔ رفتن شدند، و یوستاشیا به کنار آتش بازآمد. چند دقیقه‌ای که گذشت، چارلی ــ همان جوانی که آمده بود اجازهٔ استفاده از انباری را بگیرد ــ با کلید انباری به آشپزخانه آمد. یوستاشیا صدای پایش را شنید؛ درِ راهرو را گشود و گفت: «چارلی، بیا تو.»

جوان تعجب کرد؛ با قدری شرم و آزرم وارد اتاق شد، زیرا او نیز مانند بسیاری از اشخاص جاذبه و نیروی چهره و قیافهٔ دختر را دریافته بود.

یوستاشیا به جایی در کنار آتش اشاره کرد و خود روبروی او، در کنج بخاری، جای گرفت. از چهره‌اش پیدا بود که هر انگیزه‌ای هم که در احضار جوان به اتاق داشته به‌زودی آشکار خواهد شد.

دختر زیبا درحالی که از پس پردهٔ دود بر او که در سمت مقابلش نشسته بود می‌نگریست پرسید: «چارلی، تو کدام نقش را بازی می‌کنی... نقش سردار ترک را، نه؟»

جوان با کمرویی جواب داد: «بله، میس، سردار ترک.»

«نقشی که بازی می‌کنی خیلی است؟»

«حدود نُه گفتار.»

«می‌توانی این گفتارها را برایم تکرار کنی؟ دلم می‌خواهد بشنوم.»

جوان همچنانکه در شعلهٔ آتش خیره شده بود لبخند زد، و چنین آغاز کرد:

اینک من، سردار ترک،
که جنگیدن را در سرزمین ترکان آموختم

و گفتار را از اول تا به آخر یعنی تا صحنهٔ آخر که به دست سن ژرژ کشته می‌شود، تکرار کرد.

یوستاشیا قبلاً هم تکه‌هایی از این گفتار را شنیده بود. هنگامی که جوان گفتار را به پایان برد او آغاز به سخن کرد و با همان الفاظ بی کمترین لکنت یا انحرافی آن را به پایان برد. گفتار همان بود ـ اما چقدر متفاوت! از حیث قالب همان بود اما نرمی و لطافتی در پرداخت آن بود که هنرمندی چون رافائل[۱]، در قبال کار کسی چون پروجینو[۲]، به اثر داده باشد، که در عین حال که وفاداری به نسخهٔ اصل را حفظ کرده فرسنگها آن را پشت سر گذاشته است.

چشمان چارلی از تعجب گرد شد؛ به لحنی اعجاب‌آمیز گفت: «ماشاءالله عجیب خانم باهوشی هستین! من سه هفته است که دارم یادش می‌گیرم.»

یوستاشیا به لحنی آرام گفت: «قبلاً هم شنیده بودم. خوب، چارلی... حالا اگر کاری به تو بگم برام انجام میدی؟»

«بله، میس، هر کاری که شما بگین.»

«حاضری نقشت را یک شب من بازی کنم؟»

«اوه میس، با این لباس زنانه... شما نمیتونین!»

«لباس پسرانه گیر میارم... لااقل چیزهایی که علاوه بر لباس اصلی لازم‌اند. چقدر بهت بدم که وسایلت را به من قرض بدی و بگذاری دوشنبه شب یکی دو ساعت جای تو بازی کنم و از این بابت که کی هستم به کسی چیزی نگی؟ البته باید برای آن شب بهانه‌ای بتراشی و بگی که کس دیگری ـ پسرعمهٔ میس

---

۱. Raphael (۱۵۲۰ـ۱۴۸۳)؛ هنرمند ایتالیایی. ـ م.

۲. Perugino (۱۵۲۳ـ۱۴۴۵/۵۰)؛ هنرمند ایتالیایی. رافائل گویا شاگرد پروجینو بوده است. ـ م.

وای ــ جای تو بازی خواهد کرد. سایر بازیگران به عمرشان با من صحبت نکرده‌اند، بنابراین خطری در بین نیست، تازه اگر هم کسی فهمید مهم نیست. خوب، حالا چقدر بهت بدم که قبول کنی؟ نیم کرون؟»

جوان سر تکان داد.

«پنج شیلینگ؟»

جوان باز سر تکان داد. همچنانکه گودی کف دستش را بر سه‌پایهٔ پیش‌بخاری می‌کشید گفت: «پول نمیخوام.»

یوستاشیا به لحنی حاکی از تلخکامی گفت: «پس چه می‌خواهی چارلی؟»

چارلی بی آنکه به او نگاه کند، درحالی که همچنان سه‌پایهٔ پیش‌بخاری را نوازش می‌کرد، زیر لب گفت: «میس، یادتون هست تو اون رقص ماه مه نذاشتین چه کار بکنم؟»

یوستاشیا قیافه‌ای گرفت، گفت: «آره، تو چوپی می‌خواستی دستم رو بگیری، اگر اشتباه نکنم؟»

«میس، نیم ساعت از همون... اون وقت قبول می‌کنم.»

یوستاشیا خیره خیره نگاهش کرد. جوانک سه سالی از او کوچکتر بود، اما انگار به نسبت سن و سالش خجول نبود. با این که منظورش را فهمیده بود پرسید: «نیم ساعت از چه؟»

«که دستتونو تو دستم بگیرم.»

یوستاشیا خاموش بود. گفت: «بکنش یک ربع ساعت.»

«باشه، میس یوستاشیا... باشه، حاضرم، به شرط این که بذاری بوسش هم بکنم. یه ربع ساعت. قسم می‌خورم منتهای سعی‌مو می‌کنم که بدون اینکه احدی بفهمه جای من بازی کنی. میس، ولی فکر نمیکنین از صداتون کسی شما رو بشناسه؟»

«امکان دارد، ولی برای این که احتمالش راکمتر کنم سنگریزه‌ای در دهانم می‌گذارم. پس بسیار خوب، همین که لباس و شمشیر و سایر چیزهایت را

آوردی می‌گذارم دستم را یک ربع ساعت تو دستت بگیری. فعلاً دیگر با تو کاری ندارم.»

چارلی رفت، و یوستاشیا احساس علاقهٔ بیشتری به زندگی کرد. حالا دیگر کاری بود که انجام دهد، و با واسطهٔ آن ناشناسی را ببیند ــ و این کاری بسیار جالب و مخاطره‌آمیز بود. با خود گفت: «آه، نداشتن هدفی که به خاطرش زندگی کنم ــ گرفتاری اصلی من این است!»

رفتار یوستاشیا بنا به معمول رفتاری سست و خواب‌آلوده بود، احساسات و شهواتش آنقدر که سرشار بودند فعّال نبودند. اما این احساسات وقتی به جوش می‌آمد دست به اعمال ناگهانی و شتابزده‌ای می‌زد که در آن برهه از زمان بی‌شباهت به اعمال اشخاص جوشی نبود.

به این که کسی او را بازشناسد اعتنای چندانی نداشت؛ بعید بود جوانهای بازیگر او را بازشناسند. اما در مورد مهمانها زیاد مطمئن نبود، با این همه کشف واقعه هم چندان وحشتناک نبود، چون تنها خود واقعه کشف می‌شد و انگیزهٔ آن هرگز برملا نمی‌شد. در آن صورت آن را به حساب بوالهوسی دختری می‌گذاشتند که حرکات و رفتارش را پیشتر نیز غریب بشمار آورده بودند. این که او به عللی جدی دست به کاری می‌زد که به شوخی تعبیر می‌شد... نه، این به‌هرحال رازی نبود که از پرده به درافتد.

غروب روز بعد یوستاشیا در موعد مقرر دم درِ انباری بود ــ منتظر فرود آمدن تیرگی شامگاهی و رسیدن چارلی. امشب پدربزرگش خانه بود، بنابراین نمی‌توانست از همدستش بخواهد به درون بیاید.

چارلی، همچون مگسی بر تن سیاه‌پوستی، بر ستیغ تیرهٔ خلنگزار پدیدار شد؛ وسایل را با خود آورده بود. درحالی که در اثر راه‌پیمایی از نفس افتاده بود رسید. گفت: «ایناهاشون.» و وسایل را بر آستانهٔ در نهاد «و حالا، میس یوستاشیا...»

«پرداخت؟ حاضر است. سر قولی که دادم هستم.»

به چارچوب در تکیه داد و دستش را در دست او رها ساخت. چارلی با نرمشی که در وصف نمی‌گنجید دست یوستاشیا را در هر دو دست خود گرفت، با حالتی شبیه به حالت کودکی که گنجشک گرفتار آمده‌ای را در دست گرفته باشد.

به لحنی ناراضی گفت: «آخه این که دستکش بهشه!»

یوستاشیا گفت: «آخه رفته بودم گردش.»

«ولی، میس!»

«خوب... آره، مثل این که درست نیست.» و دستکش را درآورد و دست برهنه‌اش را به دست او داد.

دقایق از پی هم می‌آمدند، و این‌دو ایستاده بودند و بی‌آنکه چیزی بگویند در صحنه‌ای که به تاری می‌گرایید خیره شده بودند و هر یک با افکار خود مشغول بود.

شش هفت دقیقه‌ای گذشته بود و او همچنان دست یوستاشیا را نوازش می‌کرد. به لحنی حاکی از منتهای سرسپردگی گفت: «فکر نمی‌کنم بخوام امشب همه رو استفاده کنم. میشه این چند دقیقهٔ باقیمانده رو یه وقت دیگه استفاده کنم؟»

یوستاشیا بی کمترین احساس و هیجانی گفت: «هر طور که دلت بخواد. ولی نباید از یک هفته بیشتر بشه. خوب، حالا فقط یک کار دیگر هست که می‌خواهم برام انجام بدی... که چند دقیقه‌ای صبر کنی تا من این لباسها را بپوشم، و آن وقت ببینی آیا نقشم را خوب بازی می‌کنم یا نه. اول بگذار سری به خانه بزنم.»

چند دقیقه‌ای از نظر ناپدید شد و به درون خانه رفت؛ پدربزرگ راحت در صندلی خوابش برده بود. هنگامی که بازآمد گفت: «تو برو کنار باغچه، وقتی حاضر شدم صدات می‌کنم.»

چارلی رفت و منتظر ماند؛ چندی بعد صدای سوتی را شنید. به کنار در انباری بازآمد.

«میس وای، شما بودین سوت زدین؟»

صدای یوستاشیا از ته انبار به گوش رسید: «آره، بیا تو. تا در را نبسته‌ای چراغ را روشن نکن. از بیرون پیدا است. اگر پیش پایت را می‌بینی کلاهت را بچپان تو آن روزنهٔ رختشورخانه.»

چارلی چنانکه او گفته بود عمل کرد، و یوستاشیا چراغ را روشن کرد و با قیافهٔ پسرانه و لباس رنگارنگ و از سر تا پا مسلح ظاهر شد. شاید در زیر نگاه چارلی قدری سراسیمه شد، اما اگر هم نشانی از شرم، در این لباس مردانه، بر چهره‌اش پدیدار شد این تغییر با وجود ریشکها و نوارهایی که به منظور پوشیده داشتن چهرهٔ بازیگران از آنها استفاده می‌شد و معرّف نقاب میله‌دار کلاهخود قرون وسطایی بود پیدا نبود.

همچنانکه بر شلوار گشاد و سفیدش نظر می‌افگند گفت: «تقریباً اندازه است، بغیر از این ــ چی چی ــ این بلوز... که آستینهاش بلندند. پاچهٔ شلوار را می‌توانم تو بزنم. حالا درست دقّت کن.»

آنگاه به اجرای نقش خود پرداخت؛ هنگام ادای عبارات تهدیدآمیز، به شیوهٔ بازیگران شمشیر را بر چوبدست یا نیزه‌اش فرود می‌آورد و به راست و به چپ جولان می‌داد. چارلی، انتقادهایی بسیار ظریف را چاشنی ستایشهای خود می‌کرد، زیرا هنوز احساس لمس دستش را با خود داشت.

یوستاشیا گفت: «حالا عذری که باید بیاوری. پیش از رفتن به خانهٔ خانم یوبرایت کجا جمع می‌شوید؟»

«میس، فکر کردیم همینجا جمع شیم، اگه شما ایرادی نداشته باشین. سر ساعت هشت، که بتونیم ساعت نُه اونجا باشیم.»

«بسیار خوب. البته تو نباید خودت را نشان بدهی. من حدود پنج دقیقه دیرتر از بقیه میام، حاضر و لباس پوشیده، و به آنها خواهم گفت که تو نمی‌توانی بیایی. فکر کردم بهترین راهش این است که تو را یک جایی بفرستم، که عذرت هم موجه باشد. دو تا از اسبهای ما عادتاً آوارهٔ چراگاهها می‌شوند، تو فردا غروب می‌روی ببینی آیا باز آنجاها رفته‌اند یا نه. بقیه‌اش با من. خوب، حالا دیگر می‌توانی بروی.»

«چشم، میس. ولی فکر می‌کنم دلم میخواد یه دقیقهٔ دیگه از طلبی که دارم استفاده کنم، اگه برای شما اشکالی نداره.»

یوستاشیا گفت: «یک دقیقه» و به شمارش پرداخت، آنقدر که به هفت هشت دقیقه رسید. آنگاه بدن و دستش، هردو را پس کشید و همان قیافهٔ سرد و بی‌اعتنای سابق را به خود گرفت. قرارداد که پایان پذیرفت پرده‌ای در میانشان فرو افتاد که به نفوذناپذیری دیوار بود.

چارلی آهی کشید و گفت: «آه، همه‌اش رفت! و من نمی‌خواستم از همه‌اش استفاده کنم.»

یوستاشیا گفت: «تازه یک چیزی هم زیادی گرفتی.» و از او روی گرداند.

«بله، میس. خوب، تموم شد؛ پس من دیگه میرم خونه.»

۵

غروب روز بعد بازیگران در همان جا گرد آمدند ــ منتظر سردار ترک بودند.

«به ساعتِ زن آرام بیست دقیقه از هشت گذشته، و چارلی هنوز نیومده.»

«به ساعت بلومزاند ده دقیقه گذشته.»

«به ساعت بابابزرگ کانتل هنوز ده دقیقه به هشته.»

«به ساعت کاپیتن پنج دقیقه از هشت گذشته.»

در اگدن ساعت واحدی برای تعیین اوقات روز نبود؛ تعیین وقت در هر لحظه شماری از عقاید متفاوت بود که در جاهای مختلف اظهار می‌شد: بعضی از این کوخها در اصل از یک ریشهٔ مشترک بردمیده بودند و سپس درنتیجهٔ انفصال تقسیم شده بودند، بعضی دیگر از همان ابتدا بیگانه بودند. غرب اگدن به ساعت بلومزاند عقیده داشت، شرق اگدن به مهمانسرای زن آرام. ساعت بابابزرگ کانتل در سالهای گذشته پیروان زیادی داشت اما با پیرتر شدن صاحبش اعتقادها هم سست شده بود. به همین جهت بازیگرانی که از نقاط پراگنده گرد آمده بودند هر یک با معتقدات خاصی در بارهٔ

زمان، به محل گردهمآیی آمده بود. درنتیجه قدری بیشتر منتظر ماندند.

یوستاشیا از روزنهٔ دیوار جریان را نظاره کرده بود؛ چون وقت را مناسب دید از آلونک چسبیده به انباری به‌سوی آنها به راه افتاد و با جسارت، قرقرهٔ در انباری را کشید. خیالش از بابت پدربزرگش آسوده بود: پدربزرگ در مهمانسرای زن آرام بود.

«ایناهاش چارلی، بالاخره پیداش شد. چارلی، چقدر دیر کردی!»

سردار ترک از زیر نقاب کلاهخود گفت: «چارلی نیست. پسرعمهٔ میس وای است که از روی کنجکاوی اومده جای چارلی بازی کنه. چارلی باید دنبال اسبهایی که تو مرتع یله شده بودند می‌رفت، و من قبول کردم جاش بازی کنم، چون میدونست که امشب نمیتونه برگرده. من نقششو مثل خودش بلدم.»

زیبایی گام و خرام و آراستگی قیافه و رفتار متینش در مجموع، بازیگران را متقاعد ساخت به این که در این سودا سود برده‌اند، یعنی اگر تازه‌وارد نقشش را خوب بازی کند.

سن ژرژ گفت: «خوب، مهم نیست... هرچند که خیلی بچه‌سالی.» صدای یوستاشیا جوانتر و لطیف‌تر از صدای چارلی به گوش آمده بود.

یوستاشیا با اطمینان خاطر گفت: «باور کنید، هر کلمه‌شو میدونم.» برای مقابله با این وضع به جسارت نیاز بود و او تا آنجاکه لازم بود به خود جسارت داد: «بچه‌ها، تمرینو شروع کنیم! حالا هرکی میتونه یه اشتباه از من بگیره.»

نمایش را با عجله تمرین کردند، و با این تمرین همهٔ بازیگران از سردار جدید به وجد آمدند. در ساعت هشت و ربع شمعها را خاموش کردند و بر خلنگزار به‌سوی خانهٔ خانم یوبرایت در بلومزاند روان شدند.

آن شب سرماریزهٔ مختصری افتاده بود، و ماه اگرچه نیمه بود پرتو زنده و فریبنده‌ای بر قیافه‌های غریب بازیگران، که پرها و ریشکهاشان چون برگ خزان خش و خش می‌کرد، می‌افشاند. راهشان نه از رین‌بارو بلکه از دره‌ای از غرب این بلندی عتیق می‌گذشت. کف این دره را به عرض دو یارد، بیشتر یا کمتر، سبزه گرفته بود و حالت لکه‌های درخشان شبنم یخزده بر ساقه‌های

سبزه‌ها چنان بود که گویی با سایهٔ کسانی که آنها را در بر گرفته بود حرکت می‌کرد. در سمت راست و چپ این سبزه‌زار انبوه خاربن و خلنگ به تیرگی همیشه بود و ماه نیمه، توانا به سیماب زدن این قیافه‌های شبق‌گونه نبود.

نیم ساعتی راه‌پیمایی و گفت و گو گروه را به نقطه‌ای از دره آورد که در آن باریکهٔ سبزه گسترش می‌یافت و به مقابل خانه می‌پیوست. یوستاشیا که ضمن راه‌پیمایی با این جوانان تردیدهای گذرایی پیدا کرده بود با دیدن محل از اقدام به این عمل ماجراجویانه دستخوش هیجان شد. به دیدار مردی آمده بود که یحتمل توان آن را داشت که روحش را از این فشار و خفقان مهیب برهاند. وایلدایو چیست؟ مرد جالبی است، اما کافی نیست، شاید که امشب به دیدار قهرمانی کامل و تمام‌عیار نایل آید.

با نزدیک شدن بازیگران به جبههٔ عمارت صدای موسیقی و رقصی که در جریان بود کم‌کم به گوش رسید. هرچند گاه نغمهٔ طولانی و آرام مارپیچک[1]، که سردستهٔ سازهای بادی این ایام بود بر نغمات زیر پیشی می‌گرفت و به درون خلنگزار تن می‌کشید و تک و تنها به گوش بازیگران می‌رسید، سپس صدای پایکوبیِ بلندتر از معمول رقصندگان، از همان سو، به گوش می‌آمد. با نزدیک شدنشان، این اصواتِ گسسته و پاره پاره به هم پیوستند: معلوم شد اجزای برجستهٔ آهنگی هستند که به «عشق نانسی»[2] معروف بود.

بی‌گمان او هم همانجا بود. با چه کسی می‌رقصید؟ شاید زنی ناشناس که از حیث فرهنگ به درجات فروتر از او بود در همین هنگام داشت به یاری آن جاذبه‌های ظریف، سرنوشت را رقم می‌زد. رقصیدن با یک مرد به معنای این است که شخص آتش شوری را که ظرف دو ماه بر او نثار کرده، در بخشی از یک ساعت بر او متمرکز کند. وصول به تعشّق، بی آشنایی و وصول به ازدواج،

---

۱. Serpent؛ سازی بادی، ساخته از چوب و به طول هشت پا که سه خم U شکل داشت. ــم.

۲. Nancy's Fancy؛ رقصی که در آن زنان و مردان رو به روی هم قرار می‌گرفتند. این رقص ابتدا در سدهٔ هفدهم یا هجدهم در دونشایر باب شد. ــم.

بی‌تعشّق، خاص کسانی است که به این پایکوبی زیبا اقدام می‌کنند. اکنون با مشاهدهٔ دقیق اوضاع خواهد فهمید دلش در هوای کیست.

بانوی بی‌باک از پی دستهٔ بازیگران از نرده‌های سفید گذشت و در مقابل هشتی روباز ایستاد. خانه پوشیده از توفال سنگینی بود که بر پنجره‌های طبقهٔ بالا سایه انداخته بود. نمای عمارت که نور ماه بر آن می‌رقصید در اصل سفید بود، اما انبوهی از همیشه بهار اکنون بخش بیشتر آن را تار گردانیده بود.

بی‌درنگ معلوم شد که رقص درست در پشت در ادامه دارد، زیرا اتاق یا راهرویی در میانه نبود. کشیده شدن دامنها و آرنجها بر دیوار و گاه کوفتن شانه‌ها حتی بر قابکوبی دیوار به گوش می‌رسید. یوستاشیا اگرچه در دو میلی محل می‌زیست هرگز درون این خانهٔ قدیمی و غریب را به چشم ندیده بود. بین کاپیتن وای و خانوادهٔ یوبرایت هرگز آشنایی و دوستی چندانی وجود نداشته بود، زیرا کاپیتن بیگانه‌ای بود که چندی پیش از مرگ شوهر خانم یوبرایت به محل آمده و خانهٔ خالی و فراخ میستوورنپ را خریده بود، و با مرگ آقای یوبرایت و رفتن پسرش از محل آن رشتهٔ الفت مختصری هم که تحصیل شده بود یکباره گسسته بود.

همچنانکه در هشتی ایستاده بودند یوستاشیا از یکی از جوانها پرسید: «پس، پشت در راهرویی نیست؟»

جوانی که نقش عرب مسلمان را بازی می‌کرد گفت: «نه، در درست تو اتاق نشیمن باز میشه، همونجاکه میزنن میرقصن.»

«بنابراین اگه درو واکنیم مزاحم رقصشون میشیم.»

«همینطوره. باید تا تموم میکنن همینجا بمونیم، برای اینکه کلون درِ عقبی رو همیشه بعد از تاریکی میندازن.»

باباکریسمس گفت: «دیگه زیاد طول نمیکشه.»

اما واقعیت امر مؤید این اظهار نبود. به محض اینکه آلات موسیقی نغمه را به پایان بردند، باز با همان شدت و شور، و انگار اولین آهنگ باشد نواختن از سر گرفتند. آهنگی که اکنون نواخته می‌شد آهنگی بود که آغاز و میانه و پایانی

نداشت؛ آهنگی بود که شاید در میان تمام آهنگهای رقصی که در ذهن ویلن‌زنی چیره‌دست ازدحام کرده‌اند بیشتر تصور «پایان‌ناپذیر» را به ذهن القا می‌کرد. همان آهنگ معروف رؤیای شیطان (*Devil's Dream*) بود. بازیگرانی که در بیرون و در زیر نور ماه ایستاده بودند شاید که از برخورد هرچند گاهۀ پاشنه‌ها و پنجه‌های پا با درِ اتاق، مواقعی که رقص بیش از معمول شدت می‌گرفت، حرکاتی را که از این نغمه‌ها مایه گرفته بود در عالم خیال می‌دیدند.

گوش فرا دادن به این نغمات در پنج دقیقۀ اول برای بازیگران به اندازۀ کافی جالب بود، اما پنج دقیقه شد ده دقیقه و ده دقیقه به یک ربع ساعت رسید و نشانی از پایان پذیرفتن این «رؤیای» خوش مشهود نبود. صدای خوردن بدنها به در و خنده و پایکوبی همچنان در اوج بود و ماندن در بیرون کم‌کم دل‌آزار می‌شد.

یوستاشیا با قدری تعجب از این همهمه و غوغا پرسید: «چرا خانم یوبرایت یک همچی مهمانیهایی میده؟»

«این تازه بهترین مهمانی‌اش نیست. همسایه‌های ساده وکارگرها رو ــ همه از دم ــ دعوت کرده، که شام و مشروب حسابی بهشون بده. خودش و پسرش از اونا پذیرایی میکنن.»

«متوجه شدم.»

سن ژرژ که گوشش را به دیوار چسبانده بود گفت: «این دیگه آخرین آهنگه. یه زن و یه مرد جوان تازه رسیده‌اند این گوشه، و زنه داره به مرده میگه: عزیزم حیف که تموم شد!»

سردار ترک گفت: «خدا را شکر» و پایش را بر زمین کوفت، و نیزۀ مرسومی را که همۀ بازیگران بدان مجهز بودند از کنار دیوار برداشت. چون کفشهایش نازک‌تر از کفش سایر جوانها بود سرماریزه در آنها نفوذ کرده پاهایش چاییده بود.

مجاهد دلاور در اثنایی که آهنگ بی‌وقفه از مایه‌ای به مایۀ دیگر سیر می‌کرد نگاهی از جاکلیدی به درون افگند و گفت: «این تن بمیره ده دقیقۀ

PersianPDF.com

دیگه هم کار داریم... بابابزرگ کانتل همین گوشه ایستاده و منتظر نوبته.»

حکیم‌باشی گفت: «زیاد نمیکشه، چون شش دستی‌یه.»

عرب مسلمان گفت: «حالا برقصن یا نرقصن، چرا نریم تو؟ آخه خودشون پی ما فرستادن.»

یوستاشیا همچنانکه برای گرم کردن پاها مسافت بین دروازه و در را با قدمهای چالاک می‌پیمود به لحنی آمرانه گفت: «نه، نباید بریم تو. درست نیست که سرزده بریم تو و رقصشونو بهم بزنیم.»

حکیم‌باشی گفت: «چون بیشتر از ما درس خونده خودشو کسی میدونه!»

یوستاشیا گفت: «تو دیگه خفه شو!»

سه چهارتایی از بچه‌ها سخنانی با هم رد و بدل کردند، و یکی از آنها برگشت و رو به یوستاشیا کرد و به لحنی عاری از تندی گفت: «حالا اگه یه چیزی از شما بپرسیم راستشو میگین؟ شما میس وای نیستین؟ ما فکر می‌کنیم شما وای هستین.»

یوستاشیا به آرامی گفت: «شما هر فکری که خواسته باشید می‌توانید بکنید. ولی جوانهای شرافتمند پشت سر یک زن لیچار نمی‌بافند.»

«نه، میس، ما چیزی نخواهیم گفت. ما به شما قول شرف میدیم.»

یوستاشیا گفت: «متشکرم.»

در این لحظه ویلنها با صدایی جیغ‌مانند نغمه را به پایان بردند و مارپیچک آخرین نغمه را چنان بیرون دمید که سقف می‌خواست از جا کنده شود. وقتی بازیگران با توجه به آرامش نسبیِ درون عمارت احساس کردند که رقصندگان در جاهای خود نشسته‌اند بابا کریسمس قدم پیش گذاشت، چفت در را بلند کرد و از میان در سرک کشید.

چند تن از مهمانان یکصدا گفتند: «آه، بازیگرها، بازیگرها! برای بازیگرها جا باز کنید.» آنگاه بابا کریسمسِ کوژپشت وارد شد، در حالی که چوبدست کت و کلفتش را به شیوه‌ای عام به منظور باز کردن جا برای بازیگران، در هوا تکان می‌داد و در عین حال در قالب ابیاتی زیبا به حاضران می‌گفت که مقدمش

خواه گرامی باشد یا نباشد به‌هرحال آمده است. و گفتارش را با این بیتها به پایان برد:

جا باز کنید، جا باز کنید، فرزندان شجاعم،
و جایی به ما بدهید تا شعری بخوانیم،
آمده‌ایم نمایش سن ژرژ را
در این کریسمس نشان بدهیم.

مهمانان در یک انتهای اتاق مستقر شدند و ویلن‌زن داشت یکی از سیمهای ویلنش را درست می‌کرد و نوازندهٔ مارپیچک قمیش دستگاهش را تمیز می‌کرد. نمایش شروع شد. اول از همه سرباز دلاور به هواخواهی سن ژرژ به میدان آمد:

اینک من، سرباز دلاور،
نامم شکافندهٔ تنها است.

این گفتار با رجزخواهی و دعوت کفّار به جنگ پایان پذیرفت؛ در پایان آن نوبت یوستاشیا بود که در نقش سردار ترک وارد شود. اما او با بقیه که هنوز نوبتشان نرسیده بود، در بیرون، در مهتاب، منتظر بود. بی هیچ کوشش نمایانی، یا تأخیری، به درون آمد و آغاز به سخن کرد:

اینک من، سردار ترک،
که جنگیدن را در سرزمین ترکان آموختم،
من یا این مرد شجاع خواهم جنگید،
اگر خونش به جوش آمده آن را از جوش خواهم افگند!

یوستاشیا طی این گفتار سر را بالا گرفته بود و تا آنجا که می‌توانست به صدایش خشونت داده بود؛ خیالش از این بابت که کسی او را نخواهد شناخت به اندازهٔ کافی آسوده بود. اما توجهی که به ایفای نقش خود داشت و برای جلوگیری از شناخته شدنش ضرور بود، به‌علاوهٔ تازگی صحنه و تابش شمعها و مزاحمت ریشکهای کلاهخود که خطوط چهره‌اش را از نظر پوشیده می‌داشت و مانع از دیدش بود، موجب شده بود نتواند ببیند چه کسانی به عنوان تماشاگر حضور دارند. در منتهاالیه میزی که شمعهایی بر آن بود قیافه‌هایی را به‌طور مبهم تشخیص می‌داد ــ و همین.

در این ضمن جیم استارکس (Jim Starks)، در نقش سرباز دلاور پیش آمده بود و درحالی که به تندی سردار ترک را می‌نگریست پاسخ داد:

پس، اگر تو همان سردار ترک هستی
شمشیرت را از نیام برکش، تا بجنگیم!

و جنگیدند. نتیجهٔ نبرد این بود که سرباز دلاور در اثر ضربه‌ای فوق‌العاده خفیف از جانب سردار ترک از پا درآمد؛ و جیم از شوقی که نسبت به هنر نمایش داشت چون کنده‌ای بر کف سنگ‌پوش اتاق فرود آمد، با چنان شدتی که کافی بود استخوان شانه‌اش را از جا در ببرد. سپس متعاقب سخنان دیگری که سردار ترک ایراد کرد ــ که تا اندازه‌ای آرام هم ادا شدند ــ و اعلام داشت که می‌تواند با سن ژرژ و تمام اتباعش بجنگد، شخص سن ژرژ با طمأنینه وارد شد، با همان جلوه و جولان معروف:

اینک من، سن ژرژ، آن مرد دلاور،
شمشیر برهنه و زوبین در دست،
که با اژدها جنگید و او را کشت
و با کشتن سابرا (Sabra) ی زیبا، دختر شاه مصر را به‌دست آورد.

چه کس را یارای آن است که آنگاه که
شمشیر در دست دارم با من بجنگد؟

این همان جوانی بود که یوستاشیا را بازشناخته بود؛ یوستاشیا در نقش سردار ترک به رجز سن ژرژ پاسخ مناسب داد، و بی‌درنگ جنگ را آغاز کرد. مرد جوان سعی داشت شمشیر را تا آنجاکه ممکن است آرام به‌کار برد. سردار ترک که زخم برداشته بود، علی‌الرسم بر زانویی تکیه کرد. آنگاه حکیم‌باشی وارد شد و از شیشه‌ای که به همراه داشت جرعه‌ای به او داد و حالش را جا آورد، و جنگ از سر گرفته شد، اما نیروی سردار ترک اندک‌اندک تحلیل می‌رفت ــ و سرانجام از پا درآمد، و در این نمایش احترام‌انگیز نیز مانند این روزها ــ بنا بر آنچه می‌گویند ــ جان ترکی کند.

این درآمدن تدریجی به زمین در حقیقت یکی از جهاتی بود که بنابر آن یوستاشیا این نقش را، اگرچه کوتاه هم نبود، مناسب احوال خویش یافته بود. سقوط از حالت قائم به حالت افقی ــ که عاقبت کار سایر جنگجویان بود ــ چیزی زیبا و شایستهٔ یک دختر نبود، اما جان کندن ترکی کاری بود آسان.

یوستاشیا اکنون در میان کشتگان بود، هرچند بر کف اتاق نبود، زیرا توانسته بود خود را به شیب زیر ساعت دیواری بکشد. بنابراین سرش به اندازهٔ کافی بالا بود. نمایش با شرکت سن ژرژ و عرب مسلمان و حکیم‌باشی و باباکریسمس ادامه داشت و یوستاشیا که دیگر کاری نداشت برای نخستین بار مجال این را یافت که نظری به پیرامون بیفگند و قیافه‌ای را بجوید که وی را بدینجا کشیده بود.

۶۰

اتاق را برای رقص درست کرده بودند: میز بزرگ بلوط را عقب کشیده بودند، آنقدر که اکنون نسبت به بخاری صورت بارویی را یافته بود و مهمانان در

منتهاالیه پشت آن اجتماع کرده بودند. چهرهٔ بسیاری از آنها برافروخته بود و نفس‌نفس می‌زدند، و در میان آنها یوستاشیا تنی چند از مردم مرفه آن‌سوی خلنگزار را بازشناخت. همانطور که انتظار داشت اثری از تامسین در میان جمع نبود و به یاد آورد که هنگامی که بیرون بود نوری را دیده بود که از پنجرهٔ اتاق بالا به بیرون تراویده بود ــ که یحتمل پنجرهٔ اتاق تامسین بود. از صندلی جلو دهانهٔ بخاری، بینی و چانه و دستها و زانوها و پنجهٔ پایی بیرون زده بود، که معلوم شد اندامهایی هستند که در وجود شخص بابابزرگ کانتل متحد می‌گردند. بابابزرگ گاه در کارهای باغچه به خانم یوبرایت کمک می‌کرد، به همین جهت نیز دعوت شده بود. دود از تلی از زغال نارس که همچون کوه اتنا[1] در پیش پایش توده شده بود برمی‌خاست و برگرد شکافها و چاکهای لولهٔ بخاری بازی می‌کرد و به نمکدان روی میز می‌خورد و در میان برشهای گوشت نمک سود خوک گم می‌شد.

اندکی بعد بخش دیگری از اتاق نگاهش را به خود جلب کرد. در طرف دیگر بخاری نیمکتی بود با پشتی بلند که از لوازم ضروری بخاریهای روبازی است که چیزی کمتر از تندباد قادر به بالا راندن دودشان نیست. این نیمکت در بخاریهای روباز و حفره‌گونه حکم کمربندی از درختان را دارد که در املاک بادگیر بر حاشیهٔ شرقی ملک می‌نشانند؛ یا دیواری که در بخش شمالی برگرد باغچه‌ها می‌کشند. در خارج از این نیمکت شمعها اشک می‌ریزند، طره‌های مو موج می‌زنند، زنان جوان می‌لرزند و پیرمردان عطسه می‌کنند. فضای درونی نیمکت، بهشتی است. سوز سرما، هوا را آشفته نمی‌کند؛ پشت کسانی که بر آن نشسته‌اند همچون چهره‌هاشان تاب آمده است و گرمای مطبوع، سرودها و قصه‌های قدیم را چون میوه‌ای که از گرمخانه درمی‌آورند از سرنشینان نیمکت درمی‌کشد.

اما توجه یوستاشیا به سرنشینان نیمکت نبود. در بخش بالای اتاق چهره‌ای

---

۱. Etna؛ کوهی آتشفشان در شرق سیسیل. ــم.

به‌وضوح چشمگیر بر سطح تیرهٔ قاب‌کوبی دیوار جلب نظر می‌کرد. صاحب این چهره که به انتهای خارجی تیمکت تکیه کرده بود کلمنت (Clement) یوبرایت، یا آنطور که در اینجا صدایش می‌کردند کلایم بود. مطمئن بود که کسی بجز او نیست. این تصویر به بخشی از تابلویی از رامبرانت[1] شبیه بود. نیروی قیافهٔ این مردی که لم داده بود در این بود که هرچند تمام جثه‌اش مشهود بود چشم بیننده تنها از چهره‌اش آگاه بود.

این چهره در نظر آدمی میانسال چهرهٔ مردی جوان بود، هرچند یک جوان هم مشکل نیازی به این می دید که اصطلاح «ناپخته» را در سخن از او بکار برد. اما درحقیقت یکی از آن چهره‌هایی بود که آن‌قدر که بر کیفیت تجارب اندوخته شده دلالت می‌کنند حاکی از کمیت سالیان نیستند. شمار سالیان عمر می‌تواند شمار سالیان عمر یار یا ملیل[2] و یا هر یک از شخصیتهای پیش از طوفان نوح باشد. اما، خوب، سن یک آدم امروزی را باید بر حسب آموخته‌ها و تجارب اندوخته سنجید.

چهره خوشتراش بود، بسیار خوشتراش. اما نیرویی که در پس آن بود کم‌کم از آن به‌مثابه لوحی استفاده می‌کرد و اندیشه‌های ویژهٔ خود را همچنان که شکل می‌گرفتند و کمال می‌یافتند بر آن رقم می‌زد. دیری نمی‌گذشت که این زیبایی مقهور همین طفیلی، یعنی همین اندیشه‌ای می‌شد که می‌توانست با همین سهولت از چهره‌ای زشت هم تغذیه کند که چیزی نداشت تا از قِبَل آن زیان بیند. اگر طبیعت توانسته بود یوبرایت را از عادت به تأمل مصون دارد چه‌بسا مردم او را مرد زیبایی می‌پنداشتند. اگر این اندیشه بر خطوط چهرهٔ خشن‌تری رخ نموده بود شاید که می‌گفتند مرد متفکری است. اما کشمکش درونی شدیدی دست تجاوز به تناسب برون گشوده بود، و لذا قیافه‌اش را «غریب» می‌نمایاند.

---

۱. Rembrandt یا رامبران (۶۹-۱۶۰۶)؛ نقاش هلندی. در بسیاری از تصاویر ساختهٔ رامبرانت چهره‌ها در پرتو روشنایی و سایهٔ آتش بخاری یا چراغ ارائه می‌شوند. ــم.

۲. بنا بر روایت سفر تکوین یارد و ملیل به ترتیب ۹۶۲ و ۸۹۵ سال عمر کردند. ــم.

به همین جهت بود که کسانی که به تماشای او آغاز می‌کردند کار را با مطالعه در احوال او به پایان می‌بردند. سیمایش سرشار از معانی روشن بود. بی آنکه زیاد اندیشناک بنماید آثار ناشی از دقت و توجه به محیط بر چهره‌اش هویدا بود ــ از همان گونه که اغلب در پایان چهار پنج سال کوشش و تقلا و متعاقب دوران خُردی و کودکی آرام، بر چهره پدیدار می‌شود. از هم‌اکنون نشان می‌داد که اندیشه بلای جسم است، و من غیر مستقیم بر این نکته گواهی می‌داد که زیبایی جسمانی با بسط و تکامل جریان عاطفی و شناخت پیچ و خمهای زندگی سازگار نیست. چراغ اندیشه را باید از روغن زندگی خوراک داد. اثر رقت‌انگیز دو تقاضا بر یک عرضه، از هم‌اکنون در این سیما به‌چشم می‌خورد.

حکیم وقتی در برابر بعضی کسان قرار می‌گیرد اظهار تأسف می‌کند از این که متفکرین جز «بافتی» تباه شونده نیستند، و هنرمند معتقد است که این بافت تباه‌شونده چاره‌ای جز اندیشیدن ندارد. به این ترتیب هر هنرمند یا متفکری که در قیافهٔ یوبرایت دقیق می‌شد هر یک از دید خود بی‌اختیار بر این وابستگی متقابل و درونی جسم و جان تأسف می‌خورد.

و اما نگاهش طبیعتاً نگاه شادی بود که از برون علیه افسردگی درون مبارزه می‌کرد، و این کوششی بود که با توفیق کامل قرین نبود. قیافه حاکی از تنهایی بود، اما خبر از چیز دیگری نیز می‌داد: چنانکه معمول طبایع درخشان است الهه‌ای که به وجهی شرم‌آور در کالبد فانی بشری به بند کشیده شده است چون پرتوی از نور در چهره‌اش جلوه می‌کرد.

تأثیر این قیافه بر یوستاشیا محسوس بود، آن هیجان فوق‌العاده‌ای که پیشتر در پنجه‌اش گرفته بود اگر هم طرف مرد پیش پا افتاده‌ای بود باز تحت تأثیرش قرار می‌داد. در حضور یوبرایت سراسیمه بود.

مابقی نمایش پایان پذیرفت: سرِ عرب مسلمان از تن جدا شد، و سن ژرژ فاتح میدان بود. همانطور که در مورد روییدن قارچ در پاییز یا دمیدن گل حسرت در بهار اظهارنظری نمی‌کنند، در این مورد نیز کسی اظهارنظری نکرد.

مهمانان نیز مانند بازیگران، نمایش را با خونسردی پذیره شدند. به‌هرحال این مرحله‌ای بود از شادمانی که خواه ناخواه باید آن را به صورت امری بدیهی در جریان کریسمس از سر گذراند، و لذا نیاز به گفتن چیزی نبود.

سرود غم‌انگیز پس از نمایش را نیز خواندند؛ در این ضمن کشتگان هم به شیوه‌ای خاموش و ترسناک، چون اشباح سربازان ناپلئون در «سان نیم شبان»[1]، از جا برخاستند. پس از این در باز شد و فیروی بر آستانهٔ در پدیدار گردید و همراه با او کریسچن و مردی دیگر ــ همانطور که بازیگران تا پایان رقص منتظر مانده بودند این‌دو نیز به انتظار پایان گرفتن نمایش پشت در درنگ کرده بودند.

خانم یوبرایت گفت: «بفرمایید، بفرمایید تو!» و کلایم به استقبالشان رفت. «چطور شد این همه دیر کردید؟ بابابزرگ کانتل مدتی است اینجا است؛ ما فکر می‌کردیم چون همسایهٔ دیوار به دیوار هستید حتماً با هم می‌آیید.»

فیروی گفت: «بله، باید زودتر میومدم...» و در جستجوی میخی بر تیر سقف، که کلاهش را بر آن بیاویزد، مکث کرد؛ و چون دید که میخی که عادتاً کلاهش را بر آن می‌آویخت به میزلتو اختصاص یافته و از میخهای دیگر هم شاخه‌های خطمی آویخته‌اند با جای دادن کلاه ــ در وضعی نااستوار ــ بین جعبهٔ شمعها و ساعت دیواری خود را از شرّ آن خلاص کرد. سپس با لحن و قیافه‌ای آرام‌تر سخنش را از سر گرفت و گفت: «خانوم، باید زودتر میومدم؛ ولی چون به وضع مهمونیها آشنا بودم و میدونستم که این‌جور وقتها خونهٔ مردم جا زیاد نیست فکر کردم کمی صبر کنم تا مهمونها یه کمی جا بیفتند.»

کریسچن نیز به لحنی جدی گفت: «خانم یوبرایت، منم همین فکرو کردم. ولی پدر خیلی عجله کرد؛ هیچ آداب و رسوم سرش نمیشه؛ هنوز هوا تاریک

---

۱. قطعه شعری از J. C. von Zedlitz (۱۷۹۰ـ۱۸۶۰) که در آن شیپورزنی سربازان مرده را از گور برمی‌انگیزد. ــ م.

نشده از خونه راه افتاد. بهش گفتم درست نیست که یه پیرمرد به این سن و سال به این زودیها بره؛ ولی خودتون میدونید، حرف پیشش باد هواست.»

بابابزرگ از صندلی کنار بخاری قار زد: «معلومه! من که نمی‌خواستم اونقدر معطل کنم که بازی به نصفه‌هاش برسه! وقتهایی که پای این‌جور چیزها درمیونه همچین سبک میشم، که میشم عینهو یه بادبادک!»

در این ضمن فیروی نگاه خیره‌ای را که به چشم خبرگی بر یوبرایت دوخته بود به پایان برد. خطاب به حاضران گفت: «حالا ممکنه باور نکنید، ولی این آقای محترم رو اگه جای دیگه‌ای غیر از این خلنگزار دیده بودم نمی‌شناختمش ــ بس که ماشاءالله عوض شده!»

یوبرایت همچنانکه قیافهٔ قبراق فیروی را برانداز می‌کرد گفت: «تیموثی تو هم تغییر کرده‌ای؛ و فکر می‌کنم بهتر شده‌ای.»

بابابزرگ کانتل گفت: «آقا یوبرایت، نگاه منم بکن. منم بهتر شدم، نه؟» و برخاست و خود را حدود نیم پا از حد چشمان کلایم بالاتر کشید، تا به وی امکان ارزیابی دقیق بدهد.

فیروی شمع را برداشت و همچنانکه آن را به روی چهرهٔ بابابزرگ می‌گرداند گفت: «حتماً نگاه می‌کنیم.»

موضوع بررسی با تبسمهای ملیح چهرهٔ خویش را روشن می‌داشت و قر و غمزهٔ جوانانه می‌آمد.

یوبرایت گفت: «نه، خیلی تغییر نکرده‌اید.»

فیروی به لحنی جدی گفت: «بله، اگه هم فرقی کرده باشه اینه که جوانتر شده.»

پیرمرد با قیافه‌ای از خود راضی گفت: «و تازه این از همت خودم نیست، بنابراین احساس غروری هم از بابتش نمی‌کنم. اما خوب، هرکار هم که می‌کنم نمیتونم خودمو از چنگ بوالهوسیهام خلاص کنم... به این بوالهوسیها اعتراف می‌کنم. بله، همونطور که خوب میدونیم، آقا کانتل همیشه همونطور بوده که هست. ولی آقا یوبرایت، پیش شما نمودی ندارم، ها.»

هامفری به لحنی فرو نشسته اما پر و سرشار از تحسین، که هدفش گوش هیچ‌یک از حاضران نبود گفت: «هیچکدوممون.»

بابابزرگ گفت: «واقعش، اگه تو اون واحد محلی سربازهای درامب درومبی خدمت نکرده بودم (البته این اسمم به‌خاطر بزن بهادریمون رومون گذاشته بودند) بله، اگه تو اون قسمت سربازی نکرده بودم اینجا هیچکی نبود که بتونه پیش این آقا جای دوم یا حتی سومم داشته باشه. اما حتی با وجود این هم همه‌مون پیشش آدمهای رنگ و رو رفته‌ای به نظر می‌آییم. ولی سال چهار، می‌گفتند تو تمام جنوب وسکس مردی به خوش‌ریختی و خوش‌قیافه‌ای من نیست؛ منظورم اون روزیه که با بقیهٔ افراد گروهان از جلو مغازه‌ها رد شدیم و از بادماوث در رفتیم ــ آخه فکر می‌کردیم بُنی[1] اون دور و ورها پیاده شده. بله، اونوقت منو میدیدین که مثل شاخ شمشاد بودم، با تفنگ و سرنیزه و زنگال، و تسمهٔ تفنگی که چانه‌ام را ارّه می‌کرد و تجهیزاتم مثل هفت‌برادران[2] برق می‌زد. بله، همسایه‌ها، دوران سربازی‌ام قیافهٔ خوشگلی بودم. باید منو سال چهار میدیدین، هی!»

تیموثی گفت: «آقا کلایم ماشاءالله به خونوادهٔ مادریش رفته. برادرهای خانمو خوب می‌شناختم. تابوتهایی بلندتر از تابوت اونها تو تمام ولایتِ ساوث وسکس[3] ساخته نشده، و تازه اونطور که شنیدم با این که تابوت خیلی هم بلند بوده زانوهای خدابیامرز جورج‌رو حتی یک کمی هم تا کرده بودند.»

کریسچن خود را نزدیک‌تر کشید و پرسید: «تابوت، کجا؟ روح کسی به کسی ظاهر شده؟»

تیموثی به لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «نه، نه. نذار خیالت گوشهاتو گمراه کنه. کریسچن، مرد باش برای خودت!»

کریسچن گفت: «باشه. ولی حالا که اینو گفتی یاد سایه‌ای می‌افتم که دیشب

---

۱. Boney؛ بناپارت. ــم.
۲. دب اکبر. ــم.
۳. South Wessex؛ وسکس جنوبی. ــم.

عینهو شکل تابوت بود. راستی همسایه‌ها، وقتی سایه شکل تابوت میشه، علامت چیه؟ چیزی هست که جای ترس باشه؟»

بابابزرگ گفت: «ترس که نه! باورکنین من از هیچی نمی‌ترسیدم غیر از بُنی، اگه نه سرباز نمی‌شدم. بله، حیف و صد حیف که منو سال چهار ندیدین!»

اکنون بازیگران آمادهٔ رفتن می‌شدند؛ اما خانم یوبرایت مانع شد و از آنها خواست بنشینند و چیزی بخورند، و باباکریسمس از جانب همه این دعوت را با آمادگی پذیرفت.

یوستاشیا خوشحال بود که می‌دید فرصتی دست داده است و می‌تواند کمی بیشتر بماند. شب سرد و یخزدهٔ بیرون بر او دوچندان سرد بود. اما ماندن هم بی‌دشواری نبود. خانم یوبرایت به‌واسطهٔ کمبود جا در اتاق، برای بازیگران نیمکتی را بین اتاق و درِ سفره‌خانه گذاشت ــ درِ سفره‌خانه به اتاق نشیمن باز می‌شد. بازیگران در اینجا در یک ردیف نشستند. درِ سفره‌خانه را بازگذاشته بودند. به این ترتیب درواقع مثل این بود که در اتاق نشیمن باشند. خانم یوبرایت پچپچه‌ای با پسرش کرد و پسرش از اتاق به‌سوی درِ سفره‌خانه به‌راه افتاد، در ضمن گذشتن از اتاق سرش به میزلتو[1] خورد؛ برای بازیگران گوشت و کیک و شیرینی و آب انگبین و شراب آقطی آورد. کلایم و مادرش از مهمانان پذیرایی می‌کردند تا دختر خدمتگار بتواند به عنوان میهمان در میان جمع بنشیند. بازیگران کلاهخودها را از سر برداشتند و به خوردن و نوشیدن پرداختند.

کلایم همچنانکه سینی در دست در برابر سردار ترک ایستاده بود گفت: «ولی یقیناً یک چیزی می‌خورید؟»

یوستاشیا از خوردن ابا کرده بود، و همچنان با چهرهٔ پوشیده نشسته بود و تنها برق چشمانش از لای ریشکهای کلاه پیدا بود.

---

۱. دور نیست نویسنده خواسته باشد بگوید که کلایم به حکم احساس، نابخود، عشق خود را یافت. ــم.

جواب داد: «نه، چیزی نمی‌خورم، متشکرم.»

عرب مسلمان به لحنی پوزش‌آمیز گفت: «جوانه، جزو دستهٔ قدیم نیست؛ یکی از بچه‌ها نتونست بیاد این جاش اومد.»

یوبرایت اصرار ورزید: «ولی بالاخره یک چیزی خواهید خورد؟ یک گیلاس آب انگبین یا آقطی میل کنید.»

عرب مسلمان گفت: «آره، بهتره همینو بخوری؛ وقت رفتن خونه سرما را از تن آدم دور میکنه.»

یوستاشیا هرچند با داشتن کلاهخود قادر به خوردن نبود اما به آسانی می‌توانست از زیر نقاب بنوشد. بنابراین شراب آقطی را پذیرفت، و پیمانه در میان ریشکها ناپدید شد.

ضمن نوشیدن لحظاتی دربارهٔ ایمنی وضعش دچار تردید گشته بود، با این‌همه همین وضع بسیار لذتبخش بود؛ توجهی که این مرد مورد پرستش به او می‌کرد ــ هرچند این توجه نه به شخص او بلکه به شخصیتی خیالی بود ــ احساسات و عواطفش را به عوالم بس پیچیده‌ای برد. یوستاشیا بعضاً از این‌رو شیفتهٔ او گشته بود که در این جمع فردی استثنایی بود و بعضاً از این جهت که تصمیم گرفته بود شیفته‌اش باشد و به‌طور عمده به این علت که پس از خسته شدن از وایلدایو کسی را می‌خواست که به او عشق بورزد. و چون بر این باور بود که به‌رغم شخصِ خود باید به او عشق بورزد درحقیقت به سبک لرد لیتلتن[1] دوم و سایر اشخاصی که روز مرگ خود را به خواب دیده بودند و به حکم خیالی بیمارگونه این واقعه را پیش آورده بودند، تحت تأثیر قرار گرفته بود. کافی است دختری به امکان عاشق شدن در جایی و زمانی معتقد شود، آن وقت دیگر کار تمام است.

آیا در این لحظه چیزی یوبرایت را به جنسیت موجودی که در پوشش این

---

۱. Lord Lyttleton (۱۷۴۴-۷۹)؛ گفته می‌شد که سه روز پیش از مرگ، روز مرگش را در خواب به او گفته بودند. ــ م.

لباس عجیب بود دلالت کرد و به او فهماند که میدان عملش، هم در عرصهٔ احساس و هم در واداشتن دیگران به احساس کردن، چه اندازه است و این توانایی چه اندازه احساس همکارانش را در گروه اعتلا بخشیده است؟ وقتی ملکهٔ عشق[1] در لباس مبدل بر اینیاس ظاهر شد رایحه‌ای غیرعادی که حضورش را همراهی می‌کرد شخصیتش را بروز داد. اگر انواری اسرارآمیز از این دست از زنی خاکی بر شیء مورد نظر بتابد قاعدتاً باید اکنون یوبرایت را از حضور یوستاشیا آگاهانیده باشند. یوبرایت، با علاقه در او خیره شد، سپس ظاهراً به فکر فرو رفت، گویی آنچه را که می‌نگریست از یاد برد. این لحظه زودگذر بود؛ از او گذشت و یوستاشیا بی‌آنکه بداند چه می‌نوشد نوشابه را مزه‌مزه کرد. مردی که وی از پیش تصمیم گرفته بود دوستش بدارد به اتاق کوچک رفت و به‌سوی منتهاالیه آن به راه افتاد.

چنانکه گفتیم بازیگران بر نیمکتی نشسته بودند که به علت کمبود جا یک سرش در سفره‌خانه بود. یوستاشیا تا حدی به علت آزرم جای خود را در وسط نیمکت انتخاب کرده بود. به این ترتیب هم به سفره‌خانه هم به اتاق نشیمن، بر هردو، مسلط بود. وقتی کلایم به سفره‌خانه رفت با نگاه وی را از درون تاریکی دنبال کرد. در منتهاالیه سفره‌خانه دری بود که درست در لحظه‌ای که کلایم خواست آن را باز کند کسی از پشت آن را گشود. نوری به درون تابید. تامسین بود که شمعی به دست داشت؛ آشفته به نظر می‌رسید؛ رنگ رخسارش پریده بود اما بسیار زیبا بود. یوبرایت آشکارا از دیدنش خوشحال شد؛ با دیدنش انگار به خود بازآمد، دستش را فشرد و به لحنی صمیمانه گفت: «ها، تامسی، خوب کردی آمدی. از این بابت خوشحالم.»

تامسین گفت: «هیس... نه، نه. فقط آمدم که با تو حرف بزنم.»

«ولی چرا نمی‌آیی تو؟»

---

۱. ملکهٔ عشق ــ ونوس ــ مادر اینیاس بود. ویرژیل در اثر خود به نام آنئید این واقعه را شرح داده است. ــم.

«نمی‌توانم. دست‌کم بهتر می‌دانم که نیایم. حالم زیاد خوش نیست. حالا که می‌خواهی بیشتر بمانی بیشتر با هم خواهیم بود.»

«آخر بی تو صفایی ندارد. واقعاً مریضی؟»

تامسین گفت: «نه، پسرعموجان... فقط یک کمی اینجا...» و دستش را شوخی شوخی بر ناحیهٔ قلبش کشید.

«نکند مادر امشب باید زیدی را هم دعوت می‌کرد؟»

«اوه نه... باور کن. کلایم، من فقط آمدم پایین که از تو خواهش کنم...» صحبت که به اینجا رسید کلایم از دنبالش به اتاق دیگری رفت، و چون در بسته شد یوستاشیا و بازیگری که در کنارش نشسته بود و تنها شاهد دیگر این ماجرا بود بیش از این چیزی ندیدند و نشنیدند.

گونه‌ها و سر یوستاشیا گُر گرفتند. بی‌درنگ حدس زد که چون دو سه روز بیش از آمدنش نگذشته هنوز با وضع دردناک تامسین در پیوند با وایلدایو آشنا نشده و چون دیده باز مثل سابق با خانواده زندگی می‌کند طبعاً ظنی به چیزی نبرده است. در لحظه حسادت عجیبی نسبت به تامسین در خود احساس کرد. چون پنداشت با اینکه ممکن است هنوز احساسات لطیفی نسبت به آن مرد دیگر یعنی وایلدایو داشته باشد ولی درحالی که مدام به این شکل با این پسرعموی جالب و دنیادیده خلوت کند، این احساسات چه مدت می‌توانند دوام کنند؟ هیچ بعید نبود در این شرایطی که مدام با هم بودند و چیز دیگری نبود که توجهش ــ توجه تامسین را ــ از او منحرف کند بزودی عشقی بین آنها پا بگیرد. ممکن است عشق دوران نوباوگی کلایم نسبت به او سرد شده باشد اما این عشق به آسانی می‌توانست باز جان بگیرد.

یوستاشیا از دست این کارهای خود سخت ناراحت بود؛ چه کار بیمزه‌ای که خود را به این قیافه درآورَد و دیگری به این ترتیب دلبری کند! اگر تأثیر این برخورد را از پیش دانسته بود زمین و زمان را بهم می‌دوخت و با قیافهٔ عادی به اینجا می‌آمد. جاذبهٔ چهره‌اش در بین نبود و گیرایی احساس و عواطفش از نظر پوشیده مانده بود و حق حیات از لوندی‌اش سلب شده بود، بجز صدا چیزی

برایش باقی نبود. احساسش شبیه به احساسی بود که اکو[۱] نسبت به خود داشت و گفت: «در اینجا کسی به من احترام نمی‌گذارد.» او این نکته را از نظر دور داشته بود که حالا که به عنوان پسری در میان سایر پسران آمده بود طبعاً با وی چون یک پسر رفتار می‌شد. این احساس خواری و بی‌اعتنایی، اگرچه دست‌پخت خودش بود، بر اثر این وضع چنان تشدید شده بود که قادر نبود آن را به عنوان یک شوخی از سر باز کند.

زنان با استفاده از لباسهای نمایشی کارهای زیادی برای خود کرده‌اند. با آراستن خود به صورت پولی پیچام[۲] زیبای قرن هفدهم، یا لیدیا لانگویش[۳] قرن حاضر، نه‌تنها به عشق بلکه به نیم‌تاج اشرافیت هم رسیده‌اند و صدها نمونه از ایشان تقریباً هر زمان که اراده کرده‌اند عشق دلخواهشان را به‌دست آورده‌اند. اما ریشکهای روی چهرهٔ یوستاشیا، که وی جرأت کنار زدن آنها را نداشت حتی بخت و فرصت وصول به این مرحله را از این سردار ترک سلب کرده بود.

یوبرایت بی دخترعمو به اتاق بازآمد؛ به اینجا که رسید در یک قدمی یوستاشیا ایستاد، انگار باز اندیشه‌ای او را از حرکت باز داشت. در او خیره شد. یوستاشیا سراسیمه به‌سوی دیگر نگریست، مردّد از این که این حالت برزخی چه مدت می‌تواند دوام کند. یوبرایت چند ثانیه‌ای درنگ کرد، و باز به راه خود ادامه داد.

به دنبال ناراحتی رفتن و با ناراحتی خود سودا کردن، غریزهٔ مشترک بعضی

---

۱. Echo؛ پری کوهساران بود. جونو او را به علت پرحرفی‌اش به «انعکاس صوت» بدل کرد، که جز متعکس کردن صدای دیگران توانا به عمل دیگری نبود و چون از غم عشق نارسیسوس تحلیل می‌رفت جز صوت چیزی از او باقی نماند. ــم.

۲. Polly Peachum؛ شخصیتی در اپرای *گدایان* اثر جان گی. هنرپیشه‌ای که نقش پولی را بازی کرد میس فنتون بود، که دوشس بولتون شد. ــم.

۳. Lydia Languish؛ شخصیتی در اثری از شریدن به نام *رقیبان*. هاریت ملون نقش لیدیا را بازی کرد (۱۷۷۵) و دوشس سنت آلبانز شد. ــم.

زنان پرشور است. احساسات متضاد، مانند عشق و ترس و شرم، وجودش را به یکپارچه آشفتگی بدل کرده بود و اکنون بزرگترین آرزویش این بود که خود را از این وضع برهاند. بازیگران دیگر ظاهراً شتابی در رفتن نداشتند. به نجوا به جوانی که کنارش نشسته بود گفت که ترجیح می‌دهد در بیرون منتظرشان بماند ــ و تا آنجا که ممکن بود بی‌آنکه توجه دیگران را برانگیزد به‌سوی در رفت، در را گشود، و به بیرون خزید.

محیط آرام و خلوت بیرون آرامشش را بدو بازگرداند. به سوی نرده‌ها رفت، بر روی آنها خم شد، و به نظارهٔ ماه پرداخت. چندی از آمدنش نگذشته بود که در از نو باز شد. یوستاشیا به تصور این که افراد گروه هستند برگشت، اما نه... کلایم یوبرایت بود که مانند او آرام بیرون خزیده بود. در را از پشت سر بست.

پیش آمد و در کنارش ایستاد. گفت: «من احساس غریبی دارم... می‌خواستم چیزی از شما بپرسم. شما زن هستید... یا من اشتباه می‌کنم؟»

«زن هستم.»

نگاه کلایم با علاقه‌ای زیاد بر او درنگ کرد. «جدیداً دخترها هم در این نمایشها شرکت می‌کنند؟ سابق بر این شرکت نمی‌کردند.»

«حالا هم نمی‌کنند.»

«پس چطور شد شما شرکت کردید؟»

یوستاشیا به لحنی افسرده گفت: «برای رفع افسردگی.»

«افسردگی از چه؟»

«از زندگی»

«بله. همین موجب ملالی است که بسیاری از اشخاص ناچار باید با آن سر کنند.»

«بله.»

سکوتی ممتد. سرانجام کلایم سکوت را شکست و گفت: «حالا هیجانی هم به دست می‌آورید؟»

«در این لحظه، شاید.»

«پس ناراحت می‌شوید اگر به هویتتان پی ببرند؟»

«بله؛ هرچند فکر می‌کردم ممکن است پی هم ببرند.»

«من اگر می‌دانستم مایلید تشریف بیاورید با کمال میل از شما دعوت می‌کردم. آیا من در جوانیهام با شما آشنا بوده‌ام؟»

«هرگز.»

«تشریف نمی‌آورید تا هرچند که مایل باشید بمانید؟»

«نه. نمی‌خواهم که بیش از این مرا بشناسند.»

«بسیار خوب؛ با من خطر این در بین نیست.» و به فکر فرو رفت، پس از لحظه‌ای چند افزود: «من بیش از این مزاحم شما نمی‌شوم. این طرز برخورد برای من عجیب است، ولی نمی‌پرسم که چطور شده و چرا خانمی تربیت شده باید چنین نقشی را بازی کند.»

یوستاشیا دلیلی را که کلایم ظاهراً امیدوار به شنیدنش بود بیان نکرد؛ بنابراین شب خوشی برای او آرزو کرد و به پشت عمارت رفت، و پیش از آنکه به اتاق باز رود چندی در آنجا قدم زد.

یوستاشیا که بر اثر آتش درون گرم شده بود پس از این دیگر منتظر همکارانش نشد. ریشکهای کلاه را از روی چهره پس زد، در را گشود و بی‌درنگ به خلنگزار زد. در راه رفتن شتابی نداشت. پدربزرگش در این ساعت در بستر بود و او در شبهای مهتابی آنقدر بر تپه‌ها به گردش رفته بود که پدربزرگ توجهی به این رفت و آمدها نداشته باشد. پدربزرگ به شیوهٔ خود خوش بود و او را هم به خود گذاشته بود تا به هوای دل خود خوش باشد. اکنون موضوعی مهمتر از وارد شدن به خانه ذهنش را به خود مشغول داشته بود ــ یوبرایت اگر کمترین احساسی از کنجکاوی داشته باشد بی‌گمان درصدد کشف هویتش برخواهد آمد. بعد چه؟ ابتدا از این که جریان به این صورت خاتمه یافته بود احساس نوعی شادی و وجد کرد، هرچند ضمن این

خوشحالی گاه احساس شرم و خجلت نیز می‌کرد. سپس این مطلب به ذهنش آمد: فایدهٔ این شاهکار چه بود؟ او که در حال حاضر نسبت به خانوادهٔ یوبرایت یک بیگانهٔ به تمام معنی است. این هالهٔ نامعقول عشق و دلدادگی ــ که وی این مرد را در آن پیچیده بود ــ ممکن بود به بهای بیچارگی و تیره‌روزی‌اش تمام شود. چگونه می‌تواند به خود اجازه دهد این اندازه شیفتهٔ یک بیگانه گردد؟ و تازه بدبختی این است که تامسین شب و روز، آن هم در آن مجاورت اشتعال‌پذیر، آنجا است؛ چون به خلاف تصور قبلی‌اش حالا تازه فهمیده بود که یوبرایت مدت قابل ملاحظه‌ای خواهد ماند.

به درِ چپریِ میستوورنپ رسید، اما پیش از گشودن در برگشت و بار دیگر بر خلنگزار نظر افکند. قیافهٔ رین‌بارو بر فراز تپه‌ها قد می‌کشید، و ماه بر فراز آن بود. فضا انباشته از سکوت و سرما بود. این صحنه مطلبی را به یادش آورد که تا آن لحظه هیچ به یادش نبود ــ به وایلدایو وعده داده بود امشب ساعت هشت او را در پای بارو ملاقات کند و به پیشنهادش در مورد قرار با او پاسخ نهایی بدهد.

او خود این روز و ساعت را تعیین کرده بود. احتمالاً آمده بود و مدتها در سرما منتظر مانده بود، و سپس سرخورده و تلخکام رفته بود.

به لحنی تلخ گفت: «باشد، بهتر ــ ناراحت نمی‌شود.» در این لحظه قیافهٔ وایلدایو چون خورشیدی که از پشت عینک دودی به چشم بیاید درخشش و برقی نداشت، و یوستاشیا می‌توانست چنین چیزی را با منتهای سادگی بر زبان براند.

چندی غرق در اندیشه ماند، و رفتار فریبنده و دلکش تامسین با پسرعمو باز در پیش دیدهٔ باطنش سر برداشت. گفت: «ای کاش پیشتر با دامون ازدواج کرده بود! و... اگر پای من در میان نبود حتماً کرده بود. آخ اگر می‌دانستم... آخ اگر می‌دانستم!»

باز چشمان آشوبگر و اندیشناکش را به‌سوی ماه برآورد و آهی از آن

آههای اندوهبارِ خاص خود را سر داد که بیشتر به یک رعشه شبیه بود، و وارد سایهٔ بام عمارت شد؛ لباسش را در حیاط‌خلوت درآورد، آنها را پیچید، و داخل خانه شد و به اتاقش رفت.

۷

بی‌توجهی کاپیتن پیر به حرکات و رفتار نوه‌اش، وی را در کارهایی که می‌کرد کاملاً آزاد گذاشته بود؛ اما تصادفاً پیرمرد وظیفهٔ خویش دانست صبح فردای همان شب از او بپرسد که چرا به آن دیرگاهی به گردش رفته است.

یوستاشیا با آن قیافهٔ خواب‌آلوده و رفتار پوشیده‌ای که اگر انگشت بر ماشهٔ وجودش می‌فشردی یک دنیا نیرو در پس آن می‌دیدی، همچنانکه از پنجره به بیرون می‌نگریست گفت: «صرفاً در جستجوی حوادث، پدربزرگ.»

«جستجوی حوادث... آدم اگر نمی‌دانست فکر می‌کرد تو هم یکی از آن کج‌کلاههای اوایل جوانی‌ام هستی.»

«آخر اینجا خیلی خلوت است.»

«چه بهتر. اگر در شهر زندگی می‌کردیم مراقبت از تو تمام وقتم را می‌گرفت. موقعی که از زنِ آرام برگشتم انتظار داشتم خانه باشی.»

«آنچه را که کرده‌ام از شما پنهان نمی‌کنم. دلم ماجرا می‌خواست، و همراه بازیگرها رفتم و نقش سردار ترک را بازی کردم.»

«نه، مطمئناً نه؟ ها، ها! پناه بر خدا! این را دیگر از تو انتظار نداشتم، یوستاشیا.»

«اولین بازی‌ام بود، و مطمئناً آخرینش هم خواهد بود. خوب، حالا دیگر گفتم... و یادتان باشد که محرمانه است.»

«البته. ولی یوستاشیا... تو هرگز...ها! ها! پناه بر خدا، اگر چهل سال پیش بود چقدر خوشحال می‌شدم! ولی دخترم، یادت باشد، بعد از این دیگر نبینم.

تو می‌توانی شب و روز، هر وقت بخواهی در خلنگزار بگردی، که مزاحم من نباشی؛ ولی اجازه نمی‌دهم باز در لباس پسرها نمایش بدهی.»

«نه پاپابزرگ، از این بابت نگران نباشید.»

گفت و گو در همین جا پایان پذیرفت. سختگیری در تربیت اخلاقی یوستاشیا، از حد گفت و گویی از این دست فراتر نمی‌رفت، که اگر یک وقت مفید واقع می‌شد نتایجی که به‌بار می‌آورد به این بها گران نبود. اما فکر یوستاشیا به‌زودی از شخص خود دور شد و در پنجهٔ شوق و میلی توصیف‌ناپذیر به دیدن کسی که وی برای او حتی نامی نبود، بی‌قرار همچون یهودی سرگردان[1]، به درون طبیعت آشفته و تیرهٔ پیرامون آواره شد. تیم میلی از خانه دور شده بود که لکهٔ سرخ چرک مرده‌ای را دید که آن‌سوتر، از آبکندی، سر برآورد... خفه و رنگ مرده، چون شعله‌ای که در پرتو خورشید باشد. حدس زد که قیافهٔ دیگوری ون باشد.

این یک ماه اخیر مزرعه‌دارانی که نیاز به رنگ داشتند هرگاه سراغ ون را می‌گرفتند پاسخ می‌شنیدند: «اگدن‌هیث است.» و هر روز پاسخ همین بود. و چون اگدن درحقیقت نه جایگاه گوسفند و چوپان بلکه پاتوق اسبهای یله و خارکنان و هیزم‌بُران بود و قرارگاههای گوسفندان بیشتر در جلگه‌های شمال و بعضاً غرب اگدن بود لذا علّت این که قوم اسرائیل در اینجا ــ در زین[2] ــ اتراق کرده بود معلوم نبود. این محل مرکز ناحیه بود و اصولاً برای این کار جای مناسبی نبود. اما هدف عمدهٔ دیگوری، از درنگ کردن بر این خلنگزار، خاصه در این فصل دیرگاه سال که بیشتر فروشندگان سیّار این قشر به قرارگاههای زمستانی نقل‌مکان کرده بودند فروش رنگ نبود.

---

۱. Ahasuerus the Jew؛ روایت شده که مسیح را زده و او را درحالی که صلیب را بر دوش می‌کشیده به پیش می‌رانده، و به همین علت تا ظهور مجدد مسیح محکوم به سرگردانی شده است. ــم.

۲. بیابانی بود که یهودیان در فرار از مصر چندی در آن ماندند، و بر آنها معلوم نبود که موسی چرا آنها را به این بیابان کشیده است. ــم.

یوستاشیا یکچند بر این مرد تنها و بی‌کس نگریست. وایلدایو در آخرین دیدارشان به او گفته بود که خانم یوبرایت ون را به عنوان کسی که مشتاق و آماده است در مقام نامزد تامسین جای او را بگیرد علم کرده است. ریخت و قد و قواره‌اش بی‌نقص بود، خطوط چهره‌اش بقاعده بود، آثار زیرکی از چشمانش هویدا بود و وضع و موقعش نیز طوری بود که اگر می‌خواست به سهولت می‌توانست بهتر از این باشد. اما به‌رغم این مشخصات بعید بود که تامسین با دمِ دست داشتن آدمی مثل یوبرایت، درحالی که وایلدایو هم پاک بی‌علاقه نبود، چنین موجود خانه‌بدوشی را بپذیرد. یوستاشیا بی‌درنگ احساس کرد که خانم یوبرایت بینوا در نگرانی به‌خاطر آیندهٔ تامسین برای این که آتش غیرت وایلدایو را تیز کند پای این دلداده را به میان کشیده است. یوستاشیا جانب خانم یوبرایت را داشت و جوهر تمایل او را احساس می‌کرد.

رنگ‌فروش کلاه پوست خرگوشش را از سر برگرفت و گفت: «صبح شما بخیر، میس.» ظاهراً از آخرین دیدارشان رنجشی به دل نگرفته بود.

یوستاشیا بی‌آنکه به خود زحمت دهد و نگاه چشمان سایه‌گرفته‌اش را متوجه چهرهٔ او سازد گفت: «صبح بخیر، رنگ‌فروش. نمی‌دانستم که اینقدر نزدیک هستی. آن ارابهٔ شما است؟»

ون با آرنج به چاله‌ای که جایگاه خارتوتها بود اشاره کرد. انبوهی بته‌ها چنان بود که صورت یک بیشه بدان داده بود. بته‌های خارتوت، اگرچه برخورد با آنها ناراحت کننده است اما در اوایل زمستان پناهگاه خوبی هستند، زیرا در میان بته‌های برگ ریز آخر از همه برگ می‌ریزند.

سقف و دودکش ارابه در پس شبکهٔ شاخه‌های درهم رفتهٔ خارتوتها پیدا بود.

یوستاشیا با علاقه‌ای بیشتر پرسید: «این دور و ورها مانده‌ای؟»

«بله، اینجاها یه کاری دارم.»

«که رویهمرفته مربوط به کار رنگ‌فروشی نیست؟»

«خیر، به آن مربوط نیست.»

«به میس یوبرایت مربوط است؟»

چهره‌اش ــ یعنی یوستاشیا ــ بظاهر خواستار صلحی مسلح بود؛ بنابراین رنگ‌فروش به لحنی آرام گفت: «بله، میس، به خاطر اوست.»

«به خاطر نزدیکی ازدواجت با او؟»

چهرهٔ ون از خلال لایهٔ رنگی که بر آن بود برافروخت. گفت: «میس وای، مسخره‌مان نکنید.»

«مگر راست نیست؟»

«البته که نه.»

به این ترتیب یوستاشیا یقین حاصل کرد که رنگ‌فروش در ذهن خانم یوبرایت در حقیقت کاچی به از هیچی است که وی حتی لازم ندانسته او را از این نقشی که بر عهده‌اش گذاشته آگاه کند. به آرامی افزود: «البته این حدس خود من بود.» و می‌خواست بی هیچ سخن دیگری از او بگذرد؛ اما در این هنگام به سمت راست که نگریست قیافهٔ دردمند و آشنایی را دید که از یکی از کوره‌راهها پیچ و تاب‌خوران به‌سوی جایی که او ایستاده بود پیش می‌آمد. به علت پیچ و خم مسیر، اکنون پشتش به آنها بود. به سرعت نگاهی به پیرامون افگند، برای خلاصی از روبرو شدن با او تنها یک راه بود. رو به ون کرد و گفت: «اجازه می‌دهید یک دقیقه در ارابهٔ شما استراحت کنم؟ این خاکریزها مرطوبند، نمی‌شود روی آنها نشست.»

«با کمال میل، میس؛ جایی برایتان درست می‌کنم.»

از پی او به پشت آیکند خارتوت گرفته به‌سوی ارابه به راه افتاد؛ ون از ارابه بالا رفت و کرسی سه‌پایه را در میان درگاهی گذاشت. از ارابه پایین پرید و گفت: «این بهترین کاری است که می‌توانم برای شما بکنم.» و خود به میان کوره راه بازگشت، و همچنانکه پیش و پس می‌رفت کشیدن چپقش را از سر گرفت.

یوستاشیا به درون ارابه جست و بر سه‌پایه نشست؛ از باریکه راه دیده نمی‌شد. یک‌چند که گذشت صدای پاهای دیگر و «صبح بخیر» نه‌چندان

دوستانه‌ای را شنید که بین دو مرد رد و بدل شد، سپس فروکش کردن صدای پای یکی از آنها در سمت جلو. یوستاشیا گردن کشید، آنقدر که جلوه‌ای از پشت و شانهٔ مرد را دید که دور می‌شد؛ لرزشی از ناراحتی وجودش را فراگرفت؛ نفهمید چرا. احساسی از این دست با دیدن قیافه‌ای عارض می‌شود که زمانی گرامی بوده است و اکنون دیگر نیست ــ البته اگر دلی که تغییر کرده است ذره‌ای از بزرگواری در خود داشته باشد.

وقتی یوستاشیا پیاده شد تا به راه خود ادامه دهد رنگ‌فروش نزدیک آمد و با صدایی آهسته گفت: «میس، آقای وایلدایو بود.» از حالت چهره‌اش پیدا بود که انتظار داشت وقتی بشنود نادیده گذشته است ناراحت شود.

یوستاشیا در جواب گفت: «دیدم که از تپه بالا می‌آمد. خوب، تو چرا این را باید به من بگویی؟» این پرسش با توجه به سابقه‌ای که رنگ‌فروش از دلدادگی‌اش داشت سؤالی گستاخانه بود. اما رفتار بی‌تظاهر یوستاشیا آن تیرو را داشت که مانع از اظهار نظر کسانی گردد که وی به صورت بیگانه با ایشان رفتار می‌کرد.

رنگ‌فروش صاف و ساده گفت: «خوشحالم که همچو سؤالی کردید. و حالا که این را فرمودید می‌بینم با آنچه دیشب دیدم جور می‌آید.»

«ها... مگر چه دیدی؟» مایل بود او را ترک کند اما در ضمن بی‌میل هم نبود از ته و توی قضیه سر دربیاورد.

«آقای وایلدایو مدتی به انتظار خانمی که نیامد در بارو ماند.»

«انگار شما هم منتظر بودی؟»

«بله، من همیشه منتظرم. خوشم آمد که دماغش سوخت. امشب باز هم خواهد آمد.»

«که باز دماغش بسوزد. آقای رنگ‌فروش، حقیقت این است که آن خانم هم نمی‌خواهد مانع ازدواج تامسین با آقای وایلدایو باشد بلکه خیلی هم مایل است اگر بتواند در این زمینه کمک هم بکند.»

ون از این گفته سخت تعجب کرد، هرچند این شگفتی را بروز نداد: آخر

بروز شگفتی زمانی است که امر شگفت یک قدم بالاتر از حد انتظار باشد؛ در موارد پیچیده که چند مرحله از حد انتظار فراتر است شگفتی ناچار متوقف می‌ماند و بروز نمی‌کند. گفت: «همینطور است، میس.»

یوستاشیا پرسید: «شما از کجا می‌دانی که آقای وایلدایو امشب باز به رین‌بارو می‌آید؟»

«شنیدم با خودش می‌گفت که خواهد آمد. حسابی قاطی کرده.»

لحظه‌ای قیافهٔ یوستاشیا آینهٔ احساسش شد، چشمان ژرف و تیره‌اش را با ناراحتی به‌سوی چشمان ون بالا آورد و زیر لب گفت: «کاش می‌دانستم چه باید بکنم. نمی‌خواهم با او به خشونت رفتار کنم؛ در عین حال مایل هم نیستم دیگر او را ببینم؛ چیزهای کوچکی هم پیش من دارد که باید آنها را به او برگردانم.»

«میس، اگر خواسته باشید آنها را به من بدهید، با نامه‌ای که دیگر با او حرفی ندارید. من نامه را بی‌آنکه کسی بویی از آن ببرد می‌رسانم. این ساده‌ترین راهی است که می‌توانید به او حالی کنید.»

یوستاشیا گفت: «بسیار خوب. با من بیایید به خانه؛ نامه را می‌نویسم.» و به راه افتاد.

راه، کوره‌راهی بیش نبود، و رنگ‌فروش ناچار از پی‌اش روان شد. یوستاشیا دورادور کاپیتن را دید که بر خاکریز ایستاده بود و با دوربین، افق دوردست را می‌کاوید. از ون خواهش کرد همانجا که هست بماند، و خود تنها به درون رفت.

ده دقیقه‌ای که گذشت با بسته و یادداشتی از خانه درآمد؛ بسته و نامه را به دستش داد و گفت: «چطور شده این‌قدر راغب هستید که این چیزها را برای من ببرید؟»

«چطور همچو سؤالی می‌فرمایید؟»

«من خیال می‌کنم به‌هرحال می‌خواهید به‌نحوی به تامسین کمک بکنید. یعنی اینقدر شایقید که این ازدواج صورت بگیرد؟»

ون هیجانی نشان نداد، به لحنی فرونشسته گفت: «البته بهتر بود خودم باهاش ازدواج می‌کردم. ولی چون احساس می‌کنم نمی‌تواند بی او خوشبخت باشد من هم مثل یک مرد منتهای سعی‌ام را می‌کنم که در این کار کمکش کنم.»

یوستاشیا با کنجکاوی به این مرد غریب نگریست: چه عشق عجیبی که آدم کاملاً آزاد از کیفیت مغرضانه‌ای باشد که اغلب عنصر مهم وگاه مهم‌ترین عنصر کار است! بی‌غرضی رنگ‌فروش به اندازه‌ای شایان احترام بود که صرف ادراکش از حد احترام درمی‌گذشت. و در نظر یوستاشیا تقریباً چیزی نامعقول بود.

گفت: «پس ما هردو یک جور فکر می‌کنیم.»

ون با قیافهٔ درهم کشیده گفت: «بله. ولی، میس، اگر می‌فرمودید که چرا یک همچو علاقه‌ای به او دارید فهمش برای من ساده‌تر بود. آخر این جریان خیلی ناگهانی و عجیب بود.»

یوستاشیا ظاهراً درماند. سرانجام به لحنی آمیخته به سردی گفت: «این را دیگر نمی‌توانم به شما بگویم.»

ون دیگر چیزی نگفت. نامه را در جیب گذاشت، سری در برابر یوستاشیا فرود آورد، و دور شد.

هنگامی که وایلدایو از شیب دامنه بالا می‌رفت شب با رین‌بارو درآمیخته بود. همین که به رأس تپه رسید پیکری از پشت سر، انگار از زمین جوشید. این، پیکر فرستادهٔ یوستاشیا بود. دستی به شانهٔ وایلدایو زد؛ مهمانسرادار جوان و پرالتهاب، و مهندس سابق، همانطورکه شیطان با لمس نیزهٔ ایتوریل [1] یکه خورده بود از جا پرید.

---

۱. در بهشت گمشده اثر میلتن: شیطان خود را به صورت وزغی درمی‌آورد و در کنار حوا می‌نشیند که او را وسوسه کند. اما هنگامی که نیزهٔ ایتوریل (Ithuriel) فرشته با بدنش تماس می‌یابد به صورت اولیه و اصلی خود بازمی‌گردد. ــم.

PersianPDF.com

ون گفت: «ملاقات همیشه ساعت هشت است، و در همین جا. و این هم ما ــ ما سه نفر!»

وایلدیو به سرعت نگاهی به پیرامون افگند و گفت: «ما سه نفر؟»

«بله. شما و من ــ و خانم.» نامه و بسته را به‌سوی او پیش برد و افزود: «این هم آن خانم.»

وایلدایو با شگفتی نامه و بسته را گرفت، و گفت: «درست نمی‌فهمم. شما چطوری آمدید اینجا؟ شاید اشتباهی پیش آمده باشد؟»

«نامه را که خواندید متوجه می‌شوید. حالا فانوس را روشن می‌کنم.» کبریتی کشید و شمع پیهیی را که با خود آورده بود روشن کرد و آن را در پناه کلاهش گرفت.

وایلد که قیافهٔ سرخ‌فام مصاحبش را به‌طرزی مبهم در پرتو روشنایی شمع دیده بود گفت: «شما کی هستید؟... آه، شما همان رنگ‌فروشی هستید که امروز صبح روی تپه دیدم. خوب، پس شما همان مردی هستید که...»

«لطفاً نامه را بخوانید.»

وایلدایو همچنانکه نامه را می‌گشود گفت: «اگر از دنیای دیگری هم آمده بودید این‌همه تعجب نمی‌کردم.» نامه را خواند. قیافه‌اش درهم رفت.

به آقای وایلدایو،

پس از یک چند تأمل، یکبار و برای همیشه تصمیم گرفته‌ام دیگر رابطه‌ای با هم نداشته باشیم. هرچه بیشتر به این موضوع می‌اندیشم بیشتر متقاعد می‌شوم که به این آشنایی باید پایان داد. اگر در این دو سال نسبت به من وفادار بودید اکنون دلیل و موجبی داشتید که مرا به بی‌احساسی متهم کنید، اما اگر با آرامش خاطر به این قضیه بنگرید و ببینید که در آن مدتی که مرا ترک کردید چه‌ها کشیدم و چگونه با عشقی که با دیگری می‌باختید ساختم، بی‌آنکه حتی یک بار در مناسبات شما مداخله کنم، خیال می‌کنم به من حق بدهید که وقتی به‌سوی من باز

می‌آیید با احساس خود مشورت کنم. ممکن است عیب از من باشد که اکنون احساسم نسبت به شما آنطور نیست که سابقاً بود، ولی وقتی به یاد بیاورید که چگونه مرا به‌خاطر تامسین رها کردید مرا به‌زحمت مستوجب ملامت خواهید دانست.

چیزهای کوچکی را که در اوایل آشناییمان به من دادید توسط آورندهٔ نامه بازمی‌گردانم. اینها را باید همان اولین بار که خبر نامزدی شما را با او شنیدم به شما بازمی‌گرداندم.

یوستاشیا

هنگامی که به امضای نامه رسید بهتی که نیمهٔ اول نامه را همراهی کرده بود به خفت گرایید. با اوقات‌تلخی گفت: «به‌هرحال، ما را دست انداخته‌اند. می‌دانید در این نامه چه نوشته‌اند؟»

رنگ‌فروش آهنگی را زیر لب زمزمه کرد.

وایلدایو به تندی گفت: «زبان ندارید، نمی‌توانید به من جواب بدهید؟»

رنگ‌فروش همچنان به زمزمهٔ آهنگ ادامه داد: «رو ـ م ـ توم ـ توم...»

وایلدایو ایستاده بود و بر پیش پای ون خیره شده بود؛ سپس سرش را بالا کرد و در پرتو روشنایی شمع پیکر و سر و چهرهٔ رنگ‌فروش را از نظر گذراند. آنگاه گفت: «ها ـ ها! بله، با توجه به این که هردوی آنها را بازی می‌دادم مستحق این کار بودم.» روی سخن ظاهراً بیشتر با خودش بود. «ولی تعجبم در این است که چطور شد که تو به منافع خودت پشت پا زدی و این نامه را برای من آوردی!»

«منافع من؟»

«بله، البته. به نفع شما بود که حالا که شما را به نامزدی... پذیرفته کاری نکنی که من باز به سراغش بروم. آخر خانم یوبرایت می‌گوید قرار است او را بگیری... پس صحت ندارد؟»

«پناه بر خدا! این را پیشتر هم شنیدم، ولی باور نکردم. به شما چه گفت؟»

وایلدایو نیز مانند او در پاسخ آهنگی را زیر لب زمزمه کرد.

رنگ‌فروش گفت: «حالا دیگر باور نمی‌کنم.»

وایلدایو خواند: «روم ـ توم ـ توم!»

ون به لحنی تحقیرآمیز گفت: «ماشاءالله ـ چقدر خوب تقلید می‌کنی! ته و توی این قضیه را درمی‌آورم. همین حالا یکراست می‌روم پیشش.» و با گامهای سنگین دور شد.

نگاه وایلدایو با تمسخر بر پیکرش گذشت، انگار او هم اسبی از آن اسبهای یله بیش نباشد. هنگامی که پیکر رنگ‌فروش از نظر ناپدید شد وایلدایو نیز از تپه فرود آمد و در دل درهٔ تار فرو رفت.

از دست دادن هردو زن ـ آن هم برای او که محبوب هردو بود ـ به حدی خفت‌آور بود که جای تحمل نبود. تنها راه رهایی آبرومندانه از این وضع به‌دست آوردن تامسین بود. فکر کرد همین که با او عقد کند یوستاشیا پشیمان می‌شود و مدتی دراز با ناراحتی دست به گریبان می‌گردد. و جای تعجب نبود که وایلدایو که از حضور مرد تازه‌ای در پشت صحنه بی‌خبر بود پیش خود خیال کند که یوستاشیا نقش بازی می‌کند. قبول این که این نامه نتیجهٔ یک ناراحتی آنی نبوده و دریافت این معنا که حقیقتاً از او دست کشیده و او را به تامسین بازگذاشته مستلزم دانش قبلی در مورد دگرگونیی بود که وی، یعنی یوستاشیا، بر اثر نفوذ مرد تازه‌وارد از سر گذرانده بود. کس چه می‌دانست که وی ـ یوستاشیا ـ در آزمندی شور و شهوتی جدید به بزرگواری دست یافته و در طمع عموزاده‌ای با عموزادهٔ دیگر گشاده‌دستی و بلندنظری به‌خرج می‌دهد و در شوقی که به سلطه دارد تسلیم نشان می‌دهد؟ وایلدایو با این تصمیم که هرچه زودتر عقد کند و دل این دختر مغرور را بچلاند به راه خود ادامه داد.

در این ضمن دیگوری ون به ارابهٔ خود بازآمده بود، ایستاده بود و غرق در اندیشه در اجاق خیره شده بود. چشم‌انداز تازه‌ای در برابرش گشوده شده بود. اما نظر خانم یوبرایت دربارهٔ او به عنوان نامزد احتمالی تامسین هر اندازه

هم که امیدبخش بود برای جلب نظر تامسین انجام یک شرط امری ضرور بود و آن دست کشیدن از این پیشه و زندگی خانه‌بدوشانه بود. و این چندان دشوار نبود.

نمی‌توانست تا فردا صبر کند. اول باید تامسین را ببیند و بعد به اجرای این نقشه بپردازد. با سرعت دست به‌کار عملیات آرایشی شد: رختهایی از صندوق بیرون کشید. بیست دقیقه بعد در برابر فانوس ارابه ایستاده بود ــ به هیئت کسی که جز در چهره اثری از رنگ‌فروش در او پیدا نبود. اما زایل کردن سرخی چهره کار یک روز و دو روز نبود. درِ ارابه را بست، آن را قفل کرد و راه بلومزاند را در پیش گرفت.

به نرده‌های سفید رسیده و دستش را بر درِ باغچه نهاده بود که درِ خانه باز شد، و باز به سرعت بسته شد: پیکر زنی سبک به درون لغزیده بود. در همان آن مردی که ظاهراً با همان زن در ایوان ایستاده بود از خانه به‌سوی حیاط پیش آمد و با ون چهره به چهره شد. وایلدایو بود. دیگوری به لحنی طعن‌آمیز گفت: «ماشاءالله... خوب جنبیدی!!»

وایلدایو گفت: «عوضش تو دیر جنبیدی.» آنگاه آهنگ صدا را پایین آورد و افزود: «تو حالا دیگر بهتر است برگردی. من به او گفتم که مال من است، و موافقتش را جلب کردم. شب خوش، رنگ‌فروش!» این را گفت و دور شد.

دل ون ناگاه فرو ریخت، هرچند که قبلاً هم زیاد امیدوار نبود. ربع ساعتی در حالت بلاتکلیفی و درحالی که بر نرده‌ها خم شده بود ایستاد. سپس از راه میان باغچه پیش رفت، در زد و سراغ خانم یوبرایت را گرفت.

خانم یوبرایت به عوض آنکه از او دعوت به ورود کند خودش به ایوان آمد. ده دقیقه‌ای، بیشتر یا کمتر، به لحنی فرو نشسته با هم گفت و گو کردند. در پایان آن خانم یوبرایت به درون خانه رفت و ون با افسردگی راه خلنگزار را در پیش گرفت. وقتی به ارابه‌اش رسید فانوس را روشن کرد و با چهره‌ای دژم بی‌درنگ به کندن لباسش پرداخت؛ چند دقیقه بعد باز همان رنگ‌فروشی بود که بود.

۰۸۰

آن شب درون یلومزاند با آنکه گرم و راحت بود کمی ساکت می‌نمود. کلایم یوبرایت در خانه نبود: از مهمانی کریسمس به بعد برای دیداری چندروزه از دوستی در ده میلی محل، از خانه رفته بود. آن پیکر نامشخصی که ون دیده بود که از وایلدایو جدا شده و به سرعت به درون خانه رفته بود پیکر تامسین بود. همین که وارد شد مانتویی راکه به لاقیدی به دوش افگنده بود زمین انداخت و به‌سوی چراغ و زن‌عمو پیش آمد. خانم یوبرایت پشت میز کارش نشسته بود؛ میز را جلو نیمکت پیش بخاری کشیده بود، به قسمی که گوشهٔ آن در کنج بخاری پیش رفته بود.

زن‌عمو به لحنی آرام، بی‌آنکه نگاهش را از کاری که می‌کرد برگیرد، گفت: «تامسین، هیچ خوشم نمی‌آید که بعد از تاریکی تنها بیرون بروی.»

«تا دم در بیشتر نرفتم.»

خانم یوبرایت متعجب از صدای تامسین که دگرگونی یافته بود پرسید: «خوب؟» و در قیافه‌اش دقیق شد. گونه‌های تامسین برافروخته بود، چندان که پیش از این گرفتاری اخیر هم سابقه نداشت، و چشمانش برق می‌زد.

گفت: «او بود که در زد.»

«فکر کردم که او باشد.»

«می‌خواهد فوراً عقد کنیم.»

خانم یوبرایت نگاه تندی به او افگند و گفت: «راستی! چطور ــ دلش شور می‌زند؟ حالا چرا نیامد تو؟»

«نخواست بیاید تو. می‌گوید شما به او نظر خوشی ندارید. می‌خواهد فردا نه پس‌فردا عقد کنیم ــ خیلی خصوصی؛ در کلیسای بخش خودش، نه در کلیسای ما.»

«اوه! تو چه گفتی؟»

تامسین به لحنی استوار گفت: «موافقت کردم. من حالا دیگر زن زندگی هستم. دیگر به احساس عقیده‌ای ندارم. با این نامه‌ای که کلایم نوشته حاضر بودم تحت هر شرایطی با او ازدواج کنم.»

نامه‌ای روی زنبیل کار خانم یوبرایت بود؛ وقتی تامسین این حرف را زد زن‌عمو نامه راگشود و برای دهمین بار ظرف همان روز آن را پیش خود خواند:

معنی این داستان لوسی که مردم دربارهٔ تامسین و آقای وایلدایو بازمی‌گویند چیست؟ من این رسوایی را اگر کمترین شانسی به صحتش بود خفت‌آور می‌دانستم. چنین دروغ بزرگی از کجا می‌توانسته سرچشمه بگیرد؟ می‌گویند آدم برای این که اخبار وطنش را بشنود باید به خارجه برود، و ظاهراً من این کار را کرده‌ام. بدیهی است من همه جا این داستان را تکذیب می‌کنم؛ اما بسیار ناراحت کننده است؛ و من نمی‌دانم از کجا سرچشمه گرفته است. خیلی عجیب است که دختری مثل تامسین کاری کند که سر عقد او را قال بگذارند، و با این کار خانوادهٔ ما را خفیف کند. مگر چه کرده است؟

خانم یوبرایت نامه را روی میز گذاشت و به لحنی افسرده گفت: «بله. اگر فکر می‌کنی که می‌توانی با او ازدواج کنی همین کار را بکن. و حالا که آقای وایلدایو می‌خواهد ساده و بی‌تشریفات باشد من حرفی ندارم، بگذار همانطور باشد. من کاری نمی‌توانم بکنم. حالا دیگر همه چیز دست خود تو است. از آن وقتی که از این خانه پا بیرون گذاشتی و با او به انگلبری رفتی اختیار و نفوذ من بر سعادت و آیندهٔ تو تمام شد.» و به لحنی که به تلخی می‌زد در ادامهٔ سخن گفت: «البته من این حق را هم دارم که از تو بپرسم... اصولاً چرا در این مورد با من مشورت می‌کنی؟ اگر بی‌آنکه کلمه‌ای هم به من بگویی می‌رفتی و با او عقد می‌کردی من باز هیچ ناراحت نمی‌شدم... برای این که، دختر بیچاره، کاری بهتر از این نمی‌توانی بکنی!»

«زن‌عمو، این حرف را نزنید، دلسردم نکنید.»

«حق با تو است... باشد.»

«زن‌عمو، من از او دفاع نمی‌کنم. بشر ضعیف است، من هم آن اندازه نفهم نیستم که بگویم الاّ و للّه او کامل و بی‌نقص است. یک وقت اینطور فکر می‌کردم، ولی حالا دیگر اینطور فکر نمی‌کنم. اما راهی را که باید در پیش بگیرم می‌دانم، و شما هم می‌دانید که می‌دانم. امیدوارم که عاقبتش خیر باشد.»

خانم یوبرایت گفت: «من هم امیدوارم، و امیدوار خواهم بود.» و برخاست و او را بوسید. آنگاه در ادامهٔ سخن گفت: «پس، عقد ــ اگر صورت بگیرد ــ صبح همان روزی خواهد بود که کلایم به خانه خواهد آمد؟»

«بله. تصمیم گرفتم پیش از آمدنش کار را تمام کنیم. بعد از آن شما می‌توانید به رویش نگاه کنید، همچنین من. آن وقت دیگر آن پرده‌پوشی گذشته هم مهم نخواهد بود.»

خانم یوبرایت با قیافه‌ای متفکر به موافقت سر تکان داد، سپس پرسید: «مایلی که من تو را با داماد دست به دست بدهم؟ می‌دانی، اگر تو بخواهی، همانطور که دفعهٔ اول هم گفتم حاضرم این کار را بکنم. پس از آن اعتراضی که در کلیسا کردم این کمترین کاری است که می‌توانم برایت انجام دهم.»

تامسین با اکراه به لحنی مصمم گفت: «خیال نمی‌کنم بخواهم زحمت این کار را به شما بدهم. ناراحت کننده خواهد بود... این را تقریباً مطمئنم. بهتر است کسی از نزدیکانم با ما نباشد. ترجیح می‌دهم اینطور باشد. نمی‌خواهم کاری بکنم که به آبروی شما لطمه‌ای وارد بشود، احساس می‌کنم که بعد از آن جریانی که پیش آمد بودن شما در آنجا صورت خوشی نداشته باشد. من برادرزادهٔ شوهری بیش نیستم، و لزومی ندارد که شما خودتان را بیش از این به‌خاطر من به زحمت بیندازید.»

زن‌عمو گفت: «باشد... بالاخره موفق شد. درحقیقت من این‌طور احساس

می‌کنم که انگار این بازی را با تو کرد که از من به خاطر این که علیهش بلند شدم و او را خوار کردم انتقام بکشد.»

تامسین زیر لب گفت: «نه، زن‌عمو!»

بیش از این در این باب چیزی نگفتند؛ اندکی پس از آن بود که دیگوری ون به در کوفت؛ و خانم یوبرایت هنگامی که از ملاقات با او از ایوان به اتاق بازگشت به لحنی سرد گفت: «دلدادهٔ دیگری بود که به خواستگاری‌ات آمده بود.»

«دلداده!»

«چرا، همان جوان غریب ــ همان ون.»

«آمده بود اجازه بخواهد که به من اظهار عشق کند؟»

«بله، و به او گفتم که دیر آمده است.»

تامسین، خاموش، در شعلهٔ شمع نگریست. گفت: «طفلک دیگوری!» سپس برخاست و به کاری مشغول شد.

روز بعد به انجام یک رشته کارهای معمول تهیهٔ مقدمات امر گذشت؛ هردو زن سعی داشتند برای رهایی از توجه به جنبه‌های عاطفی قضیه خود را سخت مشغول دارند. از نو بعضی رخت و وسایل را برای عروس جمع و جور کردند؛ برای زایل کردن هرگونه شبهه‌ای دربارهٔ آیندهٔ او، در مقام همسر وایلدایو، اغلب به اظهاراتی دربارهٔ چیزهای خانگی مبادرت می‌شد.

صبح موعود فرا رسید. قراری که با وایلدایو گذاشته بود این بود که برای جلوگیری از هرگونه کنجکاوی ناخوشایندی که ممکن است در صورت دیده شدنشان با هم پیش بیاید او را در کلیسا ملاقات کند.

زن‌عمو و برادرزادهٔ شوهر در اتاق‌خواب، که اتاق عروس بود، ایستاده بودند. نور خورشید هرگاه که بر گیسوان تامسین دست می‌یافت از آن آینه‌ای می‌پرداخت. به‌طور معمول تامسین گیسوانش را می‌بافت و آن هم موافق با روزهای هفته: روز هر اندازه مهم‌تر بود شمار رشته‌های بافته همان اندازه بیشتر می‌شد. در روزهای معمول هفته آنها را در سه رشته می‌بافت؛ در

یکشنبه‌های معمولی در چهار و در جشن اول ماه مه و گردشهای جمعی و نظایر آن در پنج رشته. سالها پیش گفته بود که برای عقد آنها را در هفت رشته خواهد بافت، و امروز آنها را در هفت رشته بافته بود.

گفت: «فکر کردم که بالاخره پیراهن آبی‌ام را بپوشم... آخر روز عروسی‌ام است، هرچند ممکن است ناخوشایند هم به نظر بیاید...» و برای رفع هرگونه سوءتفاهمی بی‌درنگ افزود: «البته نه... نه این که در نفس خود ناخوشایند باشد، بلکه یاد آن جریان پیشتر...»

خانم یوبرایت به شیوه‌ای نفس کشید که می‌شد از آن به آه تعبیر کرد. گفت: «با این‌همه، کاش کلایم خانه بود! البته می‌دانم تو این ساعت را برای این انتخاب کردی که او نباشد.»

«تا اندازه‌ای. احساس می‌کردم که کار درستی نکرده‌ام که جریان را پیشتر به او نگفته‌ام. اما چون نمی‌خواستم ناراحت شود فکر کردم نقشه‌ام را به اتمام برسانم، و وقتی که وضع روشن شد آنوقت جریان را به تمام و کمال برایش تعریف کنم.»

خانم یوبرایت لبخندزنان گفت: «خوب، حالا دیگر تو زن زندگی شده‌ای... دلم می‌خواست تو و او... نه، دلم چیزی نمی‌خواهد. آه، ساعت نُه است.»

صدای ویز و دینگ دونگ زنگ ساعت را از پایین شنید و از سخن گفتن بازایستاد.

تامسین گفت: «به دامون گفتم ساعت نُه از خانه درمی‌آیم.» و شتابان از اتاق بیرون رفت.

زن‌عمو از پی‌اش به راه افتاد. در اثنائی که تامسین فاصلهٔ کوتاه بین درِ اتاق و درِ چپری باغچه را می‌پیمود خانم یوبرایت از سرِ ناراحتی نگاهی به او افکند و گفت: «خجالت دارد که بگذاریم تو همینطور تنها بروی.»

تامسین گفت: «ناچارم دیگر.»

زن‌عمو با قیافهٔ خوشی که از روی اجبار به خود گرفته بود گفت: «به‌هرحال، امروز بعدازظهر سری بهت می‌زنم و کیک عروسی را با خودم

می‌آورم. اگر کلایم هم تا آن وقت آمده بود ــ شاید او هم آمد. می‌خواهم به آقای وایلدایو نشان بدهم که با او دشمنی و پدرکشتگی ندارم. گذشته‌ها گذشته است. خوب، خدا به همراهت! ضمناً هرچند به خرافات عقیده‌ای ندارم ولی این کار را می‌کنم.» و لنگه‌ای دمپایی را از پشت سر به‌سوی دختری که دور می‌شد پرتاب کرد؛ دختر برگشت، لبخند زد و به راه خود ادامه داد.

چند قدمی رفت، و باز برگشت. با صدای لرزان پرسید: «زن‌عمو، صدام زدی؟ خداحافظ!» و چون چهرهٔ شکسته و اشک‌آلود خانم یوبرایت را دید دستخوش احساس شد و دوان دوان بازگشت، زن‌عمو نیز به سویش پیش رفت، و باز یکدیگر را در آغوش کشیدند. زن‌عمو درحالی که می‌گریست گفت: «اوه، تامسی! دلم نمی‌خواهد بگذارم بروی!»

تامسین نیز دستخوش احساس شده بود. گفت: «باید... باید بروم.» سپس بر خود مسلط شد، و گفت: «خداحافظ!» و باز به راه خود رفت.

چندی بعد خانم یوبرایت پیکر ظریفی را دید که راه خود را از میان خاربنها می‌برید و در درهٔ دوردست محو می‌شد ــ لکه‌ای آبی‌رنگ، در دشت فراخ و تیره و مبهم، تنها و بی‌دفاع، که جز نیروی امید شخص خود دفاعی نداشت.

اما بدتر از او قیافه‌ای بود که بر چشم‌انداز ظاهر شد: آن قیافه، مرد او بود.

زمان انجام مراسم را طوری انتخاب کرده بودند که تامسین بتواند از ناراحتی برخورد با پسرعمو احتراز کند، و پسرعمو بنا بود همان روز صبح به خانه بازگردد. اعتراف به بخشی از حقیقتِ آنچه شنیده بود مادام که آن وضع خفت‌آور ناشی از واقعهٔ کذایی ترمیم نگشته دل‌آزار بود. تنها پس از سفر موفقیت‌آمیز دوم به محراب بود که می‌توانست سر بلند کند و در چهره‌اش بنگرد و نشان دهد که ناکامی اقدام نخست اتفاقی بیش نبوده است.

بیش از یک ساعتی از رفتنش از بلومزاند نگذشته بود که یوبرایت از جهت مخالف ــ از سوی چمنزار ــ وارد خانه شد.

پس از سلام و احوالپرسی با مادر گفت: «امروز زودتر از معمول صبحانه خوردم؛ باز می‌خواهم کمی بخورم.»

به چاشت دوباره نشستند؛ یوبرایت ظاهراً به گمان اینکه تامسین هنوز پایین نیامده است با صدایی فرونشسته و به لحنی نگران گفت: «این جریانی که در مورد تامسین و وایلدایو می‌شنوم چیست؟»

خانم یوبرایت به آرامی گفت: «از بسیاری جهات درست است؛ ولی حالا دیگر تمام شده است، یعنی امیدوارم که تمام شده باشد.» و به ساعت نگاه کرد.

«راست است؟»

«تامسین امروز پیش او رفته است.»

کلایم صبحانه را پس زد، و گفت: «پس به‌هرحال افتضاحی به‌راه افتاده بود ــ و درد تامسین همان بود. همان بود که مریضش کرده بود؟»

«بله. افتضاح که نبود... یک بدبیاری بود. همه را برایت تعریف می‌کنم؛ تو نباید عصبانی بشوی، باید گوش کنی، و آن وقت خواهی دید که کاری که کرده‌ایم بهترین کاری است که باید می‌کردیم.»

سپس ماوقع را برایش نقل کرد. تمام آنچه کلایم پیش از بازگشت از پاریس از این جریان می‌دانست این بود که علاقه‌ای بین تامسین و وایلدایو به‌وجود آمده بود که مادرش ابتدا با آن مخالفت کرده و بعد در اثر صحبتها و دلایل تامسین تا حدی با این جریان روی موافق نشان داده بود. بنابراین وقتی خانم یوبرایت به نقل و شرح تمامی واقعه پرداخت کلایم سخت منقلب شد.

خانم یوبرایت در ادامهٔ سخن گفت: «و تصمیم گرفت پیش از آنکه تو به خانه برگردی عقد تمام شده باشد، تا احتمال روبرو شدن با تو و ناراحت شدنش در بین نباشد. به همین جهت بود که رفت، قرار است امروز صبح عقد کنند.»

یوبرایت گفت: «ولی من هیچ از این کار سر درنمی‌آورم.» برخاست. «از او بسیار بعید بود. حالا می‌فهمم که چرا بعد از آنکه با آن وضع بازگشت به من ننوشتید. ولی چرا... چرا اولش به من خبر ندادید که عروسی چه وقت خواهد بود؟»

«خوب، آن وقتها از دستش عصبانی بودم. به نظرم این‌طور می‌آمد که دارد لجاجت می‌کند؛ و بعد وقتی دیدم که تو جایی در دلش نداری من هم با خودم عهد کردم که او هم نباید جایی در دل تو داشته باشد. دیدم که به‌هرحال دخترعمویی بیش نیست؛ به او گفتم که می‌تواند به میل و دلخواه خود ازدواج کند، و من علاقه‌ای در این جریان ندارم ــ ضمناً نمی‌خواستم تو را هم ناراحت کنم.»

«این که ناراحتی نداشت. مادر، عمل نادرستی کردید.»

«فکر کردم ممکن است به کارت صدمه بزند و باعث شود که کارت را رها کنی یا آینده‌ات به‌هرحال به‌واسطهٔ آن لطمه ببیند، به این جهت چیزی نگفتم. البته اگر آن وقت به‌طرز شایسته‌ای ازدواج کرده بودند طبعاً بلافاصله جریان را به تو اطلاع می‌دادم.»

«تامسین دارد عقد می‌کند و ما اینجا نشسته‌ایم!»

«بله، مگر این که باز واقعه‌ای اتفاق بیفتد، همانطور که بار اول افتاد. و با در نظر گرفتن این که مرد همان است بعید نیست.»

«بله، و من فکر می‌کنم باز اتفاقی بیفتد. آیا درست بود که بگذاری برود؟ آمدیم و وایلدایو واقعاً آدم بدی باشد؟»

«در آن صورت سر قرار حاضر نخواهد شد، و تامسین باز برمی‌گردد.»

«شما باید جوانب کار را بیشتر می‌پاییدید.»

مادر با قیافه‌ای که ناراحتی و غم از آن می‌تراوید گفت: «این چیزها به گفتن آسان است. کلایم، تو نمی‌دانی این چند هفته ما چه کشیدیم! تو نمی‌دانی که یک همچو جریانی برای یک زن چه سرشکستگی و خفتی است؛ تو نمی‌دانی که از پنجم نوامبر به این طرف ما شبها چه بی‌خوابیها کشیدیم، و چه حرفهای تندی بین ما رد و بدل شد! امیدوارم به کرم خدا چنین روزهایی دیگر پیش نیاید. از آن وقت تا حالا تامسین پا از درِ خانه بیرون نگذاشته و من شرم داشته‌ام از این که تو روی مردم نگاه کنم؛ و حالا تو داری به خاطر تنها کاری که

باید برای راست و ریس کردن این گرفتاری انجام می‌شد، مرا سرزنش می‌کنی!»

کلایم به لحنی آرام گفت: «نه، من رویهمرفته شما را مقصر نمی‌دانم. ولی قبول کنید که برای من خیلی ناگهانی بود. من می‌آیم اینجا، بی‌خبر از همه چیز، و بعد یک دفعه می‌شنوم که تامسین رفته عقد کند! بله، خیال می‌کنم کاری از این بهتر نمی‌توانست بکند.» و پس از چند لحظه، انگار ذهنش در گذشته آواره شده باشد در ادامهٔ سخن گفت: «مادر، می‌دانی، یک وقت خاطرخواهش بودم؟ آره، این عین واقع است. جوانها هم موجودات عجیبی هستند! و وقتی به خانه آمدم و دیدم که بیشتر از معمول اظهار محبت می‌کند به یاد آن روزگار افتادم، بخصوص شب مهمانی، که حالش خوب نبود. با این احوال ما مهمانی را برگذار کردیم... آیا این عمل واقعاً بی‌محلی به او نبود؟»

«فرقی نمی‌کرد. تصمیم گرفته بودم که مهمانی را بدهم. غصه خوردن و ناراحتی بیجا فایده‌ای نداشت. درست نبود که در را به روی خودمان ببندیم، و من به جای خوشامد قصهٔ درد و بدبختی تامسین را برای تو نقل کنم.»

کلایم همچنان در فکر بود. گفت: «ولی با این‌همه کاش آن مهمانی را نمی‌دادید... به علل و جهات دیگر هم. اما نه، جریانش را یکی دو روز دیگر برایت تعریف می‌کنم. حالا باید به فکر تامسین بود.» و خاموش ماندند.

چندی که گذشت یوبرایت به لحنی که تهماندهٔ احساسی هنوز در آن به گوش می‌رسید گفت: «گوش کن مادر، من فکر نمی‌کنم درست باشد که بگذاریم تامسین به این شکل عقد کند و هیچکدام از ما آنجا نباشیم که به او دل بدهیم یا از او مراقبت کنیم. او که رسوایی به‌بار نیاورده، یا کاری نکرده که سزاوار این رفتار باشد. بی‌آنکه ما خود را کنار بکشیم همین که با این عجله و بی تشریفات عقد می‌کند خودش به اندازهٔ کافی ناراحت کننده است. به جان خودم، تقریباً شرم‌آور است. من می‌روم.»

مادر آهی کشید و گفت: «حالا دیگر تمام شده، مگر این که دیر شروع کرده باشند، یا مردکه...»

«پس به موقع می‌رسم که وقتی از کلیسا درمی‌آیند آنها را ببینم. مادر هیچ دوست ندارم که این‌طور مرا در بی‌خبری می‌گذاری. حقیقتش، تقریباً امیدوارم که مردکه سر موعد نرفته باشد!»

«تا آبرویش برود؟»

«نه... هیچ‌طوری هم نمی‌شود.»

کلاهش را برداشت و با عجله از خانه درآمد. خانم یوبرایت کمی ناراحت می‌نمود؛ نشست و غرق در اندیشه شد. اما زیاد تنها نماند. چند دقیقه بعد کلایم بازآمد... و با او دیگوری ون.

کلایم گفت: «دیدم که دیگر نمی‌رسم.»

خانم یوبرایت رو به رنگ‌فروش کرد که چهره‌اش صحنهٔ کشمکش خواهشهای متضاد بود، و پرسید: «عقد کردند؟»

ون سری فرود آورد و گفت: «بله، خانم.»

کلایم گفت: «چقدر به نظرم عجیب می‌آید!»

خانم یوبرایت گفت: «پس این بار دیگر بدقولی نکرد؟»

«نه، نکرد، و حالا دیگر لکهٔ ننگی به دامنش نیست. چون شما را آنجا ندیدم تندی میان‌بر زدم و آمدم که جریان را به شما خبر بدهم.»

خانم یوبرایت پرسید: «شما چطور آنجا بودید؟ می‌دانستید؟»

رنگ‌فروش گفت: «مدتی است آن دور و برها هستم، و آنها را که داخل کلیسا می‌شدند دیدم. وایلدایو درست سر ساعت دم در آمد؛ من چنین انتظاری از او نداشتم.» البته رنگ‌فروش این را نگفت که حضورش در آن دور و بر تصادفی نبوده و از وقتی که وایلدایو تصمیم به این کار گرفته، او، یعنی ون، با صداقتی که جزئی از سرشتش بوده تصمیم گرفته است پایان ماجرا را هم ببیند.

خانم یوبرایت گفت: «کی آنجا بود؟»

«تقریباً کسی نبود. من کناری ایستاده بودم؛ مرا ندید.» صدایش خش برداشته بود و نگاهش به باغچه بود.

«چه کسی او را با داماد دست به دست داد؟»

«میس وای.»

«چه واقعهٔ عجیبی! میس وای! لابد این را افتخار هم باید تلقی کرد؟»

کلایم گفت: «میس وای کیست؟»

«نوهٔ کاپیتن وای، اهل میستوورنپ.»

خانم یوبرایت گفت: «دختری است مغرور، اهل بادماوث. من زیاد ازش خوشم نمیاد. مردم می‌گویند جادوگر است، که البته این حرف بی‌پایه‌ای است.»

رنگ‌فروش راز آشنایی خود را با یوستاشیا پیش خود نگه داشت و نگفت که او بوده که همین که از جریان عملی شدن ازدواج اطلاع پیدا کرده بر طبق وعده‌ای که به او داده رفته و او را آورده است. تنها در ادامهٔ داستان افزود:

«من روی دیوار حیاط کلیسا نشسته بودم که آمدند: یکی از این طرف، یکی از آن طرف. میس وای هم آن دور و برها قدم می‌زد، سنگ قبرها را نگاه می‌کرد. همین که آنها رفتند تو من هم رفتم دمِ در، احساس کردم دلم می‌خواهد جریان را ببینم ــ آخر خیلی باهاش آشنا بودم. کفشهایم را که سر و صدا می‌کردند درآوردم، و وارد سرسرا شدم. دیدم که کشیش و منشی قبلاً آمده‌اند.»

«چطور شد که میس وای که فقط برای قدم زدن آمده بود در این جریان مداخله کرد؟»

«برای این که کس دیگری نبود. او درست پیش از من وارد کلیسا شده بود؛ تو سرسرا نرفته بود. کشیش قبل از شروع مراسم نگاهی به دور و بر انداخت و چون او تنها کسی بود که در آن نزدیکی بود با دست به او اشاره کرد، و میس وای جلو نرده‌ها رفت. بعد از آن، وقتی کار به امضاء کردن دفتر رسید توری صورتش را بالا زد و دفتر را امضاء کرد، و مثل این که تامسین به‌خاطر این محبتی که کرده بود از او تشکر کرد.»

رنگ‌فروش داستان را با قیافه و حالتی اندیشناک بازگفت، زیرا هنوز تصویر

وایلدایو بر پردهٔ دیدش نقش بسته بود که هنگامی که میس وای نقابی را که برای شناخته نشدن بر چهره زده بود بالا زد و به آرامی در چهره‌اش نگریست، رنگ به رنگ شد. دیگوری به لحنی افسرده افزود: «بعدش دیگر من بیرون آمدم، برای این که داستان زندگی‌اش به عنوان تامسین یوبرایت به آخر رسیده بود.»

خانم یوبرایت به لحنی متأسف گفت: «پیشنهاد کردم که با او بروم، ولی او گفت لزومی ندارد.»

رنگ‌فروش گفت: «خوب، این مهم نیست. کاری که بنا بود اول انجام بشود حالا انجام شده است، و خداوند سعادتمندش کند. و حالا من دیگر با اجازهٔ شما مرخص می‌شوم.» کلاهش را بر سر گذاشت و رفت.

رنگ‌فروش از لحظه‌ای که از خانهٔ خانم یوبرایت درآمد دیگر ماهها در اگدن و آن حوالی و اطراف دیده نشد. یکلی ناپدید شد. صبح فرداکنج واقع در میان خارتوتها که جایگاه ارابه‌اش بود همچون گذشته‌ها خالی بود و بجز چند پر کاه و جزئی سرخیی که بر خاربته‌های نزدیک بود اثری از آثارش نبود. این ته‌رنگ را هم طوفان و بارانی که در راه بود شست و از میان برد.

گزارشی که دیگوری از جریان عقد آورده بود اگرچه درست بود یک نکته کم داشت که آن هم به‌واسطهٔ این که در مسافتی دور از آنها ایستاده بود از نظرش دور مانده بود. هنگامی که تامسین با دست لرزان مشغول امضاء کردن دفتر بود وایلدایو نگاهی به یوستاشیا افگنده و به او گفته بود: «حالا دیگر خوب تنبیهت کردم!» و یوستاشیا زیر لب جواب داده بود: «تو اشتباه می‌کنی، من از صمیم دل خوشحالم که امروز او را همسر تو می‌بینم.» و وایلدایو هیچ به فکرش نرسیده بود که چقدر درست می‌گفت.

کتاب سوم

شیفتگی

۱۰

در سیمای کلایم یوبرایت می‌توانستی سیمای ویژهٔ آینده را به‌طرزی مبهم ببینی. اگر عصر کلاسیکی از این پس باشد دور نیست فیدیاس[1] چنین چهره‌ای را بپردازد. نگرش بر زندگی به صورت چیزی که باید با آن کنار آمد و جای آن شور و شوقی را از برای زیستن و زندگی کردن گرفته است که در تمدنهای اولیه آنهمه شدید بود، مآلاً چنان با سرنوشت نسلهای پیشرفته عجین خواهد شد که حالت چهره به عنوان آغازی هنری پذیرفته خواهد گردید. مردم از هم‌اکنون نیز احساس می‌کنند که کسی که به‌گونه‌ای زندگی می‌کند که انحنایی از خطوط چهره‌اش آشفتگی نپذیرفته یا به‌هرحال اثری از نگرانی بر جایی از وجودش نیست از ادراک جدید به اندازه‌ای به‌دور است که نمی‌توان او را انسان طراز نو بشمار آورد. مردان خوش‌اندام و زیبا که به هنگام جوانی مایهٔ شکوه نسل خویش بودند، اکنون تقریباً اشتباهی تاریخی‌اند و هیچ معلوم نیست که زمانی زنان خوش‌اندام و زیباروی نیز چنین نباشند.

حقیقت این است که رشته‌ای بلند از سده‌های روشنگر با پیگیری تمام آن دریافت و برداشت هلنی از زندگی را ــ یا هر نامی که بر آن بگذارید ــ از موضع خود رانده‌اند. آنچه را یونانیان ظنی به وجودشان نمی‌بردند ما اینک نیک

---

۱. Pheidias (۴۳۲ـ۴۹۰ پیش از میلاد)؛ معروف‌ترین پیکرتراش آتن بود و بنای پارتنون زیر نظر او ساخته شد. ــ م.

می‌دانیم؛ آنچه در خیال ایسخولوس[1] می‌گذشت بچه‌های کودکستانی ما احساس می‌کنند. لذت بردن از زندگی، پا به پای کشف نقص قوانین طبیعی و دیدن گیجی و سرگشتگی آدمیان در سلسلهٔ اعمالشان، روزبه‌روز امکان‌ناپذیرتر می‌گردد.

خطوط چهره‌ای که تجسّد آرمانهایی باشد که بر اساس این شناخت جدید از زندگی بنیاد نهاده شده احتمالاً به خطوط چهرهٔ یوبرایت نزدیک خواهند بود. آنچه توجه بیننده را جلب می‌کرد چهره‌ای نبود که در مقام یک تصویر عمل کند بلکه چهره‌ای بود در مقام برگی از یک کتاب؛ نه در مقام آنچه بود بلکه در مقام آنچه ثبت کرده بود. چهره‌اش از حیث سمبولها جالب بود، همانطور که اصوات پیش پا افتاده در قالب زبان جالب‌اند و اشکالی که اساساً ساده‌اند و چنگی به دل نمی‌زنند در قالب نوشته‌ها جالب می‌شوند.

در جوانی کسی بود که انتظار می‌رفت روزی عمل مهمی از او سر بزند. سوای این، دیگر همه آشفتگی بود. احتمال زیاد بر این بود که به شیوهٔ بکر و شگفت‌آور خود به جایی برسد یا باز به همان شیوه به روز سیاه بنشیند. احتمال این هردو به یک اندازه بود. آنچه مسلّم بود این بود که در این محیطی که در آن چشم به جهان گشوده است آرام نخواهد گرفت.

به همین جهت وقتی روستاییان تصادفاً از او نام می‌بردند شنونده می‌گفت: «آه، کلایم یوبرایت... راستی حالا چه کار می‌کند؟» وقتی کسی به‌طور طبیعی می‌پرسد: «چه می‌کند؟» احساس می‌شود که طرف مسلماً مانند بیشتر ما بی کار است و به کار بخصوصی مشغول نیست. اما در چنین مواقعی شخص به‌طرز مبهمی احساس می‌کند که خوب یا بد باید به کار شگفتی دست زده باشد، با اظهار امیدواری به این که کار را به وجه مناسبی به انجام رساند و اعتقاد پنهانی بر اینکه کار را خراب می‌کند. پنج شش مرد بازاری مرفهی که هنگام عبور از این ناحیه، زن آرام پاتوقشان بود اغلب علاقه‌ای به این موضوع

---

۱. Aeschylus (۴۵۶-۵۲۵ پیش از میلاد؟)؛ تراژدی‌نویس یونانی. ــم.

نشان می‌دادند. درواقع اگرچه اهل اگدن نبودند درحالی که به چپقهای دسته‌گلین خود پُک می‌زدند و از پنجرهٔ مهمانسرا خلنگزار را نظاره می‌کردند به‌زحمت می‌توانستند به این موضوع اشاره‌ای نکنند. وجود کلایم در ایام نوباوگی چنان از خلنگزار جدایی‌ناپذیر بود که مشکل می‌نمود کسی بر خلنگزار بنگرد و به او نیندیشد. به همین جهت این موضوع اغلب عنوان می‌شد. خوب، اگر مال و ثروتی بهم می‌زد که چه بهترِ او، و اگر به پیسی می‌افتاد چه بهترِ قصه‌گو.

حقیقت این است که نام یوبرایت پیش از رفتنش از محل به طرز عجیبی بر سر زبانها بود. گراسیان[۱] یسوعی می‌گوید: «خوب نیست که شهرت شخص از حد تواناییهایش فراتر رود.» در شش سالگی معمای عجیبی طرح کرده بود: «اول بار چه کسی شلوار سواری پوشید؟» و صدای احسنت و آفرین از حاشیهٔ خلنگزار به هوا خاسته بود. در هفت سالگی صحنهٔ جنگ واترلو (Waterloo) را در نبودِ آبرنگ با گردهٔ سوسن زرد (Tiger-Lily) و آب انگور سیاه نقاشی کرده بود؛ دوازده ساله بود که شهرتش به عنوان هنرمند و ادیب دو میلی از حوالی و اطراف را پس پشت نهاده بود. کسی که آوازهٔ شهرتش یکی دو فرسخ دورتر می‌رود حال آنکه بُرد شهرت کسانی که با او در همان محل زندگی می‌کنند از یکی دو میل بیشتر نیست لزوماً باید مایه‌ای داشته باشد. شاید هم شهرت کلایم نیز مانند شهرت هومر مدیون وقایع زمان و مکانش بود؛ با این‌همه، هرچه بود معروف بود.

بزرگ شد، کمکش کردند، و وارد زندگی شد. دست هوسباز سرنوشت که کلایو[۲] را در مقام محرر وگی[۳] را در مقام پارچه‌فروش و کیتس[۴] را به عنوان

---

۱. Gracian (۱۵۸۴-۱۶۵۸)؛ کشیش یسوعی اسپانیایی که شماری کتاب، از جمله مجموعهٔ امثال و حکم رواقی، نوشت. امثال و حکم با عنوان *Art of Worldly Wisdom* به زبان انگلیسی ترجمه شده است. ــم.

۲. Robert Clive (۱۷۲۵-۷۴)؛ به فرماندهی کل قوای کمپانی هند شرقی رسید و عنوان اشرافی یافت. ــم.

جراح، و هزاران کس دیگر را به هزاران نحو دیگر وارد زندگی کرد، این جوان پارسامنش خلنگزارنشین را در خط پیشه‌ای کشید که یگانه توجهش معطوف به مظاهری از خوشگذرانی و خودنمایی بود.

ذکر جزئیات این که چه شد و چه پیش آمد که چنین پیشه‌ای را برای او انتخاب کردند ضرورتی ندارد؛ همین مایه باید گفت که وقتی پدرش مُرد همسایه‌ای مهربان تقبل کرد او را در آغاز زندگی کمک کند، و این کمک به این صورت بود که او را به بادماوث فرستاد. یویرایت مایل به رفتن نبود، اما این تنها راه آغاز کار بود. از آنجا به لندن رفت و پس از اندک زمانی از آنجا عازم پاریس شد، و تا همین چندی پیش آنجا بود.

و چون انجام «کاری» از او انتظار می‌رفت هنوز چند روزی بیش از آمدنش به خانه نگذشته بود که مردم کم‌کم کنجکاو شدند بدانند که چرا اقامتش این‌همه به درازا کشیده است. مدت طبیعی یک مرخصی عادی بسر آمده بود اما با وجود این او همچنان مانده بود. صبح یکشنبهٔ هفتهٔ پس از ازدواج تامسین این موضوع در جریان سر و ریش‌تراشیی که در جلو خانهٔ فیروی انجام می‌شد مورد بحث بود. عملیات سلمانی همیشه در این ساعت از روز انجام می‌شد و متعاقب آن شرکت‌کنندگان در عملیات، ظهرهنگام استحمام می‌کردند و پس از آن ــ ساعتی بعد ــ لباس مخصوص یکشنبه‌شان را می‌پوشیدند. در اگدن‌هیث یکشنبه به معنای واقع تا شامگاه آغاز نمی‌شد، و تازه آن وقت هم یکشنبه‌ای درب و داغان بود.

این «اصلاح» صبح یکشنبه را فیروی انجام می‌داد. محکوم، بدون کت، در جلو خانه، بر کُندهٔ هیزم‌خردکنی می‌نشست و همسایه‌ها در اطراف لیچار می‌بافتند و مویی را که از دَم قیچی جدا شده و بازیچهٔ باد بود تماشا می‌کردند، تا این که مو از نظر ناپدید می‌شد و به چارگوشهٔ آسمان می‌رفت. تابستان و

---

۳. John Gay (۱۷۳۲ـ۱۶۸۸)؛ مصنف *اپرای گدایان*. ــم.

۴. John Keats (۱۸۲۱-۱۷۹۵)؛ شاعر انگلیسی. ــم.

زمستان، صحنه همین بود، مگر این که باد شدیدتر از معمول بود؛ آن وقت جای کنده را چند قدمی تغییر می‌دادند و آن را به کنجی می‌کشیدند. شکوه و شکایت از سرما، بی کت و کلاه، مادام که فیروی در خلال حرکات قیچی داستانهای واقعی تعریف می‌کرد به معنای اعلام فوریِ نبودِ مردانگی بود. آخ گفتن و خود را جمع کردن و حتی حرکت عضله‌ای از عضلات وجود به هنگامی که نوک قیچی بناگوش را می‌شکافت یا شانه پس گردن را شیار می‌زد به‌مثابه نقض آداب حُسن سلوک بود، بخصوص با توجه به این که فیروی همهٔ این کارها را مجانی انجام می‌داد. خونی بودن کله، در بعدازظهر یکشنبه، توجیهش همیشه این اظهار تعجب‌آمیز بود: «آخه میدونی، امروز موهامو زدم!»

موجب گفت و گو دربارهٔ یوبرایت، شخص خودش بود که پیش چشم جماعت، بی‌هدف در میان خلنگزار می‌گشت.

فیروی گفت: «مردی که در جای دیگه کارش سکه‌ست بیخود دو سه هفته اینجا نمیمونه. نقشه‌ای تو کله‌ش داره... مطمئن باشید.»

سام گفت: «ولی اینجا که دکون الماس‌فروشی نمیتونه واکنه.»

«من نمی‌فهمم اگه نمیخواد بمونه پس اون دو صندوق سنگین رو چرا آوردند خونه. و اینی که چه‌کاری هست که اینجا بکنه ــ اینو دیگه خدا خودش میدونه.»

تا حدسها و فرضیات دیگری پیش بکشند یوبرایت رسید، و چون جماعت «اصلاح کنندگان» را دید راهش را به طرف آنها کج کرد. همچنانکه پیش می‌آمد لحظه‌ای چند قیافه‌ها را به دقت نگاه کرد، سپس بی‌مقدمه گفت: «خوب رفقا، اجازه میدید حدس بزنم دربارهٔ چه صحبت می‌کردید؟»

«بله، البته، اگه بخواهید.»

«دربارهٔ من حرف می‌زدید.»

فیروی به لحنی که یکپارچه راستی و صفا بود گفت: «ها، این یه چیزیه که، به اصطلاح، اصلاً از خیال من نمی‌گذشت. ولی آقا یوبرایت حالا که شما

خودتون اشاره کردین اعتراف می‌کنم که بله داشتیم از شما صحبت می‌کردیم. تعجب می‌کردیم چه چیز شمارو اینجا نیگرتون داشته که اینطور وقتتونو به بطالت بگذرونین، درحالی که تو اون جواهرفروشی برای خودتون اسمی تو این دنیا درکردین... بله، حالا که گفتین، بله، این عین واقعه.»

یوبرایت با قیافه‌ای جدی گفت: «حالا به شما خواهم گفت: من از این که این فرصت دست داده متأسف نیستم. برای این به خانه آمده‌ام که با توجه به تمام جهات و جوانب امر، در این جا کمتر از هر جای دیگر می‌توانم عبث و بی‌حاصل باشم. اما متأسفانه همین اخیراً به این جریان پی بردم. وقتی اول بار از خانه رفتم فکر می‌کردم که این محل ارزش این را ندارد که آدم زیاد دربارهٔ آن خودش را ناراحت کند. فکر می‌کردم که زندگیی که ما در اینجا داریم زندگی خوار و قابل تحقیری است. پیش خودم می‌گفتم چرب کردن کفش به جای واکس زدن و تکاندن کت با ترکه به‌جای ماهوت پاک‌کن کشیدن و... تو می‌گویی چیزی از این مسخره‌تر هست؟»

«خوب بله، همینطور هم هست.»

«نه، اینطور نیست ــ شما اشتباه می‌کنید. مسخره نیست.»

«معذرت میخوام، ما فکر کردیم منظورتون اونه.»

«باری، وقتی افکارم تغییر کرد آن وقت کارم هم آن لطف سابقش را از دست داد. دیدم که کم‌کم می‌خواهم مثل مردمی باشم که هیچ وجه مشترکی با خودم ندارند؛ دیدم دارم از یک نوع زندگی به‌خاطر نوع دیگری دست می‌کشم که هیچ بهتر از زندگیی نیست که قبلاً می‌شناختم، جز این که زندگی سابق چیز دیگری بود.»

فیروی گفت: «بله، همینطوره؛ چیز دیگه‌ای بود، خیلی هم فرق می‌کرد.»

هامفری گفت: «پاریس باید جای قشنگی باشه... ویترینهای بزرگ، شیپور، طبل... و ما اینجا تو هر باد و هوایی تو دشت و صحراییم.»

کلایم گفت: «ولی شما منظورم را عوضی می‌فهمید. آری، این چیزها همه ناراحت کننده بود ــ اما ناراحت‌کننده‌تر از آن چیزی نبود که بعدها متوجهش

شدم: دیدم که کارم بیهوده‌ترین و عبث‌ترین و زنانه‌ترین کاری است که یک مرد می‌تواند داشته باشد. این جریان مرا مصمم کرد به این که... از این کار دست بکشم و سعی کنم پیشهٔ معقولی را در میان مردمی که بهتر می‌شناسم و می‌توانم برایشان بیشتر مفید باشم دنبال کنم. به خانه آمده‌ام، و نقشه‌ام این است که مدرسه‌ای دایر کنم که تا آنجاکه ممکن است به آگدن نزدیک باشد تا بشود از آنجا پای پیاده به مدرسهٔ شبانه‌ای آمد که در خانهٔ مادرم دایر می‌کنم. اما اول باید خودم کمی مطالعه کنم، تا برای این کار شایستگی پیدا کنم... خوب، دوستان، من دیگر باید بروم.» و گردش خود را در میان خاربنها از سر گرفت.

فیروی گفت: «هیچوقت همچو کاری نمیکنه. چند هفته که بگذره فکرش عوض میشه.»

دیگری گفت: «جوان خوش‌قلبی‌یه ولی من فکر می‌کنم بهتر بود به فکر کار خودش بود و کاری به‌کار دیگرون نداشت.»

۲

یوبرایت همنوعانش را دوست می‌داشت و معتقد بود که چیزی که اکثر آدمیان بدان نیاز دارند دانشی است که بیشتر بدانها خرد ببخشد تا دولت و نعمت. وی آرزومند آن بود که طبقه را به جای افراد اعتلا بخشد نه افراد را به حساب طبقه. از این هم فراتر می‌رفت و آماده بود خود نخستین «واحدی» باشد که در این راه فدا می‌شود.

برای گذر از مرحلهٔ روستا به مرحلهٔ معنا دست‌کم باید از دو و در اغلب موارد از چندین مرحلهٔ واسط گذشت، و یکی از این مراحل بی‌گمان پیشرفت مادی است. مشکل بتوان پنداشت که «خلوت و آرامش» روستا بتواند کمکی به هدفهای معنوی باشد مگر این که هدفهای اجتماعی را به عنوان مرحله‌ای انتقالی در نظر گرفت. ویژگی موضع یوبرایت در این بود که در کوشش برای

دستیابی به افکار والا همچنان به زندگی ساده و حتی از بسیاری جهات به زندگی طبیعی و فقیرانه و دوستی و برادری با روستاییان متکی بود[۱].

وی یحیای معمدانی بود که نه توبه و انابه بلکه شریف گردانیدن انسان را زمینه و موضوع کار خود قرار داده بود. از حیث ذهن و فکر در محیط روستای آینده زندگی می‌کرد، بدین معنی که از بسیاری جهات با متفکران شهری عصر خود برابری می‌کرد. بیشتر این کیفیت را احتمالاً مدیون پویایی زندگی پاریس بود که در آن با نظامهای اخلاقی شایع زمان آشنا گشته بود.[۲]

با این نگرش نسبتاً پیشرفته، می‌شد که او را شوربخت به‌شمار آورد. جهان روستا هنوز آمادگی پذیرش او را نداشت. انسان باید اندکی از زمان خود جلو باشد ــ جلو بودنِ زیادِ آرزوها و آمال، کشندهٔ شهرت است. اگر پسر جنگجوی فیلیپ از حیث فکر آنقدر از زمان خود جلو می‌بود که می‌خواست تمدن را بی‌خونریزی مستقر کند، دو مقابل آنچه شد خدایگونه می‌بود، اما در آن صورت دیگر کسی نام اسکندر به‌گوشش نمی‌خورد.

در عرصهٔ کسب نام، پیشرفت باید به‌طور عمده در توانایی پرداختن به امور تجلی کند. تبلیغاتچیان موفق از این‌رو موفقند که اندیشه‌ای که بدان شکل می‌دهند چیزی است که دیگران مدتها است احساس کرده اما نتوانسته‌اند آن را از قوه به فعل درآورند و به قالب مشخصی بریزند. کسی که هواخواه کوشش زیباشناختی است و بر کوششهای اجتماعی به چشم خواری می‌نگرد تنها ممکن است از جانب طبقه‌ای ادراک گردد که کوشش اجتماعی از برای او

---

۱. اشاره دارد به قطعه شعر وردزورث:
«ای دوست! نمی‌دانم به کجا رو ببرم
دیگر از زندگی ساده اثری نیست،
زیبایی ساده، هدف و راه و رسم دیرین
نیز گذشته و رفته است...» ــ م.

۲. یحتمل که هاردی در اینجا به متفکران فرانسوی نظیر اگوست کنت و سن سیمون نظر دارد که مذهب بشردوستی را بر اساس تاریخ و خرد تبلیغ می‌کردند. و شاید بدین جهت آنها را متفکران شهری می‌داند که به نظر او توجه چندانی به زندگی در روستا نداشته‌اند. ــ م.

PersianPDF.com

صورت موضوع کهنه و پیش پا افتاده‌ای را یافته است. بحث دربارهٔ فرهنگ پیش از رفاه، برای جامعهٔ روستایی، ممکن است بحثی درست و معقول باشد اما به‌هرحال عملی است که رشتهٔ توالی وقایع را به صورتی که بشر دیری است با آن خو گرفته است برهم می‌زند. موعظه‌ای که یوبرایت برای مردم گوشه‌گیر اگدن می‌کرد و می‌گفت که می‌توانند بی‌آنکه از مرحلهٔ بی‌نیازی بگذرند به ادراک و فهمی معقول دست یابند، بی‌شباهت به این نبود که به کلدانیان باستان گفته باشند که برای عروج به عرش لازم نیست نخست از فضای اثیری بگذرند.

آیا ذهن یوبرایت متوازن و متعادل بود؟ نه. یک ذهن متعادل و متوازن ذهنی است که کژّی و تعصب خاصی بروز نمی‌دهد؛ ذهنی است که با اطمینان می‌توان گفت که هرگز موجب نخواهد شد که دارنده‌اش را چون دیوانگان در محبس بیندازند یا چون بدعت‌گذاران شکنجه کنند یا مانند ملحدان به صلیب کشند. از سوی دیگر کاری هم نمی‌کند که دارنده‌اش به عنوان یک پیامبر مورد تحسین واقع شود یا مانند کاهنان مورد تکریم باشد یا چون شاهان بزرگش بدارند. برکات معمول چنین ذهنی آسودگی وجدان و میانه‌حالی است. چنین ذهنی اشعار راجرز[۱] و نقاشیهای وست[۲] و ارشاد روحانیِ تام‌لاین[۳] و سیاست و مدیریت نورث[۴] را ببار می‌آورد و دارندگانش را به ثروت و دولت رهنمون می‌گردد و کاری می‌کند که کار را به وجهی نیکو به پایان برند و با متانت صحنه را ترک گویند و با آسودگی در بستر خویش بمیرند و به بناهای یادبود

---

۱. Samuel Rogers (۱۷۶۳ـ۱۸۵۵)؛ که با قطعه شعری به نام *لذات حافظه* به شهرت رسید (۱۷۹۲). ــم.

۲. Benjamin West (۱۷۳۸ـ۱۸۲۰)؛ نقاش امریکایی که در انگلستان می‌زیست. این شخص استعداد چندانی نداشت. ــم.

۳. Sir George Tomline؛ اسقف مشاور پیت که با دادن آزادی به پیروان مذهب کاتولیک مخالفت می‌ورزید. ــم.

۴. Lord North (۱۷۳۲ـ۹۲)؛ نخست‌وزیر جورج سوم، که تا حدی وی را از بابت از دست دادن مستعمرات بریتانیا در امریکا مسئول می‌دانستند. ــم.

شایسته‌ای برسند ـ که البته در بسیاری موارد شایستگی‌اش را هم دارند. چنین ذهنی هرگز به یوبرایت اجازه نمی‌داد که برای فایده رساندن به همنوعانش کار خود را رها کند.

بی‌توجه به راه و کوره‌راه قدم‌زنان مسیر خود را به‌سوی خانه ادامه داد. اگر کسی با این خلنگزار آشنا بود، آن‌کس کلایم بود. وجودش اشباع از صحنه‌ها و جوهر و رنگهای آن بود. حتی به عبارتی خود فرآوردهٔ آن بود. چشمش از آغاز به روی آن باز شده بود؛ تمام تصویرهای ذهنش با قیافهٔ آن درهم آمیخته بود؛ پندارش از زندگی با واسطهٔ آن رنگ‌آمیزی شده بود؛ بازیچه‌هایش چاقوهای سنگی و پیکانهایی بود که در آن می‌یافت، در شگفت از این که چرا سنگهایی به این قواره در آنجا به‌دست می‌آید؛ گلهایش گلهای ریز و ارغوانی و خاربنهای زرد، و جانورانش مارها و اسبهای یله، و جامعه‌اش مردمی بودند که در آن می‌چمیدند. همهٔ بیزاری و نفرتی را که یوستاشیا از این خلنگزار در خود احساس می‌کرد بگیرید و آن را به مایهٔ عشق و زیبایی ببرید ـ حاصلْ احساس قلبی کلایم است. همچنانکه راه می‌پیمود بر این چشم‌انداز وسیع خیره می‌شد، و خوشحال بود.

از دید بسیاری از اشخاص، اگدن جایی بود که نسلها پیش از مدار خویش خارج شده بود تا به صورت چیزی زشت و نازیبا مزاحم عصر ما باشد. چیزی بود مهجور، و کم بودند کسانی که بخواهند آن را مطالعه کنند. در عصر مزارع چهارگوش و خط‌کشی شده و پرچینهای درهم بافته و چراگاههای آبیاری شده که در روزهای آفتابی به کباب‌پزهای سیمگون مستطیل شکل می‌مانند، جز این چگونه می‌تواند باشد؟ مزرعه‌داری که در گشت سوارهٔ خود می‌توانست بر سبزه‌های مصنوع لبخند زند و با نگرانی بر محصول آینده بنگرد و با دیدن شلغمهای کرم‌خورده آهی از تأسف سر دهد، جز اخم چیزی بر این جلگهٔ خاربن گرفته نمی‌توانست ببخشد. اما یوبرایت هنگامی که ضمن راه از بلندیها بر این دشت نظر می‌افکند با دیدن کشتزارهایی که در جریان بازپس‌گیری زمین از بیابان پس از یکی دو سالی مقاومت سرانجام با نومیدی پس نشسته

بودند و خاربنها و خارخسکها لجوجانه از نو اظهار وجود کرده بودند شوق و لذتی بربری در خود احساس می‌کرد.

به دره فرود آمد و چندی بعد به خانهٔ خود در بلومزاند رسید. مادرش مشغول چیدن برگهای خشکیدهٔ گل و گیاه جلو پنجره بود. سر برداشت و نگاهش کرد، با حالتی که گویی می‌خواهد بداند ماندنش در خانه چرا این‌همه به درازا کشیده است. این حالت چندین روز بود که بر چهره‌اش پابپا می‌کرد. کلایم می‌دید که کنجکاوی گروهی که سر و ریششان را می‌تراشیدند در مادرش صورت نگرانی به خود گرفته است. اما به زبان پرسشی نکرده بود، نه حتی هنگام ورود وسایلش که حکایت از این داشت که به این زودیها او را ترک نخواهد کرد. سکوتش خواستار توضیحی در این باب بود، گویاتر از کلام.

کلایم گفت: «مادر، من دیگر به پاریس برنمی‌گردم ــ دست‌کم در کار سابقم. آن کار را رها کرده‌ام.»

خانم یوبرایت با آشفتگی آمیخته به ناراحتی نگاهش کرد: «وقتی وسایلت رسید فکر کردم اشکالی در کار پیش آمده است. نمی‌دانم چرا زودتر به من نگفتی.»

«باید می‌گفتم، ولی تردید داشتم؛ گفتم ممکن است از این برنامه خوشت نیاید. خودم هم در مورد نکاتی از آن ابهام داشتم. تصمیم دارم کار کاملاً تازه‌ای را شروع کنم.»

«کلایم من تعجب می‌کنم. چه کار می‌خواهی بکنی که بهتر از این کاری باشد که تا حالا می‌کردی؟»

«ساده است. البته به آن صورتی که منظور نظر شما است بهتر نخواهد بود، به آن مفهوم بدتر هم هست. ولی من از آن کار سابقم نفرت دارم، و می‌خواهم پیش از آنکه بمیرم کار شایسته و درستی انجام بدهم. به عنوان مدیر مدرسه خیال می‌کنم بتوانم... مدیر مدرسه‌ای برای مردم فقیر و جاهل، که آن چیزهایی را که دیگران هرگز به آنها نخواهند گفت به آنها تعلیم بدهم.»

«با آنهمه زحمتی که آن کار را برایت پیدا کردند! و حالا کاری نداری بغیر از

این که دستی بالا بزنی و خودت را به ثروت و دولت برسانی؛ و حالا می‌گویی که می‌خواهی معلم فقیر فقرا بشوی. کلایم، این هوسها خانه‌خرابت می‌کنند.»

لحن سخن خانم یوبرایت آرام بود، اما نیروی احساسی که در پشت کلمات بود بر پسرش، و هر کس که او را می‌شناخت، کاملاً هویدا بود. کلایم پاسخی نداد. بر چهره‌اش حالتی از درماندگی بود، همان حالتی که مواقعی عارض می‌شود که سرشت و مزاج شخصِ معترض دور از دسترس منطقی است که خود حتی در شرایط مساعد وسیلهٔ نامناسبی است، از این‌رو که ظرافت معنا را برنمی‌تابد.

دیگر تا موقعی که ناهار پایان پذیرفت چیزی در این باب گفته نشد. آنگاه مادر انگار وقفه‌ای درگفت وگو پیش نیامده باشد گفت: «کلایم، ناراحتم از این که می‌بینم با چنین افکاری به خانه آمده‌ای. من کمترین تصوری نداشتم از این که بخواهی به میل و خواست خودت به قهقرا برگردی. من همیشه فکر می‌کردم که تو هم مثل همهٔ مردهای دیگر یعنی همهٔ آنهایی که شایستهٔ این نام هستند و در خط ثروت و دولت افتاده‌اند راهت را در پیش گرفته‌ای و راست و مستقیم به جلو می‌روی.»

کلایم به لحنی آشفته گفت: «دست خودم نیست. مادر، من از این کار پر زرق و برق نفرت دارم. از مردهایی که شایستهٔ نام مردند حرف به میان آوردی... آیا مردی که شایستهٔ این نام است وقتی ببیند نصف مردم دنیا در بدبختی و فقری که در آن به‌دنیا آمده‌اند بسر می‌برند به خاطر این که کسی نیست که دامن همّت به کمر زند و به آنها بیاموزد که چگونه با آن مقابله کنند، وقتش را به این شکلِ زنانه تلف می‌کند؟ من هر روز صبح که از بستر برمی‌خیزم، به قول سن‌پل، همهٔ مخلوقات را که از درد و ناراحتی فغان سر داده‌اند می‌بینم.[1] و با این‌همه در آنجا می‌نشینم و به زنان ثروتمند و مردهای هرزهٔ صاحب عنوان، اشیاء پر زرق و برق می‌فروشم و وسیلهٔ ارضای

۱. از رساله به رومیان، باب هشتم، آیهٔ ۲۲. ــ م.

پست‌ترین هوسها می‌شوم... آن هم من، منی که سلامت و نیروی کافی برای انجام هر کاری دارم. امسال تمام مدت از این بابت ناراحتی خیال داشته‌ام، و پایان ماجرا این است که دیگر توانایی ادامهٔ این کار را ندارم.»

«چرا تو هم مثل دیگران نمی‌توانی؟»

«نمی‌دانم، جز این که خیلی چیزها هست که دیگران به آنها علاقه‌مندند و من نیستم، و علت این که فکر می‌کنم باید این کار را بکنم تا اندازه‌ای همین است. وانگهی جسمم توقع زیادی از من ندارد. من زیاد مقیّد خورد و خوراک نیستم؛ من چیزهای خوب را ضایع می‌کنم. به‌هرحال، این نقص را باید به‌کمال تبدیل کنم، و چون می‌توانم از خیر چیزهایی بگذرم که دیگران ناگزیر از آنند، می‌توانم آنچه را که دیگران خرج خودشان می‌کنند صرف این کار کنم.»

به‌هرحال، یوبرایت که پاره‌ای از این غرایز را از همین زنی که در برابرش بود به ارث برده بود توانست هرچند نه با بحث بلکه از راه احساس، تفاهمی در او برانگیزد، اگرچه مادر به‌خاطر خیر و صلاح او احساس واقعی خویش را از او پنهان می‌داشت.

خانم یوبرایت به لحنی آرام‌تر اظهار داشت: «با این‌همه اگر دنبال کار سابقت را می‌گرفتی می‌توانستی مرد ثروتمندی بشوی. مدیر یک همچو مؤسسهٔ بزرگی ــ آدم دیگر چه می‌خواهد؟ چه مقام مورد اعتماد ــ و احترامی! تو هم انگار مثل پدرت هستی؛ تو هم مثل او از کار کردن خسته می‌شوی.»

کلایم گفت: «نه، من خسته نشده‌ام، هرچند از آنچه منظور شما است واقعاً بیزارم. به نظر شما "خوب گذراندن" چیست؟»

خانم یوبرایت فهیم‌تر از آن بود که به تعریف حاضر و آماده‌ای خرسند باشد، و پرسش یوبرایت نیز مانند پرسش سقراط و افلاطون که می‌گفتند: «خرد چیست؟» یا پرسش پونتیوس پیلاتوس که می‌گفت: «حقیقت چیست؟[۱]» پاسخی دریافت نداشت.

---

۱. وقتی مسیح گفت که به این جهان آمده است تا بر حقیقت گواهی دهد، پیلاتوس

صدای درِ باغچه و تقه‌ای بر درِ اتاق و باز شدن آن سکوت را شکست. کریسچن کانتل در لباس مخصوص روزهای یکشنبه در اتاق ظاهر شد.

در اگدن رسم بر این بود که کسی که مطلبی برای گفتن داشت مقدمه را پیش از ورود کامل به اتاق می‌گفت و وقتی با طرف روبرو می‌شد به نقل اصل داستان می‌پرداخت. کریسچن از هنگامی که چفت در را بلند کرده بود داشت می‌گفت که: «فکرشو بکنین، منی که هر از گاه یه بار میرم و تازه اینم به زحمت میرم، امروز صبح اونجا باشم!»

خانم یوبرایت گفت: «کریسچن، چیه مثل این که خبری آوردی؟»

«آه بله، راجع به یه جادوگر ــ و می بخشین که این وقت روز اومدم. برای این که با خودم گفتم: "باید برم، و جریانو براشون تعریف کنم، هرچند ممکنه نهارشونو هنوز تموم نکرده باشن" باور کنین، مثل برگی که بازیچهٔ باد باشه می‌لرزیدم. فکر میکنین ضرری هم داشته باشه؟»

«خوب... حالا چی بود؟»

«هیچی، امروز صبح همه تو کلیسا بودیم، کشیش گفت: "دعامونو بخونیم." پیش خودم فکر کردم "خوب، زانو زده و ایستادنکی که فرق نمیکنه." بنابراین زانو زدم. البته دیگرون هم مثل من بی‌میل نبودند عزتی به آقا بذارند و راضی‌اش کنند. بله، همه زانو زدیم و دعا خوندیم، ولی هنوز یه دقیقه بیشتر نگذشته بود که صدای جیغ وحشتناکی تو کلیسا پیچید، انگار به قلب یکی کارد زده باشی! همه از جاهاشون پریدند، بعدش کاشف به‌عمل آمد و معلوم شد سوزان نانساچ بوده که سوزن قلابدوزی بلندی تو تن میس وای فرو کرده! این هم هست، همیشه گفته بود که اگه روزی این خانم جوان پاشو تو کلیسا بذاره همین کارو میکنه ــ البته این خانم هم زیاد کلیسا نمیاد. هفته‌ها زاغ سیاهشو چوب زده بود. خلاصه، می‌خواست خونشو بریزه که دیگه نتونه بچه‌شو که مدتها بوده جادو می‌کرده جادو کنه. سو، یواشکی از پشت سرش

پرسید: «حقیقت چیست؟» (انجیل یوحنا، باب هجدهم، آیهٔ ۳۸). ــ م.

میادکلیسا، و میشینه بغل دستش، همین که فرصت پیدا میکنه، دِ یاالله، سوزنو تو بازوش فرو میکنه!»

خانم یوبرایت گفت: «وای، چه وحشتناک!»

«بله، طوری سوزنو فروکرد که دختره از هوش رفت؛ و من چون ترسیدم که اوضاع قاراشمیش بشه رفتم پشت ویلن‌سل قایم شدم ــو دیگه چیزی ندیدم. ولی اونطور که میگن بعد بردنش بیرون، ولی وقتی دنبال سوزان گشتند دیدند فلنگو بسته. دختره چه جیغی کشید ــحیوونکی! کشیش با اون جبه‌ش دستشو بالا آورده بود و می‌گفت: "بشینید، مؤمنین، بشینید!" ولی مگه کسی می‌نشست؛ اوه، خانم یوبرایت، فکر میکنین چه کشفی کردم؟ کشیش زیر جبه‌ش لباس میپوشه. وقتی دستشو بالا آورد آستینهای سیاهشو دیدم!»

یوبرایت گفت: «عمل وحشیانه‌ای است.»

مادرش گفت: «بله.»

کریسچن گفت: «بله، ملت باید به این جریان رسیدگی کنه... آه، مثل این که هامفری هم داره میاد.»

هامفری به درون آمد. «پس خبر را شنیدید؟ آره، مثل این که شنیدین. خیلی عجیبه، هر وقت یکی از ما اگدنیها میره کلیسا بدون حتماً یه اتفاقی میفته. آخرین باری که یکی از ما به کلیسا رفت پاییز بود، که فیروی رفت؛ خانم یوبرایت، همون روزی بود که شما به اون جریان ازدواج اعتراض کردین.»

کلایم گفت: «حالا آن دختری که این بلا را سرش آوردند توانست با پای خودش برود خانه؟»

«میگن حالش بهتر شد، و راحت رفت خونه... خوب، حالا که جریانو تعریف کردم خودمم دیگه باید برم خونه.»

هامفری گفت: «منم میام، بله حالا دیگه معلوم میشه که اونچه دربارهٔ این خانم میگن حقیقت داره یا نه.»

پس از این که آن‌دو به درون خلنگزار رفتند یوبرایت به لحنی آرام به

مادرش گفت: «مادر، باز هم معتقدی که زودتر از موقع به فکر معلمی افتاده‌ام؟»

خانم یوبرایت جواب داد: «درست است، باید معلمهایی باشند، هیأتهای مذهبی و از این قبیل ــ ولی این هم درست است که من هم باید سعی کنم تو را از این زندگی بیرون بکشم و به زندگی مرفه‌تری برسانم، و تو هم نباید بخواهی که به همان جای اولت برگردی طوری که انگار من هیچ زحمتی نکشیده‌ام.»

دیری از روز گذشته سام زغال‌کن آمد و گفت: «خانم یوبرایت اومدم چیزی از شما قرض بگیرم. خیال می‌کنم شنیدین که برای اون خانم زیبای بالای تپه چه اتفاقی افتاده؟»

«بله، سام، چندتایی از همسایه‌ها جریان را برایمان تعریف کردند.»

کلایم گفت: «خانم زیبا؟»

سام جواب داد: «بله، به اندازهٔ کافی خوشگل هست. پناه بر خدا! همه میگن اینم یکی از عجایب این دنیا است که همچه زن زیبایی بیاد و بره اون بالاها زندگی کنه.»

«سبزه است یا سفید؟»

«راستش با اینکه بیست بار هم بیشتر دیدمش درست خاطرم نمیاد.»

خانم یوبرایت گفت: «سبزه‌تر از تامسین.»

«زنیه که خیال میکنی تو این دنیا علاقه‌ای به هیچی نداره.»

کلایم پرسید: «دچار افسردگی است؟»

«همیشه تو خودشه، قاطی مردم نمیشه.»

«این خانم علاقه‌ای به حوادث و ماجرا دارد؟»

«تا اونجا که من بدونم نه.»

«مثلاً برای رفع کسالت گاهی قاطی بازی جوانها نمی‌شود؟»

«نه.»

«مثلاً در نمایشها؟»

«خیر. او فکرهای دیگه‌ای داره. بهتر بود می‌گفتم افکارش از اینجاها فرسنگها فاصله داره ــ با لردها و خانمهایی مشغوله که هیچ وقت ندیده و دم و دستگاههایی که هیچ وقت دوباره نخواهد دید.»

خانم یوبرایت که می‌دید پسرش ظاهراً علاقهٔ خاصی به موضوع نشان می‌دهد به لحنی حاکی از ناراحتی خطاب به سام گفت: «تو چیزهایی در او می‌بینی که بیشتر ما ندیده‌ایم. میس وای به نظر من آنقدر تنبل و تنه‌لش است که به دل نمی‌نشیند. من هیچ وقت نشنیده‌ام که کار مفیدی برای خودش یا دیگران انجام داده باشد. دختری که خوب باشد حتی در اگدن هم به چشم جادوگر نگاهش نمی‌کنند.»

یوبرایت گفت: «عجب حرفی ــ این که چیزی را ثابت نمی‌کند.»

سام گفت: «خوب، البته من از ریزه‌کاریها سر درنمیارم...» و به این ترتیب پای خود را از این بحثی که ممکن بود ناخوشایند از آب درآید کنار کشید. «هرچه هست باید صبر کرد تا گذشت زمان نشون بده. کاری که درواقع به‌خاطرش مزاحم شدم اینه که بلندترین و محکم‌ترین طنابی رو که دارید ازتون قرض بگیرم. سطل خونهٔ کاپیتن افتاده تو چاه و آب ندارن. و چون بچه‌ها امروز همه خونه‌ان فکر کردیم بریم بلکه درش بیاریم. سه طناب گاری داریم، ولی به ته چاه نمی‌رسن.»

خانم یوبرایت گفت تمام طنابی را که در حیاط‌خلوت است می‌تواند بردارد و ببرد ــ و سام به دنبال طناب بیرون رفت. وقتی از درگذشت کلایم نیز به او پیوست و با او به دم در حیاط رفت.

پرسید: «این خانم جادوگر زیاد در میستوور می‌ماند؟»

«بله، خیال می‌کنم زیاد بمونه.»

«واقعاً چه رفتار شرم‌آوری! حتماً خیلی صدمه دیده ــ بیشتر صدمهٔ روحی تا جسمی.»

«بله... عمل زشتی بود ــ اونهم با یه همچی دختر خوشگلی. آقای یوبرایت

شما باید او را ببینید، اونهم شما که هم جوان هستید و هم از جای دوزی اومده‌اید و به نسبت سن و سالتون، بخلاف ما، چیزهای بیشتری دارید که رو کنید.»

«تو فکر می‌کنی دوست داشته باشد به بچه‌ها درس بدهد؟»

سام سر تکان داد: «خیال می‌کنم با اون تیپ آدمها خیلی فرق داره.»

«خوب... این را همینطوری گفتم. البته باید خودش را ببینم و در این‌باره با خودش صحبت کنم... این هم که کار ساده‌ای نیست، برای این که بین خانوادهٔ ما و خانوادهٔ او دوستی و معاشرتی نیست.»

«آقای یوبرایت، حالا بهتون میگم چطوری اونو ببینید. ما غروب ساعت شش میریم که سطلو از چاه دربیاریم، شما هم میتونید بیایید کمکمون کنید. پنج شش تایی از بر و بچه‌ها میان، ولی چاه خیلی عمیقه، ممکنه به یکی دیگه هم احتیاج باشه، اگه براتون اشکالی نداره که با اون قیافه شمارو ببینه. اونوقت مطمئناً اونم همون دور و ورا قدم میزنه.»

یوبرایت گفت: «باشد، ببینم.» و از هم جدا شدند.

یکچند بر این جریان اندیشید، اما دیگر در آن وقت صحبت بیشتری از یوستاشیا نشد، و این که آیا دختری که به این شیوهٔ رمانتیک قربانی خرافات شده بود همان بازیگر افسرده‌ای بود که در زیر نور ماه با او گفت و گو کرده بود... باری، این نکته هنوز همچنان معمایی بود.

بعدازظهر هوا خوش بود و یوبرایت ساعتی با مادرش در خلنگزار گردش کرد. چون به ستیغ بلندی رسیدند که درهٔ بلومزاند را از درهٔ مجاور جدا می‌کرد ایستادند و به پیرامون نگریستند. از سویی بر حاشیهٔ پایین خلنگزار مهمانسرای زن آرام بود، و دورتر ــ از سوی دیگر ــ میستوورنپ بود که سر برافراشته بود.

کلایم پرسید: «می‌خواهی به تامسین سر بزنی؟»

مادرش گفت: «بله. ولی این دفعه احتیاجی به آمدن تو نیست.»

«در این صورت، مادر، من از همین جا از شما جدا می‌شوم. من به میستوورنپ می‌روم.»

خانم یوبرایت با قیافه‌ای پرسان نگاهش کرد.

کلایم در ادامهٔ سخن گفت: «می‌روم تا در بیرون کشیدن سطل از چاه خانهٔ کاپیتن به بچه‌ها کمک کنم. شاید احتیاج باشد. درضمن مایلم میس وای را هم ببینم ــ البته نه به‌خاطر قیافه‌اش بلکه بیشتر به یک منظور دیگر.»

مادرش پرسید: «حالا حتماً باید بروی؟»

«بله، فکر می‌کنم.» و از هم جدا شدند.

هنگامی که کلایم دور شد خانم یوبرایت با ناراحتی زیر لب گفت: «کاری نمی‌شود کرد. حتماً همدیگر را خواهند دید. کاش سام این خبر را به خانهٔ دیگری برده بود!»

پیکر کلایم که دور می‌شد ضمن عبور از فراز و فرودها کوچک و کوچکتر شد. خانم یوبرایت همچنانکه او را می‌نگریست با خود گفت: «بچهٔ دل‌رحمی است؛ وگرنه زیاد مهم نبود. وای، ببین چطوری می‌رود!»

درست می‌گفت؛ با شوق و ذوق به خط مستقیم از روی خاربنها می‌جهید، انگار زندگی‌اش بستگی به این رفتن داشت. مادرش نفس بلندی کشید، از فکر دیدار با تامسین منصرف شد و به خانه بازگشت. غبارهای شامگاهی کم‌کم دست به کار پرداختن تصاویر سحاب‌گونه از دره‌ها می‌شدند، اما زمینهای بلند هنوز شیار پرتوهای آفتاب زمستانی را بر خود داشتند و این انوار بر کلایم نیز می‌تافتند که به راه خود می‌رفت و باسترکها و خرگوشهای اطراف نظاره‌اش می‌کردند. سایهٔ بلندی در پیشاپیشش روان بود.

با نزدیک شدن به خاکریزهای پوشیده از زغال نارس و گودالی که استحکامات اقامتگاه کاپیتن را تشکیل می‌داد صداهایی را از درون شنید که نشان می‌داد عملیات پیشتر شروع شده است. در کنار درِ جنبی ساختمان ایستاد و از فراز آن نگاهی به درون افکند.

پنج شش مرد قوی‌بنیه در یک خط در کنار دهانهٔ چاه ایستاده بودند و سرِ

طنابی را گرفته بودند که از روی قرقرهٔ چرخ چاه به اعماق آن سرازیر شده بود. فیروی با طناب کوتاهی که به دور کمرش بسته بود و برای جلوگیری از هرگونه حادثهٔ سویی به یکی از پایه‌های اطراف چاه محکم شده بود بر دهانهٔ چاه خم گشته بود؛ دست راستش به طنابی بود که در چاه پایین می‌رفت.

گفت: «خوب بچه‌ها، حالا بی‌صدا.»

گفت و گو قطع شد و فیروی حرکتی دورانی به طناب داد، انگار مخلوطی را هم بزند. یک دقیقه‌ای که گذشت صدای شلپ خفه‌ای در ته چاه طنین افکند: تاب مارپیچی که به طناب داده بود به چنگک سطل رسیده بود.

گفت: «بکشید!» و مردهایی که طناب را گرفته بودند آرام‌آرام آن را کشیدند.

یکی از کسانی که طناب را می‌کشید گفت: «خیال می‌کنم یه چیزی بالا آوردیم.»

فیروی گفت: «پس طنابو خیلی آهسته بکشید.»

طناب را بیشتر و بیشتر جمع کردند، آنقدر که صدای چکهٔ منظمی که به درون چاه می‌ریخت از ته چاه شنیده شد. صدا با بالا آمدنِ بیشترِ سطل تندتر شد و چندی که گذشت صد و پنجاه فوت طناب بر چرخ چاه جمع شد. آنگاه فیروی فانوسی را روشن کرد، آن را به ریسمان دیگری بست و ریسمان را از کنار طناب اولی به درون چاه فرستاد. کلایم پیش آمد و ته چاه را نگاه کرد. با پایین رفتن فانوس برگهای مرطوب و عجیب و بی‌خبر از فصول سال و خزه‌های غریب دیوارهٔ چاه نمایان شدند. فانوس آنقدر پایین رفت که نورش بر تودهٔ درهمی از طناب و سطل افتاد، که در آن فضای تار و نمناک معلق بود.

فیروی گفت: «فقط به کنارهٔ طوقکش بند شده... خیلی آروم.»

طناب را با منتهای آرامی کشیدند، تا این که سطل در یکی دو متری آنها پدیدار شد، همچون آشنای درگذشته‌ای که به زمین بازآمده باشد. سه چهار دست به سویش دراز شد، آنگاه طناب دررفت و چرخ ویژی صدا کرد و دو نفر از کسانی را که جلوتر بودند و طناب را می‌کشیدند به عقب پرت کرد،

صدای خوردن سطل به دیواره و سقوط آن شنیده شد و صدای غرشی در ته چاه طنین افگند ــ سطل باز هم در ته چاه بود.

فیروی گفت: «مرده شورت برد!»

سام گفت: «طنابو باز ول ده بره پایین!»

فیروی گفت: «باور کن اینقدر خم شدم که بدنم از شاخ قوچ خشک‌تره.» و راست شد، و خود را کشید، آنقدر که تمام مفاصل بدنش صدا کرد.

یوبرایت گفت: «تیموثی، تو یک دقیقه استراحت کن، من جات کار می‌کنم.»

چنگک را از نو در درون چاه رها کردند، صدای شلپی که از برخورد آن با آب دوردست شنیده شد به گوش چون صدای بوسه بود. آنگاه یوبرایت زانو زد و بر دهانهٔ چاه خم شد و مانند فیروی به تاب دادن چنگک پرداخت.

صدای ظریف و نگرانی از جایی از بالای سر شنیده شد: «ریسمانی به دور کمرش ببندید ــ خطرناک است!»

همه برگشتند. گوینده زن بود، که از پنجرهٔ طبقهٔ بالا که شیشه‌هایش بر اثر تابش نور سرخ افق غرب می‌درخشید بر جماعت خیره شده بود. لبانش از هم باز مانده بود، و به نظر می‌آمد که در آن لحظه فراموش کرده بود کجاست.

طناب را، چنانکه او گفته بود، به دور کمرش بستند، و کار ادامه یافت. در کشش دوم، وزن سنگین نبود؛ معلوم شد که چنگک فقط به قسمتی از چنبر طناب بند شده که از سطل جدا گشته بود. تودهٔ درهم پیچیدهٔ طناب را به کناری افگندند. هامفری جای یوبرایت را گرفت، و چنگک از نو سرازیر شد.

یوبرایت با قیافه‌ای متفکر به کنار تودهٔ طنابها رفت. در یکی بودن صدای این خانم و صدای بازیگر افسرده، حال ذره‌ای تردید نداشت. با خود گفت: «چه باملاحظه!»

یوستاشیا که با دیدن تأثیر صدای خود بر جماعت از شرم سرخ شده بود دیگر در پنجره نبود، گو اینکه کلایم پنجره را با اشتیاق و به دقت از نظر گذراند.

در اثنائی که یوبرایت در آنجا ایستاده بود دیگران موفق شدند سطل را بی هیچ حادثهٔ سویی از چاه درآورند. یکی از آنها به سراغ کاپیتن رفت تا ببیند آیا مایل است دستوری راجع به تعمیر وسایل و لوازم چاه بدهد یا نه. معلوم شد که کاپیتن خانه نیست. یوستاشیا در میان در پدیدار شد، و از خانه درآمد. آرامش و متانتش را بازیافته بود و از اضطراب و تشویش موجود در سخنانی که به‌خاطر ایمنی کلایم بر زبان رانده بود اثری نبود.

پرسید: «امشب می‌توانیم از اینجا آب بکشیم؟»

«خیر میس. ته سطل بکلی جدا شده؛ و چون حالا دیگه نمیشه کاری کرد ما میریم، فردا صبح دوباره برمی‌گردیم.»

زیر لب گفت: «آب هم نداریم.» و برگشت.

کلایم گفت: «من می‌توانم از بلومزاند مقداری برایتان بفرستم.» و هنگامی که مردها رفتند پیش آمد و به احترام او کلاهش را برداشت. یوبرایت و یوستاشیا لحظه‌ای در یکدیگر خیره شدند، گویی هر یک به همان لحظه‌ای می‌اندیشید که طی آن صحنهٔ مهتاب نقطهٔ عطف مشترکی برایشان بود. با این نگاه، سردی و سختی خطوط چهرهٔ یوستاشیا به گرمی و نرمی گرایید، همچون نیمروزی آفتابی که ظرف چند ثانیه در برابر سردی غروب رخ نموده باشد.

گفت: «متشکرم، احتیاجی نخواهد بود.»

«ولی وقتی آب ندارید؟»

یوستاشیا همچنانکه سرخ می‌شد گفت: «بله، چیزی است که من اسمش را آب نمی‌گذارم.» و مژگان بلندش را بالا آورد ــ به شیوه‌ای که انگار بالا آوردنشان کاری است که نیاز به تأمل دارد «ولی پدربزرگم آن را آب می‌داند. حالا به شما نشان خواهم داد که منظورم چیست.»

چند قدمی دور شد، کلایم نیز از پی او رفت. با رسیدن به کنجی که در آن پله‌هایی برای بالا رفتن از خاکریز حاشیه تعبیه شده بود با چالاکیی که در برابر حرکات تنبلانه‌اش، هنگام آمدن به‌سوی چاه، عجیب می‌نمود بالا جست. این

حرکت خود نشان می‌داد که این سستی و رخوتِ ظاهر ناشی از نبودِ نیرو نیست.

کلایم نیز به دنبال او رفت، و قطعهٔ دایره‌شکل و سوخته‌ای را بر بالای خاکریز دید. گفت: «خاکستر؟»

یوستاشیا گفت: «بله، پنجم نوامبر گذشته اینجا آتش کوچکی روشن کردیم. این آثار همان آتش است.»

آن نقطه جایگاه آتشی بود که برای جلب وایلدایو افروخته بود.

یوستاشیا در دنبالهٔ سخن گفت: «این تنها آبی است که داریم.» و سنگی به درون برکه انداخت که همچون سفیدی چشمی بی‌مردمک در حاشیهٔ خاکریز اطراف زل می‌زد. سنگ، در آب افتاد و شلپی صدا کرد اما برخلاف دفعهٔ قبل وایلدایوی از آن سو ظاهر نشد. به سخن ادامه داد: «پدربزرگم می‌گوید بیش از بیست سال در دریا با آبی بدتر از این زندگی کرده، و به نظر او در مواقع ضرورت به اندازهٔ کافی خوب هم هست.»

«بله، حقیقت امر این است که آب این برکه‌ها در این فصل سال آلوده نیست، چون غیر از آب باران چیز دیگری نیست.»

یوستاشیا سر تکان داد و گفت: «با زندگی در بیابان سر می‌کنم، ولی حاضر نیستم از آب برکه بنوشم.»

کلایم نگاهی به‌سوی چاه افگند، که اکنون خلوت بود ــ مردها به خانه‌هاشان رفته بودند. پس از اندک سکوتی گفت: «دور است، نمی‌شود دنبال آب چشمه فرستاد. ولی چون شما آب این برکه را دوست ندارید سعی می‌کنم خودم قدری آب برایتان تهیه کنم.» و به‌سوی چاه بازگشت: «بله، خیال می‌کنم با این سطل بتوانم.»

«ولی چون نخواستم این زحمت را به کارگرها بدهم وجداناً نمی‌توانم بگذارم شما این کار را بکنید.»

«نه، من دربند زحمتش نیستم.»

سطل را به چنبر طناب محکم کرد، آن را روی چرخ چاه گذاشت و آرام‌آرام

به درون چاه رها کرد. هنوز راه چندانی نرفته بود که دست نگه داشت.»

خطاب به یوستاشیا که نزدیک شده بود گفت: «اول باید تهش را محکم ببندم، اگر نه ممکن است همه را از دست بدهیم. شما می‌توانید تا من این کار را می‌کنم لحظه‌ای نگهش دارید یا خدمتگارتان را صدا کنم؟»

یوستاشیا گفت: «می‌توانم.» کلایم سر طناب را به دست او داد و خود به جستجوی ته طناب پرداخت.

یوستاشیا پرسید: «مثل این که نباید بگذارم برود پایین؟»

کلایم گفت: «از من می‌شنوید نگذارید زیاد پایین برود. چون وقتی دور بگیرد دیگر نگه داشتنش مشکل است.»

اما یوستاشیا کم‌کم سر طناب را شل کرد. هنگامی که او داشت ته طناب را می‌بست فریاد زد: «آی، نمیتونم نگهش دارم!»

کلایم شتابان به کنارش رفت، دید تنها راه جلوگیری از سقوط سطل در چاه بستن طناب به پایهٔ کنار چاه است و همین کار را هم کرد. طناب ناگهان کش آمد، و متوقف شد.

«دستتان آسیب دید؟»

یوستاشیا جواب داد: «بله.»

«خیلی؟»

«نه، خیال نمی‌کنم.» دستهایش را گشود، از یکی از آنها خون می‌آمد، طناب پوست دستش را برده بود، یوستاشیا با دستمالش آن را بست.

یوبرایت گفت: «باید رهایش می‌کردید. چرا این کار را نکردید؟»

«آخر شما گفتید نگهش دارم... امروز این دومین باری است که زخم برمی‌دارم.»

«آه بله، شنیدم. من به عوض هم‌ولایتیهایم خجالت می‌کشم. میس وای، زخمی که در کلیسا برداشتید شدید بود؟»

لحن سخن کلایم چنان مالامال از تأثر بود که یوستاشیا بی‌اختیار آستین پیراهنش را بالا زد و از بازوی خوشتراشش پرده برگرفت. لکهٔ سرخ روشنی

چون دانهٔ یاقوتی که بر مرمر پاروسی (Paros) نشانده باشند روی پوست صاف و شفاف بازویش جلب نظر می‌کرد.

گفت: «ایناهاش.» و انگشتش را روی نقطهٔ سرخ گذاشت.

کلایم گفت: «عجب زن بی‌شعوری... کاپیتن وای نمی‌خواهد این جریان را از مجرای قانون تعقیب کند؟»

«دنبال همین کار رفته. تا حالا نمی‌دانستم که همچو شهرتی هم دارم... که مردم مرا جادوگر می‌دانند!»

کلایم گفت: «آن وقت شما از هوش رفتید؟» و با قیافه‌ای که می‌گفت بی‌میل نیست جای زخم را ببوسد و آن را «خوب کند» در لکهٔ سرخ و کوچک روی بازو دقیق شد.

«بله، هول کردم. مدتها بود به کلیسا نرفته بودم. دیگر هم برای مدتها نخواهم رفت ــ شاید هم هرگز. بعد از این واقعه دیگر تاب تحمل نگاههایشان را ندارم. به نظر شما این عمل خفت‌آور نیست؟ تا ساعتها بعد آرزوی مرگ می‌کردم، ولی حالا دیگر مقید نیستم.»

یوبرایت گفت: «من برای همین آمده‌ام که این کارتونکها را از ذهن این مردم برویم. مایل هستید به من کمک کنید... با تدریس در سطح عالی! می‌توانیم برای اینها خیلی مفید واقع شویم.»

«علاقهٔ چنداتی به این کار ندارم. من علاقهٔ زیادی به همنوعانم ندارم. گاهی از آنها متنفر هم هستم.»

«با این‌همه فکر می‌کنم اگر نقشهٔ کارم را برایتان تشریح کنم ممکن است علاقه‌مند بشوید. با نفرت از مردم راه به جایی نمی‌توان برد... آدم اگر از چیزی متنفر است باید از چیزی که موجب این تنفر شده نفرت داشته باشد.»

«منظورتان طبیعت است؟ از آن هم متنفرم. ولی خوشحال می‌شوم هر وقت خواسته باشید توضیحاتتان را بشنوم.»

به این ترتیب کار بر غلتک افتاد، و حالا دیگر طبیعی این بود که از هم جدا شوند. کلایم به اندازهٔ کافی متوجه این امر بود و یوستاشیا نیز حرکتی کرد که بر

پایان گفت و گو اشاره می‌داشت. با این‌همه نگاهی به او افگند، گویی مطلب دیگری هم داشت. شاید اگر در پاریس زندگی نکرده بود این مطلب را هرگز عنوان نمی‌کرد.

با نگاهی که چندان خوشایند نبود در قیافه‌اش زل زد و گفت: «ما قبلاً هم یکدیگر را دیده‌ایم.»

یوستاشیا با قیافه و حالتی آرام، اما خوددار گفت: «من به این نکته اعتراف نمی‌کنم.»

«ولی من می‌توانم آنطور که می‌خواهم فکر کنم.»

«البته.»

«شما اینجا خیلی تنها هستید.»

«من چشم دیدن این خلنگزار را ندارم، جز مواقعی که به گل می‌نشیند. این خلنگزار اعصابم را خرد کرده است.»

کلایم گفت: «جدی می‌فرمایید؟ از نظر من روح‌بخش‌ترین و نیرویخش‌ترین و آرام‌بخش‌ترین چیز روی زمین است. من زندگی در این تپه‌ماهورها را بر زندگی در هر جای دیگر دنیا ترجیح می‌دهم.»

«برای نقاشها به اندازهٔ کافی خوب هست. ولی من به نقاشی هیچ علاقه‌ای ندارم.»

«و آنجا ــ آن طرف، سنگی هست مربوط به عهد کاهنهای کلتی...» و سنگریزه‌ای در جهت مورد اشاره انداخت. «هیچ تشریف برده‌اید آن را ببینید؟»

«تا حالا هیچ نمی‌دانستم که همچو سنگ غریبی هم هست. ولی می‌دانم که در پاریس بولوارهایی هست.»

یوبرایت با قیافه‌ای متفکر بر زمین نگریست. گفت: «خیلی عجیب است!»

یوستاشیا گفت: «بله، همینطور است.»

«یادم هست من هم همین اشتیاق را به شلوغی و غوغای شهر داشتم. پنج سال زندگی در یک شهر بزرگ این بیماری را شفا می‌دهد.»

«خدا همچو شفایی را نصیب کند! خوب، آقای یوبرایت، من دیگر باید به خانه بروم و زخم دستم را ببندم.»

از هم جدا شدند و یوستاشیا در میان سایه‌های فزایندهٔ شامگاهی از نظر محو شد. اکنون لبریز از اندیشه‌های بسیار بود: گذشته‌اش چیزی خالی و میان‌تهی می‌نمود؛ زندگی‌اش تازه آغاز می‌گشت. اما کلایم اثر این دیدار را تا چندی بعد به تمامی درنیافت. در طول راه خانه، احساسش این بود که نقشه‌اش به‌هرحال پاگرفته است و زنی زیبا با آن پیوند یافته است.

به محض رسیدن به خانه به طبقهٔ بالا رفت، به اتاقی که بنا بود در آینده اتاق کارش باشد، و طی تمام مدت شب خود را با درآوردن کتابها از صندوقها و مرتب کردن آنها بر رفها مشغول داشت. از صندوقی هم یک چراغ و ظرف نفتی درآورد؛ چراغ را درست کرد، میزش را مرتب کرد و گفت: «حالا دیگر آماده‌ام کارم را شروع کنم.»

صبح زود از خواب برخاست و پیش از چاشت دو ساعتی با استفاده از نور چراغ، مطالعه کرد ــ تمام مدت صبح و بعدازظهر را به مطالعه گذراند. درست هنگام غروب آفتاب چشمانش احساس خستگی کرد و به پشتی صندلی‌اش تکیه داد.

اتاقش بر بخش جلو خانه و درهٔ خلنگ گرفتهٔ آن‌سوتر چشم‌انداز داشت. پرتو خورشید شامگاهی سایهٔ خانه را بر نرده‌ها و سبزهٔ حاشیهٔ خلنگزار و درهٔ آن‌سوتر انداخته بود، آنجا که ستون دودکشها و نوک درختان اطراف چون شاخکهای تیره‌ای در فضا دویده بودند. چون تمام مدت روز حرکتی نکرده بود تصمیم گرفت پیش از تاریکی قدمی بر تپه‌ها بزند؛ بی‌درنگ از خانه درآمد و در جهت میستوور به‌راه افتاد.

یک ساعت و نیم بعد بود که باز در مقابل درِ باغچه پیدایش شد؛ کرکره‌های پنجره را بسته بودند و کریسچن کانتل که در تمام مدت روز با چرخ‌دستی‌اش مشغول آوردن کود به باغچه بود به خانه‌اش بازرفته بود. هنگامی که داخل شد دید که مادرش پس از مدتی انتظار شامش را خورده است.

همین که او را دید گفت: «کلایم کجا بودی؟ چرا به من نگفتی که این وقت شب بیرون می‌روی؟»

«رفته بودم خلنگزار.»

«اگر به آن بالا بروی یوستاشیا وای را می‌بینی.»

کلایم لحظه‌ای درنگ کرد. سپس گفت: «بله، امروز غروب او را دیدم.» و این را طوری گفت که گویی به ضرورتِ حفظ صداقت ناگزیر از این عمل شده است.

«تعجب می‌کنم.»

«قراری در بین نبود.»

«می‌دانم. این جور ملاقاتها هیچ وقت با قرار قبلی صورت نمی‌گیرند.»

«ولی عصبانی که نیستی، مادر؟»

«درست نمی‌دانم که هستم یا نه. عصبانی؟ نه. ولی وقتی به طبیعت معمول موانعی فکر می‌کنم که باعث انحراف اشخاص آتیه‌دار می‌شوند احساس ناراحتی می‌کنم.»

«مادر، البته این احساس خوبی است. ولی من به شما اطمینان می‌دهم که احتیاجی نیست به این که در مورد من خودت را ناراحت کنی.»

خانم یوبرایت با تأکید بیشتر گفت: «وقتی به تو و هوسهای جدیدت فکر می‌کنم طبعاً احساس آسودگی خاطری نمی‌کنم که یک سال پیش می‌کردم. هیچ باور کردنی نیست که مردی که با زنهای پاریس و جاهای دیگر حشر و نشر داشته به این زودی تحت تأثیر دختری خلنگزارنشین واقع بشود. خوب، تو می‌توانستی گردشت را در جای دیگری بکنی.»

«آخر من تمام مدت روز مطالعه کرده بودم.»

خانم یوبرایت به لحنی امیدوارتر گفت: «خوب، بله. داشتم با خودم فکر می‌کردم حالا که واقعاً تصمیم گرفته‌ای از کار سابقت متنفر باشی شاید بتوانی معلم خوبی بشوی و ترقی هم بکنی.»

یوبرایت نخواست این رؤیا را آشفته کند، هرچند نقشهٔ او به اندازهٔ کافی

به‌دور از طرحی بود که به موجب آن آموزش جوانان در مقام وسیله‌ای در جهت پیشرفت آموزگار در اجتماع به‌کار گرفته می‌شود. او فکر و آرزویی از این‌قبیل نداشت. وی به مرحله‌ای از سنین جوانی رسیده بود که برای نخستین بار بدی و ناگواری وضع انسانها به روشنی بر شخص جلوه می‌کند، و درک این معنا فرازجویی را یک‌چند متوقف می‌سازد. در فرانسه در این مرحله از عمر اقدام به خودکشی امری غیرعادی نیست؛ در انگلستان، ما به‌مراتب، از این بهتر یا بدتر، عمل می‌کنیم ــ تا موردش چه باشد.

محبت بین این جوان و مادرش عجیب بی‌تکلف و عاری از تظاهر بود. در سخن از عشق می‌توان گفت که هر اندازه از خاکی بودن به‌دور باشد جلوهٔ تظاهرش کمتر است. در شکل مطلقاً فناناپذیر خود به عمقی می‌رسد که در آن هرگونه خودنمایی دردناک می‌نماید. محبت بین این مادر و پسر نیز چنین بود. اگر کسی تصادفاً گفت وگویشان را می‌شنید چه‌بسا که با خود می‌گفت: «چقدر نسبت به هم سردند!»

علاقهٔ پسر به این که خود را وقف آموزش مردم کند بر مادر اثر گذاشته بود. باید هم می‌گذاشت، چون وقتی پسر جزئی از وجود او بود و گفت وگویشان طوری بود که انگار دست راست و چپ پیکر واحدی با هم گفت وگو دارند جز این چگونه می‌توانست باشد؟ کلایم امیدی نداشت به این که با بحث و استدلال بتواند بر او تأثیر گذارد، و اکنون برای او تقریباً مکاشفه‌ای بود که می‌دید با ایجاد تفاهم، احساسی که مافوق کلام است، چنانکه کلام خود مافوق فریاد است، می‌تواند در او نفوذ کند.

عجب آنکه کم‌کم احساس می‌کرد که متقاعد کردن این انسانی که بهترین دوست او است به این که بهترین راه برای او اتخاذ یک زندگی بالنسبه فقیرانه است، از سازش دادن احساس خود با این عمل دشوارتر است. از لحاظ مآل‌اندیشی برداشت مادرش به اندازه‌ای درست بود که وی حتی ناراحت بود از این که می‌دید توانسته است او را در اعتقادش سست گرداند.

مادرش با این که با زندگی درنیامیخته بود آن را عجیب می‌فهمید.

اشخاصی هستند که بی‌آنکه تصور روشنی از چیزهایی داشته باشند که درباره‌شان اظهارنظر می‌کنند از روابط و مناسباتشان تصور روشنی دارند. بلاک‌لاکِ[۱] شاعر، که در نوزادی کور شد، می‌توانست اشیاء دیداری را با دقتی تمام توصیف کند؛ پروفسور سندرسن[۲] هم که نابینا بود دربارهٔ رنگها توصیفهای فوق‌العاده‌ای ایراد می‌کرد و به دیگران تئوری مربوط به حواسی را می‌آموخت که آنها داشتند و او خود فاقدشان بود. در قلمرو امور اجتماعی، این اشخاص مستعد را اغلب زنان تشکیل می‌دهند. اینها می‌توانند جهانی را تماشا کنند که هرگز ندیده‌اند و نیروهایی را برآورد کنند که تنها نامشان را شنیده‌اند. ما این را شهود می‌خوانیم.

جهان فراخ در نظر خانم یوبرایت چه بود؟ گروه کثیری از مردم، که تمایلاتشان را می‌شد ادراک کرد، اگرچه جوهرشان را نه. او جماعات را به صورتی که از دور دیده می‌شوند می‌دید؛ یعنی به همان صورتی که ما بر پرده‌های نقاشی سالائرت و وان آلسلوت[۳] و سایر نقاشان این مکتب می‌بینیم: توده‌های وسیعی از مردم که جا به هم تنگ کرده‌اند و پیچ و تاب می‌خورند و به صورت انبوه در جهتی معین روانند، اما خطوط چهره‌شان بر اثر بُرد و بُعد چشم‌انداز قابل تشخیص و تمیز نیست.

تا اینجا زندگی‌اش از لحاظ اندیشه کامل بوده است: فلسفهٔ طبیعتش، و محدودیتی که شرایط و اوضاع بر آن تحمیل کرده بود، تقریباً از حرکاتش پیدا بود. این حرکات شالوده‌ای شاهوار داشتند، گو این که شاهوار نبودند؛ و زمینه و اساسی از اطمینان داشتند، اما مطمئن نبودند. همانطور که گام و خرام نرم و

---

۱. Thomas Blacklock (۱۷۲۱-۹۱)؛ شاعر انگلیسی، که در دوران شیرخوارگی نابینا شد. ــم.

۲. Nicholas Sunderson (۱۶۸۲-۱۷۳۹)؛ در یک سالگی کور شد. ــم.

۳. Anthonis Sallaert (۱۶۵۷- حدود ۱۵۹۰) و Denis van Alsloot (۱۵۷۰-۱۶۲۶)؛ نقاشانی فلامانی یا فلاندری که در تصویر صحنه‌های روستایی تخصص داشتند. ــم.

سبکش در اثر گذشت زمان خشکی پذیرفته بود، غرور طبیعی‌اش نیز بر اثر نیاز از شکوفندگی بازمانده بود.

واقعهٔ ناچیز دیگری که در شکل‌گیری سرنوشت کلایم مؤثر افتاد چند روز بعد پیش آمد. تپهٔ دست‌ریزی را در خلنگزار گشوده بودند و یوبرایت در عملیات مشارکت داشت. چند ساعتی بود که از اتاق کارش دور بود. بعدازظهر همان روز کریسچن از سفری از آن‌سو بازگشت، خانم یوبرایت از او پرس و جو کرد.

«خانم یوبرایت، یه جایی رو کندن و کلی چیز پیدا کردن، چیزهایی مثل گلدانهای وارو که توشون پُر استخوان پوسیده بود. مردها اونها رو بردن خونه‌هاشون؛ ولی من دوست ندارم جایی که می‌خوایم این‌جور چیزها دور و برم باشن. میگن مرده‌ها میان دنبال چیزهاشون. آقا یوبرایت هم یکی از اون گلدانهای پر از استخونو درآورد؛ می‌خواست بیاردش خونه ــ جمجمه‌های درست و حسابی... ولی یکی دیگه اونو ازش خواست. خیالتون راحت باشه، چون یه خورده که فکر کرد اونو با استخوان و همه چی، بخشید.»

«بخشید؟»

«بله، دادش به میس وای. اون علاقهٔ عجیبی به این‌جور چیزهای مرده‌شورخونه‌ای داره.»

«میس وای هم آنجا بود؟»

«آه بله، گمونم بود.»

اندکی بعد وقتی کلایم به خانه آمد مادرش به لحنی حاکی از کنجکاوی گفت: «تربت‌دانی را که می‌خواستی برای من بیاوری بخشیدی؟»

یوبرایت پاسخی نداد: روند احساسش بارزتر از آن بود که نیاز به اعتراف داشته باشد.

هفته‌های نخست سال گذشت؛ یوبرایت در خانه مطالعه می‌کرد، اما به

گردش هم زیاد می‌رفت و جهت گردشش هم همیشه به‌سوی نقطه‌ای در مسیر بین میستوور و رین‌بارو بود.

ماه مارس فرا رسید و خلنگزار نخستین نشانهای خفیف بیداری از خواب زمستانی را بروز داد. برکهٔ بیرون اقامتگاه یوستاشیا که در نظر رهرویی پرصدا همیشه مرده و تهی می‌نمود، اگر در آن دقت می‌کردی سراپا تکاپو و جوش و خروش بود. جهان جانوران به مقتضای فصل، کم‌کمک جان گرفته بود. وزغ‌بچه‌ها و سوسمارهای آبی وول می‌خوردند و در اعماق آن شتابان از این‌سو به آن‌سو در حرکت بودند؛ وزغها مانند اردکهای وحشی صدا می‌کردند و دو دو و سه سه بر حاشیهٔ برکه می‌آمدند؛ بر فراز سر، زنبورهای درشت در میان روشنایی که نیرو می‌گرفت در پرواز بودند؛ صدای وزوزشان به‌گوش چون صدای صداسنج (Gong) بود.

یوبرایت در غروبی مانند این از کنار برکه به درهٔ بلومزاند فرود آمد. مدتی دراز با شخص دیگری بر کنار برکه ایستاده بود؛ آن اندازه خاموش بودند که صدای این جنبش خفیف را در رستاخیز حیات بشنوند، اما با این‌همه او این صدا را نشنیده بود. آهنگ حرکتش هنگام فرود آمدن از تپه تند و شیوهٔ رفتارش نرم و فنرگونه بود. پیش از رسیدن به خانه ایستاد و نفس تازه کرد. نوری که از پنجره بر چهره‌اش تافت نشان می‌داد که چهره‌اش برافروخته و چشمانش فروزان است. آنچه این روشنایی نشان داد چیزی بود که هنوز همچون اثر مهری بر لبانش پابه‌پا می‌کرد. حضور این اثر به اندازه‌ای محسوس بود که جرأت وارد شدن به خانه را در خود نمی‌یافت، زیرا می‌ترسید مادرش بگوید: «آن لکهٔ قرمز چیست که اینطور روی لبهایت برق می‌زند؟»

اندکی بعد داخل شد. چای آماده بود؛ روبروی مادر نشست؛ مادرش چیز زیادی نگفت. اما او ــ همین چند لحظه پیش وقایعی بر بالای تپه گذشته بود و چیزهایی گفته شده بود که مانع از آغاز یک گفت و گوی خودمانی بود؛ کم‌حرفی مادر حاوی رگه‌هایی ناخوشایند بود، اما او مثل این که زیاد مقید آن نبود. می‌دانست که علت این کم‌حرفی چیست، اما نمی‌توانست موجب آن را

از میان بردارد. این نشستهای نیم‌خاموش حالا دیگر یک امر غیرعادی نبود. سرانجام به شیوه‌ای به مطلب پرداخت که درست به ریشهٔ موضوع زد.

گفت: «پنج روز است که همین‌طور مثل حالا می‌نشینیم و غذا می‌خوریم بی‌اینکه تقریباً کلمه‌ای با هم حرف بزنیم. مادر، فایدهٔ این کار چیست؟»

مادر به لحنی که حکایت از دل پُری داشت گفت: «هیچ. ولی خوب، علتش چیزی نیست که بخواهم بگویم.»

«نه، وقتی که همه چیز را می‌دانی، لزومی هم ندارد. مدتی است می‌خواهم با شما در این‌باره صحبت کنم، و خوشحالم که بالاخره مطرح شد. علتش معلوم است، یوستاشیا وای است. بله، اعتراف می‌کنم که اخیراً او را دیده‌ام، بارها هم دیده‌ام.»

«بله، بله، و می‌دانم که این جریان عاقبت به کجا خواهد کشید. کلایم، این جریان مرا ناراحت می‌کند. تو داری عمرت را در اینجا به عبث تلف می‌کنی؛ و علتش هم فقط او است. اگر به‌خاطر آن زن نبود این نقشهٔ تدریس را هیچ وقت به مخیله‌ات راه نمی‌دادی.»

کلایم نگاه تندی به او افگند و گفت: «خودت می‌دانی که اینطور نیست.»

«بله، می‌دانم، می‌دانم که پیش از آن که او را ببینی تصمیم به این کار گرفته بودی؛ ولی اگر او نبود به همان صورت خیال می‌ماند. گفتنش آسان است ولی عمل کردنش مسخره است. من انتظار داشتم و پیش خودم می‌گفتم که ظرف یکی دو ماه متوجه عبث بودن یک همچو ایثاری می‌شوی و به‌هرحال برای کاری به پاریس برمی‌گردی. من ایرادهایی را که کار الماس‌فروشی دارد می‌فهمم ــ و راستش فکر می‌کردم که حتی اگر تو را میلیونر هم بکنند باز شاید برای آدمی مثل تو وافی به مقصود نباشد. ولی حالا که می‌بینم در مورد این دختر چه اندازه در اشتباهی تردید دارم در این که در سایر چیزها هم به راه درستی بروی.»

«چرا در مورد او در اشتباهم؟»

«دختری است تنبل و پرتوقع. و تازه همه‌اش این نیست. حالا گیریم به

PersianPDF.com

خوبی و برازندگی هر دختری باشد که تو بتوانی پیدا کنی ــ که مسلماً نیست ــ چرا می‌خواهی به این شکل با او سر و کار پیدا کنی؟»

کلایم گفت: «خوب، این جریانی است که موجبات مربوط به کار پیش آورده.» و با این احساس که استدلالی که در این زمینه می‌کند پایه و اساس استواری نخواهد داشت قضیه را درز گرفت و افزود: «اگر مدرسه‌ای دایر کنم وجود زنی درس خوانده کمک گرانبهایی برای من خواهد بود.»

«چطور؟ تو واقعاً می‌خواهی با او ازدواج کنی؟»

«حالا زود است که بخواهم جریان را به این سادگی عنوان کنم. ولی در ضمن، فواید و محسناتی را که این کار دارد...»

«خیال نکن که زن پولداری است. یک پاپاسی هم ندارد.»

«زن بسیار درس‌خوانده‌ای است، و برای مدیریت مدرسهٔ شبانه جان می‌دهد. من صادقانه اعتراف می‌کنم که به ملاحظهٔ احساس شما در نقشه‌ام تغییراتی داده‌ام که خیال می‌کنم شما را راضی کند. من دیگر در پی این نیستم که دانسته‌های خام و شفاهی خودم را به طبقات پایین منتقل کنم. کار بهتری می‌توانم بکنم. می‌توانم مدرسه‌ای خصوصی برای پسران مزرعه‌داران دایر کنم، ضمناً بی‌آنکه مدرسه را تعطیل کنم خودم هم امتحانات مربوط به احراز شایستگی را بگذرانم. به این ترتیب و با کمک زنی مثل او...»

«اوه، کلایم!»

«اطمینان دارم ــ و امیدوارم ــ در آینده او در رأس یکی از بهترین مدارس کشور خواهد بود.»

یوبرایت لفظ «او» را با شوق و رغبتی ادا کرده بود که در گفت و گوی با یک مادر بسیار به‌دور از احتیاط بود. به زحمت در انگلستان مادری باشد که در چنین شرایط و اوضاعی بی‌اختیار از بروز چنین احساسی نسبت به زنی بیگانه آتش نگیرد.

خانم یوبرایت به‌تلخی گفت: «ترا اغفال کرده‌اند، کلایم. آن روزی که اولین بار او را دیدی روز نحسی بود؛ و نقشه‌ات خیال خامی است که آن را مخصوصاً

به قصد توجیه این حماقتی که دامنگیرت شده ساخته و پرداخته‌ای تا وجدانت را برده و بندهٔ وضعی بکنی که در آن گرفتار شده‌ای.»

کلایم به لحنی استوار در جواب گفت: «نه مادر، این که می‌گویی درست نیست.»

«تو خیال می‌کنی که من می‌نشینم و پیش خودم خیالبافی می‌کنم، آن هم منی که آرزویم این است که تو را از این ناراحتی نجات بدهم؟ خجالت دارد، کلایم! ولی همه‌اش به‌خاطر آن زنک است... آن پتیاره!»

کلایم چون یک گُله آتش سرخ شد، و برخاست. دستش را بر شانهٔ مادر گذاشت و به لحنی که بین التماس و امر نوسان می‌کرد گفت: «دیگر از این چیزها نشنوم. ممکن است باعث شود طوری جواب بدهم که مایهٔ تأسف هردوی ما باشد.»

مادر برای گفتن پاره‌ای از حقایقِ دیگر لبانش را از هم گشود اما چون نگاهش کرد حالتی را در چهره‌اش دید که موجب شد سخن را ناگفته بگذارد. یوبرایت یکی دو بار اتاق را گز کرد و سپس ناگهان از اتاق بیرون رفت. ساعت یازده بود که بازآمد، هرچند از حاشیهٔ باغچه فراتر نرفته بود. مادرش به بستر رفته بود. چراغ را روی میز گذاشته و شام را گسترده بود. کلایم بی آنکه برای شام درنگ کند درها را بست و به طبقهٔ بالا رفت.

۳۰

فردای آن روز نیز حال و هوای بلومزاند به اندازهٔ کافی تار و گرفته بود. یوبرایت با کتابهای گشوده در اتاق کارش بود، اما حاصل این ساعات مطالعه بسیار ناچیز بود، و چون تصمیم گرفته بود در رفتار با مادرش کاری نکند که از آن به بدخلقی تعبیر شود هر از گاه دربارهٔ مسائل جاری با او سخن می‌گفت اما به پاسخهای کوتاهی که او می‌داد توجهی نمی‌کرد. حوالی ساعت هفت در ادامهٔ

همین روش گفت: «امشب ماه خواهد گرفت، و من می‌روم تماشا.» و پالتوش را پوشید و از خانه درآمد.

ماه چندان بالا نیامده بود و هنوز از جلو خانه دیده نمی‌شد که یوبرایت از دره بالا آمد، آنقدر که در آغوش نور ماه قرار گرفت. اما همچنان به راه خود ادامه داد، و جهت حرکتش رین‌بارو بود.

نیم ساعت بعد به بالای تپه رسید. آسمان کران تا کران روشن بود و ماه نورش را بر سرتاسر خلنگزار می‌افشاند بی‌آنکه آن را به درستی روشن کرده باشد، جز در امتداد راهها و آبروها که بستری از ماسه‌های شفاف را آشکار کرده و رگه‌هایی سفید بر تیرگی یکدست خلنگزار پدید آورده بود. لحظه‌ای چند ایستاد، سپس خم شد و بر خاربنهای تپه دست کشید. خشک بودند؛ خود را روی پشته انداخت و به پشت خوابید، رو به ماه داشت که دو تصویر کوچک خود را بر هر یک از چشمان او رسم کرده بود.

اغلب بی‌آنکه منظور خود را با مادرش در میان گذارد به اینجا آمده بود؛ اما این اولین بار بود که ظاهراً در مورد قصد خود صراحتی به‌خرج داده بود، حال آنکه در حقیقت آن را پنهان داشته بود. این وضع روحیی بود که سه ماه پیش مشکل می‌توانست از آن بر خود ببالد. با بازگشت به این نقطهٔ دورافتاده انتظار داشت از ناراحتیهای اجتماعی برکنار باشد، اما شگفتا که این ناراحتیها در این جا نیز حضور داشتند. اکنون بیش از هر وقت آرزو می‌کرد در جهانی می‌زیست که در آن فرازجویی شخصی تنها شکل پذیرفتهٔ پیشرفت نبود: شاید چیزی، مشابه آنچه در این کرهٔ سیمگون بر او می‌تافت، روزی، روزگاری وجود داشته بود. نگاهش بر درازا و پهنای این سرزمین دوردست می‌گشت: بر خلیج رنگین‌کمانها و دریای افسرده‌سیمای بحرآنها اقیانوس طوفانها و دریاچهٔ رؤیاها، دشتهای وسیع محصور و کوهستانهای حلقوی شگفت ــ آنقدر که تقریباً خود را در میان پهنهٔ بیابانی آن احساس کرد، و احساس کرد که بر تپه‌های پوک آن ایستاده است، بیابانهای آن را زیر پا می‌نهد، از دره‌ها و دریاهای عتیق آن فرود می‌آید یا از حاشیهٔ دهانهٔ آتشفشانهایش بالا می‌رود.

در اثنائی که بر این چشم‌انداز دوردست چشم دوخته بود لکهٔ تیره‌ای کم‌کم بر حاشیهٔ زیرین آن پدیدار گشت ــ ماه‌گرفتگی آغاز شده بود. این نشان نزدیک شدن لحظه‌ای بود که از پیش قرارش را گذاشته بودند، آخر این پدیدهٔ آسمانی را در مقام علامتی برای عشاق این جهان به خدمت گرفته بودند. با دیدن این لکه ذهن یوبرایت به زمین بازآمد؛ برخاست، خود را تکاند و گوش تیز کرد. لحظات یکی پس از دیگری گذشتند؛ شاید ده دقیقه‌ای گذشت، و سایهٔ روی ماه به‌طرز محسوسی گسترش یافت. در سمت چپ صدای خش‌خشی را شنید؛ پیکری که خود را در بالاپوشی پیچیده و سر را بالا گرفته بود در پای تپه پدیدار شد و کلایم به استقبال او از تپه فرود آمد، لحظه‌ای بعد این پیکر در آغوش او و لبهای این بر لبان او بود.

«یوستاشیای من!»

«کلایم، عزیزدلم!»

این، حاصل مدتی کمتر از سه ماه بود.

یکچند بی آنکه چیزی بگویند به همین حال ماندند، زیرا هیچ زبانی گویای احساسشان نبود ــ الفاظ، ابزارهای زنگ‌زدهٔ عصری ابتدایی و دور بودند، و باید که هرچندگاه، به اتفاق، تحمل می‌شدند.

پس از این که یوستاشیا خود را اندکی از آغوش او پس کشید یوبرایت گفت: «کم‌کم داشتم نگران می‌شدم از این که چطور شد نیامدی.»

«تو خودت گفتی ده دقیقه بعد از ظاهر شدن اولین سایه بر حاشیهٔ ماه ــ و حالا هم همان است.»

«خوب، پس حال را دریابیم.»

سپس دست یکدیگر را گرفتند و باز خاموش ماندند، و سایهٔ سطح ماه اندکی بزرگتر شد.

یوستاشیا پرسید: «این مدتی که مرا ندیدی به نظرت خیلی طولانی آمد؟»

«ملالت‌بار بود.»

«یعنی طولانی نبود؟ برای این است که خودت را مشغول می‌کنی، و به این

ترتیب مرا از یاد می‌بری. برای من که کاری ندارم، مثل این بود که در زیر آبَ راکد زندگی می‌کنم.»

«عزیزم، من ترجیح می‌دهم کسالت را تحمل کنم و اوقاتم را به این شکل نگذرانم.»

«چطور؟ لابد فکر می‌کنی که کاش با من دوست نمی‌شدی، آره؟»

«نه، مگر آدم می‌تواند این آرزو را بکند و باز به عشقش ادامه بدهد؟ نه، یوستاشیا.»

«مردها می‌توانند ولی زنها، نمی‌توانند.»

«بسیار خوب، هر فکری هم که کرده باشم، یک چیز مسلم است... و آن این که ترا عاشقانه دوست می‌دارم ــ بیرون از حد و وصف. من ترا تا به سرحد رنج دوست دارم... آن هم متی که پیشترها هرگز جز هوسی گذرا نسبت به هیچ زنی در خود احساس نکرده بودم. بگذار چهره‌ات را در پرتو نور ماه ببینم و بر هر خط و خمی از آن درنگ کنم! بین چهرهٔ تو و صورتهایی که بارها پیش از این دیده‌ام تنها سر مویی تفاوت است ــ اما آه چه تفاوتی! تفاوت بین همه چیز و هیچ چیز. بوسه‌ای دیگر از آن دهن ــ اینجا، آنجا، و باز آنجا. یوستاشیا، پلکهایت سنگین به نظر می‌آیند.»

«نه، حالت عادی نگاهم این‌طور است. شاید به این علت است که گاه از فکر اینکه چرا باید به دنیا می‌آمدم بسیار ناراحتم.»

«حالا که این احساس را نداری؟»

«نه. هرچند می‌دانم همیشه همدیگر را اینطور دوست نخواهیم داشت. چیزی تداوم عشق را تضمین نمی‌کند. مثل الکل بخار می‌شود و می‌پرد. از این فکر وجودم مالامال از وحشت می‌شود.»

«نه، تو نباید اینطور فکر کنی.»

«آه، تو نمی‌دانی. تو چیزهایی بیش از من دیده‌ای و عمری بیش از من داشته‌ای، در شهرها و میان مردمی بوده‌ای که من جز اسمی از آنها نشنیده‌ام،

ولی با این‌همه، من در این زمینه از تو باتجربه‌ترم. من یک‌وقت مرد دیگری را دوست می‌داشتم، و حالا ترا دوست دارم.»

«یوستاشیا، ترا به خدا اینطور حرف نزن!»

«ولی فکر نمی‌کنم که در این میان، من اولین کسی باشم که دلزده می‌شود. متأسفانه مثل این که آخر سر به اینجا خواهد کشید ــ مادرت خواهد فهمید که مرا می‌بینی، و ترا علیه من تحریک خواهد کرد.»

«چنین چیزی ممکن نیست. حالا هم از این ملاقاتهای ما خبر دارد.»

«از من بد می‌گوید؟»

«این را دیگر به تو نخواهم گفت.»

«خوب، پس برو! حرفش را گوش کن. من ترا خانه‌خراب خواهم کرد. دیوانگی‌ست که به این شکل با من دیدار کنی. مرا ببوس و برای همیشه برو ــ می‌شنوی؟ برو ــ برای همیشه!»

«نه، من این کار را نمی‌کنم.»

«این تنها راه صلاح توست. عشق، بسیاری از مردها را به روز سیاه نشانده است.»

«تو افسرده‌ای، وجودت پر از توهّم است؛ حرف را سوءتعبیر می‌کنی. من امشب علاوه بر عشق تو، موجب دیگری هم برای دیدنت دارم. چون هرچند که من برخلاف تو احساس می‌کنم که عشقمان جاودانه خواهد بود، در این نکته هم با تو موافقم که این وضع قابل دوام نیست.»

«اوه! همه‌اش تقصیر مادرت است. بله، کار اوست. این را می‌دانستم!»

«هرچه هست تو فکرش را نکن. قبول کن، من نمی‌توانم از تو دست بکشم. من باید ترا همیشه در کنارم داشته باشم. حتی امشب هم دوست ندارم از تو جدا بشوم. عزیزم، این مشکل فقط یک علاج دارد ــ تو باید زنم بشوی.»

یوستاشیا یکه خورد... سپس کوشید به لحنی آرام بگوید: «آدمهای بدبین

می‌گویند این کار عشق را درمان می‌کند، درمان عشق هم نگرانی را از بین می‌برد.»

«ولی تو باید به من جواب بدهی... باید به من جواب قطعی بدهی... البته نه فی‌المجلس.»

یوستاشیا زیر لب گفت: «باید فکر کنم ــ حالا از پاریس برایم حرف بزن. در دنیا جایی مثل آن هست؟»

«شهر بسیار زیبایی است... ولی بگو، مال من خواهی بود؟»

«مال کس دیگری نخواهم بود ــ همین کافی است؟»

«فعلاً بله.»

یوستاشیا طفره‌زنان در ادامهٔ سخن گفت: «خوب، حالا از تویلری (Tuileries) برام حرف بزن، از لوور (Louvere).»

«من از حرف زدن دربارهٔ پاریس بیزارم. باشد، حالا که تو خوش داری می‌گویم... اتاق آفتابگیری را در لوور به یاد می‌آورم که جان می‌دهد برای زندگی ما دوتا ــ گالری آپولو (Galerie D'Apollon). بیشتر پنجره‌هایش رو به مشرق‌اند؛ صبحها، وقتی آفتاب می‌درخشد، اتاق غرق نور و درخشندگی می‌شود. انوار خورشید تیغ می‌کشند و از قشر مطلای اتاق بر صندوقهای باشکوه می‌تابند و از صندوقها به ظرفهای طلا و نقره و از آنها به جواهرات و سنگهای قیمتی، و از آنها به میناکاریها ــ و منظره‌ای را به‌وجود می‌آورند که چشم را خیره می‌کند. و اما راجع به ازدواجمان...»

«ورسای (Versailles) چطور ــ تالار شاه؟ آن هم به این مجللی هست؟»

«بله. ولی فایدهٔ صحبت از تالار مجلل چیست؟ هرچند تریانِ کوچک (Little Trianon) واقعاً جان می‌دهد برای زندگی ما دوتا. آن وقت تو می‌توانستی شبهای مهتابی بروی و در باغچه‌اش قدم بزنی و خیال کنی در انگلستانی و در باغچه‌ای انگلیسی قدم میزنی ــ آخر آن را به سبک باغچه‌های انگلیسی آراسته‌اند.»

«من از خیالش هم نفرت دارم!»

«آن وقت می‌توانستی در چمن جلو کاخ تریانونِ بزرگ قدم بزنی و احساس کنی که در دنیایی از رمانس[۱] تاریخی بسر می‌بری.»

این‌همه برای یوستاشیا تازگی داشت؛ کلایم به سخن ادامه داد و فونتن‌بلو (Fontainebleau) و سن‌کلو (St. Cloud) و بوا دو بولونی (Bois de Boulogne) و بسیاری دیگر از گردشگاههای مردم پاریس را توصیف کرد؛ سپس یوستاشیا پرسید:

«چه وقت به اینجاها می‌رفتی؟»

«یکشنبه‌ها.»

«آه، بله. من از یکشنبه‌های انگلیس متنفرم. چقدر با عادات و رفتار آنها جور می‌آمدم! کلایم عزیز، باز هم به آنجا برمی‌گردی، نه؟»

کلایم به نشان نفی سر تکان داد، و بر ماه‌گرفتگی نگریست.

یوستاشیا به نرمی گفت: «اگر برگردی آنوقت...» و سرش را بر سینه‌اش نهاد. «اگر برگردی آنوقت قول می‌دهم، بی‌اینکه دقیقه‌ای در انتظارت بگذارم...»

یوبرایت گفت: «عجیب است که تو و مادرم فکر واحدی داشته باشید! یوستاشیا من با خود عهد کرده‌ام به پاریس برنگردم؛ از خود محل بدم نمی‌آید، از شغلی که دارم دلزده‌ام.»

«می‌توانی کار دیگری بکنی.»

«نه. بعلاوه این مانع از اجرای برنامه‌ام می‌شود. در این‌باره اصرار نکن. خوب، با من ازدواج می‌کنی؟»

«نمی‌دانم.»

«حالا... فکر پاریس را نکن، بهتر از جاهای دیگر نیست. جان شیرینم، به من قول بده!»

---

۱. Romance؛ عشق و ماجرا. ـم.

«من مطمئنم که این برنامهٔ آموزشی را هیچ وقت تا آخر دنبال نمی‌کنی، آن وقت من هم به منظورم می‌رسم. بنابراین قول می‌دهم که همیشه مال تو باشم.»

کلایم دستش را به نرمی فشرد و چهره‌اش را به چهرهٔ او نزدیک کرد و او را بوسید.

یوستاشیا گفت: «آه. ولی تو نمی‌دانی در وجود من چه چیز به‌دست آورده‌ای. گاهی اوقات فکر می‌کنم در وجود یوستاشیا وای آن چیزی نیست که همسری خوب و ساده از او بسازد. خوب، بگذریم. می‌بینی وقت چگونه نادیده می‌گذرد، می‌گذرد، و می‌گذرد!» و به ماه نیم‌گرفته اشاره کرد.

«تو خیلی غمزده‌ای.»

«نه، فقط وحشت دارم از این که به چیزی سوای حال فکر کنم. حال را می‌دانم چون حالا با هم هستیم؛ معلوم نیست چه مدت اینطور خواهیم بود؛ ناشناخته همیشه ذهنم را مالامال از احتمالات وحشتناک می‌کند، حتی مواقعی که قاعدتاً باید شاد باشم... کلایم، نور ماه صورتت را با رنگ عجیبی روشن کرده، حالتش طوری است که انگار آن را از طلا تراشیده‌اند. و این به معنای آن است که تو باید کارهایی بهتر از این بکنی.»

«یوستاشیا تو دختر جاه‌طلبی هستی... نه، دقیقاً جاه‌طلب نه، تجمل‌پرست. لابد من هم باید در همین مایه باشم تا بتوانم ترا خوشبخت کنم. حال آن که من نه‌تنها تجمل‌پرست نیستم بلکه دلم می‌خواهد در انزوای اینجا با کار شایسته‌ای زندگی کنم، و بعد بمیرم.»

در لحن سخنش چیزی بود که حکایت از تردید می‌کرد: تردید در برخوردش با او به عنوان دلداده؛ تردید در این‌باره که آیا نسبت به این زنی که ذوق و سلیقه‌اش جز گاه در نقاط بسیار نادر به‌زحمت وجه مشترکی با ذوق و سلیقهٔ او دارد رفتار درستی در پیش گرفته است؟ یوستاشیا منظورش را دریافت، به لحنی نجواگونه و سرشار از اعتماد گفت: «کلایم، منظورم را سوءِ تعبیر نکن... من، هرچند پاریس را دوست می‌دارم ولی ترا به‌خاطر شخص خودت دوست دارم. اگر زنت باشم و در پاریس زندگی کنم آنوقت مثل این

است که در بهشت باشم، ولی ترجیح می‌دهم که با تو باشم و در این گوشهٔ پرت و دورافتاده زندگی کنم نه این که باشم و مال تو نباشم: از هر سر که بگیری منفعت است ــ خوب، این هم اعترافی که زیادی کردم.»

«این شد یک حرف خانمانه. خوب، من دیگر کم‌کم باید بروم. تا درِ خانه با تو می‌آیم.»

یوستاشیا پرسید: «یعنی به این زودی باید بروی؟ خوب... شن ساعت هنوز تمام نشده، و ماه گرفتگی بیشتر و بیشتر شده است. حالا نرو! بمان تا همهٔ شنهای ساعت تمام بشود. آن وقت دیگر اصرار نمی‌کنم. تو به خانه می‌روی و خوش می‌خوابی؛ ولی من مدام در خواب آه می‌کشم! بگو ببینم هیچ خواب مرا می‌بینی؟»

«درست به یاد نمی‌آورم.»

«من قیافهٔ ترا در تمام خوابهایم می‌بینم و در هر صدایی صدای ترا می‌شنوم. کاش اینطور نبود. زیادی احساس می‌کنم. می‌گویند این‌جور عشقها دوام ندارند. ولی باید داشته باشند! یادم می‌آید یک بار افسر سواری را که در بادماوث سواره از خیابان می‌گذشت دیدم، و هرچند اصلاً او را نمی‌شناختم و با من یک کلمه هم حرف نزده بود طوری دوستش داشتم که فکر می‌کردم از عشقش می‌میرم... ولی نمردم، و عاقبت طوری شد که دیگر فکرش را هم نکردم. وای، وحشتناک است اگر روزی برسد و من ترا دوست نداشته باشم!»

«خواهش می‌کنم از این حرفهای تلخ نزن. وقتی به همچو چیزی برخوردیم می‌گوییم "ما دیگر ایمان و هدفمان را از دست داده‌ایم" و می‌میریم. خوب، شن هم که تمام شد... برویم.»

بازو به بازوی هم راه میستوور را در پیش گرفتند؛ وقتی به نزدیک خانه رسیدند کلایم گفت: «حالا دیگر دیروقت است، نمی‌توانم پدربزرگت را امشب ببینم. فکر می‌کنی مخالفت بکند؟»

«من با او صحبت می‌کنم. من طوری به بی آقا بالاسری عادت کرده‌ام که اصلاً از خاطرم نگذشت که باید از او هم اجازه بگیریم.»

آنگاه با بی‌میلی از هم جدا شدند، وکلایم به‌سوی بلومزاند فرود آمد.

هرچه از جوّ فریبندهٔ این دختر المپیایی دورتر می‌شد افسردگی بیشتری بر چهره‌اش بال می‌گسترد. خیال تنگنایی که این عشق وی را در آن افگنده بود از نو با نیروی هرچه بیشتر به ذهنش هجوم آورد. به‌رغم تمایل ظاهری یوستاشیا به این که دوران این دلدادگی که متضمن هیچ تعهدی نبود همچنان ادامه یابد تا او در کار جدیدش سامان بگیرد، گاه احساس می‌کرد آنقدر که به‌خاطر تعلق داشتنش به دنیای شادی که حقاً متعلق به آن بود دوستش می‌دارد، در مقام مردی صاحب هدف که در برابر گذشته‌اش قرار گرفته است مورد توجه نیست. و این بدان معنا بود که اگر یوستاشیا موافقتش را مقید به بازگشت او به پایتخت فرانسه نکرده بود این هدف مسلماً همان چیزی بود که در صورت ازدواج در پی آن بود... و همین احساس لحظات بسیار خوشی را که در کنارش بسر برده بود می‌افسرد. در کنار این مسئله، احساس بیشتر شدن فاصله‌ای بود که بین او و مادرش دهن گشوده بود. هرگاه که واقعه‌ای هرچند ناچیز تلخکامی مادر را از بابت او به پیش روی می‌آورد، بی‌اختیار با حالتی افسرده و قیافه‌ای گرفته از خانه بیرون می‌رفت و تک و تنها و مغموم قدم می‌زد؛ یا در کشمکش با این اضطراب درون، بخش عمده‌ای از شب را بیدار می‌ماند.

آخ، اگر پیشآمدی می‌کرد و خانم یوبرایت می‌فهمید که این نقشه و منظور او چقدر ارزنده و عشق و دلدادگی‌اش به یوستاشیا چه اندازه در این تصمیم بی‌تأثیر بود! آن وقت نظرش حتماً نسبت به او عوض می‌شد.

به این ترتیب وقتی به این هالهٔ کورکننده‌ای که عشق و زیبایی در پیرامونش پدید آورده بود خو گرفت تازه کم‌کم فهمید در چه تنگنایی افتاده است. گاه آرزو می‌کرد کاش هرگز با یوستاشیا آشنا نشده بود، اما بی‌درنگ، این خواهش زننده را پس می‌راند. سه نیروی متضاد را باید در جوار هم نگه می‌داشت: اعتماد مادرش به او، برنامه‌اش برای معلم شدن، و تأمین خوشبختی یوستاشیا. طبیعت پرشورش اجازه نمی‌داد از هیچیک چشم بپوشد، هرچند در نهایت امیدوار بود بتواند دو تا از اینها را نگه دارد. اگرچه عشقش به پاکی

عشق پترارک[۱] نسبت به لورا (Laura) بود با این‌همه همین عشق از چیزی که پیشتر مشکلی بیش نبود، زنجیری پرداخته بر دست و پایش نهاده بود. با افزوده شدن یوستاشیا، موقعیتی که پیشتر، هرگاه با جمعیت خاطر بدان می‌اندیشید، چیزی بسیار می‌نمود به صورت مسئلهٔ فوق‌العاده بغرنجی درآمده بود. درست موقعی که مادرش تازه داشت این مشکل را بر خود هموار می‌کرد او پای مشکلی بدتر از آن را به میان کشیده بود، و تحمل این هردو بیش از حد توان مادر بود.

۴۰

یوبرایت اوقاتی را که با یوستاشیا نبود سخت مشغول مطالعه بود و مواقعی که کتاب نمی‌خواند با او دیدار می‌کرد. این دیدارها را با رعایت منتهای پنهانکاری انجام می‌داد.

بعدازظهر روزی، هنگامی که مادرش از دیدار تامسین به خانه بازآمد، کلایم از آشفتگی خطوط چهره‌اش دریافت که واقعه‌ای روی داده است.

مادر به لحنی غمبار گفت: «چیز بسیار دور از فهمی شنیدم. کاپیتن در مهمانسرا از دهن پرانده که تو و یوستاشیا وای می‌خواهید با هم ازدواج کنید.»

یوبرایت گفت: «درست است. ولی خیال نمی‌کنم به این زودیها صورت بگیرد.»

«بله، خیال نمی‌کنم به این زودیها صورت بگیرد! لابد او را با خودت به پاریس می‌بری؟» لحن سخنش ملول و درمانده بود.

«خیال ندارم به پاریس برگردم.»

«پس زن می‌خواهی چه کار؟»

---

۱. Petrarch (۱۳۰۴-۷۴)؛ شاعر ایتالیایی. پترارک اشعار زیادی دربارهٔ عشق خود به لورا سرود، که زن یکی از اشراف ایتالیایی بود، هرچند آنطور که گفته می‌شود در تمام طول عمر حتی یکبار هم با او سخن نگفت. ـم.

«که مدرسه‌ای در بادماوث دایر کنم، همانطور که گفته بودم.»

«این که اصلاً معقول نیست. بادماوث پر از معلم است. و تازه تو شرایطش را نداری. آدمی مثل تو چه شانسی می‌تواند داشته باشد؟»

«برای ثروتمند شدن شانسی نیست. اما با این روش آموزشی که هم تازه است و هم درست، می‌توانم خدمت بزرگی به همنوعانم بکنم.»

«خواب و خیال! اوهام! اگر روشی بود که باید ابداع می‌شد دانشگاهها از مدتها پیش آن را کشف کرده بودند.»

«اینطور نیست مادر. نمی‌توانند کشفش کنند، برای این که معلمانشان با طبقه‌ای که به چنین روشی نیاز دارند آمیزش ندارند ــ یعنی آنهایی که تعلیمات ابتدایی ندارند. نقشهٔ من این است که اول بی‌اینکه ذهن مردم را از چیزهای بیهوده پر کنم چیزهای درستی به آنها بیاموزم، و اگر ذهنشان از قبل با این چیزهای بیهوده پر باشد اول آن چیزها را از ذهنشان خارج کنم، بعد.»

«اگر خودت را با چیزهای دیگر درگیر نکرده بودی شاید حرفت را باور می‌کردم. اما این زن... تازه اگر دختر خوبی هم بود باز به اندازهٔ کافی بد بود، ولی...»

«دختر خوبی است.»

«تو اینطور فکر می‌کنی. دختر یک موزیکچی کورفوبی! زندگی‌اش چه بوده؟ تازه نام خانوادگی‌اش هم نام واقعی‌اش نیست.»

«نوهٔ کاپیتن وای است، و پدرش نام خانوادگی زنش را انتخاب کرده، و طبیعتاً خانمی است.»

«کاپیتن صدایش می‌کنند، ولی هر کس برای خودش کاپیتنی است.»

«در ناوگان سلطنتی خدمت کرده است!»

«شکی نیست که در یک کشتی قراضه‌ای بوده. چرا مراقب رفتار نوه‌اش نیست؟ هیچ زن باآبرویی در تمام ساعات شبانه‌روز ول می‌گردد؟ ولی تازه این همهٔ ماجرا نیست. بین او و شوهر تامسین هم یک وقتی رابطهٔ غریبی بوده... من همانطور که اینجا ایستاده‌ام و می‌دانم که ایستاده‌ام از این بابت هم اطمینان دارم.»

«یوستاشیا این جریان را به من گفته است. یک سال پیش علاقه‌ای به او داشته. ولی این کار ایرادی ندارد. و من حتی به‌خاطر این بیشتر از او خوشم می‌آید.»

مادرش به لحنی خالی از احساس گفت: «کلایم، من متأسفانه مدرکی علیه او ندارم. اگر این دختر بتواند برای تو زن خوبی بشود آن وقت دیگر باید گفت زن بد در روی زمین وجود ندارد.»

یوبرایت به لحنی تند گفت: «مادر، قبول کن که آدم را از کوره درمی‌بری. و تازه امروز من می‌خواستم شما دو نفر را با هم آشنا بکنم. ولی تو آرامش فکری برایم نگذاشته‌ای. تو در همه چیز می‌خواهی سد راه تمایلات و خواستهای من باشی.»

«من از خیال این که پسرم از روی بی‌فکری ازدواج بکند نفرت دارم! ای کاش زنده نمی‌ماندم و این روز را نمی‌دیدم ــ این دیگر از حد تحمل من خارج است ــ این را دیگر به خواب هم نمی‌دیدم!»

کلایم گفت: «مادر، هرکار هم که بکنی باز همیشه برای من عزیزی... این را خودت خوب می‌دانی. اما یک چیز را حق دارم بگویم، و آن این است که در این سن و سال آن اندازه می‌فهمم که بدانم صلاح کارم چیست.»

خانم یوبرایت یکچند خاموش و آشفته ماند، انگار چیز دیگری نمی‌توانست بگوید. سپس گفت: «صلاح؟ آیا به صلاح تو است که آینده‌ات را برای چنین زن هوسران و بیکاره‌ای خراب کنی؟ آیا نمی‌دانی که با همین انتخاب ثابت می‌کنی که صلاح کار خودت را نمی‌دانی؟ تو برای این که دل زنی را به‌دست بیاوری از تمام افکارت، از روحت، دست می‌کشی.»

«درست است. و آن زن تو هستی.»

مادر باز با قیافه‌ای اشک‌آلود به‌سوی او برگشت، و گفت: «تو چطور می‌توانی اینطور با من گستاخی بکنی! کلایم، تو آدمی هستی غیرطبیعی، و من این را از تو انتظار نداشتم!»

کلایم به سردی گفت: «بعید نیست. شما خودت اندازه را نگه نداشتی و

نمی‌دانستی که دیگران هم در مقابل طبعاً اندازه را نگه نمی‌دارند.»

«تو در روی من می‌ایستی؛ تو فقط به فکر او هستی؛ تو در همه چیز طرف او را می‌گیری.»

«این نشان می‌دهد که زن باارزشی است. من تا حالا از بد حمایت نکرده‌ام. و تنها به فکر او هم نیستم. به فکر شما و خودم، و هر چیزی که خوب باشد هستم. وقتی زنی از کسی خوشش نیاید دیگر رحم نمی‌شناسد.!»

«اوه کلایم! خواهش می‌کنم لجاجت و خیره‌سری خودت را به حساب بدی و نقص من نگذار... اگر می‌خواستی با دختر بی‌ارزشی وصلت بکنی پس چرا آمدی این کار را اینجا بکنی؟ چرا این کار را در پاریس نکردی؟ ــاین کارها آنجا شایع‌تر است. فقط برای این آمدی که مرا، یک زن تنها و بیچاره را، زجرکش کنی! و بهتر بود خودت هم همان جایی بودی که دلت هست.»

کلایم با صدایی خش‌دار گفت: «شما مادرم هستی. بیش از این چیزی نمی‌گویم... جز این که معذرت می‌خواهم اگر اینجا را خانهٔ خودم دانسته بودم. من دیگر سربار شما نمی‌شوم. خواهم رفت.» و با چشمان اشک‌آلود از خانه درآمد.

بعدازظهر خوشی از اوایل تابستان بود؛ دره‌های نم‌گرفتهٔ خلنگزار دوران تیرگی را پشت سر گذاشته و به سبزی گراییده بودند. یوبرایت به حاشیهٔ دره‌ای آمد که در آغوش میستوور و رین‌بارو بود. حالا دیگر آرام گرفته بود؛ بر چشم‌انداز نظری افکند. در دره‌های کوچکتر، بین تپه‌ماهورهایی که به رنگ دره تنوعی می‌دادند، سرخسهای جوان و شاداب سر برآورده بودند تا در آینده‌ای نزدیک به بالای آدمی قد بکشند. اندکی پایین‌تر آمد و بر حاشیهٔ کوره‌راهی که از یکی از دره‌های کوچک سر برمی‌آورد نشست و منتظر ماند. به یوستاشیا قول داده بود که مادرش را به این نقطه بیاورد تا با هم دیدار کنند و آشنا بشوند. تلاشش پاک با ناکامی قرین گشته بود.

در آغوش حصاری از سبزهٔ شاداب بود. گیاهان سرخسی که پیرامونش را گرفته بودند، ضمن فراوانی یکدست هم بودند، انگار با دست آنها را ساخته

بودند: مشتی مثلثهای سبز که برگهای اره‌ای داشتند و حتی یک گل در میانشان نبود. هوا گرم و دم‌دار و بی‌جنبش بود. مارمولکها و ملخها و مورچه‌ها تنها موجودات زنده‌ای بودند که به چشم می‌خوردند. صحنه به جهانی عتیق از دوران کاربونیفر[1] شبیه بود، آنگاه که شکل نباتات متنوع نبود و همهٔ نباتات سرخسی بودند، آنگاه که غنچه و شکوفه‌ای وجود نداشت و جز رشد یکنواخت شاخ و برگ چیز دیگری نبود و در میان رستنیها پرنده‌ای نبود که نغمه‌سرایی کند.

یکچند بود که دراز کشیده و به فکر فرو رفته بود که بر فراز سرخسها کلاه زنانهٔ سفیدی را دید که از سمت چپ نزدیک می‌شد، دانست که کلاه دلدار است. دلش از سردی و بی‌حسی به گرمی و هیجان گرایید، برخاست و با صدای بلند گفت: «می‌دانستم که حتماً خواهد آمد.» یوستاشیا لحظه‌ای چند در گودی از نظر ناپدید شد، سپس پیکرش از میان خاربنها پدیدار گشت.

به لحنی دلشکسته تعجب‌کنان گفت: «خودت تنها هستی؟» هیجان لحن را سرخی گونه‌ها و خندهٔ نیم فروخورده و مقصرانه‌اش تأیید می‌کرد: «پس کو خانم یوبرایت؟»

یوبرایت به لحنی فرونشسته گفت: «نیامد.»

یوستاشیا گفت: «کاش می‌دانستم تنها خواهی بود و یک همچو وقت خوش و بی‌غمی خواهیم داشت. آخر خوشیی که از پیش دانسته نیست نصفش حرام می‌شود. انتظار، لذت دیدار را بیشتر می‌کند. امروز حتی یکبار هم از خاطرم نگذشت که این بعدازظهر غیر از خودمان کس دیگری نخواهد بود و لحظات بزودی خواهند گذشت.»

«جداً همینطور است.»

یوستاشیا با مهربانی در قیافه‌اش دقیق شد و گفت: «طفلکم کلایم! می‌بینم ناراحتی؛ اتفاقی در خانه افتاده... فکرش را هم نکن... به ما چه ــ که

---

۱. دورانی از زمین‌شناسی حدود سیصد میلیون سال پیش. ــ م.

حالا چه هست ـ ما آن را در خیال خود آنطور که باید باشد خواهیم دید.»

«خوب محبوبم، به نظر تو چه باید بکنیم؟»

«به همین شکل مثل حالا کارمان را ادامه می‌دهیم ـ از این دیدار به آن دیدار زندگی می‌کنیم، و فکر فردا و پس‌فردا را نمی‌کنیم. می‌دانم که تو همیشه به این جریان فکر می‌کنی ـ می‌بینم که فکر می‌کنی. ولی نباید فکر بکنی... خوب، کلایم عزیز؟»

«تو هم هیچ فرقی با زنهای دیگر نداری. زنها همیشه آماده‌اند زندگی را بر هر موقعیتی که پیش آید بنا کنند، حال آنکه مردها مایلند دنیایی موافق میل خود بسازند. یوستاشیا، گوش کن ببین چه می‌گویم. موضوعی هست که نمی‌خواهم آن را از سر باز کنم. این که می‌گویی دم غنیمت است مرا راضی نمی‌کند. باید کم‌کم به این وضع پایان داد.»

«آه، مادرت موافق نیست!»

«همینطور است. هرچند این را دیگر باید بدانی که از عشق من به تو ذره‌ای کاسته نخواهد شد. اما به‌هرحال این را باید می‌دانستی.»

یوستاشیا با آهنگی که حرکات لبانش به‌زحمت مشهود بود گفت: «همیشه از این سعادتی که به من رو آورده بود وحشت داشتم ـ خوش‌تر از آن بود که بتواند دوام داشته باشد.»

«با این‌همه هنوز جای امید هست. هنوز توانایی این را دارم که چهل سال دیگر کار کنم؛ وقتی این‌طور است، چرا باید ناامید بود؟ چیزی که هست در تنگنای عجیبی گیر کرده‌ام. کاش مردم همیشه این آمادگی را نداشتند که خیال کنند پیشرفت همیشه باید در جهت معمول باشد.»

«آه ـ باز فکرت متوجه جنبهٔ فلسفی قضیه شد! باشد، این موانع و مشکلات ناراحت کننده از جهتی می‌توانند مثبت باشند، چون به ما امکان می‌دهند به شوخیهای تلخی که اغلب دستِ سرنوشت جور می‌کند بی‌اعتنا باشیم. شنیده‌ام گاه اشخاصی که یکهو به سعادت رسیده‌اند از بیم اینکه آنقدر زنده نمانند که از آن برخوردار شوند، از شدت هیجان مرده‌اند. من خودم

مدتی است که در چنین احوال غریبی بسر می‌برم. ولی تا اینجا مثل این که قسر دررفته‌ام. کمی راه برویم.»

کلایم دستی را که برای او برهنه شده بود در دست گرفت. خوش داشتند بی دستکش دست در دست هم قدم بزنند. دستش را گرفت و با او از میان سرخسها به‌راه افتاد. در آن دیرگاه بعدازظهر، همچنانکه در میان دره راه می‌رفتند و خورشید در سمت چپشان در کرانهٔ آسمان فرو می‌لغزید و سایه‌های باریک و شبح‌گونه‌اش را که به بلندی درختان سپیدار بود به دوردست و به میان خاربتها و سرخسها می‌فرستاد، تصویری براستی زیبا از عشق را در کمال شکوفندگی ارائه می‌کردند. یوستاشیا سر را به زیبایی عقب افگنده بود، حالتی حاکی از شور و شادمانی و پیروزی چشمانش را برافروخته بود: شاد از این که بی‌یاری دیگران و با نیروی شخص خود مردی را که از حیث خصوصیات و قیافه و سن و سال مکمل خودش بود فراچنگ آورده است. و اما مرد ــ پریدگی رنگی را که از پاریس با خود به خانه بازآورده بود، همچنین نشانهای ناشی از اندیشه و اضطراب، اکنون نامحسوس‌تر از زمان بازگشت بود، و بنیه‌اش که در اصل سالم و نیرومند بود کم‌کمک وضع اولیه‌اش را بازمی‌یافت. رفتند و رفتند تا به حاشیهٔ زیرین خلنگزار رسیدند. در اینجا زمین مردابی می‌شد و از شاخ و برگ پیراسته می‌گردید.

یوستاشیا گفت: «من در اینجا باید از تو جدا بشوم.»

آرام ایستادند و آمادهٔ جدایی شدند. آنچه در پیش رویشان بود در حد کمال بود: خورشید که بر خط افق تکیه کرده بود از لای ابرهای مسی‌رنگ و شنگرفی اشعهٔ خود را بر دشتی می‌افشاند که در زیر آسمانی سبزگون گسترده بود؛ مهی درخشان و ارغوانی‌رنگ همهٔ اشیاء تیره‌ای را که رو به جانب خورشید داشتند پوشانده بود، و بر زمینهٔ این روشنایی خیل پشه‌ها زمزمه‌کنان می‌درخشیدند، بالا می‌رفتند و چون جرقه‌های آتش در اطراف می‌رقصیدند.

یوستاشیا به لحنی نجواگونه و ناگهانی، و مالامال از نگرانی گفت: «اوه! این جدایی را دیگر نمی‌شود تحمل کرد! مادرت به گوشت خواهد خواند و

درباره‌ام به انصاف داوری نخواهد کرد؛ آن‌وقت شایع خواهد شد که دختر خوبی نیستم، و داستان جادو هم به این چیزها اضافه می‌شود و عاقبت مرا از چشم تو می‌اندازند!»

«نمی‌توانند. کسی جرأت نمی‌کند پیش من از تو به بی‌احترامی یاد کند.»

«آخ، ای کاش مطمئن بودم که هرگز ترا از دست نمی‌دهم... که از من دست نمی‌کشی!»

کلایم لحظه‌ای چند خاموش ماند؛ سخت دستخوش احساس بود، لحظه، لحظهٔ شور بود، و حرف آخر را زد.

او را در آغوش کشید و گفت: «عزیزدلم، من مال تو هستم. بی‌درنگ ازدواج خواهیم کرد.»

«اوه کلایم!»

«موافقی؟»

«اگر... اگر بتوانیم.»

«مطمئناً می‌توانیم، چون هردو به سن رشد رسیده‌ایم. و من هم این‌همه سال بیخود دنبال این کار ترفته بودم: پولی اندوخته‌ام. و اگر تو موافق باشی که تا وقتی که در بادماوث جایی برای مدرسه بیابیم در کلبهٔ کوچکی، در جایی در همین حوالی زندگی کنی می‌توانیم این کار را با مخارج کمی انجام بدهیم.»

«چه مدت باید در این کلبهٔ کوچک زندگی کنیم؟»

«حدود شش ماه. تا آن وقت من مطالعه‌ام را تمام کرده‌ام... بله، این کار را می‌کنیم، و این ناراحتی تمام خواهد شد. البته در انزوای کامل زندگی خواهیم کرد، و زندگی زناشویی ما درواقع از زمانی شروع خواهد شد که خانه را در بادماوث بگیریم. من پیشتر نامه‌ای در این خصوص فرستاده‌ام. پدربزرگت به تو اجازه می‌دهد؟»

«خیال می‌کنم بدهد ــ البته با این تفاهم که از شش ماه تجاوز نکند.»

«من قول می‌دهم ــ اگر اتفاق بدی نیفتد.»

یوستاشیا زیر لب تکرار کرد: «اگر اتفاق بدی نیفتد.»

«که احتمال ندارد. خوب، عزیزدلم، حالا وقتش را تعیین کن.»

آنگاه در این‌باره تبادل نظر کردند، و روز عقد معین شد. قرار شد دو هفتهٔ بعد باشد.

این پایان گفت وگویشان بود و از هم جدا شدند. کلایم او را، همچنانکه در جهت خورشید از او دور می‌شد، با نگاه بدرقه کرد. با افزایش مسافت، در آغوش پرتوهای درخشان فرو رفت و خش‌خش پیراهنش بر ساقه‌های نودمیدهٔ سعدها و سبزه‌ها فرو نشست. همچنانکه او را می‌نگریست همواری یکدست و بی‌تنوع صحنه سخت وی را تحت تأثیر قرار داد، هرچند که او زیبایی این سبزی پاک و نیالوده‌ای را که اکنون کمترین ساقه را آراسته بود به نهایت می‌ستود. در این یکدستی فشارآور چیزی بود که با شدتی هرچه تمام‌تر عرصهٔ زندگی را به وی خاطرنشان می‌کرد و احساسی از برابری با کمترین موجود زنده را در زیر نور خورشید به وی القا می‌نمود ــ بی‌کمترین برتری.

یوستاشیا اکنون در نظرش دیگر نه آن الههٔ سابق بلکه زنی بود که باید به‌خاطرش جنگید، از او حمایت کرد و از بابت او از دیگران ناسزا شنید. اکنون که آتش احساسش فرو نشسته بود ترجیح می‌داد در این کار شتاب نکند، اما چه فایده که دستش را رو کرده بود، و بر آن شد که از بازی دست نکشد. این که آیا یوستاشیا نام دیگری را بر فهرست کسانی می‌افزود که پرشورتر از آنند که در عشق خویش پایدار باشند... باری، آیندهٔ پاسخ این معما بود.

۵

تمام آن شب صدای رفت و آمد و جابجا کردنی که حکایت از بستن وسایل داشت از اتاق یوبرایت به گوش مادر که در طبقهٔ پایین بود می‌رسید.

صبح فردا باز از خانه درآمد و راه خلنگزار را در پیش گرفت. راه درازی در پیش داشت: هدفش یافتن جایی بود که پس از عقد یوستاشیا را بدانجا ببرد.

تصادفاً یک ماه پیش خانه‌ای را با این مشخصات ــ خانه‌ای کوچک و دورافتاده با پنجره‌های تخته‌بندی شده ــ در آن‌سوی روستای ایست اگدن (East Egden) در شش میلی بلومزاند دیده بود و مقصد سفر امروزش همانجا بود. هوا با هوای غروب روز پیش فرق بسیار داشت. غروب زرد و بخارآلوده‌ای که یوستاشیا را در بر گرفته و وی را از نگاه خیره‌اش پوشیده داشته بود خبر از دگرگونی هوا داده بود. یکی از آن روزهایی بود که در ماه ژوئن در انگلستان نظیرشان کم نیست، و چون بارانی و پررعد و برق هستند، به ایام ماه نوامبر شبیه‌اند. انبوه ابرهای سرمازا، شتابان پیش می‌آمدند، گویی بر زمینهٔ متحرکی نقاشی شده بودند. بخاراتی از سایر قاره‌ها بر بال باد دررسیده بودند و در پیرامون پیچ و تاب می‌خوردند و همچنانکه پیش می‌رفتند از هم می‌دریدند.

سرانجام به درختستانی مرکب از درختان زان و کاج رسید که در سال تولد او بر حاشیهٔ خلنگزار نشانده بودند. در اینجا درختان، گرانبار از برگهای نو و نمناک، بیش از شدیدترین بادهای زمستانی لطمه می‌دیدند، زیرا در زمستان، در برابر باد و طوفان، چیزی دست و پاگیر شاخه‌ها نیست. زانهای جوان می‌شکستند و می‌شکافتند، نقص عضو پیدا می‌کردند و جراحات سخت برمی‌داشتند، و از این جراحات شیرهٔ گیاهی روزها جاری بود و داغهایی بر آنها برجا می‌گذاشت که تا روزی که طعمهٔ آتش می‌شدند همچنان می‌ماندند. هر ساقه از بیخ و بن می‌پیچید و همچون استخوانی دربند گاه می‌جنبید و با هجوم هر تندبادی، انگار با احساس درد، فریادش به هوا می‌خاست. در بیشهٔ مجاور سهره‌ای قصد خواندن کرد، اما باد به زیر پرهایش دوید، ــ چندان که راست ایستادند ــ دُم کوچکش را پیچاند و از خواندن بازش داشت.

لیکن با این‌همه در سمت چپ، در فضای باز خلنگزار، خشم طوفان چه بی‌تأثیر بود! آن تندبادهایی که درختان را از هم می‌دریدند تنها دستی به نوازش بر سر خاربنها می‌کشیدند و تاب ملایمی بر آنها پدید می‌آوردند. اگدن را برای چنین اوقاتی ساخته بودند.

حوالی ظهر به خانهٔ خالی رسید؛ خانه تقریباً چون خانهٔ پدربزرگ

یوستاشیا پرت و دورافتاده بود؛ اما کمربندی از درختان کاج که تقریباً در برش گرفته بود خلنگزار را از نظر پوشیده می‌داشت. یک میلی دیگر راه پیمود تا به روستایی رسید که صاحب خانه در آن می‌زیست: با او به خانه بازگشت، و ترتیب کار را به نحوی داد که صاحب‌خانه به گردن گرفت دست‌کم یکی از اتاقها را تا فردا آماده کند. قصد کلایم این بود که تا روز عقد که یوستاشیا به او پیوندد خود تنها در آنجا زندگی کند.

سپس از میان نم‌نم بارانی که محیط را پاک دگرگون ساخته بود راه خود را به‌سوی خانه در پیش گرفت. از ساقهٔ سرخسهایی که دیروز در میانشان به راحتی لم داده بود نَم می‌چکید، و این نم همچنانکه از میانشان می‌گذشت و ساقهای پایش را که بر آنها می‌سود می‌آلود؛ پشم خرگوشهایی که در پیشاپیشش می‌جهیدند در اثر نم باران وز کرده و پف کرده بود.

پس از این ده میل راه‌پیمایی، خیس و خسته به خانه رسید. این آغاز بزحمت آغازی خوش و مساعد بود، اما او به‌هرحال راهش را انتخاب کرده بود و انحراف از آن را جایز نمی‌دید. آن شب و صبح فردا با تهیه و تدارک رفتن بسر آمد. احساس می‌کرد پس از این تصمیمی که گرفته چنانچه یک دقیقه بیش از حد لزوم در خانه بماند امکان دارد با یک حرف یا یک نگاه یا عمل موجب ناراحتی مادرش گردد.

وسیله‌ای کرایه کرد و حمل وسایل را تا ساعت دو به پایان برد. قدم بعدی پیدا کردن چند تکه مبل و اثاثه بود که بتوان هم در اینجا از آنها استفاده کرد و هم در بادماوث از آنها کار کشید، تا بعد که وسایل بهتری را بدانها بیفزاید. در انگلبری ــ چند میلی دورتر از محلی که اجاره کرده بود ــ بازار مکاره‌ای بود که برای تأمین این منظور مناسب بود؛ بر آن شد که شب را در آنجا بسر برد.

اکنون همین مانده بود که با مادرش خداحافظی کند. هنگامی که پایین آمد مادرش طبق معمول کنار پنجره نشسته بود.

دستش را پیش آورد و گفت: «مادر، می‌خواهم بروم.»

خانم یوبرایت به لحنی که هر ذره از احساس را با درد و رنج از آن رانده

بود گفت: «از بستن وسایلت پیدا بود، می‌دانستم که می‌خواهی بروی.»

«چون دو دوست از هم جدا خواهیم شد؟»

«البته، کلایم.»

«خیال دارم روز بیست و پنجم عقد کنم.»

«فکر می‌کردم که می‌خواهی عقد کنی.»

«و آن وقت ــ آن وقت شما باید بیایی و به ما سر بزنی. آن وقت مرا بهتر می‌فهمی، و وضعمان از حالا بهتر خواهد بود.»

«فکر نمی‌کنم که بخواهم بیایم و شما را ببینم.»

«پس آن وقت، مادر، گناه از من یا یوستاشیا نخواهد بود... خداحافظ!»

گونهٔ مادرش را بوسید و در منتهای بیچارگی از خانه درآمد؛ چند ساعتی طول کشید تا توانست عنان احساسش را به دست گیرد. وضع طوری بود که امکان نداشت بتوان مطلب بیشتری گفت و پردهٔ فیمابین را ندرید ــ و این کاری بود که نباید می‌شد.

همین که او از خانه درآمد سختی چهرهٔ مادر در ناامیدی مطلق گداخت. پس از چندی اشکش سرازیر شد و تسلایی با خود به همراه آورد. در تمام باقیماندهٔ روز کاری نکرد جز این که در باریک‌راه باغچه با حالتی نزدیک به گیجی و بیهودگی، بالا و پایین رفت. شب شد، اما قرار و آرامی با خود نیاورد. صبح فردا به حکم این احساس که کاری کند تا از غم و درماندگی خود بکاهد به اتاق پسرش رفت و آن را مرتب کرد ــ برای زمان موهومی که بازگردد. به گلها هم رسیدگی کرد، اما این کار را سرسری انجام داد، چون حالا دیگر لطفی نداشتند.

دیدار نامنتظری که تامسین بعدازظهر همان روز از او کرد تسکین و تسلای بزرگی بود. این اولین دیدار آنها پس از ازدواج تامسین نبود، گذشته‌ها به نحوی صاف و صوف شده بود و همیشه می‌توانستند با خوشی و بی‌قید و ناراحتی با هم روبرو شوند.

رشتهٔ مورّب نوری که از پی این زن جوان از لای در به درون تافت سخت به

او می‌برازید. این رشته نور وی را مانند خود او که حضورش خلنگزار را روشن می‌داشت برافروخت. وی در حرکاتش، در نگاهش، بیننده را به یاد پرندگانی می‌انداخت که در اطراف خانه‌اش می‌زیستند. همهٔ تشبیهات و تمثیلات مربوط به او از همین پرندگان آغاز می‌شد و به همانها نیز ختم می‌شد. در حرکاتش همان تنوعی بود که در پرواز این پرندگان بود. مواقعی که در اندیشه بود به شاهینی شبیه بود که با حرکات نادیدهٔ بالهایش در هوا معلق مانده باشد؛ مواقعی که بر بال احساس سوار بود پیکر سبکش چون ماهیخوار بر خاکریزها و درختان می‌سود؛ اوقاتی که دستخوش هراس بود بی‌صدا، چون مرغ ماهیخوار، فرود می‌آمد، و مواقعی که آرام بود همچون پرستو سبک می‌گذشت ــ و اکنون در این حال بود.

خانم یوبرایت با لبخندی غمین گفت: «باور کن تامسی، امروز خیلی سرحالی. دامون چطور است؟»

«خوب است.»

خانم یوبرایت به دقت نگاهش کرد و گفت: «با تو مهربان هست؟»

«به اندازهٔ کافی هست.»

«این را واقعاً از ته دل می‌گویی؟»

«بله، زن‌عمو. اگر نامهربان بود به شما می‌گفتم.» و درحالی که رنگ به رنگ می‌شد با اندکی تردید افزود: «... نمی‌دانم آیا درست است در این‌باره پیش شما از او گله کنم یا نه، و درست نمی‌دانم چه کار باید بکنم. می‌دانی، به کمی پول احتیاج دارم... که چیزهای کوچکی برای خودم بخرم... و او پولی به من نمی‌دهد. دلم نمی‌خواهد از او بخواهم، و شاید هم به این علت نمی‌دهد که نمی‌داند. زن‌عمو، به نظر شما باید به او بگویم؟»

«البته که باید بگویی، تا حالا هیچ بهش گفتی؟»

تامسین طفره‌زنان گفت: «می‌دانی، خودم یک کمی داشتم، و تا این اواخر احتیاج پیدا نکردم؛ هفتهٔ پیش چیزهایی در این‌باره گفتم... ولی مثل این که... مثل این که فراموش کرد.»

«باید بهش یادآوری کرد. خودت می‌دانی جعبهٔ کوچکی دارم پر از

گینه‌های قدیمی[۱]، که عمویت آن را پیش من گذاشته که هر وقت بخواهم آنها را بین تو و کلایم قسمت کنم؛ حالا شاید موقعش باشد، اینها را هر لحظه می‌شود باگینهٔ جدید عوض کرد.»

«فکر می‌کنم بدم نمی‌آید سهمم را بگیرم ــ یعنی اگر برای شما اشکالی ندارد.»

«بگیر، اگر لازم داری بگیر. ولی بهتر است که اول خیلی صریح به شوهرت بگویی که پولی در بساط نداری و ببینی چه می‌گوید.»

«باشد ــ همین کار را می‌کنم... زن‌عمو، من جریان کلایم را شنیده‌ام. می‌دانم که از دستش ناراحتی، برای همین هم آمده‌ام.»

خانم یوبرایت روگرداند و به خطوط چهره‌اش فشار آورد تا احساسش را از نظر پوشیده دارد؛ سپس از این کوشش دست کشید و همچنانکه می‌گریست گفت: «اوه، تامسین، هیچ می‌دانی که چشم ندارد قیافه‌ام را ببیند؟ نمی‌دانم چطور دلش قبول می‌کند که مرا این‌طور رنج بدهد، درحالی که این‌همه مدت به پای او نشسته‌ام؟»

تامسین به لحنی نرم و دلجو گفت: «چشم ندارد شما را ببیند؟ ــ نه. نه، این فقط برای این است که او را خیلی دوست دارد. شما هم خیلی سخت نگیر. کلایم اینقدر بی‌عاطفه نیست. می‌دانی، پیش خودم که فکر می‌کنم می‌بینم این وصلت هم آنقدرها بد نیست. خانوادهٔ میس وای از طرف مادری خانوادهٔ خوبی است ــ پدرش هم یک خانه‌بدوش عاشق‌پیشه بوده ــ ای، یک اولیس[۲] یونانی.»

«تامسین، فایده ندارد ــ فایده ندارد. تو این چیزها را از روی حسن نیّت می‌گویی، ولی من سرت را با بحث در این‌باره به‌درد نمی‌آورم. من همهٔ جنبه‌ها

---

۱. Guinea: سکهٔ زر که بهای رسمی آن یک لیره بود و از سال ۱۷۱۷ به بعد بهای آن ۲۱ شیلینگ معین شد. نویسنده در اینجا لفظ Spade Guinea را بکار می‌برد که سکه‌ای است که در اواخر سدهٔ هجدهم ضرب شده و تصویر سپری بر آن نقش شده با سلاحی به شکل بیل. ــ م.

۲. Ulysses: ادیسه. ــ م.

PersianPDF.com

و جوانب کار را بارها و به دفعات از نظر گذرانده‌ام. من و کلایم با اوقات‌تلخی از هم جدا نشده‌ایم؛ با از آن بدترش از هم جدا شده‌ایم. اگر دعوای سختی هم با من می‌کرد من زیاد ناراحت نمی‌شدم؛ چیزی که ناراحتم کرده، سماجتی است که در این راه اشتباهی که در پیش گرفته به‌خرج می‌دهد. اوه تامسین، آن وقتهایی که کوچک بود چه بچهٔ خوبی بود ــ بچه‌ای مهربان و خوش‌قلب!»

«بله، می‌دانم.»

«من هیچ وقت فکر نمی‌کردم که پارهٔ جگرم بزرگ می‌شود و این‌طور با من رفتار می‌کند. طوری با من صحبت می‌کرد که انگار من فقط برای این که او را ناراحت کنم با این جریان مخالفت می‌کنم. انگار بدِ او را می‌خواهم!»

«در دنیا زنهایی بدتر از یوستاشیا وای هم وجود دارند.»

«اما از او بهترها هم خیلی هستند؛ درد کار همین است. او بود ــ فقط او بود ــ که شوهرت را به آن کار واداشت ــ من حاضرم قسم بخورم!»

تامسین به لحنی پر از احساس گفت: «نه، علاقه‌اش به او پیش از آشنایی با من بود؛ آن هم یک لاسیدن ساده بیشتر نبود.»

«بسیار خوب. حالا گیریم اینطور باشد. باز کردن این موضوع حالا دیگر فایده‌ای ندارد. پسرها اگر بخواهند می‌توانند کور باشند. من نمی‌دانم، چگونه است که یک زن می‌تواند از فرسنگها چیزهایی را ببیند که یک مرد نمی‌تواند در جلو پایش ببیند؟ کلایم مختار است هر طور که دلش می‌خواهد عمل کند ــ در نظر من دیگر هیچ ارج و قربی ندارد. بله، این هم عاقبت مادر بودن ــ که آدم بهترین عشق و محبتش را فدا کند که پای سند خفّت خودش را مهر بکند!»

«زن‌عمو، شما هم خیلی سخت می‌گیری. پیش از اینکه از یک همچو جریانی این‌همه ناراحت بشوی به مادران زیادی فکر کن که پسرهاشان با جنایتهای خود آنها را انگشت‌نمای خاص و عام کرده‌اند.»

«تامسین، سرزنشم مکن. نمی‌توانم تحمل کنم. این زیادیِ توقع است که شدت ضربه را بیشتر می‌کند. شاید هم وضع این مادرها بدتر از وضع من نباشد... آنها ممکن است بدترین صورت واقعه را پیش‌بینی کرده باشند. مرا

عوضی ساخته‌اند، تامسین.» سپس با لبخندی غم‌آگین افزود: «بعضی بیوه‌ها با دل دادن به شوهری دیگر و آغاز زندگیی دیگر، می‌توانند در قبال ناراحتیهایی که فرزندانشان ایجاد می‌کنند حفاظی برای خود فراهم کنند. ولی من همیشه موجود بینوا و ضعیف و کوته‌فکری بوده‌ام ــ نه دل این کار را داشتم و نه جرأتش را. با همان بی‌کسی و گیجی که ناظر پرواز روح شوهرم از بدنش بودم تا حالا نشسته‌ام و سر کرده‌ام... و هیچ وقت درصدد ترمیم اوضاع برنیامدم. من آنوقتها زن بالنسبه جوانی بودم و می‌توانستم حالا بچه‌هایی را دور و برم داشته باشم که اقلاً با از دست رفتن یکی برایم تسکین و تسلایی باشند.»

«خوب، اینهم از نجابت و شرافت شما بوده.»

«نجابت زیاد و عقل کم.»

«زن‌عموجان، خودت را ناراحت نکن، فراموش کن. من دیگر نمی‌گذارم تنها بمانی. هر روز به شما سر می‌زنم.»

و تامسین به مدت یک هفته دقیقاً به قولش وفا کرد، سعی می‌کرد جریان را بی‌اهمیت جلوه دهد؛ خبر تدارک عروسی را آورد و گفت که از او هم دعوت شده در مراسم شرکت کند. هفتهٔ بعد حالش خوش نبود، و نیامد. در مورد گیته‌ها هم هنوز کاری صورت نگرفته بود زیرا تامسین می‌ترسید موضوع درخواست پول را پیش شوهرش عنوان کند و خانم یوبرایت در این کار اصرار می‌ورزید.

درست یک روز پیش از این وایلدایو در کنار درِ مهمانسرا ایستاده بود. علاوه بر باریکه‌راه سربالایی که از خلنگزار به رین‌بارو و میستوور می‌پیوست راه دیگری هم بود که کمی پایین‌تر از مهمانسرا از شاهراه جدا می‌شد و پس از پیچ و خمهایی، با شیبی ملایم‌تر به میستوور منتهی می‌شد. از این‌سو تنها راه ارابه‌روبی بود که به جایگاه دورافتادهٔ کاپیتن می‌پیوست. ارابهٔ سبکی از شهرک مجاور از راه فرود آمد و جوانکی که ارابه را می‌راند برای رفع تشنگی، ارابه را جلو مهمانسرا نگه داشت.

وایلدایو گفت: «از میستوور می آیی؟»

«بله. اونجاها برای خودشون خوشند ــ فردا عروسی است آخه.» و چهره‌اش را در ظرف آبجو پنهان کرد.

وایلدایو اطلاعی از جریان نداشت؛ با شنیدن این خبر حالتی از درد چهره‌اش را درنوردید. برای پنهان داشتنش لحظه‌ای چند به راهرو پناه برد. سپس به نزد جوانک بازگشت.

گفت: «منظورت عروسی میس وای بود؟ چطور شده که... به این زودی عروسی می‌کند؟»

«گمون می‌کنم با خواست خدا و وجود یک مرد جوان حاضر و آماده.»

«منظورت آقای یوبرایت نیست که؟»

«چرا. تمام این بهارو یاهاش دزدکی این‌ور اون‌ور میگشته.»

«انگار خانم هم خیلی خاطرشو می‌خواد، آره؟»

«اونطور که خدمتگارشون میگه کشته و مرده‌شه. و اون پسره، چارلی هم، که به اسبشون میرسه داره دیونه میشه. پسرهٔ بی‌شعور ــ اونم عاشق شده آخه!»

«دختره خوشه ــ خوشحاله که داره به این زودی شوهر میکنه؟»

«خیلی هم زود نیست.»

«نه، خیلی هم زود نیست.»

وایلدایو در پنجهٔ این درد شدید به درون اتاق رفت. آرنجش را بر پیش‌نمای بخاری تکیه داد و سرش را بر آن نهاد. هنگامی که تامسین وارد شد از آنچه شنیده بود سخنی به میان نیاورد. میل شدید به یوستاشیا از نو در او جان گرفته بود، و این امر به‌طور عمده به این علت بود که می‌دید مرد دیگری می‌خواهد او را تصاحب کند.

آرزومند چیزهای دور از دسترس بودن و دلزده شدن از آنچه هست؛ توجه به دور از دسترس و بیزاری از نزدیک ــ این همیشه طبیعت وایلدایو بود. این خصلت واقعی هر مرد دستخوش احساسی است. و هرچند احساس شوریدهٔ

وایلدایو تلطیف نگشته و صورتی شاعرانه نیافته بود با این‌همه احساسش را می‌شد در نوع خود احساس روسوی[1] اگدن نامید.

۶۰

صبح عروسی فرا رسید. از ظواهر امر کسی فکر نمی‌کرد که آن روز بلومزاند علاقه‌ای در میستوور داشته باشد. آرامش سنگینی بر اطراف خانهٔ مادرکلایم سایه افگنده بود، در درون نیز صدای جنب و جوشی به گوش نمی‌خورد. خانم یوبرایت که از حضور در مراسم سر باز زده بود در کنار میز صبحانهٔ اتاق قدیمیی که مستقیماً به ایوان باز می‌شد نشسته بود؛ نگاه سردش به‌سوی درِ گشوده بود. این همان اتاقی بود که شش ماه پیش، جشن کریسمس خوشی در آن برگذار شد که یوستاشیا نیز پنهانی و به صورت بیگانه‌ای در آن شرکت جسته بود. تنها موجود زنده‌ای که وارد شد گنجشکی بود که چون حرکت و جنبشی نبود که موجب وحشتش گردد، چند جستی در اتاق زد و چون خواست از پنجره بیرون رود و راه به جایی نجست در میان گلدانها به بال زدن پرداخت. این حرکت، زن تنها را به خود بازآورد؛ برخاست، پرنده را آزاد کرد و به‌سوی در رفت. منتظر تامسین بود که شب پیش به او نوشته بود که مایل است پول را بگیرد و در صورت امکان امروز برای گرفتنش خواهد آمد.

با این‌همه هنگامی که درهٔ خلنگ گرفته را از نظر گذراند تامسین در خیالش جای چندانی نداشت. دره پر از پروانه‌ها و ملخهایی بود که صدای خش‌دارشان از هر سو همسرایی زمزمه‌گونه‌ای را به‌وجود می‌آورد. درامی خانگی، که تدارک آن در یکی دو میلی محل در دست انجام بود، انگار در پیش چشمش می‌گشود. کوشید این پندار را به کناری نهد؛ در اطراف باغچه به قدم زدن پرداخت، اما هرچند گاه نگاه چشمانش در جهت کلیسای بخشی که

۱. Jean Jacques Rousseau (۱۷۱۲-۷۸)؛ نویسندهٔ فرانسوی. ـم.

میستوور جزو آن بود آواره می‌شد و خیال برانگیخته‌اش از تپه‌هایی که ساختمان کلیسا را از نظر پوشیده می‌داشتند می‌گذشت. صبح به کُندی گذشت. ساعت ضربهٔ یازده را نواخت ــ تو می‌گویی حالا مراسم شروع شده؟ باید شروع شده باشد. صحن کلیسا را که در این هنگام پسرش با عروس بدان وارد می‌شد در پیش چشم مجسم کرد. بچه‌هایی را که به هنگام آمدن ارابه دم درِ کلیسا جمع می‌شدند می‌دید: از تامسین شنیده بود که در نظر داشتند مسافرتی کوتاه بکنند. سپس آنها را ــ عروس و داماد را ــ دید که به‌سوی محراب پیش رفتند و زانو زدند ــ و مراسم انگار شروع شد.

هردو دستش را بر چهره‌اش گذاشت و نالید: «اوه، این کار خبطی است، و روزی از این کار پشیمان می‌شود و یاد حرف من می‌افتد!»

در این احوال و دستخوش این احساسات شوم بود که ساعت قدیمی خانه ضربهٔ ساعت دوازده را نواخت. دیری نگذشت که صداهای خفیفی از دوردست، از فراز تپه‌ها، بال‌زنان دررسیدند: از آن‌سو نرمه‌بادی می‌آمد و صدای ناقوس را که به شادمانی می‌نواخت با خود می‌آورد ــ یک، دو، سه، چهار، پنج. ناقوس‌نوازانِ ایست اگدن آیین عروسی یوستاشیا و پسرش را اعلام می‌کردند.

زیر لب گفت: «دیگر تمام شد. خوب، بسیار خوب! زندگی هم روزی بسر خواهد آمد، وقتی اینطور است چرا اشک داغ بریزم؟ اگر بنا باشد دربارهٔ واقعه‌ای از زندگی گریه کنی، چه بهتر دربارهٔ خود زندگی گریه کنی: انگار همه‌اش با یک رشته به هم مربوط است. و با این‌همه می‌گوییم "زمانی برای خندیدن"[۱]».

دمادم غروب وایلدایو آمد. از عروسی تامسین به بعد خانم یوبرایت با او یا همان قیافهٔ دوستانهٔ سرد و مقیّدی برخورد کرده بود که نتیجهٔ ناگزیرِ این‌گونه

---

۱. اشاره به آیهٔ ۴، باب سیم، کتاب جامعه: «وقتی برای گریه و وقتی برای خنده، وقتی برای ماتم و وقتی برای رقص». ــم.

پیوندها و قرابتهای ناخواسته است. در این‌گونه مواقع تصور این که اگر چنین نبود چنان می‌شد با ملالت تمام به سویی افگنده می‌شود و شخص با بی‌میلی و اخم و تخم واقعیت را می‌پذیرد. باید انصاف داد که وایلدایو با زن‌عموی زنش با منتهای ادب رفتار می‌کرد، و بنابراین خانم یوبرایت از آمدنش تعجبی نکرد.

در پاسخ به پرس و جوی خانم یوبرایت که نگران تامسین بود، چون می‌دانست که به پول احتیاج دارد، گفت: «تامسین با این که به شما قول داده بود نتوانست بیاید. کاپیتن دیشب آمد و شخصاً به او اصرار کرد که با آنها در مراسم امروز شرکت کند. و او هم برای آنکه ناراحت نشوند تصمیم گرفت برود. ارابه را دنبالش فرستاده بودند؛ خودشان هم برش می‌گردانند.»

خانم یوبرایت گفت: «پس کار انجام شده. رفتند خانهٔ جدیدشان؟»

«نمی‌دانم. از وقتی که تامسین رفته خبری از میستوور ندارم.»

خانم یوبرایت گفت: «شما با او نرفتید؟» انگار عذر موجهی برای نرفتنش موجود بوده باشد.

وایلدایو کمی سرخ شد و گفت: «نه، نمی‌توانستم. نمی‌توانستیم هردو مهمانسرا را خالی بگذاریم. به علت بازار بزرگ انگلبری سر صبح خیلی گرفتار بودیم. خیال می‌کنم چیزی باید به تامسین می‌دادید؟ اگر مایل باشید من آن را برایش می‌برم.»

خانم یوبرایت دودل ماند؛ نمی‌دانست که آیا وایلدایو می‌داند که این چیز چیست. پرسید: «از این جریان با شما صحبتی هم کرد؟»

«چیز بخصوصی نگفت، همینقدر گفت که قرار بوده بیاید و چیزی از شما بگیرد.»

«خیال نمی‌کنم فرستادنش ضرورتی داشته باشد. می‌تواند هر وقت که بخواهد بیاید و آن را ببرد.»

«این که به این زودیها مقدور نیست. با وضع مزاجیی که دارد حالا دیگر نمی‌تواند مثل سابق زیاد راه‌پیمایی کند.» پس آنگاه به لحنی طعنه‌آمیز افزود:

«حالا این چیز چه تحفه‌ای هست که برای فرستادنش به من اعتماد نمی‌کنید؟»

«چیزی نیست که زحمت بردنش را به شما بدهم.»

وایلدایو خنده‌ای کرد و گفت: «آدم فکر می‌کند که شما به شرافت من شک دارید.» و چنانکه عادت معمول او بود رنگش از شدت ناراحتی سرخ شد.

خانم یوبرایت به لحنی خشک گفت: «نه، این فکر را نکنید، موضوع شک و اعتماد نیست، جز این که من هم مثل دیگران احساس می‌کنم کارهایی هست که بهتر است به اشخاص معینی سپرد تا به دیگران.»

وایلدایو به اختصار گفت: «اختیار با شماست، هر طور میل شماست. ارزش بحث ندارد. بسیار خوب، پس من باید برگردم، چون مهمانسرا را نمی‌شود به امید آن جوانک و دختر خدمتکار گذاشت.» و به راه خود رفت. اما خداحافظی‌اش به ادب و گرمی خوش و بش اولیه نبود. خانم یوبرایت هم حالا دیگر به اخلاقش آشنا بود و توجهی به رفتار خوب یا بدش نداشت.

وقتی وایلدایو رفت خانم یوبرایت ایستاد و دربارهٔ بهترین راه فرستادن گینه‌هایی که نخواسته بود به وایلدایو بسپارد به تأمل پرداخت. آخر مشکل می‌شد باور کرد که تامسین خواسته باشد که او ــ یعنی وایلدایو ــ آنها را بگیرد، درحالی که نیاز بدانها ناشی از دشواری گرفتن پول از خود او بود. از طرف دیگر، تامسین واقعاً به آنها احتیاج داشت و ممکن بود دست‌کم تا یک هفتهٔ دیگر نتواند به بلومزاند بیاید. بردن یا فرستادن پول به مهمانسرا مقرون به ادب نبود زیرا وایلدایو بی‌گمان آنجا خواهد بود یا به‌هرحال خواهد فهمید. و اگر همانطور که خانم یوبرایت حدس می‌زد ــ و حدسش درست بود ــ رفتارش با تامسین سرد باشد در آن صورت بی‌گمان این پول را از چنگش درخواهد آورد. اما در این شب بخصوص تامسین در میستوور بود و می‌شد بی‌علم و اطلاع شوهرش هر چیزی را در آنجا به او رساند. رویهم رفته این فرصتی بود که باید منتهای استفاده از آن را کرد. پسرش هم آنجا بود و به‌هرحال عروسی‌اش بود، و این بهترین فرصت بود که سهم او را هم در همانجا به او بدهد و با فرستادن پول به او حالی کند که بدِ او را نمی‌خواهد ــ و همین؛ و این خیال دل غم‌گرفتهٔ مادر را شاد کرد.

به طبقهٔ بالا رفت و از کشویی جعبهٔ کوچکی درآورد که توده‌ای از گینه‌های نامأنوسی که سالهای سال در آن مانده بود بیرون ریخت. بر رویهم صد گینه بودند. آنها را به دو قسمت مساوی تقسیم کرد ــ هریک پنجاه گینه. سپس آنها را در کیسه‌های کرباسی ریخت و در کیسه‌ها را بست و پایین آمد و به باغچه رفت و کریسچن کانتل را که به امید شامی که جزو دستمزدش نبود در اطراف این‌پا و آن‌پا می‌کرد صدا زد. کیسه‌های پول را به او داد و سفارش کرد که به میستوور برود و آنها را جز به تامسین و پسرش به هیچ عنوان به دست کسی ندهد. پس از تأمل بیشتر به مصلحت این دید که به او بگوید که در این کیسه‌ها چیست تا کار را سرسری نگیرد. کریسچن کیسه‌ها را در جیب گذاشت و قول داد که نهایت دقت را بعمل آورد، و به جانب مقصد به‌راه افتاد.

خانم یوبرایت گفت: «نمی‌خواهد زیاد عجله کنی. بهتر است بعد از تاریکی غروب به آنجا برسی، آن وقت دیگر کسی متوجه رفتنت نخواهد شد. اگر دیدی دیر نیست برای شام برگرد اینجا.»

نزدیک ساعت نُه بود که کریسچن راه سربالای میستوور را در پیش گرفت. اما از آنجا که اوج روزهای بلند تابستان بود نخستین تیرگی شامگاهی تازه به رنگ‌آمیزی چشم‌انداز آغاز کرده بود. در این مرحله از سفر سر و صداهایی شنید و دریافت که این صدا از گروهی از مردان و زنانی است که در آبکند مقابل او پیش می‌آیند؛ تنها فرق سرشان از آبکند پیدا بود. ایستاد و به پولی اندیشید که با خود داشت. هنوز آنقدر دیر نبود که حتی کسی چون کریسچن را از این بابت که ممکن است لختش کنند بیمناک سازد. با این‌همه احتیاطی را به‌عمل آورد که از کودکی و هرگاه که حامل مبلغی بیش از دو سه شیلینگ بود به‌عمل می‌آورد: نظیر همان اعمالی که صاحب الماس موسوم به پیت دیاموند[1] در اوقاتی که دستخوش تصورات مشابه می‌شد بدان دست می‌زد.

---

۱. Thomas Pitt (۱۶۵۳ـ۱۷۲۶)؛ بازرگان و فرماندار مدرس بود. وقتی قطعه الماس گرانبهایی را که اکنون به نام او خوانده می‌شود به دست آورد من‌باب احتیاط آن را در تخت کفشش گذاشت و به انگلستان آورد. ــم.

پوتینهای ساق‌بلندش را درآورد؛ درِ کیسه‌ها را گشود و یکی را در لنگهٔ چپ و دیگری را در لنگهٔ راست پوتین خالی کرد و گینه‌ها را تا آنجا که ممکن بود روی کف پوتینها پخش کرد. پوتینها هم البته جادار بودند و به‌هیچ‌وجه محدود به اندازهٔ پاها نبودند. سپس آنها را پوشید و بند ساقها را تا سر زانوها بست و با خیال راحت و پای ناراحت به‌راه خود ادامه داد. راهش به جماعتی می‌خورد که سر و صدا به‌راه انداخته بودند. چون نزدیک شد و دید که جمعی از اهالی اگدن هستند که همه را خوب می‌شناسد نفسی به راحت کشید. فیروی از بلومزاند هم با آنها بود.

فیروی همین که تازه‌وارد را شناخت گفت: «عجب! کریسچن هم میاد! من مطمئنم که تو رفیقه یا همسری نداری که بخوای پیرهنی بهش بدی!»

کریسچن گفت: «چطور مگه؟»

«خوب، لاتاری‌رو میگم. همونی که هر سال میریم. تو هم مثل ما داری میری لاتاری؟»

«اسمش هم به گوشم نخورده! مثل چماقبازی یا اون ورزشهای خرکی است؟ نه، نمیخوام برم، متشکرم آقای فیروی، البته جسارت نباشه.»

زن تُپل مُپلی گفت: «کریسچن نمیدونه چه تفریحیه. براش دیدن داره. هر کی یه شیلینگ میذاره و یه پیرهن برای زنش یا معشوقه‌اش ــ اگه زن یا معشوقه‌ای داشته باشه ــ میبره.»

«خوب، ولی چون این چیزها به شانس ما نمیخوره بنابراین فایده‌ای هم برام نداره. ولی دلم میخواد ببینم، اگر سحر و جادویی درکار نباشه و تماشاش خرجی برنداره و ناراحتی و دردسری ایجاد نکنه!»

تیموثی گفت: «نه، دعوا معوایی توکار نیست. راستش کریسچن اگه بخوای بیای خیال نمی‌کنم اومدنت ضرری داشته باشه.»

«خیال می‌کنم نفعی هم به حال کسی نداره، آره؟ آخه همسایه‌ها، میدونید، اگه بیام اونوقت سرمشق بدی میشم برای بابام، با این اخلاق گندش. ولی یه پیرهن در مقابل یه شیلینگ، اونم بی سحر و جادو،... این دیگه دیدن داره! نیم

ساعت هم معطلم نمیکنه. باشه، میام، اگه بعدش یک کمی از راه میستوور باهام بیایید، یعنی اگه هوا تاریک شد و کس دیگه‌ای هم راهی اونجا نبود، خوب؟»

یکی دو تایی قول دادند و کریسچن راه مستقیمش را کج کرد و با دیگران به سمت راست و به جانب زن آرام پیچید.

هنگامی که وارد سالن مهمانسرا شدند حدود ده نفری از مردم حوالی و اطراف در آن گرد آمده بودند و با ورود این جمع عدهٔ حاضران دوبرابر شد. بیشتر این عده دورتادور در صندلیهایی که مانند صندلیهای بهم پیوستهٔ کلیسای جامع با بازوهای چوبی از هم جدا می‌شدند، نشسته بودند: بازوی این صندلیها پوشیده از حروف اول نام باده‌خواران قهاری بود که در روزگاران گذشته شبها و روزهایشان را روی آنها گذرانده بودند و اکنون به صورت خاکسترهای الکلی در نزدیکترین گورستانها آرمیده بودند. در میان جامها روی میز درازی که در مقابل جماعت بود، بستهٔ گشوده‌ای از پارچه بود ــ به اصطلاح، لباسهای زنانه ــ که به لاتار گذاشته می‌شدند. وایلدایو پشت به نمای بخاری ایستاده بود و سیگار برگ می‌کشید و صاحب لاتاری که دستفروشی از شهرکی دورافتاده بود دربارهٔ ارزش این پارچه‌ها به عنوان پارچه‌های مخصوص لباس تابستانی داد سخن می‌داد.

هنگامی که تازه‌واردان به میز نزدیک شدند گفت: «خوب آقایون، پنج نفر حاضرند، یکی هم می‌خواهیم که عده کامل شه. از قیافهٔ آقایونی که تازه رسیدن میخونم که ماشالله اینقدر زرنگند که با دادن یه چندرغاز از این فرصت کمیاب برای خانمهای خوشگلشون حداکثر استفاده را بکنن.»

فیروی و سام و مرد دیگری شیلینگهاشان را روی میز گذاشتند. صاحب لاتاری رو به کریسچن کرد.

کریسچن با نگاهی سریع و حاکی از سوءظن خود را پس کشید و گفت: «نه، آقا. من آدم بیچاره‌ای هستم، من فقط اومدم تماشا، اگه اجازه بدین. و تازه حتی

نمیدونم چه شکلی بازی میکنن. اگه مطمئن بودم که می‌برم، منم شیلینگمو میذاشتم، ولی وقتی مطمئن نیستم نمیتونم.»

دستفروش گفت: «من فکر می‌کنم شما باید مطمئن باشی. راستش خوب که به قیافه‌ات نگاه می‌کنم، هرچند که نمیتونم قول بدم که صد در صد می‌بری ولی میتونم بگم که به عمرم قیافه‌ای برنده‌تر از قیافهٔ شما ندیدم.»

سام گفت: «به‌هرحال تو هم همون شانسی رو داری که ما داریم.»

دیگری گفت: «و شانس اضافی کسی رو که آخر از همه اومده.»

کریسچن کم‌کم واداد، گفت: «نکنه منی که با پرده[1] دنیا اومدم همونطور که غرق نمیشم دچار بدبیاری هم نمیشم؟»

و سرانجام سکهٔ یک شیلینگی را گذاشت و لاتاری شروع شد و طاسها دوره گشت. وقتی نوبت به کریسچن رسید قوطی محتوی طاسها را با دستی لرزان گرفت و قوطی را با ترس و لرز خوب تکان داد و طاسها را ریخت. جفت شش آورد؛ سه تای دیگر هم جفت آوردند؛ بقیه خال آورده بودند.

دستفروش بی هیچ هیجان و احساسی گفت: «گفتم که این آقا میبره؛ بفرما آقا، این مال شماست.»

فیروی گفت: «هاو ــ هاو ــ هاو! جداً این عجیب‌ترین چیزیه که می‌بینم!»

کریسچن با نگاه خیرهٔ بی حالتی که از چشمان گردش می‌تراوید گفت: «مال من؟ من... من که نه رفیقه‌ای دارم، نه زنی، نه بیوه‌ای؛ آقا دستفروش، مردم اینو ببینن دستم میندازن. از بس کنجکاو بودم هیچ فکر اینجاشو نکرده بودم! حالا من چطوری اینارو تو خونه‌ام نیگر دارم و آبروریزی بالا نیارم!»

فیروی گفت: «نیگرشون دار، اومد داره. شاید یه زنی رو که دست خالی محلی بهت نمیذاره به هوس بندازه.»

---

۱. Caul (پرده)؛ قسمتی از مشیمه که گاه بر سرِ بچهٔ تازه به دنیا آمده دیده می‌شود. این پرده را با شگون می‌دانستند، خاصه معتقد بودند که بچه‌ای که با پرده به دنیا بیاید هرگز در آب غرق نمی‌شود. ــم.

وایلدایو که ایستاده بود و دورادور با بی‌حالی جریان را نظاره می‌کرد گفت: «آره، نگهش دار.»

چندی بعد میز را برچیدند و حضرات به نوشیدن پرداختند.

کریسچن، انگار خطاب به خود، گفت: «خوب، که اینطور! فکرشو بکن که یه همچو آدم خوش‌اقبالی باشی و اینو تا حالا کشف نکرده باشی! این طاسها هم جداً چیزهای عجیب و غریبی‌اند ــ رئیس و حاکم همه ــ و با اینهمه به فرمان من! حالا مطمئنم که دیگه از هیچی نباید بترسم.» و طاسها را با محبتی تمام یکی‌یکی نوازش کرد. سپس به وایلدایو که در سمت چپ او و نزدیکش بود به نجوا و به لحنی محرمانه گفت: «بله، آقا، اگه میتونستم از این خاصیتی که برای پول درآوردن دارم استفاده کنم با این چیزهایی که پیشم دارم و مال یکی از قوم و خویشهای نزدیک شما است میتونستم حسابی بهش خدمت کنم... نه؟» و تخت پوتین پر از پول را بر کف اتاق کوفت.

وایلدایو گفت: «نفهمیدم؟»

«هیچی، محرمانه است ــ خوب، من دیگه باید برم.» و با دلواپسی به‌سوی فیروی نگریست.

وایلدایو پرسید: «کجا میری؟»

«میرم میستوورنپ. باید خانم تامسین رو ببینم ــ کار دیگه‌ای ندارم.»

«منم میرم اونجا ــ دنبال خانم وایلدایو. یک دقیقه صبر کن، میتونیم با هم بریم.»

وایلدایو یکچند به فکر فرو رفت، سپس انگار در اثر مکاشفه‌ای چشمانش درخشید. با خود گفت: «پس پول بود که خانم یوبرایت می‌خواست برای زنم بفرستد و به من اعتماد نکرد! اما به این مردک اعتماد کرد. مگر چیزی که مال همسر است مال شوهر نیست؟»

جوانکی را که مشروب جلو مسافران می‌گذاشت صدا زد و گفت که کلاهش را بیاورد، و افزود: «خوب کریسچن، من حاضرم.»

هنگامی که وایلدایو برگشت تا از اتاق درآید، کریسچن به لحنی

ترس‌خورده گفت: «آقای وایلدایو براتون اشکالی نداره که این چیزهای عجیب و کوچولویی راکه شانس منو تو خودشون دارند یه مدت بهم قرض بدین که پیش خودم با اونها کمی تمرین کنم؟» و با قیافه‌ای پر از تمنّا طاسها و قوطیی راکه بر طاقچهٔ روی بخاری بود نگاه کرد.

وایلدایو به لحنی بی‌اعتنا گفت: «نه، اشکالی نداره. اینها ارزشی ندارند، اینها را جوانکی با چاقو تراشیده.» و کریسچن بازگشت و پنهانی طاسها و قوطی را به جیب زد.

وایلدایو در راگشود و نگاهی به پیرامون انداخت. شب، گرم و ابرآلود بود. گفت: «پناه بر خدا! تاریکه، ولی خیال می‌کنم بتونیم راهمونو پیدا کنیم.»

کریسچن گفت: «خیلی بد میشه اگه راهو گم کنیم. تنها چیزی که آدمو خاطرجمع میکنه یه فانوسه.»

«راست میگی، یه فانوس با خودمون می‌بریم.» فانوس اصطبل را آوردند و روشن کردند. کریسچن پارچه‌ای راکه برده بود برداشت، و دو نفری راه تپه را در پیش گرفتند.

در اتاق مهمانسرا مردها مشغول گفت وگو شدند، چندی بعد توجهشان برای لحظه‌ای به کنج بخاری جلب شد. این کنج جای وسیعی بود و علاوه بر تورفتگی معمول، مانند بسیاری از بخاریهای اگدن، جای نشیمنی هم داشت، به قسمی که شخص می‌توانست دور از چشم دیگران در آنجا بنشیند، البته مشروط بر این که آتشی نباشد که روشنایی‌اش او را آشکار کند ــ مثل حالا، و تمام تابستان. از این کنج چیزی به درون روشنایی ناشی از شمعهای روی میز سرک می‌کشید. چپقی بود گلی با رنگی که به سرخی می‌زد. صدای پشت چپق، که کبریت می‌خواست، توجه مردها را به این شیئی جلب کرد.

فیروی همچنانکه شمع را به دستش می‌داد گفت: «پناه بر خدا، وقتی حرف زد همچین از جا پریدم! جوان، خیلی بی‌سر و صدا نشسته‌ای!»

ون گفت: «بله، چیزی نداشتم بگم.» و چند دقیقه بعد برخاست و با حاضران خداحافظی کرد و رفت.

در این ضمن وایلدایو و کریسچن در آغوش خلنگزار بودند.

شبی بود ساکت و گرم و مه‌آلوده، پر از تمام عطرهای سنگین گیاهان شادابی که تابش آفتاب هنوز خشکشان نکرده بود، و در آن میان بوی سرخس بخصوص محسوس بود. فانوسی که از دست کریسچن آویخته بود تاب می‌خورد و بر شاخه‌های کرک گرفته می‌سود و پروانه‌ها و سایر حشرات بالدار را می‌آشفت، و این حشرات می‌پریدند و بر سطح خاردار بته‌ها فرود می‌آمدند.

همراهش پس از یکچند سکوت گفت: «پس که داری پول برای خانم وایلدایو می‌بری؟ فکر نمی‌کنی عجیب باشد که این پول را به من نداده؟»

کریسچن گفت: «البته چون زن و شوهر مثل یه روح در دو جسم‌اند فکر می‌کنم فرقی نمی‌کرد. ولی خوب، خانم یوبرایت بهم تأکید کرده که اونو فقط به دست خود خانم وایلدایو بدم ــ و خوب، بهتره همونطور که گفته عمل کنم.»

وایلدایو گفت: «البته.» بی‌گمان هر کس که از موضوع آگاه بود می‌دانست که کشف این مطلب که شیء مورد انتقال، پول بوده و آنطور که او در بلومزاند می‌پنداشته از این خرده‌ریزه‌های زنانه نبوده که به خودشان مربوط باشد، برای وایلدایو چیز خفت‌آوری است. خودداری خانم یوبرایت از دادن پول به او به معنای این بود که آنقدر به شرافتش اعتماد نداشته که مال همسرش را به او بسپارد.

تقریباً به پای رین‌بارو رسیده بودند که وایلدایو همچنانکه نفس‌نفس می‌زد گفت: «وای امشب چه گرمه، کریسچن! ترا بخدا، بذار چند دقیقه بشینیم!» و خود را روی سرخسهای نرم انداخت؛ کریسچن نیز فانوس و بسته را زمین گذاشت و خود با وضع جمع و جور در همان نزدیکی نشست، در وضعی که زانوانش تقریباً به چانه‌اش می‌سود. چندی بعد دستش را در جیب کرد و شروع به تکان دادن طاسها کرد.

وایلدایو گفت: «چیه اونجا تکون میدی؟»

کریسچن دستش را به سرعت پس کشید و گفت: «هیچی آقا، طاسها

بودند. آقای وایلدایو، این کوچولوها چه موجودات سحرانگیزی هستند! این بازیی است که فکر نمی‌کنم هیچ وقت از خیالش فارغ شم. ناراحت نمیشین اگه اینها رو درشون بیارم بیرون و یه دقیقه نگاهشون کنم ببینم چطوری اونهارو ساختن؟ نخواستم جلو دیگرون خوب،نگاهشون کنم، از ترس این که مبادا حمل بر بی‌ادبی کنند.» آنها را درآورد و در پرتو روشنایی فانوس، در گودی کف دست، به دقت نگاهشان کرد. «که این چیزهای کوچولو حامل یه همچو بختی، یه همچو افسونی، یه همچو سحری، یه همچی قدرتی باشند!... این دیگه رو دست هر چیزی‌یه که تا حالا دیده‌ام و شنیده‌ام.» همچنان شیفته‌وار به خیره شدن در طاسها ادامه می‌داد: طاسها همانطور که معمول روستا است از چوب ساخته شده بودند و خالها را با نوک میلهٔ داغی بر آنها نقش کرده بودند.

«خیلی کوچک‌اند، نه؟»

«چرا. آقای وایلدایو شما هم معتقدین که اینها اسباب‌بازی شیطونند؟ اگه اینطور باشه اونوقت این خوش‌شانسی شگون نداره ــ»

«حالا که اینها را داری تو باید یه پولی ببری. اونوقت هر زنی حاضره بهت شوهر کنه. آره کریسچن، حالا دیگر فرصتی پیش آمده، و از من می‌شنوی نذار این فرصت از دستت در بره. بعضیها اصولاً خوشبخت از مادر میزان؛ بعضیها اینطور نیستند. من خودم جزو همین دستهٔ اخیرم.»

«غیر از من کس دیگه‌ای هم میشناختین که خوشبخت از مادر متولد شده باشه؟»

«چرا، بله، یه وقت شنیدم یه ایتالیایی پشت میز قمار نشست، یه لوئی (Louis) هم بیشتر نداشت، که همون لیرهٔ خارجیها باشه. یه روند بیست و چهار ساعت بازی کرد، و ده‌هزار پوند برد؛ بانکی را که جلوش بود جارو کرد. بعدش مرد دیگه‌ای بود که هزار پوند باخته بود و روز بعدش رفت پیش صراف که مقداری سهام بفروشه، که بدهیهاشو بده. مردی که ازش طلبکار بود باهاش سوار درشکه شد؛ و رفتند، و برای وقت‌گذرانی سر این که کی کرایهٔ درشکه را بده شیر یا خط کردند. مرد پاکباخته بازی را برد. اون یکی وسوسه

شد، و بازی را ادامه داد، و تمام طول راه بازی کردند. وقتی درشکه‌چی اسبها را نگه داشت بهش گفتند "برگرد خونه" ــ بله، مردی که رفته بود چیز بفروشه که بدهیهاشو بده تمام هزار پوندشو از تو برده بود!»

کریسچن با تعجب گفت: «ها ــ ها! ــ عالیّه! بگو ــ باز هم بگو!»

«بعدش هم یه لندنی بود، که تو باشگاه وایت (White) پیشخدمت بود. اول با داوهای نیم کرونی بازی را شروع کرد؛ بعدش بالاتر و بالاتر، تا اینکه دیگه خیلی ثروتمند شد و پستی در هندوستان گرفت و شد فرماندار مدرس. دخترش به یکی از نماینده‌های مجلس شوهر کرد، و اسقف کارلایل (Carlisle) پدر تعمیدی یکی از بچه‌هاش شد.»

«عجیبه! عجیبه!»

«یه وقت در امریکا جوانی بود که آخرین دلارش را تو قمار باخت. ساعت و زنجیر ساعتش را گذاشت، اونها را هم مثل بقیه باخت؛ چترش را گذاشت، اونهم باخت؛ کلاهش را گذاشت، باز هم باخت؛ می‌خواست شلوارش را هم دربیاره ولی یکی از اونهایی که ایستاده بودند و نگاه می‌کردند از دل و جرأتی که به‌خرج داده بود خوشش اومد و یه جزئی پولی بهش داد. با همین بازی کرد و بُرد. کتش را دوباره بُرد، ساعتش را بُرد، پولش را بُرد ــ و با جیبهای پر، از درِ قمارخانه بیرون رفت.»

«وای که چقدر خوبه... دارم یه جوری میشم! آقای وایلدایو فکر می‌کنم حالا که منم یکی از همونا هستم بی‌میل نباشم یه شیلینگ باهاتون شرط‌بندی کنم. ضرری از این کار عاید نمیشه؛ شما هم که دارین، ببازین هم طوری نیست.»

وایلدایو گفت: «باشه.» و برخاست. با فانوس در اطراف جستجو کرد و تخته‌سنگ صاف و پهنی را یافت؛ سنگ را بین خودش و کریسچن گذاشت و از نو نشست. برای اینکه فانوس نور بیشتری بدهد درش را گشود و جهت نورش را متوجه تخته‌سنگ کرد. کریسچن یک شیلینگ گذاشت، وایلدایو هم

یک شیلینگ ــ و هرکدام طاس ریخت. کریسچن برد. سر دو شیلینگ طاس ریختند، باز کریسچن برد.

وایلدایو گفت: «حالا سر چهار شیلینگ بازی می‌کنیم.» سر چهار شیلینگ بازی کردند. این بار وایلدایو برد.

کریسچن به لحنی هیجان‌زده گفت: «من دیگه پول ندارم! ولی میدونم اگه ادامه می‌دادم پولهای خودمو که می‌بردم هیچ یه چیزی هم روش می‌بردم. کاش اینها مال من بود!» و پا و پوتین را به زمین کوفت، به قسمی که گینه‌های داخل پوتین جرنگی صدا کرد.

«چطور! پول خانم وایلدایو را اونجا گذاشتی؟»

«بله. اینطور بی‌خطرتره. به نظر شما عیبی داره که با پول یه خانم شوهردار قمار بزنم، که اگه ببرم برده‌هامو میتونم برای خودم نگه دارم و پولهای اونم به خودش بدم، و اگه هم دیگری برد پولها رفته پیش صاحب قانونی‌اش؟»

«نه، به‌هیچ وجه.»

از لحظهٔ آغاز بازی وایلدایو به فکر این رفتار تحقیرآمیزی بود که خویشاوند زنش با او کرده بود. دلش از این بابت خون بود، و کم‌کم بی‌اختیار و بی‌آنکه خود بداند که جریان از کی و کجا آغاز شد در خط انتقامجویی افتاده بود. باید درسی به خانم یوبرایت داد، و این درس خوبی خواهد بود. به عبارت دیگر به او نشان خواهد داد که شوهر خویشاوندش بهترین حافظ مال او است.

کریسچن شروع به گشودن بندهای پوتین کرد، و گفت: «باشه، هرچه بادابادا! میدونم که شبها و شبها خوابشو می‌بینم، ولی حاضرم قسم بخورم که وقتی یادش میفتم خم به ابرو نیارم!» دستش را در پوتین کرد و یکی از گینه‌های گرم تامسین بیتوا را بیرون کشید. وایلدایو قبلاً لیره‌ای روی سنگ گذاشته بود. بازی از سر گرفته شد. اول وایلدایو برد؛ کریسچن گینهٔ دیگری گذاشت ــ این بار او برد. بازی نوسان داشت اما بر رویهم برد با وایلدایو بود. این‌دو چنان غرق در بازی بودند که جز به طاسهای کوچکی که در پیش رویشان بود به چیز

دیگری توجه نداشتند: جهانشان در تخته‌سنگ و فانوس گشوده و چند شاخه سرخسی که در پرتو روشنایی فانوس دیده می‌شدند خلاصه می‌شد.

سرانجام کریسچن به سرعت در سراشیب باخت افتاد. و چندی بعد، در منتهای وحشت، آخرین گینهٔ متعلق به تامسین به دست حریف افتاد. ناله‌کنان گفت: «مهم نیست... مهم نیست.» و برای دستیابی به پنجاه گینهٔ دیگر تندتند به گشودن بندهای پوتین پای چپ پرداخت. «میدونم، به‌خاطر کار امشبم شیطون با اون چنگال سه‌شاخه‌ش منو تو شعله‌های آتش جهنم میندازه ــ میدونم! ولی شاید باز بردم؛ اونوقت یه زن میگیرم که شبها باهام بیدار بمونه ــ اونوقت دیگه نمی‌ترسم! بیا جونم، اینم یه گینه برای شما!» و گینهٔ دیگری روی تخته‌سنگ کوبید، و طاسها باز به لق‌لق افتادند و به صدا درآمدند.

زمان می‌گذشت. وایلدایو نیز کم‌کم مانند کریسچن دستخوش هیجان شده بود. هنگام آغاز بازی قصدش جز یک شوخی عملی و تلخ با خانم یوبرایت بیش نبود: قصدش کلاً این بود که پول را بی‌تزویر یا با تزویر از چنگ کریسچن درآورد و بعد آن را با حالتی اهانت‌آمیز در حضور خانم یوبرایت به زنش بدهد. اما خوب، آدم حتی در جریان انجام امری مهم از مسیر خود منحرف می‌شود، و وقتی بیستمین گینه را برد دیگر جداً شک بود در این که جز برد به خاطر منافع شخصی به چیز دیگری توجه داشته باشد. گذشته از این حالا دیگر به‌خاطر پول زنش قمار نمی‌کرد، هرچند کریسچن در پنجهٔ بیم و دلواپسی خود تاکنون چیزی در این‌باره به او نگفته بود.

نزدیک ساعت یازده بود که کریسچن تقریباً همراه با فریادی آخرین گینهٔ یوبرایت را روی تخته‌سنگ گذاشت. این هم در یک ثانیه به راه گذشتگان رفت.

کریسچن در پنجهٔ تأسف و پشیمانی شدید خود را روی سرخسها انداخت، به ناله می‌گفت: «وای، حالا چه خاکی به سر بریزم؟ چه خاکی به سرم شد؟ یعنی هیچ خدایی به این روح بیچارهٔ من رحم میکنه؟»

«میکنه. طوری نمیشه، باز هم مثل سابق زندگیتو می‌کنی.»

«نه، مثل سابق زندگی نمی‌کنم! می‌میرم! تو یه آدم... تو یه آدم...»

«آدم کلکی هستم، ها؟»

«آره، یه آدم حقه‌باز هستی، یه آدم گوش‌بر!»

«حیوان بی‌خاصیت، تو اصلاً هیچ ادب سرت نمیشه!»

«اینو دیگه من نمیدونم! ولی میدونم که تو انسانیت سرت نمیشه. تو پولی را به جیب زده‌ای که مال خودت نیست. نصفش مال آقا کلایمه.»

«چطور مگه؟»

«برای اینکه خانم یویرایت گفت پنجاه گینه‌شو بدم به او.»

«نه؟... خوب، خیلی بهتر بود آنها را میداد به زنش. ولی فعلاً که مال من هستند.»

کریسچن پوتینهایش را به پا کرد، و با نفس‌نفس زدنهایی که صداشان از مسافتی شنیده می‌شد خود را جمع و جور کرد، سپس برخاست و تلوتلوخوران دور شد. وایلدایو بر آن شد درِ فانوس را ببندد و به خانه بازگردد، چون حالا دیگر دیرتر از آن بود که بخواهد دنبال زنش به میستوور برود؛ بعلاوه او هم بنا بود که با ارابهٔ چهارچرخهٔ کاپیتن بازگردد. هنگامی که داشت دریچهٔ شاخی فانوس را می‌بست هیکلی از پشت پتهٔ مجاور سر برآورد و به میان روشنایی فانوس آمد: رنگ‌فروش بود که نزدیک می‌شد.

۷

وایلدایو خیره ماند. ون نگاهی سرد و بی‌اعتنا به قیافه‌اش افگند و بی‌آنکه چیزی بگوید آرام و بی‌شتاب در آنجایی که کریسچن نشسته بود نشست، دستش را در جیب برد، لیره‌ای درآورد و روی تخته‌سنگ گذاشت.

وایلدایو گفت: «ها، داشتی از پشت بته‌ها ما را می‌پاییدی؟»

رنگ‌فروش سخنش را با حرکت سر تأیید کرد، و گفت: «داوت را بگذار. یا شاید دل و جرأتشو نداری که بازی را ادامه بدی؟»

و اما، قمار از آن سرگرمیها است که با همان سهولتی که با جیب پر آغاز می‌شود، با همان سهولت با جیب پر از آن دست نمی‌کشند؛ و اگرچهٔ وایلدایو در احوال آرام‌تری شاید مقرون به احتیاط می‌دید که این دعوت را رد کند اما هیجان موفقیت اخیر او را پاک از خود بیخود کرده بود. یکی از گینه‌ها را کنار لیرهٔ رنگ‌فروش بر تخته‌سنگ گذاشت، و گفت: «مال من گینه است.»

ون به لحنی نیشدار گفت: «بله، گینه‌ای که مال خودت نیست.»

وایلدایو به لحنی غرورآمیز گفت: «چرا، مال خودمه، مال زنمه، چیزی که مال اوست مال منم هست.»

«بسیار خوب، شروع کنیم.» قوطی را تکان داد. سه بار طاس ریخت. هشت و ده و نه. که بر رویهم بیست و هفت خال می‌شد.

این امر وایلدایو را به شوق آورد. قوطی را گرفت و طاس ریخت. جمع خالهای او بر چهل و پنج بالغ شد.

یکی دیگر از لیره‌های رنگ‌فروش درکنار لیرهٔ اولش جای گرفت. این بار وایلدایو پنجاه و یک خال آورد، اما جفتی نیاورد، رنگ‌فروش قیافهٔ جدی به خود گرفت و طاس ریخت، دوکور آورد و داو را برد.[1]

وایلدایو به لحنی تحقیرآمیز گفت: «بفرما ــ حالا داو را دوبرابر می‌کنیم.» و دو تا از گینه‌های تامسین را گذاشت؛ رنگ‌فروش هم دو پوندش را گذاشت. باز برد با ون بود. داوهای دیگری بر تخته‌سنگ قرار گرفت، و بازی چون پیش ادامه یافت.

وایلدایو مردی عصبی و هیجان‌پذیر بود و بازی کم‌کم اثر خود را بر اعصابش آشکار می‌ساخت. به خود می‌پیچید، خودخوری می‌کرد، در جای خود وول می‌خورد، و صدای تپش قلبش تقریباً شنیده می‌شد. ون با لبان به‌هم فشرده و بی‌اعتنا نشسته بود، چشمانش به دو نقطهٔ ریز و درخشنده بدل گشته

---

۱. ظاهراً اگر یکی از طرفین جفت بیاورد برد با اوست، مگر آنکه طرف جفتی از خال بالاتر آورده باشد. اگر سه باری که طاس ریخته طاسها از یک ردیف باشند چه بهتر. در این بازی گویا هنگام جفت آوردن حاصل ضرب را حساب می‌کنند. ــم.

بود؛ صدای نفسش به‌زحمت محسوس بود: به یک مجسمه[1] یا افزاروارهٔ شبیه بود؛ اگر به‌واسطهٔ حرکات دستش به هنگام تکان دادن قوطی طاسها نبود خیال می‌کردی مجسمه‌ای است که از سنگ ماسه‌ای سرخ تراشیده باشند.

بازی نوسان داشت، گاه به سود این و گاه به سود آن، بی‌آنکه هیچ‌یک از طرفین زیاد جلو باشد. بیست دقیقه‌ای به این ترتیب گذشت. روشنایی شمع، حشرات خلنگزار را ــ پروانه‌ها و سایر موجودات بالدار شب را ــ به خود جلب کرده بود. این حشرات بر گرد فانوس طواف می‌کردند، به میان شعلهٔ شمع می‌دویدند یا به چهرهٔ دو بازیکن می‌خوردند. اما هیچ‌یک از این‌دو توجه چندانی به این چیزها نداشت: چشمانشان بر تخته‌سنگ کوچکی دوخته شده بود که از نظر آنها به وسعت اهمیت صحنهٔ کارزار بود. کم‌کم تغییری در جریان بازی روی داد؛ حالا دیگر پیاپی برد با رنگ‌فروش بود. اکنون شصت گینه ــ پنجاه گینه از گینه‌های تامسین و ده گینه از گینه‌های کلایم ــ به دست او افتاده بود. وایلدایو اختیار اعصابش را از دست داده بود.

رنگ‌فروش به لحنی موذیانه گفت: «کتش را هم دوباره برد.»

باز طاس ریختند و پول باز همان مسیر سابقش را پیمود.

ون در دنبالهٔ سخن گفت: «کلاهش را هم برد.»

وایلدایو گفت: «اوه، اوه!»

«ساعتش را هم دوباره برد؛ همهٔ پولش را دوباره برد، و به صورت یک آدم ثروتمند از در بیرون رفت.» ون این سخنان را جمله به جمله و همانطور که داوها را یکی پس از دیگری می‌برد بر کلام می‌افزود.

وایلدایو فریاد زد: «پنج‌تای دیگر!» و پول را روی تخته‌سنگ گذاشت «... دیگه سه بار هم نمی‌ریزیم... حکم، همون یک باره.»

افزاروارهٔ سرخی که روبرویش نشسته بود چیزی نگفت؛ با اشارهٔ سر اعلام

---

۱. لفظی که نویسنده به کار برده «عرب» است، و گویا نظر به خونسردی فوق‌العاده دارد. ــم.

موافقت کرد، و داو را گذاشت. وایلدایو قوطی را تکان داد و طاس ریخت: «شش و پنج آورده بود.» بی‌اختیار دو دستش را به هم کوفت «این بار دیگه آوردم، هورا!»

رنگ‌فروش گفت: «بازی دو طرف دارد، و تازه یکی بیشتر طاس نریخته.» و قوطی را به آرامی پایین آورد. نگاهشان اکنون چنان بر تخته‌سنگ متمرکز بود که به‌نظر می‌رسید اگر دقت کنی اشعهٔ نگاهشان را چون اشعهٔ آفتابی که مه را می‌شکافد خواهی دید.

ون قوطی را از روی طاسها برداشت، جفت شش آورده بود!

وایلدایو پاک دیوانه شد. در اثنایی که رنگ‌فروش داو را جمع می‌کرد، وایلدایو طاسها را گرفت و آنها را با قوطی به میان تاریکی پرت کرد با ناسزایی بدرقهٔ راهشان. سپس برخاست و مانند دیوانه‌ها به پیش و پس رفتن پرداخت.

ون گفت: «پس دیگه تموم شد، آره؟»

وایلدایو گفت: «نه، نه! یک بار دیگه هم میخوام شانسم رو آزمایش کنم. آره، حتماً!»

«ولی پسر خوب، طاسها رو چه کردی؟»

«پرتشان کردم... از کوره در رفته بودم. عجب آدم احمقی هستم من! خوب... بیا کمک کن پیداشون کنیم ــ باید پیداشون کنیم.»

فانوس را برداشت و در میان بته‌ها و خاربتها با علاقه و دلواپسی تمام به جست و جو پرداخت.

ون از پی‌اش به‌راه افتاد، گفت: «خیال نمی‌کنم آنجا پیداشون کنی. چرا این کارو کردی؟ قوطی اینهاش. طاسها هم نباید زیاد دور رفته باشند.»

وایلدایو با دقت تمام نور فانوس را متوجه نقطه‌ای کرد که ون قوطی را در آن یافته بود؛ بته‌ها را چپ و راست لگدمال می‌کرد. ظرف چند دقیقه یکی از طاسها پیدا شد. یکچند به جست و جو ادامه دادند، اما از دیگری اثری نبود.

وایلدایو گفت: «باشه، اشکالی نداره. با یکی بازی می‌کنیم.»

ون گفت: «قبول.»

و باز نشستند و با داو یک لیره‌ای بازی را از سر گرفتند؛ و بازی به گرمی ادامه یافت. اما امشب بخت همچنان با رنگ‌فروش بود: پیاپی می‌برد، تا این که چهارده‌تای دیگر از سکه‌های طلا را صاحب شد ــ که جمعاً هفتاد و نه سکه از صد سکه بود. تنها بیست و یک سکه در اختیار وایلدایو مانده بود. حالا قیافهٔ این‌دو حریف عجیب بود: گذشته از حرکات، تصویر متغیری از نوسانات بازی در چشمانشان منعکس بود. تصویر شمع کوچکی در مردمک هر یک از چشمهایشان انعکاس یافته بود و می‌شد حالت بین امید و ناامیدی را در آنها تشخیص داد ــ حتی در چشمان رنگ‌فروش، هرچند که عضلات چهره‌اش احساسی را بروز نمی‌داد. وایلدایو با بی‌پروایی که از نومیدی مایه گرفته بود به بازی ادامه می‌داد.

با صدای خش‌خشی که شنید ناگهان گفت: «این دیگه چیه؟» و هردو سر برداشتند.

قیافه‌هایی به ارتفاع چهار پنج پا آنها را احاطه کرده بودند و چند قدمی دور از اشعهٔ فانوس ایستاده بودند. با کمی دقت معلوم شد اسبهای یلهٔ خلنگزار هستند که سرهاشان همه به‌سوی بازیکنان بود و آنها را خیره‌خیره می‌نگریستند.

وایلدایو گفت: «هُش!» و هر چهل پنجاه حیوان همه با هم یک‌دفعه برگشتند و پا به فرار گذاشتند، و بازی از سر گرفته شد.

ده دقیقه‌ای گذشت، پروانهٔ درشتی از فضای تار اطراف پدیدار شد، یکی دو چرخ به دور فانوس زد، سپس مستقیماً به‌سوی شعلهٔ شمع پرید؛ شمع در اثر فشار برخوردش خاموش شد. وایلدایو تازه طاس ریخته و هنوز قوطی را برنداشته بود تا ببیند چه آورده است؛ و حالا دیگر این کار غیرممکن بود.

با ناراحتی گفت: «آخ، مرده‌شورت برد! حالا تو میگی چکار کنیم؟ شاید شش آورده باشم... کبریت داری؟»

ون گفت: «نه، ندارم.»

«کریسچن داشت... نمی‌دونم حالا کجا هست. کریسچن!»

اما فریادش پاسخی به دنبال نداشت، جز صدای نالهٔ غمبار ماهیخوارهایی که پایین دره آشیان داشتند. هردو بی‌اینکه چیزی ببینند یا از جای خود بلند شوند به اطراف نگریستند. هنگامی که چشمشان به تاریکی عادت کرد متوجه نقاط نورانی سبزگونه‌ای در میان علفها و سرخسها شدند. این روشناییها همچون اخترانی خرد، بر دامنه پراگنده بودند.

وایلدایو گفت: «آه ــ کرم شب‌تاب! یک دقیقه تأمل کن. میتونیم بازی را ادامه بدیم.»

ون بی‌حرکت نشسته بود، حریفش در اطراف به‌راه افتاد، تا این که سیزده کرم شب‌تاب جمع‌آوری کرد ــ آنقدر که ظرف چهار پنج دقیقه مقدور بود؛ آنها را روی یک برگ پنجه‌علی گذاشته بود.

رنگ‌فروش هنگامی که حریف با این کرمها برگشت خنده‌ای خفیف و طعن‌آمیز سر داد. به لحنی خشک گفت: «پس واقعاً میخوای بازی را ادامه بدی!؟»

وایلدایو به تندی گفت: «بله که ادامه میدم!» کرمها را از برگ تکاند و با دستی لرزان آنها را در دایره‌ای بر لبهٔ تخته‌سنگ چید و جایی را در وسط برای قوطی طاس بازگذاشت. این سیزده چراغ ضعیف، نوری سرد و فسفری بر تخته‌سنگ افشاندند. بازی از سر گرفته شد. از قضا فصلی از سال بود که در آن کرم شب‌تاب بیشترین نور را می‌داد، و نور این کرمها برای این منظور حتی بیش از حد نیاز بود، زیرا در چنین شبی با نور دوسه‌تایی از اینها حتی می‌شد نوشته‌ای را خواند.

تباین بین اعمال این دو مرد و محیطشان فوق‌العاده بود. صدای جرنگ جرنگ سکه‌ها و تلق‌تلق قوطی و فریادهای تعجب‌آمیز عصبی بازیکنان در میان این گیاهان شاداب درونِ آبکندی که در آن نشسته بودند، و خلوت و بی‌جنبشی این جای نامسکون، چیزی مزاحم و ناخوانده بود.

همین که نور فراهم شد وایلدایو قوطی را برداشته و طاس ریخته بود: تنها طاس موجود اعلام می‌داشت که بازی را باخته است.

با ناراحتی گفت: «من دیگه بازی نمی‌کنم... تو طاسها را دستکاری کردی.»

رنگ‌فروش گفت: «چطور ــ طاسها مال تو هستند ولی من دستکاریشون کردم؟»

«طرز بازی را عوض می‌کنیم... خال کمتر برنده است. شاید از بدبیاری درآمدم. قبول نداری؟»

ون گفت: «چرا ــ بریز.»

وایلدایو سرش را بالا کرد و گفت: «اوه، باز هم این مرده‌شوربرده‌ها آمدند ــ مرده‌شورتون برد!»

اسبها از نو بی‌سر و صدا بازگشته بودند و همچون پیش با سر و گردن افراخته نگاهشان می‌کردند: چشمان رموکشان را بر صحنه دوخته بودند، گویی در شگفت‌اند این‌دو آدمیزاد و این «شمع» در این وقت نابهنگام شب در این دشت چه کار دارند.

وایلدایو گفت: «این حیوانها ــ چرا این‌جوری به من نگاه می‌کنند!» و سنگی به طرفشان پرتاب کرد، و حیوانها پراگنده شدند، بازی چون پیش ادامه یافت.

حالا دیگر ده گینه بیشتر برایش نمانده بود؛ هرکدام پنج گینه گذاشتند: وایلدایو سه آورد، و ون دو، و سکه‌ها را جمع کرد. وایلدایو طاس را برداشت، و در منتهای خشم آن را لای دندان گرفت، انگار که می‌خواست آن را بجود و تکه‌پاره کند. آنگاه فریاد برآورد: «نه، هرگز دست نمی‌کشم... بیا، این آخرین پنج گینه‌ام!» و سکه‌ها را گذاشت وسط. «مرده‌شور این کرمها را هم برد... دارند خاموش می‌شوند. احمقها... چرا نور نمیدید؟ با یک خار سیخشون بزن.» و با تکه‌چوبی آنها را سیخ زد، و برشان گرداند.

ون گفت: «بریز، نور به‌قدر کافی هست.»

وایلدایو قوطی را در حلقهٔ روشنایی فرود آورد و با دقت نگاهش کرد: تک‌خال آورده بود. «احسنت! ــ گفتم شانس برمی‌گردد. ــ دیدی که برهم گشت.»

ون چیزی نگفت، اما دستش بفهمی نفهمی می‌لرزید. او هم خال آورد.

PersianPDF.com

وایلدایو گفت: «اوه. لعنت به این شانس!»

طاس برای بار دوم بر تخته‌سنگ بوسه زد: باز هم تک‌خال بود. قیافهٔ ون درهم رفته بود. طاس را ریخت... طاس به دو نیم شده بود و نیمهٔ شکافته رو به بالا بود.

گفت: «من هیچ چیز نیاورده‌ام.»

«تا چشم من کور شه ــکه طاس را با دندان شکستم. پولت را بردار. سفید از خال کمتره.»

«نمیخوام.»

«گفتم برش دار ــنمیخوای!» و داو را برداشت و آن را پرت کرد تو سینهٔ رنگ‌فروش. ون سکه‌ها را برداشت؛ و برخاست، از آبکند دور شد ــوایلدایو مات و مبهوت نشسته بود.

وقتی به خود باز آمد او هم بلند شد، فانوس خاموش را برداشت و به‌سوی شاهراه روان شد. چون به شاهراه رسید ایستاد. خاموشی شب، بجز در یک جهت، در همه جاگسترده بود ــمیستوور بیدار بود. از آن‌سو صدای چرخهای سبکی به گوش می‌رسید؛ چندی بعد دو چراغ گردونه‌ای را دید که از تپه به زیر می‌آمد. در پشت پته‌ای پناه گرفت، و منتظر ماند.

گردونه پیش آمد و از مقابل او گذشت: درشکه‌ای کرایه‌ای بود؛ در پشت سر درشکه‌چی دو تن بودند که او آنها را خوب می‌شناخت ــیوستاشیا و یوبرایت بودند، بازوی یوبرایت برگرد کمر یوستاشیا بود. به دامنه که رسیدند از خم تندراه گذشتند و راه اقامتگاه موقتی را که کلایم در پنج میلی سمت شرق اَجاره و آماده کرده بود در پیش گرفتند.

وایلدایو با دیدن عشق از دست رفته که ارزش آن با هر واقعهٔ تازه‌ای که جدایی قطعی‌شان را به‌یاد می‌آورد و با تصاعد هندسی افزایش می‌یافت، پول باخته را از یاد برد. لبریز از بیچارگی و دردی شدید راه مخالف را به‌سوی مهمانسرا دنبال گرفت.

در حوالی همان هنگامی که وایلدایو به شاهراه قدم گذاشت ون نیز در

نقطه‌ای جلوتر از او به شاهراه رسید. او هم با شنیدن صدای چرخها منتظر آمدن درشکه ماند. وقتی سرنشینان درشکه را دید انگار دمغ شد. یکی دو دقیقه‌ای تأمل کرد تا درشکه دور شد، سپس به آن‌سوی راه رفت و از میان زمینهای خاربن گرفته و خلنگی میان‌بُر به‌سوی نقطه‌ای آمد که شاهراه برای بالا رفتن از تپه خم برمی‌داشت. باز هم پیشاپیش درشکه بود. درشکه با آهنگ قدم پیش می‌آمد. ون قدمی فرا پیش گذاشت و خود را نشان داد.

هنگامی که نور چراغها بر او افتاد یوستاشیا یکه خورد و بازوی کلایم بی‌اختیار از کمرش گشوده شد.

کلایم گفت: «ها دیگوری؟ تنها داری گردش می‌کنی.»

ون گفت: «بله ــ معذرت میخوام که نگهتون داشتم. منتظر خانم وایلدایو هستم. چیزی از جانب خانم یوبرایت برایش آورده‌ام. میتونید به من بفرمایید تا حالا از مهمانی دراومده یا نه؟»

«نه، ولی به‌زودی خواهد آمد. شاید سر آن پیچ بهش بربخوری.»

ون سری من‌باب خداحافظی فرود آورد و به‌جای سابقش بازگشت که محل تلاقی راه فرعی میستوور و شاهراه بود. نیم ساعتی در اینجا ماند. آنگاه یک جفت چراغ دیگر از تپه فرود آمدند. همان ارابهٔ چهارچرخهٔ متعلق به کاپیتن بود که به هیچ مقوله‌ای از ارابه تعلق نداشت اما ترکیبی از همه بود. تامسین تک و تنها در آن نشسته بود و چارلی ارابه را می‌راند.

هنگامی که ارابه به آرامی از خم راه پیچید رنگ‌فروش پیش آمد، و گفت: «خانم وایلدایو، عذر میخوام از این که نگهتون داشتم، ولی چیزی هست که باید از طرف خانم یوبرایت به شما بدم.» و بستهٔ کوچکی را به دستش داد. بسته حاوی صد گینه‌ای بود که همین چندی پیش از وایلدایو برده و آنها را سرسری در پاره کاغذی پیچیده بود.

تامسین از تعجبی که به او دست داده بود به خود بازآمد و بسته را گرفت. ون گفت: «همین بود، خانم... شب خوشی را براتون آرزو می‌کنم.» و از نظر ناپدید شد.

ون در دلشوره‌ای که برای اصلاح وضع داشت نه‌تنها پنجاه گینهٔ متعلق به خود تامسین بلکه پنجاه گینهٔ متعلق به پسرعمو را هم به او داده بود. این اشتباه ناشی از سخنانی بود که وایلدایو در آغاز بازی بر زبان رانده و عدم تعلق گینه‌ها را به خود منکر شده بود. رنگ‌فروش هیچ نمی‌دانست که وقتی بازی به نیمه رسیده بود با پول دیگری ادامه یافته بود. و این اشتباهی بود که بعدها مایهٔ ناراحتیی شد که فقدان پولی سه‌مقابل آن در برابرش ناچیز بود.

اکنون شب دیرگاه بود و ون در اعماق خلنگزار فرو رفت تا به دره‌ای رسید که ارابه‌اش در آن بود ــ در نقطه‌ای که بیش از چند میل با محل قمار فاصله نداشت. داخل این خانهٔ سیار شد، فانوس را روشن کرد و پیش از بستن درِ ارابه یکچند بر وقایع ساعات پیش تأمل کرد. در اثنایی که بدین‌سان مشغول بود سپیده در شمال شرق محسوس بود؛ ابرها پراگنده گشته بودند و تابش ملایمی در این اوقات نیمهٔ تابستان، آسمان را روشن می‌داشت، هرچند ساعت بین یک و دوی بعد از نیمه‌شب بود. ون که پاک خسته بود در را بست و خود را بر بستر افگند و به خواب رفت.

کتاب چهارم

درِ بسته

۱۰

آفتاب ماه ژوئن بر اگدن می‌تافت و آن را می‌پخت و رنگ جگری خلنگزار را به شله‌ای بدل می‌کرد. این همان فصل و هوایی بود که خلنگزار طی آن در منتهای شکوه و جلوهٔ خود بود. دوران گل‌دهی در این دایرهٔ تغییرات سطحیی که تنها در اینجا امکان وقوعشان بود معرّف دومین مرحله یا نیمروز بود؛ این مرحله از پی دوران سرخسی درمی‌رسید که نمایندهٔ بامداد زندگی و مقدم بر دوران قهوه‌ای بود که طی آن گل خلنگها و سرخسها ته‌رنگهای زردِ هنگام غروب آفتاب را می‌یافتند. این ته‌رنگ به نوبهٔ خود جای خود را به رنگ تیرهٔ ایام زمستان می‌داد، که معرّف شام زندگی بود.

کلایم و یوستاشیا در کلبهٔ جدیدشان در آلدرورث (Alderworth)، آن‌سوی ایست اگدن، زندگی یکنواختی داشتند که برایشان مسرت‌انگیز بود. اکنون خلنگزار و تغییرات آن از پردهٔ چشمشان محو گشته بود. در آغوش مه درخشانی بودند که هرگونه ناسازگاری رنگ محیط را از آنها پوشیده می‌داشت و به هر چیز روشنایی می‌بخشید. هنگامی که می‌بارید خوش بودند، زیرا می‌توانستند به شیوه‌ای که موجّه می‌نمود تمام روز را در کنار هم در خانه بمانند؛ هنگامی که هوا آفتابی بود خشنود بودند، چون می‌توانستند بر تپه‌ها در کنار هم بنشینند. مانند آن اختران دووانه (Double Stars) ای بودند که مدام بر گرد یکدیگر می‌گردند و از دور یکی می‌نمایند. خلوت و انزوای مطلقی که در آن می‌زیستند احساس و افکارشان را متقابلاً سخت نسبت به

هم برمی‌انگیخت. با این‌همه اگر کسی آنها را می‌دید چه‌بسا که می‌گفت بدی این احوال این است که عشق و شیدایی‌شان را به شیوه‌ای بس مسرفانه صرف می‌کنند. یوبرایت از سوی خود واهمه‌ای نداشت اما یادآوری گفتهٔ یوستاشیا در خصوص ناپایداری عشق ــ که اکنون به فراموشی‌اش سپرده بود ــ هر از گاه موجب می‌شد در این زمینه از خود سؤال کند، و ناراحت می‌شد از این که می‌دید کیفیت ناپایدار بر اگدن نیز بیگانه نیست.

سه چهار هفته‌ای که بدین‌سان گذشت یوبرایت با جدیت کار مطالعه را از سر گرفت؛ به جبران وقتی که تلف شده بود به‌طرزی خستگی‌ناپذیر مطالعه می‌کرد، زیرا می‌خواست هرچه زودتر، با کمترین درنگ، کار تازه را آغاز کند.

و اما رؤیای یوستاشیا همیشه این بود که همین که با او ازدواج کرد آن توانایی را خواهد داشت که وی را به بازگشت به پاریس وادارد. کلایم به دقّت از دادن هرگونه قول و وعده‌ای در این‌باره خودداری کرده بود، اما آیا می‌توانست در برابر ناز و نوازشها و ادا و اطوارهایش تأثرناپذیر بماند؟ یوستاشیا آنقدر به امکان موفقیت خود در این زمینه مطمئن بود که نزد پدربزرگش پاریس، نه بادماوث، را به عنوان اقامتگاه آینده‌شان معرفی کرده بود. تمام امیدهایش را به همین یک امید بسته بود. در این روزهای آرام پس از ازدواجشان، آنگاه که یوبرایت بر لبانش و بر چشمانش، و خطوط چهره‌اش دقیق می‌شد و در اندیشه غوطه‌ور می‌گشت، حتی مواقعی که به نگاههایش پاسخ می‌گفت در اندیشهٔ این سودا بود؛ و اکنون قیافهٔ کتابها، که بر آینده‌ای مغایر با رؤیای او اشاره می‌داشتند، اعصابش را به شیوه‌ای دردناک می‌آزرد. امید روزی را داشت که در مقام بانوی خانه‌ای زیبا، هرچند کوچک، در کنار یکی از بولوارهای پاریس روزهایش را بر حاشیهٔ جهانی شاد بسر آورد و نغمه‌ای از خوشیهای خاص شهری را که وی برای لذت بردن از آن ساخته شده بود فراچنگ آورد؛ اما یوبرایت همچنان در جهت مخالف این منظور استوار بود، توگویی ازدواج به عوض آنکه بر نقشه‌های خیالی این بشردوست خط بطلان کشیده باشد آنها را گسترش داده بود.

بیقراری یوستاشیا به اوج رسید؛ اما کیفیتی انحراف‌ناپذیر در رفتار کلایم بود که پیش از آگاهی در این‌باره او را از تردید می‌انباشت. ولی در این احوال واقعه‌ای به یاری‌اش آمد. این واقعه غروب روزی، شش هفته پس از ازدواج، پیش آمد و تمام و کمال از اشتباهی ناشی شد که ون در مورد پنجاه گینهٔ متعلق به کلایم مرتکب شد.

یکی دو روز پس از دریافت گینه‌ها تامسین طی یادداشتی از زن‌عمو تشکر کرد. از زیادی پول تعجب کرد اما چون از مبلغ بخصوصی نام برده نشده بود این امر را به بخشندگی و بزرگواری عمویش اسناد داد. زن‌عمو اکیداً به او توصیه کرده بود از این بابت چیزی به شوهرش نگوید، وایلدایو نیز طبعاً خودش را به آن راه زده بود و کمترین اشاره‌ای به جریانی که آن شب در خلنگزار گذشت نکرده بود. وحشت کریسچن هم به همچنین زبانش را در خصوص سهمی که در این ماجرا داشته بود در کام کشیده بود و با این پندار که به‌هرحال مال به‌نحوی به صاحب مال رسیده در همین حدود مطالبی به خانم یوبرایت گفته و از ذکر جزئیات خودداری کرده بود.

بنابراین یکی دو هفته‌ای که گذشت چون خبری در این‌باره از پسرش نرسید خانم یوبرایت کم‌کم دلواپس شد؛ بر این دلواپسی این درد هم افزوده شد که بعید نیست نفرت و بیزاری از او موجب این سکوت باشد که تا این اندازه‌اش جای باور نبود؛ پس چرا چیزی ننوشته بود؟ از کریسچن پرس و جو کرد، اما چیزی دستگیرش نشد؛ البته اگر صحت نیم دیگر داستان را یادداشت تامسین تأیید نکرده بود از آشفتگی پاسخهایی که کریسچن می‌داد درمی‌یافت که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است.

در این دودلی بود که صبح روزی شنید که عروسش به دیدار پدربزرگش به میستوور رفته است. تصمیم گرفت قدم‌زنان از تپه بالا رود، یوستاشیا را ببیند و از زبان او بشنود که آن گینه‌هایی را که از نظر خانم یوبرایت در حکم جواهراتی بودند که از شوهران به زنان ثروتمند به ارث می‌رسند، دریافت داشته یا نه؟

وقتی کریسچن متوجه نیت و قصد وی شد سخت سراسیمه گشت. در

لحظهٔ عزیمت خانم یوبرایت دیگر قادر به دوپهلوگویی نبود و به عملی که کرده بود اعتراف کرد و حقیقت را تا آنجا که خود می‌دانست به او گفت: که گینه‌ها را وایلدایو از او برده است.

خانم یوبرایت گفت: «وای، حالا می‌خواهد آنها را برای خودش بردارد؟»

کریسچن به ناله گفت: «نه ایشالله، همچو کاری نمیکنه! مرد خوبیه، شاید هم درست رفتار بکنه. خودش به من گفت که شما میباس سهم آقا کلایم رو به یوستاشیا خانم میدادین. شاید هم خودش همین کارو کرده باشه.»

خانم یوبرایت نیز چون آرامشی یافت و به این جریان اندیشید بر همین گمان شد. آری، احتمال این بود، زیرا مشکل می‌شد پذیرفت که وایلدایو بخواهد پولی را که متعلق به پسر او است بالا بکشد. درست است، این راه بینابینی، یعنی دادن پول به یوستاشیا، به مذاق وایلدایو سازگارتر است. اما با این‌همه تصور این امر دل مادر را از خشم انباشت: این که وایلدایو بعد از آن‌همه سرانجام به گینه‌ها دست یابد و آنها را به میل خود تقسیم کند و سهم کلایم را به دست زنش بدهد، آن هم به این علت که معشوقه‌اش بوده و هنوز هم ممکن است باشد... آه، این دردی بود که خانم یوبرایت نظیرش را تاکنون تحمل نکرده بود.

بی‌درنگ کریسچن بینوا را به‌خاطر نقشی که در این ماجرا ایفا کرده بود از کار برکنار کرد؛ اما بعد چون دید که بی او کارش نمی‌گذرد گفت که اگر بخواهد می‌تواند مدتی دیگر هم بماند. سپس به دیدار یوستاشیا شتافت: در اثنایی که طرح این دیدار را ریخت احساسی ناخوشایندتر از نیم ساعت پیش نسبت به عروسش پیدا کرده بود. آن وقت می‌خواست برود و با لحن و خلقی دوستانه از او بپرسد آیا تصادفاً بلایی بر سر این پول نیامده است، اما حالا می‌رفت که رک و راست از او بپرسد آیا وایلدایو آن پولی را که به عنوان هدیه‌ای مقدس برای پسرش کنار گذاشته شده بود به‌طور خصوصی به او داده است؟

ساعت دو بعدازظهر بود که به‌راه افتاد؛ حضور یوستاشیا بر کنار برکه و خاکریز حاشیهٔ خانهٔ پدربزرگ این دیدار را تسریع کرد: یوستاشیا به نظارهٔ

صحنه ایستاده بود و یحتمل به نمایشهای عاشقانه‌ای می‌اندیشید که این صحنه در گذشته شاهد آن بود. هنگامی که خانم یوبرایت نزدیک شد یوستاشیا، خیره‌خیره، همچون یک بیگانه، نگاهش کرد.

مادرشوهر اول سر حرف را واکرد و گفت: «آمده بودم شما را ببینم.»

یوستاشیا با تعجب گفت: «واقعاً.» زیرا خانم یوبرایت، در منتهای خفّت او، از شرکت در مراسم عقد خودداری کرده بود. «هیچ انتظار نداشتم.»

خانم یوبرایت به لحنی سردتر از پیش گفت: «کاری داشتم که آمدم. می‌بخشید اگر این سؤال را می‌کنم ــ شوهر تامسین هدیه‌ای به شما داده؟»

«هدیه؟»

«منظورم پول است.»

«چه ــ به من، به خودم؟»

«خوب بله، منظورم شما بودید، گفتم شاید خصوصی گرفته باشید ــ هرچند نمی‌خواستم آن را به این شکل عنوان کنم.»

یوستاشیا ناگهان از کوره دررفت و گفت: «پول از آقای وایلدایو؟ نه ــ هرگز! خانم، منظورتان از این حرف چیست؟»

علت این برافروختگی وقوف بر جریان دلبستگی سابق بود که موجب شد در دم به این نتیجه برسد که خانم یوبرایت هم از قضیه خبر دارد و شاید آمده است او را متهم کند به این که حالا هم در خفا هدایایی از او می‌گیرد.

خانم یوبرایت گفت: «من فقط سؤال کردم. من ــ»

یوستاشیا به تندی گفت: «شما باید به چشم بهتری به من نگاه کنید... ولی متأسفانه شما از همان اول با من بد بودید!»

خانم یوبرایت به لحنی بسیار جدی گفت: «نه، من اگر مخالفتی کردم صرفاً به‌خاطر کلایم بود. این غریزهٔ هر مادری است که به فکر بچه‌اش باشد و از او مواظبت کند.»

یوستاشیا درحالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: «یعنی می‌خواهید بفهمانید که لازم بوده در مقابل من از او مواظبت بکنید؟ من هیچ

وقت با ازدواج با او صدمه‌ای به او نزده‌ام! مگر من چه گناهی کرده‌ام که شما اینقدر نسبت به من بدبین هستید؟ شما حق ندارید وقتی من بدیی در حق شما نکرده‌ام از من پیش او بدگویی کنید.»

خانم یوبرایت به لحنی نرم‌تر گفت: «من کاری را کردم که در آن شرایط و اوضاع درست بود. من نمی‌خواستم فعلاً وارد این بحث بشوم، ولی شما مجبورم می‌کنید. من از گفتن حقیقت شرم ندارم. معتقد بودم که نباید با شما ازدواج می‌کرد، بنابراین سعی کردم با آنچه در قوه دارم او را از این کار منصرف کنم. ولی خوب، حالا دیگر کاری است که شده، و من گله و شکوه‌ای از این بابت ندارم و آماده‌ام که در خانه‌ام از شما استقبال کنم.»

یوستاشیا که سخت دستخوش ناراحتی بود گفت: «آه، بله، چه خوب که آدم جریان را با این خونسردی از این دیدگاه ببیند! ولی چرا باید فکر بکنید که رابطه‌ای بین من و آقای وایلدایو هست؛ آخر من هم مثل شما احساس دارم... مثل هر زن دیگری به من هم برمی‌خورد؛ ضمناً این را هم به شما بگویم که من نه‌تنها اسباب‌چینی نکردم و خودم را با حقه و کلک پیش او جا نکردم بلکه خیلی هم لطف کردم که زنش شدم، بنابراین مایل نیستم با من طوری رفتار شود که انگار با دوز و کلک به خانواده‌اش راه یافته‌ام و باید وجودم را تحمل کرد.»

خانم یوبرایت که بیهوده می‌کوشید بر خشم خود چیره شود گفت: «اوه! من هیچ وقت نشنیده بودم که خانوادهٔ پسرم کم از خانوادهٔ وای باشد ــ تازه اگر بیشتر هم نباشد. خیلی خنده‌دار است که می‌شنوم شما دم از لطف و فروتنی می‌زنید!»

یوستاشیا به لحنی تند گفت: «بله، با تمام این تفاصیل، لطف بود. و اگر آنچه را که حالا می‌دانم آن وقت می‌دانستم و می‌دانستم که یک ماه پس از ازدواج در این بیابان خارزار زندگی می‌کنم ــ اول تأمل می‌کردم بعد تصمیم می‌گرفتم.»

«بهتر است این حرف را نزنید؛ ممکن است به نظر راست نیاید. تا آنجا که

من بدانم دروغ و فریبی از ناحیهٔ او در کار نبوده ــ مطمئنم که نبوده ــ حالا جریان در مورد طرف دیگر چه بوده این را دیگر من نمی‌دانم.»

یوستاشیا با صدایی خش‌دار و درحالی که برافروخته بود و از چشمانش شراره می‌جست گفت: «این دیگر آدم را می‌سوزاند! شما چطور به خودتان اجازه می‌دهید با من اینطور صحبت کنید؟ من مخصوصاً تکرار می‌کنم اگر می‌دانستم زندگی‌ام به این صورتی خواهد بود که پس از عروسی‌ام هست حتماً می‌گفتم نه. من از این بابت شکوه‌ای نمی‌کنم؛ تا حالا هم کلمه‌ای در این مایه به خودش نگفته‌ام ــ ولی این واقعیت دارد. بنابراین امیدوارم بدانید که برای من آش دهن‌سوزی نیست، و در آینده از این فرمایشها نفرمایید. هر لطمه‌ای به من بزنید به خودتان زده‌اید.»

«من به شما لطمه بزنم؟ شما فکر می‌کنید که من زن بدنیتی هستم؟»

«شما پیش از ازدواجم هر کار توانستید کردید، و حالا به من سوءظن دارید که در خفا به‌خاطر پول با مرد دیگری سر و سرّ دارم!»

«جز این نمی‌توانستم فکر بکنم. ولی بیرون از خانه‌ام هرگز از شما صحبت نکرده‌ام.»

«شما در همان خانه‌تان پشت سر من پیش کلایم حرف زدید ــ از آن بدتر چه می‌توانستید بکنید؟»

«وظیفه‌ام را انجام می‌دادم.»

«من هم به وظیفهٔ خودم عمل می‌کنم.»

«و قسمتی از آن احتمالاً این خواهد بود که او را علیه مادرش تحریک کنید. همیشه این‌طور است. درست هم هست، من هم باید مثل دیگران تحمل کنم!»

یوستاشیا که از شدت خشم نفسش به شماره افتاده بود گفت: «می‌دانم چه فکر می‌کنید. شما مرا زنی می‌دانید که هر کار بدی می‌تواند از او سر بزند. چه کسی می‌تواند بدتر از زنی باشد که معشوق یا شوهرش را علیه خانواده‌اش تحریک کند؟ با این‌همه این همان چیزی است که شما به من اسناد می‌دهید. چرا نمی‌آیید او را از چنگم نجات بدهید؟»

خانم یوبرایت تندی را با تندی پاسخ گفت: «خانم، اینطور به من نپرید! به قیافهٔ زیبایتان نمی‌برازد، من ارزش این را ندارم که شما به خاطرش چنین صدمه‌ای به قیافهٔ زیبایتان بزنید. من زن پیر بینوایی بیش نیستم که پسرم را از دست داده‌ام.»

یوستاشیا همچنانکه اشک می‌ریخت گفت: «اگر با من شرافتمندانه رفتار کرده بودید حالا باز پسرتان را داشتید ــ شما خودتان را به حماقت زده‌اید؛ باعث اختلافی شده‌اید که چاره‌پذیر نیست.»

«من کاری نکردم. وای، این گستاخی از ناحیهٔ یک زن جوان تحمل‌پذیر نیست!»

«شما خودتان خواستید؛ شما خودتان به من شک بردید و کاری کردید که از شوهرم به لحنی حرف بزنم که هیچ وقت نمی‌زدم. بعد هم لابد به او خواهید گفت که این حرفها را زده‌ام، و بین ما اختلاف می‌اندازید. ممکن است لطفاً تشریف ببرید؟ شما دوست من نیستید!»

«چند کلمهٔ دیگر هم می‌گویم، بعد می‌روم: اگر کسی آمد و به شما گفت که بی دلیل و موجب موجه به اینجا آمده‌ام که از شما چیزهایی دربیاورم بدانید که خلاف واقع گفته است؛ اگر کسی گفت که من سعی کرده‌ام جز با وسایل شرافتمندانه مانع ازدواج پسرم با شما بشوم بدانید که او هم درست نمی‌گوید. من دچار ادبار شده‌ام، خداوند به من ستم نمود که کاری کرد شما اینطور به من اهانت بکنید! چه‌بسا پسرم در این دنیا روی خوشبختی نبیند، چون آدم ابلهی است که توجهی به صوابدید مادرش ندارد. یوستاشیا، تو خودت نمی‌دانی، ولی بر لبهٔ پرتگاه هستی... کافی است نصف این تندیی را که امروز به من کردی به پسرم بکنی، آن وقت خواهی دید که هرچند حالا مثل یک بچه با تو نرم و مهربان است می‌تواند به سختی فولاد باشد!»

مادر که دستخوش هیجان بود دور شد، و یوستاشیا که نفسش به شماره افتاده بود بر برکه خیره ماند.

۲۰

نتیجهٔ این دیدار ناخجسته این بود که یوستاشیا به عوض آنکه بعدازظهر را با پدربزرگش بگذراند با شتاب به نزد کلایم به خانه بازگردد ــ سه ساعت زودتر از موعد به خانه رسید.

با چهرهٔ برافروخته و چشمانی که هنوز آثاری از هیجان اخیر از آنها هویدا بود به درون آمد. یوبرایت شگفت‌زده نگاهش کرد ــ پیشتر او را هرگز در وضعی مشابه این احوال ندیده بود. یوستاشیا از او گذشت، و شاید هم می‌خواست بی‌آنکه توجه او را برانگیزد به طبقهٔ بالا برود، اما کلایم سخت نگران شد و بی‌اختیار از پی‌اش به‌راه افتاد.

گفت: «یوستاشیا، چه شده؟» یوستاشیا بر فرش پیش‌بخاری اتاق‌خواب ایستاده بود و در کف اتاق خیره شده بود، انگشتان هردو دست را سخت درهم انداخته بود، کلاهش را هنوز از سر برنداشته بود. در لحظه جواب نداد، پس از یکچند به لحنی فرونشسته گفت: «مادرت را دیدم. دیگر هم هرگز او را نخواهم دید!»

چیز سنگینی، چون پتک، بر سرِ کلایم فرود آمد. آن روز صبح هنگامی که یوستاشیا می‌خواست به دیدار پدربزرگش برود کلایم اظهار علاقه کرده بود به این که به بلومزاند هم برود و سری به مادرشوهرش بزند یا هر طور که خودش مقتضی بداند ترتیبی بدهد که به این اختلاف پایان داده شود. یوستاشیا با خوشی و خرمی به‌راه افتاده بود و کلایم امید زیادی به این سفر بسته بود.

پرسید: «چطور شد مگر؟»

«نمی‌دانم ــ یادم نمیاد. مادرت را دیدم. و دیگر هرگز هم او را نخواهم دید.»

«چرا؟»

«به نظر تو من از آقای وایلدایو چه می‌دانم؟ من اجازه نمی‌دهم کسی پشت

سرم صفحه بگذارد. اوه! چه تنگی که از آدم بپرسند آیا پولی یا چیزی از آن‌قبیل از وایلدایو گرفته است... چه می‌دانم!»

«چطور توانسته چنین چیزی را بگوید؟»

«گفت.»

«پس لابد منظوری داشته. گذشته از این چه گفت؟»

«نمی‌دانم چه گفت. جز این که هردو چیزهایی گفتیم که هرگز بخشودنی نیست!»

«اوه، بی‌گمان سوءتفاهمی در کار بوده. تقصیر از کی بود که منظورش را روشن نگفت؟»

«نمی‌توانم کسی را مقصر قلمداد کنم، شاید هم گناه از شرایط و اوضاع بود، که بسیار ناجور بود. اوه کلایم ــ دست خودم نیست، ناگزیرم، باید بگویم ــ مرا در وضع بسیار بدی قرار داده‌ای. و تو باید این وضع را ترمیم کنی ــ آره، بگو که می‌کنی ــ برای این که واقعاً رنج می‌برم! آره، کلایم، مرا به پاریس ببر، و کار سابقت را ادامه بده! هرقدر هم اوایلش زندگیمان آنجا فقیرانه باشد مهم نیست، فقط در پاریس باشد، و در اگدن‌هیث نباشد.»

یوبرایت با تعجب گفت: «ولی من از این فکر بکلی دست کشیده‌ام... فکر نمی‌کنم عملی از من سر زده باشد که چنین توقعی را به‌وجود آورده باشد ــ آره؟»

«قبول دارم... با این‌همه افکار و خیالاتی هست که نمی‌شود از خاطر دورشان کرد، و من از همان اول این فکر را داشتم. آیا نباید من هم در این‌باره رأی و نظری داشته باشم، حالا که زنت هستم و در سرنوشتت سهیمم؟»

«بله، ولی چیزهایی هست که خارج از بحث و گفت و گو هستند؛ و من فکر می‌کردم که این یکی از همانها است ــ و با توافق مشترک.»

یوستاشیا با صدایی فرونشسته گفت: «کلایم، من از چیزهایی که می‌شنوم ناراحتم.» چشمانش را به زیر انداخت و روگرداند.

کشف این رگه از امید در یوستاشیا شوهر را ناراحت می‌کرد. این اولین بار

بود که با حقیقت حرکات زنانه روبرو می‌شد که من‌غیرمستقیم به جانب مقصود می‌رفتند. اما هرچند یوستاشیا را عاشقانه دوست می‌داشت تصمیمش خلل‌ناپذیر بود. تأثیری که این گفته بر او داشت این بود که وی را مصمم کرد به این که بیش از پیش به کتابهایش بچسبد تا هرچه زودتر بتواند با تکیه بر نتایج چشمگیری که از کار آینده‌اش خواهد گرفت با این هوس مقابله کند.

رازگینه‌ها روز بعد روشن شد. تامسین دیداری عجولانه از آنها کرد و سهم کلایم را شخصاً به او داد. وقتی آمد یوستاشیا خانه نبود.

کلایم با تعجب گفت: «پس منظور مادر این بوده! تامسین، می‌دانی که سخت با هم حرفشان شده؟»

اکنون در رفتار تامسین با پسرعمو کتمانی بیش از سابق بود. این نتیجهٔ ازدواج است که اغلب از جهتی کتمان به‌بار می‌آورد و از جهات دیگر کتمان را از بین می‌برد. به لحنی آرام گفت: «مادرت برام تعریف کرد. بعد از دیدن یوستاشیا آمد خانهٔ ما.»

«بدترین چیزی که از آن واهمه داشتم اتفاق افتاده. تامسین، وقتی به خانهٔ شما آمد خیلی ناراحت بود؟»

«بله.»

«خیلی؟»

«بله.»

کلایم آرنجش را بر چارچوب درِ باغچه تکیه داد و چشمانش را در پس دست پوشیده داشت.

«خودت را در این‌باره ناراحت نکن. شاید هم روزی باز با هم آشتی کردند.»

کلایم سر تکان داد: «نه، دو آدم آتشی‌مزاج مثل اینها آشتی نمی‌کنند. به‌هرحال، آنچه باید بشود می‌شود.»

«باز یک چیزش جای دلخوشی است ـ که گینه‌ها از بین نرفتند.»

«ترجیح می‌دادم دو مقابل این را از دست می‌دادم و این جریان پیش نمی‌آمد.

در خلال این وقایع ناراحت‌کننده یوبرایت احساس کرد که یک چیز ناگزیر است: و آن این که کاری کند که نشان دهد نقشهٔ مربوط به دایر کردن مدرسه در پیشرفت است. و با توجه به این امر شبهای بسیار تا دم‌دمهای صبح مطالعه می‌کرد.

یک روز صبح، متعاقب فشاری سخت‌تر از معمول، و با احساس سوزش عجیبی در چشمانش، از خواب بیدار شد. آفتاب مستقیماً از پشت پنجره می‌تافت، با نخستین نگاهی که به آن‌سو افکند بر اثر دردی تند و تیز ناگزیر از بستن پلکها شد. با هر کوششی که به نگاه کردن به پیرامون می‌کرد همان حساسیت به نور بروز می‌کرد و اشک تلخ بر گونه‌هایش فرو می‌لغزید. ناچار شد هنگام پوشیدن لباس چیزی بر پیشانی‌اش ببندد، و طی تمام مدت روز همچنان ناگزیر از بستن این پیچه ماند. یوستاشیا سخت هراسان بود. چون روز بعد هم بهبودی در احوالش پدید نیامد ناچار به انگلبری پی پزشک فرستادند.

حوالی غروب پزشک آمد و گفت که این ناراحتی آماس شدیدی است که علت آن مطالعهٔ شبانهٔ سختی است که به‌رغم بروز سرماخوردگیی که پیشتر عارض شده و چشمانش را ضعیف کرده بوده ادامه یافته است.

کلایم هرچند از این وقفه‌ای که در کار پدید آمد سخت دستخوش بیقراری بود، ناچار به آدمی ناتوان و علیل بدل گردید. در اتاقی که روشنایی از آن بکلی رانده شده بود زندانی شد و اگر یوستاشیا در کنارش نمی‌نشست و در پرتو روشنایی ملایم چراغ حباب‌دار برایش کتاب نمی‌خواند پاک درمانده بود. امیدوار بود که این بحران بزودی بگذرد، اما در سومین دیدار پزشک در منتهای وحشت دریافت که هرچند ممکن است ظرف یک ماه بتواند از خانه بیرون رود به شیوه‌ای که نور چشمانش را نیازارد، اما هرگونه فکر ادامهٔ کار و خواندن مطبوعات از هر قبیل را باید برای مدتی دراز از سر به در کند.

هفته‌ای و باز هفته‌ای دیگر گذشت و ظاهراً چیزی افسردگی این زوج جوان را کاهش نداد. خیالات دردناکی ذهن یوستاشیا را عرصهٔ جولان خود قرار می‌داد اما او سعی می‌کرد از آن بابت چیزی به شوهرش نگوید: آمدیم کور شد، یا به‌هرحال هرگز آن اندازه سلامت و نیرو را بازنیافت که بتواند به کاری متناسب با احساس او اشتغال ورزد و کاری کند که او را از این اقامتگاه دورافتاده که جز تپه‌ماهور چیز دیگری نداشت دور کند؟ به احتمال زیاد با این مصیبتی که روی آورده بود آن رؤیای زیبای پاریس دیگر هرگز تحقق‌پذیر نبود. روزها یکی پس از دیگری می‌گذشتند و بهبودی در احوال شوهرش پدید نمی‌آمد و ذهن او بر این مسیر دردناک روان بود. به باغچه می‌رفت و اشک تلخ می‌ریخت.

یوبرایت اول به این فکر افتاد که پی مادرش بفرستد، اما از این خیال منصرف شد: وقوف بر این وضع جز این که ناراحت‌ترش کند کار دیگری نمی‌کرد. خانه‌شان به اندازه‌ای پرت و دورافتاده بود که جز با واسطهٔ فرستادهٔ مخصوص بعید بود مادرش از این جریان اطلاع یابد. سعی کرد تا آنجا که ممکن است با قضیه به شیوهٔ فلاسفه برخورد کند ــ و منتظر ماند، تا اینکه هفتهٔ سوم هم فرا رسید، آنگاه برای اولین بار پس از این عارضه برای هواخوری بیرون رفت. در این احوال پزشک باز از او دیدار کرد، و کلایم به او اصرار کرد نظر مشخصی دربارهٔ وضع چشمش اظهار کند، و با تعجب بیشتر دریافت که تاریخ بهبودش همچنان نامشخص است و وضع چشمش طوری است که هرچند خواهد توانست پیش پای خود را ببیند اما به‌هیچ‌وجه این اجازه را به او نخواهد داد که با مطالعهٔ پیگیر خسته‌اش کند، مگر این که تن به خطر «اوفتالمیا»[1]ی شدید بدهد.

کلایم از این اظهار سخت ناراحت شد، اما مأیوس نشد، حتی خوشحال هم شد: کور نخواهد شد همین کافی است. محکوم بودن به این که به مدتی

۱. Ophtalmia؛ التهاب شدید چشم. ــ م.

نامعین جهان را از پس پرده‌ای تار بنگرد البته به‌قدر کافی دردناک و برای هر پیشرفتی مرگبار بود؛ اما خوب، یوبرایت هم در مقابله با حوادث ناگواری که تنها بر وضع و موقع اجتماعی او اثر می‌گذاشتند مردی صبور بود؛ و اگر یوستاشیا نبود فقیرانه‌ترین شیوهٔ زندگی هم، مشروط بر این که با برنامه‌ای فرهنگی قرین باشد، وی را راضی می‌نمود. دایر کردن مدرسه‌ای شبانه در چنین کلبه‌ای پاسخگوی چنین نیازی بود. به هرحال، مصیبت بر او چیره نشد، که اگر جز این می‌اندیشید، بی‌گمان بر او چیره می‌شد.

در زیر آفتاب داغ تابستان گردش‌کنان در سمت غرب و در میان نقاطی از خلنگزار که بیشتر می‌شناخت و به خانهٔ مادرش نزدیکتر بود آواره شد. در یکی از دره‌های مقابل خود، برق آهنی را دید و چون نزدیک‌تر شد، دریافت که برق از افزار هیزم‌بری است. کارگر، کلایم را بازشناخت و یوبرایت از صدایش تشخیص داد که هامفری است.

هامفری از پیشامدی که برای او کرده بود اظهار تأسف کرد و افزود: «حالا اگه کار شما هم مثل کار ما یک کار پیش پا افتاده بود میتونستی مثل سابق ادامه‌اش بدی.»

یوبرایت با قیافه‌ای متفکر گفت: «بله، می‌توانستم. راستی، از بابت این هیزمی که می‌بری روزانه چقدر درمی‌آوری؟»

«هر صدتاش نیم کرون، حالا که روزها درازند پول خوبی است.»

ضمن بازگشت به خانه، در تمام طول راه، غرق در اندیشه‌هایی بود که چندان ناخوش هم نبودند. هنگامی که نزدیک شد یوستاشیا از پنجرهٔ باز با او سخن گفت و یوبرایت به نزد او رفت.

گفت: «محبوبم، حالم خیلی بهتر است، و اگر مادرم با من و تو آشتی می‌کرد خیال می‌کنم دیگر غمی نداشتم.»

یوستاشیا همچنانکه چشمان طوفانی‌اش را به دوردست دوخته بود گفت: «می‌ترسم این جریان هیچ وقت پیش نیاید. راستی، وقتی چیزی تغییر نکرده چطور می‌توانی بگویی که خیلی بهتری؟»

«علتش کشفی است که امروز کرده‌ام: که می‌توانم کاری بکنم، و در این ایام ادبار مایهٔ معاشی به‌دست بیاورم.»

«خوب؟»

«می‌خواهم هیزم‌بری بکنم.»

یوستاشیا گفت: «نه، کلایم!» آثار آن اندک امیدی هم که بر چهره‌اش پدیدار گشته بود در دم ناپدید شد و او را بیش از پیش دستخوش ناراحتی کرد.

«مطمئناً این کار را می‌کنم. آیا عاقلانه است که وقتی می‌توانم با کاری شرافتمندانه از هزینهٔ زندگیمان بکاهم آن مختصر پولی را که داریم بی‌محابا خرج کنم؟ کار بدنی در هوای آزاد برای سلامتم مفید است، و کس چه می‌داند، شاید هم چند ماهی که گذشت باز توانستم کار مطالعه‌ام را از سر بگیرم؟»

«ولی اگر احتیاج به کمک داشته باشیم پدربزرگم حاضر است به ما کمک کند.»

«احتیاجی به کمک نداریم. اگر هیزم‌شکنی بکنم زندگیمان به‌خوبی خواهد گذشت.»

«بله، به نسبت بردگان و یهودیان مقیم مصر، و مردمی از این دست.» و قطره اشکی تلخ بر گونه‌هایش فرو لغزید که کلایم ندید. در لحن سخن کلایم لاقیدیی بود که نشان می‌داد در قبال این وضعی که برای او ــ یوستاشیا ــ کمال وحشت بود تأسفی در خود احساس نمی‌کند.

فردای آن روز یویرایت به کلبهٔ هامفری رفت و زنگال و دستکش و سنگ فَسان و داسغاله‌ای از او به وام گرفت تا وقتی که خود بتواند آنها را تهیه کند. آنگاه به همراه این همکار جدید و آشنای قدیم برای انتخاب نقطهٔ مناسبی که هیزم در آن فراوان باشد به‌راه افتاد و اولین ضربه را در این پیشهٔ جدید فرود

آورد. قوهٔ دیدش مانند بالِ راسلاس[1] اگرچه وافی به مقصد اصلی نبود، این تنگنا را کفایت می‌کرد، و دید که با کمی تمرین چون پوست دستش قدری سخت شود خواهد توانست کار را به آسانی انجام دهد.

هر روز آفتاب نزده از بستر برمی‌خاست، زنگالهایش را می‌پوشید و برای دیدار هامفری به وعده‌گاه می‌رفت. از چهار بامداد تا ظهر کار می‌کرد، وقتی گرمای روز به حداکثر می‌رسید به خانه می‌رفت، یکی دو ساعتی می‌خوابید و باز بیرون می‌رفت و تا ساعت نه که هوا تاریک می‌شد کار می‌کرد.

این مرد پاریسی اکنون با این تجهیزات چرمی و چشم‌پوشی که ناگزیر از بستن آن بود چنان قیافه‌ای یافته بود که اگر نزدیکترین دوستانش از کنارش می‌گذشتند او را بجا نمی‌آوردند. لکهٔ تیره‌ای بود در میان گستره‌ای از خاربن زیتونی‌رنگ ــ و بیش از این نبود. اگرچه مواقعی که مشغول نبود فکر وضعی که برای پوستاشیا فراهم کرده و بیگانگیی که با مادرش در میان آمده بود ناراحتش می‌داشت، اما مواقعی که مشغول بود شاد و آرام بود.

زندگی روزانه‌اش نوعی زندگی میکروسکپی عجیب بود: زیرا تمام هستی‌اش محدود به محیطی بود که بیش از چند قدم، آن‌سوتر نمی‌رفت: آشنایان و مونسانش خزندگان و پرندگان بودند و می‌نمود که آنها نیز وی را از زمرهٔ خود بشمار می‌آورند. زنبوران با لحن و حالتی دوستانه بر گرد گوشش وزوز می‌کردند و بر گلهای خاربنهای پیرامونش گروه گروه اجتماع می‌کردند، چندانکه شاخه را به خاک می‌کشیدند. پروانه‌های عجیب کهربایی‌رنگ، که بومی اگدن بودند و در جاهای دیگر دیده نمی‌شدند، بر گرد دهانش پرپر می‌زدند و بر پشت خمیده‌اش می‌نشستند و با برق نوک داسغاله‌اش به هنگامی که آن را بالا و پایین می‌برد بازی می‌کردند. انبوهی از ملخهای

---

۱. Rasclas؛ شخصیت رمانی نوشتهٔ ساموئل جانسن (۸۴ـ۱۷۰۹). در واقعه‌ای از این رمان مخترعی می‌کوشد با بالی که خود ساخته است پرواز کند. از جایی بلند پرواز می‌کند اما به درون برکه‌ای می‌افتد و بال مصنوعی او را روی آب نگه می‌دارد و مانع غرق شدنش می‌گردد. ــم.

زمردین بر پاهایش می‌جهیدند و مانند بندبازانِ تازه‌کار با سر یا بر پشت و پهلو به زمین می‌آمدند یا در زیر ساقه‌های سرخس با ملخهای دیگری که رنگ عادی داشتند با سر و صدای زیاد می‌لاسیدند و عشق می‌باختند. مگسهای درشتی که از قفسهٔ خوراکی و پردهٔ سیمی خبری نداشتند و در توحش می‌زیستند بی اینکه بدانند که با انسانی سر و کار دارند در پیرامونش وز وز می‌کردند؛ در داخل و خارج گودالهای سرخس گرفته مارها در تن‌پوشهای درخشان خود می‌خزیدند، زیرا موسم پس از پوست‌اندازی بود و پوستشان در منتهای درخشندگی. بچه‌خرگوشها از لانه‌های خود بیرون می‌آمدند و بر پشته‌ها آفتاب می‌گرفتند؛ پرتو خورشید از پوست لطیف گوشهای ظریفشان می‌گذشت و حتی پشت گوششان را نشان می‌داد، آنقدر که رگه‌های آن دیده می‌شدند. هیچ‌یک از این جانداران از او واهمه‌ای نداشتند.

یکنواختی کار به او آرامش می‌بخشید، و در نفس خود لذتی بود. این محدودیت اجباری، توجیهی برای این کار ساده به دست این مرد فرازجو داده بود که وجدانش هرگز نمی‌پذیرفت مادام که قوایش برجاست وقت را به بطالت بگذراند. به این جهت گاه پیش خود زمزمه می‌کرد یا مواقعی که ناچار می‌شد برای یافتن شاخه‌هایی برای بستن هیزم با هامفری جست و جو کند با نقل قصه‌هایی از احوال پاریس وی را سرگرم می‌داشت ــ و بدین‌سان وقت را می‌گذراند.

در یکی از این بعدازظهرهای گرم، یوستاشیا تک و تنها در جهت محل کار کلایم به‌راه افتاد. یوبرایت سخت مشغول بود و ردیف طویلی از شاخه‌هایی که بر دامنه چیده بود نمایندهٔ حاصل تلاش روزانه‌اش بود. متوجه نزدیک شدنش نشد، یوستاشیا در چند قدمی‌اش ایستاد و زمزمه‌ای را که پیش خود می‌کرد شنید ــ سخت یکه خورد. دیدن این مرد مصیبت‌زده که با عرق جبین پول درمی‌آورد اشک به چشمانش آورد، و با دیدن این که نه‌تنها علیه این مشغله‌ای که هر اندازه هم در نظر خود کلایم خوب بود در چشم او، به عنوان زنی درس خوانده و تربیت شده، خفت‌آور بود سر به شورش برنداشته است

دلش سخت به درد آمد. یوبرایت ناآگاه از حضور او همچنان به خواندن ادامه داد:

سپیده‌دم،
به درختستانها برگ و نوایشان را بازمی‌گرداند؛
گیاهان با بازگشتش زیباتر می‌شوند؛
پرندگان نغمهٔ شیرین عشق را از سر می‌گیرند،
و همه ورود سپیده‌دم را به طبیعت،
جشن می‌گیرند.
سپیده‌دم، گاه ــ
گاه مایهٔ رنج بسیار است؛
وه که برای چوپانی که از عشق می‌سوزد
و ناگزیر است که دلدار را در سپیده‌دم ترک گوید،
شب چه کوتاه است![1]

یوستاشیا با درد و رنج بسیار دریافت که شوهرش چندان مقید ناکامیابی اجتماعی نیست ــ باری، این زن مغرور سر فرو افگند و از فکر تأثیری که این خلق و خو ممکن است بر وضع زندگانی او داشته باشد یکچند گریست. سپس پیش آمد.

به لحنی تند و آمیخته به تعجب گفت: «من جای تو بودم از گرسنگی می‌مردم و این کار را نمی‌کردم! و تو تازه آواز هم می‌خوانی! من می‌روم و مثل سابق با پدربزرگم زندگی می‌کنم!»

کلایم به نرمی گفت: «یوستاشیا من ترا ندیدم، هرچند متوجه چیزی شدم

۱. این قطعه مأخوذ از اپرای کمیک موسوم به *گلستان* (*Gulistan*) اثر شارل گیوم اتین است که در ۱۸۰۶ به اجرا درآمد. ــم.

که حرکت می‌کرد.» و پیش آمد، دستکش چرمی زمخت را درآورد و دستش را در دست خود گرفت: «چرا این‌طور صحبت می‌کنی؟ این که چیزی نبود؛ ترانه‌ای بود که آن وقتهایی که در پاریس بودم از آن خوشم می‌آمد، و با زندگیی که حالا با تو دارم جور می‌آید. یعنی تو دیگر علاقه‌ای به من نداری، چون قیافه‌ام دیگر مثل قیافهٔ یک آقای خوش‌پوش نیست؟»

«عزیزم، تو نباید این مسائل بی‌مورد را پیش بکشی، وگرنه کاری می‌کنی که دیگر دوستت نداشته باشم.»

«تو فکر می‌کنی من هیچ وقت تن به چنین خطری می‌دهم؟»

«خوب، آخر تو هم همه‌اش دنبال افکار خودت هستی، و به حرف من که می‌گویم باید از این کار خفّت‌بار دست بکشی، گوش نمی‌کنی. آیا از من متنفری که این‌طور، به‌خلاف تمایلات من، رفتار می‌کنی؟ آخر من زنت هستم، پس چرا به حرفم گوش نمی‌کنی؟ بله، بله، واقعاً هم زنت هستم؟»

«می‌دانم این لحن به چه معنا است!»

«کدام لحن؟»

«همین که گفتی، "واقعاً هم." یعنی این که زنت هستم، از بختِ بد.»

«واقعاً سنگدلی که این‌طور زخم زبان می‌زنی! زن می‌تواند منطق هم داشته باشد، اما دل هم دارد. تازه اگر احساس بدبختی کردم، این احساس ناشایستی نبوده. این یک چیز کاملاً طبیعی است. و به‌هرحال، می‌بینی که چیز خلاف واقعی نمی‌گویم. یادت هست که پیش از ازدواج به تو هشدار دادم و گفتم که من صفات و خصوصیات یک همسر خوب را ندارم؟»

«گفتن این چیزها حالا به طعنه شبیه است. بهتر است که در این زمینه چیزی نگویی، زیرا هرچند که ممکن است من دیگر شاه تو نباشم اما تو هنوز ملکهٔ منی.»[1]

---

۱. هنگام عقد، کشیش تاجی بر سر داماد و نیم‌تاجی بر سر عروس می‌گذاشت که به معنای آن بود که شوهر، شاه و زن شهبانوی خانه است. ـم.

«تو شوهرم هستی. آیا همین کافی نیست؟»

«نه، اگر که بی‌تأسف زنم باشی.»

«من به این حرفت جوابی نمی‌دهم. یادت هست، به تو گفتم که مشکل بزرگی برای تو خواهم بود.»

«بله، این را دیدم.»

«پس خیلی زود دیدی: یک عاشق حقیقی هیچ وقت همچو چیزی را نمی‌دید. کلایم، تو با من خیلی بد تا می‌کنی... من از این طرز صحبت هیچ خوشم نمی‌آید.»

«خوب، من به‌رغم این با تو ازدواج کردم، و از این بابت متأسف هم نیستم. این بعدازظهر، خیلی سرد به نظر می‌رسی. و با این‌همه من همیشه فکر می‌کردم که هیچ قلبی به‌گرمی قلب تو نیست.»

«بله، متأسفانه کم‌کم داریم سرد می‌شویم... آخر من هم مثل تو دارم می‌بینم.» و آهی سرد از دل برکشید: «همین دو ماه پیش چه شوریده‌وار همدیگر را دوست می‌داشتیم! نه تو هیچ وقت از نگاه کردن به من سیر می‌شدی نه من از نگاه کردن به تو. چه کسی فکر می‌کرد که چشمهای من به چشم تو دیگر آن فروغ اولیه را نخواهند داشت و لبهای تو به لبهای من مثل گذشته شیرین نخواهند بود؟ آن هم ظرف دو ماه... آیا چنین چیزی ممکن است؟ بله... واقعیتی است!»

«عزیزم، طوری آه می‌کشی که انگار از این بابت متأسفی ــ و خوب این نشانهٔ امیدبخشی است.»

«نه، من برای آن آه نمی‌کشم. برای من، یا کسی به حال من، چیزهای دیگری هست که براشان آه بکشد.»

«که دورنمای زندگی‌ات را با ازدواجی نسنجیده با یک آدم بیچاره خراب کردی؟»

«کلایم تو چرا کاری می‌کنی که حرفهای تلخ بزنم؟ من هم به اندازهٔ تو مستحق ترحمم. به اندازهٔ تو! ــ حتی فکر می‌کنم خیلی بیشتر از تو. برای این که

تو می‌توانی آواز بخوانی. عجیب است من هیچ وقت نمی‌توانستم با همچو ابر تاری که بر سرم سایه انداخته است بخوانم. عزیزم، می‌توانستم آنقدر گریه کنم که حتی آدمی به آسان‌گیری و لاقیدی تو را سراسیمه کنم، تو حتی اگر مقید مصیبت خودت هم نبودی باید من‌باب ترحّم به من، آواز نمی‌خواندی. خدایا! اگر من جای تو بودم به‌عوض آنکه آواز بخوانم کفر می‌گفتم!»

یوبرایت دستش را بر بازوی او نهاد و گفت: «ولی دختر بی‌تجربه‌ام، تو فکر نکن که من نمی‌توانم مثل تو، به شیوهٔ پرومته، علیه خدایان و سرنوشت شورش کنم. من بیش از آنچه تو شنیده باشی احساس شورش و طغیانی از این دست کرده‌ام. اما هر قدر زندگی را بیشتر می‌بینم درمی‌یابم که در بزرگترین پیشه‌ها چیز بزرگ و دندان‌گیری نیست، همین‌طور در پیشه‌های حقیری مانند پیشهٔ من نیز، که هیزم‌شکنی باشد حقیر خاصی وجود ندارد. وقتی احساس می‌کنم و می‌بینم که بزرگترین مواهبی که به ما بخشیده‌اند چندان هم ارزشمند نیستند، چگونه می‌توانم وقتی این مواهب را از من می‌گیرند احساس درد و رنج بسیار بکنم؟ بنابراین برای این که وقتم را بگذرانم می‌خوانم. آیا محبتت را نسبت به من یکلّی از دست داده‌ای که چند لحظهٔ شاد را هم به من روا نمی‌بینی؟»

«هنوز مقداری از آن را حفظ کرده‌ام.»

«حرفهایت آن گرمی سابق را ندارند. پس با رفتن نیکبختی عشق هم می‌میرد!»

یوستاشیا با صدای بریده بریده گفت: «کلایم، من نمی‌توانم به این حرفها گوش کنم... کار به جاهای بد خواهد کشید... من می‌روم خانه.»

۳۰

چند روز بعد، پیش از پایان ماه اوت، یوستاشیا و یوبرایت به شامی زودهنگام نشسته بودند. اخیراً رفتار یوستاشیا تقریباً به سردی گراییده بود. حالتی

PersianPDF.com

غمناک بر چشمان زیبایش خفته بود که خواه مستحق آن بود یا نبود دل هر کسی را که او را در بحبوحهٔ دلدادگی با کلایم دیده بود از ترحم می‌انباشت. احساس زن و شوهر، در مقابله با این ادبار تا حدی مغایر هم بود: کلایم که دستخوش مصیبت بود شاد و سرحال بود و حتی می‌کوشید او را که در تمام مدت عمر لحظه‌ای با رنج و ناراحتی جسمی آشنا نشده بود دلداری دهد.

«بیا، عزیزدلم، قیافه‌ات را از هم باز کن. کارها باز روبراه خواهند شد و شاید باز روزی توانستم مثل سابق ببینم. من به تو قول شرف می‌دهم که همین که بتوانم کار دیگری بکنم این هیزم‌شکنی را کنار بگذارم. قطعاً نمی‌خواهی که تمام مدت روز همینطور بیکار و بیعار در اطراف بلولم؟»

«ولی آخر خیلی وحشتناک است ــ هیزم‌شکن! آن هم آدمی مثل تو که در پاریس زندگی کرده و زبانهای فرانسه و آلمانی را حرف می‌زند و شایستهٔ کاری به‌مراتب بهتر از این است.»

«فکر می‌کنم وقتی اول بار مرا دیدی و چیزهایی درباره‌ام شنیدی به چشمت در هاله‌ای زرین جلوه می‌کردم ــ مردی که با چیزهای باشکوه آشنا است و با صحنه‌های درخشان مأنوس بوده ــ خلاصه، مردی دوست‌داشتنی و خواستنی، و قهرمانی سرگرم‌کننده، آره؟»

یوستاشیا با هق‌هق گریه گفت: «بله.»

«و حالا آدم بیچاره‌ای هستم، با لباس چرمی.»

«بس کن. سر بسرم نگذار. تصمیم گرفته‌ام که دیگر فکرش را هم نکنم. خیال دارم این غروب بروم بیرون، مگر این که تو مخالف باشی. امروز در ایست اگدن جشنی است ــ به اصطلاح محل، کولیگری ــ و من می‌خواهم بروم.»

«که برقصی؟»

«چرا نه؟ تو می‌توانی بخوانی من نباید برقصم!؟»

«بسیار خوب، هر طور که میل تو است. بیایم دنبالت؟»

«اگر زود از کارت برگشتی. ولی خودت را در این‌باره زیاد ناراحت نکن. راه خانه را بلدم، خلنگزار هم چیزی ندارد که از آن بترسم.»

«و اینقدر طالب خوشی هستی که حاضری به‌خاطرش این‌همه راه را بروی؟»

«پس دوست نداری تنها بروم! کلایم، داری حسودی می‌کنی؟»

«نه، ولی اگر می‌دانستم که خوشحال خواهی شد باهات می‌آمدم؛ هرچند با این وضعی که دارم شاید به اندازهٔ کافی دلت را زده‌ام. با این‌همه جوری است که دلم می‌خواست نمی‌رفتی. بله، شاید هم حسودی می‌کنم. و تازه، چه کسی می‌تواند به اندازهٔ من ــ آدمی نیم‌کور ــ حق داشته باشد که با داشتن زنی مثل تو حسودی نکند؟»

«این فکرها را نکن. بگذار بروم، دل و دماغم را از بین نبر!»

«همسر شیرینم، من ترجیح می‌دهم خودم افسرده باشم و تو خوش باشی. برو، هر کار هم که دلت خواست بکن. چه کسی می‌تواند جلو هوست را بگیرد؟ تو هنوز همهٔ قلبم را در اختیار داری، باور کن؛ و همینقدر که با من سر می‌کنی ــ که درواقع روی دستت مانده‌ام ــ از تو ممنونم. آره، تنها برو، و بدرخش. اما من، من با سرنوشت بدم می‌مانم. در این‌جور جاها مردم از من دوری می‌کنند. داسغاله و دستکشهای چرمی‌ام چون شقشقهٔ جذام سن‌لازار[1] هستند که به مردم هشدار می‌دهند تا از سر راه کسی که با قیافهٔ خود آنها را می‌آزارد دور شوند.» او را بوسید، زنگالهایش را پوشید و بیرون رفت.

هنگامی که او رفت یوستاشیا سرش را بر دو دست نهاد و با خود گفت: «دو زندگی تباه شده... زندگی من و او. و سرانجام کار به اینجا کشید! تو می‌گویی این وضع مرا به جنون می‌کشاند؟»

در جست و جوی راه‌حل ممکنی که کمترین بهبودی را در اوضاع پدید

---

۱. سن‌لازار را پیر حامی جذامیان می‌دانستند. در قرون وسطی جذامیان باید شقشقه‌ای با خود می‌داشتند و آن را به صدا درمی‌آوردند تا مردم را از نزدیک شدن خود آگاه سازند. ــم.

آورد در ذهن خویش به تکاپو پرداخت، اما چیزی به نظرش نرسید. در عالم خیال می‌دید که چگونه همهٔ آن جوانان بادماوثی وقتی این جریان را بشنوند خواهند گفت: «این دختره را ببین که کسی را نمی‌پسندید!» به نظر او این وضع به حدی به استهزاء امیدهایش شبیه بود که اگر طنز و تمسخر تقدیر از این فراتر می‌رفت مرگ تنها راه رستگاری بود.

ناگهان تکانی به خود داد و گفت: «ولی من این را از سر باز می‌کنم. بله، این احوال را از سر باز می‌کنم! کسی نباید از دردم باخبر شود. با دل پرخون شادی می‌کنم، با تمسخر خوشحالی می‌کنم، و به طعن می‌خندم! و این کار را با رفتن به همین مجلس رقص شروع می‌کنم.»

به اتاق‌خوابش رفت و با منتهای دقت لباس پوشید. زیبایی‌اش، احساسش را در نظر هر بیننده‌ای معقول جلوه می‌داد. این تنگنایی که تصادف و بی‌احتیاطی، این زن را در آن گرفتار کرده بود، هر زن دیگری را نیز بر آن می‌داشت که از آن نیروی برتر بپرسد به چه حقی باید چنین موجود زیبایی در چنین وضعی قرار گیرد که زیبایی‌اش را نه موهبت که طوق لعنت بداند؟

هنگامی که از خانه درآمد هوا خوش بود. در این تصویری که ارائه می‌کرد آن‌قدر محتوا بود که فتح بیست دل دیگر را کفایت کند. آن حالت غمبار و شوریده‌ای که مواقعی که بی‌کلاه در خانه می‌نشست زیاده از حد چشمگیر می‌نمود، اکنون با لباسی که پوشیده بود لطفی تمام یافته بود. این حالت همیشه ابهام سحاب‌گونه‌ای داشت که عاری از تندی و خشونت بود، به قسمی که چهره‌اش در آغوش این جوّ چنان بود که گویی از درون پاره‌ابری رخ می‌نمود؛ خطوط چشمگیری حدّ گوشت تن و لباسش را مشخص نمی‌کرد. تف گرمای روز هنوز نشکسته بود، بنابراین آرام‌آرام پشته‌های آفتاب گرفته را زیر پا نهاد ــ برای این گشت و گذار هنوز وقت زیادی در اختیار بود. هرگاه که راهش از میان سرخسها می‌گذشت در میان شاخ و برگشان گم می‌شد: اینها اکنون جنگلهای کوچکی بودند، هرچند شاخه‌ای از آنها باز نمی‌ماند که در سال آینده جوانه زند و برومند گردد.

جایگاهی که برای جشن روستا انتخاب شده بود یکی از واحه‌های چمن‌گونه‌ای بود که گاه ــ نه اغلب ــ در این جلگهٔ خلنگ گرفته بدان برمی‌خوردی. در این‌گونه جاها، خاربنها و خلنگها ناگهان در حاشیه پایان می‌گرفتند و سبزه‌ها تر و تازه بودند. باریک‌راه سبزه‌گرفته‌ای که احشام بر آن رفت و آمد می‌کردند، این نقطه را دور می‌زد بی‌آنکه پرچین سرخسها را بشکافد؛ و همین راه بود که یوستاشیا پیش از پیوستن به جماعت شادی‌کنندگان، برای شناسایی در پیش گرفت. نغمه‌های شورانگیز دستهٔ موزیک ایست اگدن، راه را بی‌اشتباه بر وی می‌نمود و او اکنون نوازندگان را که در ارابه‌ای آبی‌رنگ نشسته بودند می‌دید: چرخهای سرخ ارابه را ساییده، برق انداخته بودند، چوبهایی به شکل کمان بر آن نصب کرده بودند و با شاخه‌ها و دسته‌های گل آراسته بودند. جلو این ارابه جایگاه اصلی رقص بود که در آن پانزده بیست زوج جوان می‌رقصیدند، و باز بر حاشیهٔ آن گروههای کوچکتر از زوجهای مسن‌تر، که آهنگ حرکاتشان نیز همیشه با آهنگ موزیک جور نبود.

جوانها گلهای آبی و سفید بر سینه زده بودند و درحالی که صورتشان گل انداخته بود با دختران پایکوبی می‌کردند. رنگ چهرهٔ دختران نیز در اثر جست و خیز و هیجان، سرخ‌تر از نوارهای متعددی بود که بر گیسوانشان زده بودند. دختران زیبا با طره‌های بلند یا دختران زیبا با طره‌های کوتاه، دختران زیبا با طره‌های روی پیشانی و دختران زیبا با گیسهای بافته، چرخ می‌خوردند و سبکبال می‌گشتند. بیننده حق داشت با تعجب از خود بپرسد که درحالی که یکی دو ده بیشتر نیست که بتوان از آن میان انتخاب کرد این‌همه دختر هم‌قد و هم‌سن و سال و هم‌خلق و رفتار از کجا سبز شده‌اند؟ در دوردست مرد الکی‌خوشی بود که با چشمان بسته و بی‌توجه به جمع تک و تنها می‌رقصید. چند قدمی آن‌سوتر، در زیر خاربنی کهنسال و هرس کرده، آتشی افروخته بودند که بر فراز آن سه کتری در یک ردیف آویخته بود. نزدیک‌تر از این میزی بود که زنان جاافتاده بر آن عصرانه می‌چیدند، اما یوستاشیا به عبث در

میانشان به دنبال زن چوبداری چشم گرداند که گفته بود خواهد آمد و کاری خواهد کرد که مقدمش را به گرمی پذیرا شوند.

این غیبت نامنتظرِ تنها فردی که او در محل می‌شناخت نقشه‌ای را که برای این بعدازظهر کشیده و خواسته بود بی‌محابا خود را به چنگ امواج شادمانی بسپارد پاک برهم زد. اکنون پیوستن به جماعت صورت مشکلی به خود گرفته بود، با این‌همه اگر پیش رفته بود زنان جاافتاده با روی خوش و استکانهای چای به پیشوازش می‌آمدند و به عنوان بیگانه‌ای زیباتر و فهیم‌تر از خود عزت و احترامش می‌گذاشتند. یکی دو دور رقص را تماشا کرد و بر آن شد که کمی دورتر شود و به کلبه‌ای برود و تغییر ذائقه‌ای بدهد و در این هوای شامگاهی به خانه باز رود.

همین کار را هم کرد؛ اما هنگامی که به‌سوی این صحنه که برای بازگشت به آلدرورث باید می‌پیمود باز آمد، آفتاب غروب می‌کرد. هوا اکنون به اندازه‌ای آرام بود که صدای دستهٔ موزیک را دورادور می‌شنید: دستهٔ موزیک، انگار با شور و هیجانی بیش از پیش می‌نواخت ــ یعنی اگر چنین چیزی امکان‌پذیر بود. هنگامی که به تپه رسید خورشید کاملاً ناپدید شده بود، اما این امر هم برای یوستاشیا و هم برای شادی‌کنندگان زیاد مهم نبود، زیرا ماهِ بدری در پیش رو برمی‌خاست، هرچند پرتوش هنوز بر روشناییهای غرب چیرگی نیافته بود. رقص همچنان ادامه داشت، و اکنون بیگانگانی آمده بودند و حلقه‌ای بر گرد رقصندگان ساخته بودند، و یوستاشیا هم می‌توانست بی‌آنکه شناخته شود در میان آنان بایستد.

عالمی از احساسات و شهواتی که در طول سال پراگنده بودند اکنون برای ساعتی در این نقطه در تلاطم می‌آمدند. چهل دلِ این بیست جفتی که موج‌آسا می‌خرامیدند با چنان ضربانهایی می‌زدند که از دوازده ماه پیش که در چنین روزی به هم رسیده بودند این چنین نزده بودند. اکنون شرک در دلهاشان جان گرفته بود و آنچه بود زندگی بود و جز نفس زندگی چیز دیگری را نمی‌پرستیدند.

این که چه تعداد از این هم‌آغوشیهای پرشور اما گذرا مقدّر بود به هم‌آغوشی جاودانه بدل گردند شاید همانقدر که بر یوستاشیا که نظاره‌گر آنها بود نامعلوم بود که بر بعضی از کسانی که خود درگیر آن بودند ناشناخته بود. کم‌کم بر احوال این مردمی که چرخ می‌خوردند غبطه خورد: تشنهٔ امید و سعادتی بود که جاذبهٔ رقص ظاهراً در آنها پدید آورده بود. وی خود سخت به رقص علاقه‌مند بود و یکی از انتظاراتش در رفتن به پاریس امکانی بود که پرداختن به این سرگرمی را به دست می‌داد. بدبختانه شعلهٔ این انتظار و امید اکنون برای همیشه در دلش افسرده و مرده بود.

در اثنایی که با گیجی و آشفتگی خاطر، چرخیدن و حرکات موج‌گونهٔ رقصندگان را در پرتو روشنایی ماهی که نیرو می‌گرفت تماشا می‌کرد ناگهان نام خود را شنید که کسی به نجوا از فراز شانه‌اش بر زبان راند. با تعجب برگشت و در کنار خود کسی را دید که صِرف حضورش چهره‌اش را تا شقیقه‌گاه برافروخت.

وایلدایو بود. از صبح روز ازدواجش ــ ازدواج وایلدایو ــ آنگاه که در حیاط کلیسا پرسه زده و سپس با بالا زدن روبند و پیش آمدن و امضاء کردن دفتر ازدواج به عنوان گواه، وی را دچار شگفتی ساخته بود او را ندیده بود. با این‌همه نمی‌دانست چرا صرف دیدنش باید به این شکل خون به چهره‌اش بدواند.

هنوز چیزی نگفته بود که وایلدایو به نجوا گفت: «حالا هم مثل سابق به رقص علاقه‌مندی؟»

یوستاشیا به لحنی قرو نشسته گفت: «بله، خیال می‌کنم.»

«با من می‌رقصی؟»

«برای من که تنوع بزرگی خواهد بود... ولی فکر می‌کنی اشکالی نداشته باشد؟»

«چه اشکالی دارد که دو خویشاوند با هم برقصند؟»

«آه ــ بله، خویشاوند. شاید هم اشکالی نداشته باشد.»

«با این‌همه اگر دوست نداری کسی تو را بشناسد روبندت را پایین بکش؛ هرچند احتمال این که کسی در این تور تو را بشناسد زیاد نیست. مردم بیگانه اینجا زیادند.»

به آنچه او گفته بود عمل کرد. و این عمل خود به معنای پذیرفتن پیشنهادش بود.

وایلدایو بازویش را پیش آورد و او را از حاشیه به مرکز رقص برد. پس از یکی دو دقیقه که به مرکز رقص آمدند به جمع پیوستند و کم‌کم به‌سوی گروهی که در رأس بود پیش رفتند. حوالی هنگامی که به نیمهٔ راه رسیدند یوستاشیا چندین بار آرزو کرد ای کاش تسلیم این درخواست نشده و تن به رقصیدن با او نداده بود. اما از نیمه که گذشتند احساس کرد که وقتی در طلب خوشی آمده طبیعی است که آن را به‌دست آورد و از آن لذت ببرد. اکنون که در رأس گروه بودند و پیچ و تاب می‌خوردند و پای می‌کوبیدند ضربان قلبش تندتر از آن بود که فرصت تأمل بیشتری به او بدهد.

در طول این ردیفی که از بیست و پنج زوج تشکیل شده بود مستانه می‌رقصیدند؛ حیات دیگری به وجودش راه یافته بود. پرتو پریده‌رنگ شامگاهی به این حرکات جذبه و افسون خاصی بخشیده بود. درجه‌ای از شدت و ضعف نور هست که تعادل حواس را برهم می‌زند و احساسات لطیف را به حد خطرناکی برمی‌انگیزد؛ چون این نور بر جنبش و حرکت افزوده شود احساس به جانب هرزگی می‌گراید، زیرا در این میان عقل نیز همانقدر بیحس شده و به خواب رفته است ــ و این نور اکنون از قرص ماه بر این دو پیکر می‌تافت. تمام دختران رقصنده این نشانها را احساس می‌کردند، اما یوستاشیا بیش از همه. سبزهٔ زیر پایش لگدمال شده بود و چون از دور رویهٔ سخت و کوبیدهٔ آن را در جهت نور ماه از نظر می‌گذراندی، همچون رویهٔ یک میز صاف و صیقلی بود. هوا کاملاً آرام بود؛ پرچم بالای ارابهٔ جایگاه نوازندگان، بی‌حرکت به چوب پرچم تکیه کرده بود و تنها طرح کلی پیکر نوازندگان بر

زمینهٔ آسمان پیدا بود، بجز مواقعی که دهان گردِ ترومبون[۱] و اوفی‌کلید[۲] و شیپور بزرگ، چون چشمانی درشت از پس سایهٔ پیکرشان می‌درخشید. پیراهنهای زیبای دختران درخشش و رنگ روزهنگامشان را از دست داده بودند و بیش و کم به رنگ سفید مات می‌نمودند. یوستاشیا بر بازوی وایلدایو سبک می‌چرخید؛ چهره‌اش مستغرق و تندیس‌گونه بود؛ جانش از جسمش پرواز کرده و خطوط چهره را از یاد برده بود، و اکنون خطوط چهره مانند مواقعی که احساس از حد معمول درمی‌گذرد تهی و بی‌جنبش بود.

آه، چقدر به وایلدایو نزدیک بود! تصورش هم وحشتناک بود. می‌توانست صدای نفسش را بشنود. چه رفتار بدی با او کرده بود! با این‌همه، هر دو حی و حاضر اینجا بودند و به یک آهنگ می‌رقصیدند. از افسون رقص در شگفت ماند. خط فاصل مشخصی، همچون چیزی محسوس، این تودهٔ آشفتهٔ تجربهٔ درون و برون را از هم جدا می‌کرد. آغاز کردنش به رقص شباهت به تغییر محیط داشت. در قیاس با حال و هوای گرم اینجا چنان بود که گویی قبلاً در سرمای قطب زندگی کرده بود. او از ساعات آشفتهٔ زندگی اخیرش مانند کسی که پس از یک شب راه‌پیمایی در جنگلی انبوه به اتاقی پرنور وارد شده باشد به این رقص درآمده بود. صرف حضور وایلدایو خود موجب تلاطم و هیجان می‌بود، و اکنون وایلدایو به اضافهٔ رقص و مهتاب و پنهانکاری... آه، این دیگر مسرت‌بخش بود! آیا بیشترِ این احساسِ پیچیده و شیرین ناشی از شخصیت وایلدایو بود یا رقص و صحنهٔ رقص در این میان وزن بیشتری داشت؟ این نکتهٔ ظریفی بود که یوستاشیا خود نیز در مورد آن در ابهام بود.

مردم کم‌کم می‌پرسیدند: «اینها کی هستند؟» اما کنجکاوی آزاردهنده‌ای در این زمینه نشد. اگر یوستاشیا با این دختران آمیزش داشت آن وقت قضیه طور دیگری بود. در اینجا پاییدن و توی کوک دیگران رفتن زیاد مایهٔ مزاحمت

---

۱. Trombone؛ نوعی شیپور که قسمت میانی آن متحرک است و کوتاه و بلند می‌شود. ــم.

۲. Ophicleid؛ از ادوات موسیقی به شکل شیپور و با صدای بم. ــم.

نبود، چون همه غرق در هیجان و عوالم خویش بودند. همچون سیارهٔ عطارد، در آغوش روشنایی خورشید شامگاهی، درخشندگی پایدارش در شکوه گذرای صحنه از نظر پنهان مانده بود.

و اما وایلدایو... دریافتِ احساس او آسان است. موانعی که بر سر راه عشقش واقع می‌شدند چون نور خورشیدی بودند که محصول را عمل می‌آورد؛ وی در این لحظات در عالمی از شوریدگی و شیدایی سیر می‌کرد. همین که کسی را که در تمام طول سال مال دیگری بود پنج دقیقه‌ای در آغوش می‌کشید... این موهبتی بود که وی بخصوص به بهترین وجه احساس می‌کرد. مدتها بود در آرزوی یوستاشیا آه سر داده بود؛ درحقیقت می‌توان گفت که همان امضاء کردن دفتر، هنگام عقدش با تامسین، علامتی طبیعی بود که قلبش را به جایگاه اولیه بازخوانده و ازدواج خودِ یوستاشیا مورد دیگری بود که این بازگشت را ضرور ساخته بود.

به این ترتیب و به جهات مختلف، آنچه برای بقیه حرکتی شادی‌بخش بود برای این دو سوار شدن بر گرداب بود. این رقص همچون تهاجم مقاومت‌ناپذیری بود که بر هر گونه آگاهی از نظم اجتماعیی که در ذهنشان جاری بود صورت می‌گرفت و آنها را به راهی باز می‌برد که اکنون دو بار خلاف قاعده بود. سه دور پیاپی رقصیدند و آنگاه یوستاشیا که از این جنبش بی‌وقفه خسته شده بود برگشت تا دایره‌ای را که مدتها در آن مانده بود ترک کند. وایلدایو او را به پشته‌ای پوشیده از سبزه در چند قدمی جماعت برد. یوستاشیا در آنجا نشست و همتای رقصش در کنارش ایستاد. از لحظه‌ای که در آغاز رقص وایلدایو به او خطاب کرد سخنی با هم مبادله نکرده بودند.

وایلدایو به نرمی گفت: «رقص و پیاده‌روی خسته‌ات کرده؟»

«نه؛ نه زیاد.»

«عجیب است که پس از اینهمه دوری اینجا همدیگر را ببینیم.»

«دور بودیم برای این که خواستیم دور باشیم.»

«بله، ولی اول تو شروع کردی ــ با بدقولی.»

«حالا دیگر صحبت از آن جریان فایده‌ای ندارد. حالا علائق دیگری پیدا کرده‌ایم ــ هم تو هم من.»

«متأسفم که می‌شنوم شوهرت مریض است.»

«مریض نیست... قادر به کار نیست.»

«بله... منظورم همان بود. من صمیمانه در این ناراحتی با تو همدردی می‌کنم. سرنوشت با تو بدجوری تا کرد.»

یوستاشیا لحظه‌ای چند خاموش ماند. سپس به لحنی فرو نشسته و غمبار گفت: «شنیده‌ای که هیزم‌شکنی می‌کند؟»

وایلدایو دل‌دل‌کنان گفت: «چیزهایی شنیدم، ولی باور نکردم.»

«حقیقت دارد. خوب، حالا دربارهٔ من به عنوان زن یک هیزم‌شکن، چه فکر می‌کنی؟»

«یوستاشیا، من مثل همیشه به تو فکر می‌کنم؛ هیچ چیز از این دست، نمی‌تواند ترا در نظر من خفیف کند ــ تو به پیشهٔ شوهرت شرافت می‌بخشی.»

«کاش خودم هم می‌توانستم این‌طور احساس کنم.»

«آیا احتمال خوب شدن آقای یوبرایت هست؟»

«خودش فکر می‌کند که هست. ولی من تردید دارم.»

«وقتی شنیدم کلبه‌ای گرفته تعجب کردم. من هم مثل دیگران فکر می‌کردم که بلافاصله پس از ازدواج ترا به پاریس می‌برد. پیش خودم گفتم: "چه آیندهٔ خوشی در انتظار داردا" خیال می‌کنم پس از بهبود چشمش با تو به آنجا برگردد، نه؟»

و چون پاسخی نشنید با دقت بیشتری نگاهش کرد. یوستاشیا داشت به گریه می‌افتاد. تصاویر آینده‌ای که هرگز پیش نمی‌آمد، و احساس سرخوردگی و تلخکامیی که از نو جان گرفته بود، خیال تمسخر همسایگان که بازتابشان در سخنان وایلدایو مشهود بود ــ باری، این همه برای یوستاشیای مغرور بیش از اندازه بود.

وایلدایو با دیدن این آشفتگی و تلاطم خاموش، به‌زحمت قادر به

جلوگیری از احساس خود بود. اما خود را به ندیدن زد و یوستاشیا به‌زودی آرامش خود را بازیافت.

وایلدایو پرسید: «قطعاً نمی‌خواستی که تنها به خانه برگردی؟»

یوستاشیا گفت: «چرا. کسی در این خلنگزار، با منی که چیزی ندارم کاری ندارد.»

«من هم با قدری انحراف می‌توانم راهم را با تو یکی کنم. خوشحال خواهم شد که تا تروپ کورنر (Throope Corner) با تو باشم.» و چون یوستاشیا را دستخوش تردید دید افزود: «شاید فکر می‌کنی که درست نیست که پس از وقایع تابستان گذشته کسی ترا با من ببیند؟»

یوستاشیا به لحنی غرورآمیز گفت: «نه، درحقیقت به چنین چیزی فکر نمی‌کنم. من با هر کسی که بخواهم راه می‌روم، مردم اگدن هرچه می‌خواهند بگویند.»

«پس برویم... اگر آماده‌ای. نزدیکترین راهمان از آن بیشهٔ درختهای راج است ــ همان سایهٔ تندی که می‌بینی.»

یوستاشیا برخاست و با او در جهتی که اشاره کرده بود به‌راه افتاد؛ بر خاربنها و سرخسهای نم گرفته دامن می‌سود و می‌گذشت؛ نوای موزیک شادی‌کنندگانی که همچنان مشغول رقص بودند در پشت سرش روان بود. قرص ماه اکنون سیمگون بود و فروغ بیشتری یافته بود، اما خلنگزار ایمن از اثرات این نورافشانی بود. و اگرچه فضا از سمت‌الرأس تا دورترین نقاط آن آگنده از نور بود، خلنگزار جز صحنه‌ای تار و گستره‌ای خالی از روشنایی نبود. اگر کسی از فراز سر بر آنها می‌نگریست، این‌دو سیما را در این گسترهٔ تار به صورت دو مروارید بر میزی از آبنوس می‌دید.

به این جهت فراز و نشیب راه مشهود نبود و وایلدایو گاه سکندری می‌خورد، حال آنکه یوستاشیا هرگاه که خاربته یا ریشهٔ خاربنی که از درون سبزه‌ها به میانِ باریک‌راه تن کشیده بود به پایش می‌پیچید برای حفظ تعادل به حرکاتی زیبا متوسل می‌شد. در چنین احوالی دستی دراز می‌شد و او را

استوار می‌داشت و این دست تا هنگامی که به زمین هموار می‌رسیدند همچنان با او بود، آنگاه بازپس کشیده می‌شد و فاصله‌ای شایسته می‌گرفت.

بیشتر راه را در سکوت پیمودند تا به تروپ کورنر نزدیک شدند. از اینجا راه کوتاهی منشعب می‌شد که به خانهٔ یوستاشیا می‌پیوست. کم‌کم متوجه دو پیکر شدند که به سویشان می‌آمدند. ظاهراً مرد بودند.

هنگامی که نزدیکتر شدند یوستاشیا سکوت را شکست و گفت: «یکی از آنها شوهرم است. گفته بود که دنبالم خواهد آمد.»

وایلدایو گفت: «آن دیگری هم بزرگترین دشمن من.»

«قیافه‌اش به دیگوری ون شبیه است.»

«همان است.»

یوستاشیا گفت: «برخورد بدی است؛ اما چه می‌شود کرد، سرنوشتم چنین است. چیزهای زیادی درباره‌ام می‌داند، مگر اینکه بخواهد بیشتر بداند و به خودش بفهماند که آنچه می‌داند چیزی به حساب نمی‌آید. خوب، باشد... تو باید مرا به آنها تحویل بدهی.»

«باز هم پیش از آنکه وادار به این کارم کنی کمی فکر کن. اینجا مردی است که یک کلمه از صحبتهای ما را در ملاقاتهایی که در رین‌بارو داشتیم فراموش نکرده ــ و حالا با شوهر تو است. کدامیک از آنها وقتی ما را با هم ببیند قبول خواهد کرد که برخوردمان در آن رقص تصادفی بوده است؟»

یوستاشیا با قیافه‌ای درهم کشیده زیر لب گفت: «بسیار خوب؛ پس تا جلوتر نیامده‌اند تو برو.»

وایلدایو به نرمی با او خداحافظی کرد و در میان خاربنها و سرخسها از نظر ناپدید شد و یوستاشیا آرام‌آرام به راه خود ادامه داد. دو سه دقیقه بعد به شوهرش و رفیق راهش رسید.

یوبرایت همین که او را دید گفت: «خوب، آقای رنگ‌فروش، من دیگر جلوتر از این نمی‌آیم. با این خانم برمی‌گردم. شب خوش.»

ون گفت: «شب شما خوش آقای یوبرایت. امیدوارم بزودی شما را بهتر از این ببینم.»

نور ماه مستقیماً بر چهرهٔ ون، به هنگامی که این سخنان را بر زبان راند، می‌تافت و خطوطش را بر یوستاشیا آشکار می‌ساخت: با نگاهی مملو از بدگمانی بر او می‌نگریست. این که آیا چشمان تیزبین ون آنچه را که بینایی ضعیف یوبرایت ندیده بود تشخیص داده و مردی را که از کنار یوستاشیا پس کشیده و دور شده بود دیده بود یا نه... باری، این امر در قلمرو احتمالات بود.

اگر یوستاشیا می‌توانست از پی رنگ‌فروش برود و او را تعقیب کند بی‌گمان تأیید محکمی بر اندیشه‌اش می‌یافت. همین که کلایم بازویش را به‌سوی یوستاشیا پیش آورد و او را از صحنه دور کرد رنگ‌فروش راهی را که به ایست اگدن می‌پیوست ترک کرد ــ خوش‌خوشک آمده بود کلایم را ببیند؛ چندی بود که در این حوالی و اطراف آفتابی نشده بود. در جهتی که وایلدایو در پیش گرفته بود با گامهای بلند از بیراهه پیش رفت. تنها کسی که عادت به گردشهای شبانه داشت می‌توانست در این وقت شب با این چالاکی دامنه‌های بته گرفته را زیر پا نهد، بی‌آنکه با سر زمین بخورد یا با فرو رفتن در لانهٔ خرگوشی پای خود را ناقص کند. اما ون بی‌ناراحتی زیاد به راه خود ادامه داد و مسیر این تلاش و تقلا در جهت مهمانسرای زن آرام بود. ظرف نیم ساعت به این محل رسید؛ خوب می‌دانست که از آن لحظه که از تروپ کورنر به‌راه افتاد کسی نمی‌توانسته همزمان با او از آنجا راه افتاده باشد و پیش از او به اینجا رسیده باشد.

مهمانسرا هنوز باز بود، اما کسی آنجا نبود. مشتریانش بیشتر مسافرانی بودند که طی مسافرتهای دراز از آن می‌گذشتند و اینها نیز مدتها بود به راه خود رفته بودند. ون به اتاق عمومی رفت و لیوانی آبجو خواست و به لحنی خالی از احساس از دختر خدمتکار پرسید آیا آقای وایلدایو خانه است؟

تامسین که در اتاق عقبی نشسته بود صدای او را شنید. اوقاتی که مشتری داشتند به علت نفرتی که از این پیشه داشت بندرت خود را نشان می‌داد،

اما چون دید که امشب بجز ون کس دیگری آنجا نیست از اتاق درآمد. به لحنی خوش گفت: «دیگوری، هنوز نیامده. ولی فکر می‌کنم پیدایش شه. رفته ایست اگدن اسب بخره.»

«شاپوی لبه‌پهنی سرش بود؟»

«بله.»

ون به لحنی خشک گفت: «پس او را در تروپ کورنر دیدم که داشت کسی را به خانه‌اش می‌رساند؛ خانم خوشگلی با صورت سفید، گیسهایی به سیاهی شب. فکر می‌کنم به زودی برسد.» برخاست و لحظه‌ای بر چهرهٔ پاک و زیبای تامسین نگریست که از آخرین باری که او را دیده بود سایه‌ای از غم بر آن خفته بود. دل به دریا زد و گفت: «ظاهراً مثل این که آقای وایلدایو اغلب این وقتها بیرون است؟»

تامسین به لحنی که می‌خواست شاد بنماید گفت: «آه، بله. آخر می‌دانی شوهرها اغلب از خانه درمیرند. کاش می‌توانستی کمکم کنی و راهی نشانم بدهی که بتوانم شبها در خانه نگهش دارم.»

ون با همان لحن بی‌تفاوتی که حاکی از آسان‌گیری نبود گفت: «تا ببینم آیا می‌توانم یا نه.» سپس به شیوه‌ای که ابداع خود او بود سری فرود آورد و به‌راه افتاد. تامسین دستش را پیش آورد، و ون بی‌آنکه آه سر دهد درحالی که خوراک کافی برای آه کشیدنهای بسیار به‌دست آورده بود به راه خود رفت.

ربع ساعتی بعد، هنگامی که وایلدایو به خانه بازآمد تامسین با حالت رموک و هراسانی که اکنون برای او عادی شده بود پرسید: «پس کو اسب، دامون؟»

«اوه، آخرسر نخریدمش ــ مردکه زیاد می‌خواست.»

«ولی یکی تو را در تروپ کورنر دیده که داشتی کسی را به خانه‌اش می‌رساندی... خانمی خوشگل، با صورت سفید و گیسهایی به سیاهی شب.»

وایلدایو همچنانکه خیره‌خیره نگاهش می‌کرد گفت: «آه! این را دیگه کی به تو گفت؟»

«ون رنگ‌فروش.»

چهرهٔ وایلدایو سخت درهم رفت. به لحنی آرام اما ناراحت گفت: «اشتباه کرده... حتماً کس دیگری بوده.»

ناراحت از این که می‌دید عملیات متقابل ون از نو آغاز شده است.

۴

سخنان تامسین که بسیار بی‌اهمیت می‌نمودند حاوی مطالب بسیار بودند که همچنان در گوش دیگوری ون ماندند: «کُمکم کن که بتوانم شبها در خانه نگهش دارم.» این بار ون صرفاً ضمن عبور از اگدن هیث به اینجا آمده بود، او دیگر با مسائل مربوط به خانوادهٔ یوبرایت تماس و پیوندی نداشت و باید به کارهای خود می‌رسید. با این‌همه ناگهان خود را درگیر همان جریان سابق یافت و دید که باز به‌خاطر تامسین مشغول طراحی و نقشه‌کشی است.

در ارابه نشست و در اندیشه فرو رفت. از سخنان و حرکات تامسین به سهولت استنباط کرده بود که وایلدایو به او بی‌اعتنا است. خوب، اگر به‌واسطهٔ یوستاشیا نیست پس به خاطر کیست؟ مع‌هذا به‌زحمت می‌شد باور کرد که کار به اینجا کشیده باشد که یوستاشیا دانسته و سنجیده او را بدین کار ترغیب کند. ون تصمیم گرفت با دقت بیشتری راه پرتی را که از درهٔ اقامتگاه وایلدایو به خانهٔ کلایم می‌پیوست زیر نظر بگیرد.

چنانکه دیدیم تا این لحظه وایلدایو مبرّا از هر نیرنگ و طرح و نقشهٔ از پیش اندیشیده‌ای بود و بجز در آن رقص، یوستاشیا را از ازدواج به بعد حتی یک بار هم ندیده بود. اما این روحیه و علاقه به عشقبازی زیرجُلی و پنهانی در او بود و همین روحیه در عادتی که اخیراً پیدا کرده بود مشهود بود. اکنون بنا به عادت پس از تاریکی از خانه بیرون می‌رفت و آرام‌آرام به‌سوی آلدرورث به‌راه می‌افتاد؛ به آنجا که می‌رسید می‌ایستاد و به آسمان و ستارگان می‌نگریست، خانهٔ یوستاشیا را نگاه می‌کرد و آرام‌آرام بازمی‌گشت.

ون در ضمن این مراقبتها، شبِ پس از جشنواره او را دید که از باریکه‌راه بالا رفت و بر درِ باغچهٔ خانهٔ کلایم خم شد، آه کشید و از راهی که آمده بود بازگشت. پیدا بود که طرح و نقشهٔ وایلدایو آنقدر که نمایشی و خیالی است واقعی نیست. ون برگشت و پیشاپیش او از تپه فرود آمد تا به محلی رسید که باریکه‌راه در میان بته‌های خلنگ و خاربن به شیاری محض بدل می‌گردید. در اینجا به شیوه‌ای اسرارآمیز، به مدت چند دقیقه، بر روی زمین خم شد و سپس خود را از راه پس کشید. چون وایلدایو به این نقطه پیچید چیزی به پایش گرفت و با کلّه زمین خورد. همین که نفسش جا آمد نشست و گوش تیز کرد. بجز حرکت بی‌توان نرمه‌بادی تابستانی جنبش دیگری در تیرگی پیرامونش محسوس نبود. در جست و جوی مانعی که وی را به زمین افگنده بود دست به اطراف سود. دید که شاخه‌های دو خاربن را از روی باریکه‌راه به هم بسته و گرهی از آنها پرداخته‌اند که هر عابری را به‌طور قطع به زمین می‌افگند. پاره‌نخی را که آنها را به هم بسته بود گشود و به سرعت به راه خود ادامه داد. چون به خانه رسید و پاره‌نخ را نگاه کرد دید قرمز است ــ همان بود که انتظارش را داشت.

هرچند معایبش به گونه‌ای نبود که موجبی برای ترس باشد با این‌همه صرف این عمل از ناحیهٔ کسی که او را خوب می‌شناخت مایهٔ ناراحتی خاطر بود. اما به‌هرحال این واقعه تغییری در احوالش نداد. دو شب پس از این ماجرا باز از دره به‌سوی آلدرورث به‌راه افتاد ــ از نزدیک شدن به راهها احتیاط می‌کرد. مادام که خطر بزرگ نبود، این احساس که او را می‌پایند و مانع از این می‌شوند که تمایلات منحرفش در مسیر خود جریان یابند، طعم و رنگی تند به این سفرهای احساساتی و عاشقانه می‌داد. پیش خود فکر می‌کرد که ون و خانم یوبرایت دست به یکی باشند و احساس می‌کرد که مبارزه با این ائتلاف خالی از مشروعیت نیست.

امشب خلنگزار خالی از دیّار می‌نمود و وایلدایو پس از این که یکچند، سیگار به لب، از فراز درِ باغچهٔ خانهٔ یوستاشیا به درون نگریست، بر اثر لطف

و جاذبه‌ای که این عمل دزدانه برای او داشت وسوسه شد و به‌سوی پنجره رفت که کاملاً بسته نبود و پشت پنجره‌ایها را هم درست نینداخته بودند. درون اتاق را دید که یوستاشیا تک و تنها نشسته بود. وایلدایو لحظه‌ای چند او را نظاره کرد سپس به میان خلنگزار باز آمد، شاخهٔ سرخسی را آهسته تکان داد، پروانه‌ها هراسان گریختند. یکی از پروانه‌ها را گرفت و به کنار پنجره بازآمد؛ پروانه را مقابل شکاف پنجره گرفت و آن را رها کرد. پروانه به‌سوی شمعی که بر میز یوستاشیا بود به پرواز درآمد، دو سه بار بر گرد آن پرپر زد و سپس به درون شعله پرید.

یوستاشیا یکّه خورد. این علامت در آن روزگاری که وایلدایو برای عشقبازی پنهانی به میستوور می‌رفت علامتی آشنا بود. در لحظه فهمید که وایلدایو بیرون است اما تا فکر کند که چه باید بکند شوهرش پایین آمد. با همزمانی این واقعه چهرهٔ یوستاشیا داغ شد و گرمی و جنبشی یافت که اغلب فاقدش بود.

یوبرایت چون به‌قدر کافی نزدیک شد و این احوال را دید گفت: «عزیزم، قیافه‌ات برافروخته؛ بد هم نبود اگر همیشه اینطور بود.»

یوستاشیا گفت: «گرمم است. دلم می‌خواهد یکی دو دقیقه در هوای آزاد نفس بکشم.»

«من هم با تو بیایم؟»

«نه. فقط تا دم باغچه می‌روم.»

برخاست، اما هنوز از اتاق درنیامده بود که کسی به شدت به در حیاط کوفت.

یوستاشیا به لحنی که به نسبت لحن معمول او تند و غیرعادی بود گفت: «من می‌روم ــ من می‌روم.» و با دلواپسی نگاهی به پنجره‌ای که پروانه از آن به درون آمده بود افکند؛ اما چیزی در آنجا پیدا نبود.

یوبرایت گفت: «این وقت شب بهتر است تو نروی.» و پیش از او به راهرو

رسید، یوستاشیا منتظر ماند. حالت خواب‌آلوده‌اش دلشوره و اضطراب درونش را از نظر پوشیده می‌داشت.

گوش فرا داد؛ کلایم در را گشود. سخنی شنیده نشد؛ چندی بعد در را بست و به اتاق بازآمد. گفت: «کسی آنجا نبود. تعجب می‌کنم؛ یعنی چه؟»

مابقی شب را در این تعجب و تحیّر بسر آورد، زیرا چیزی به روشن شدن قضیه کمک نکرد، یوستاشیا هم چیزی نگفت، آنچه می‌دانست تنها بر مرموز بودن جریان می‌افزود.

در این ضمن نمایش کوچکی در بیرون خانه اجرا شده بود که دست‌کم آن شب یوستاشیا را از رسوایی نجات داد. در اثنائی که وایلدایو علامت مخصوص را آماده می‌کرد شخص دیگری از پشت سر او به دم در آمده بود. این مرد که تفنگی به دست داشت لحظه‌ای چند عملیات وایلدایو را در کنار پنجره نظاره کرده بود، سپس به‌سوی در رفته بود و در زده بود، آنگاه از کنج خانه، از روی پرچین پریده از نظر ناپدید گشته بود.

وایلدایو گفت: «مرده‌شورت برد! باز هم داشته مرا می‌پاییده.»

چون با این سر و صدایی که راه افتاد علامتی که داده بود کارگر نیفتاد از در بیرون رفت و به سرعت، و تنها با این اندیشه که بی سر و صدا از معرکه بگریزد، باریکه‌راه را پیمود. در نیمه‌راه فرودِ از تپه، مشتی بتهٔ خطمی بود که در این تاریکی به مردمک چشمی سیاه شبیه بودند. هنگامی که به این نقطه رسید صدای شلیک تیری هوا را شکافت و ساچمه‌ای چند به بته‌های دور و بر خورد.

تردیدی نبود که شخص او موجب این شلیک بود؛ شتابان به درون بته‌ها دوید، با چوبدستش سراسیمه آنها را جستجو کرد، اما کسی آنجا نبود. این عمل بسی جدی‌تر از اقدام چند لحظه پیش بود، و یکچند گذشت تا وایلدایو آرامش خود را بازیافت. دید که تهدیدِ جدید و جدّی‌تری آغاز شده که مراد از آن، آسیب زدن به او است. او عمل چند لحظه قبل ون را به چشم نوعی شوخیِ خرکی نگریسته و پنداشته بود که چون کار بهتری بلد نبوده ناگزیر بدان دست

زده است، اما حالا دیگر این مرزی هم که شوخی آزاردهنده و کار خطرناک را از یکدیگر جدا می‌کند پشت سر گذاشته شده بود.

اگر وایلدایو می‌دانست که ون در این اقدامش چه اندازه جدّی است بی‌گمان بیش از این می‌هراسید. ون با دیدن وایلدایو در حول و حوش خانهٔ کلایم سخت به خشم آمده و آماده بود به هر عملی دست بزند که این افکار منحرف را از سرش بیرون کند. مشروع نبودن این عمل، زیاد مایهٔ ناراحتی خاطرش نبود. چنین عملی، در چنین مواردی، اذهانی نظیر این را کمتر ناراحت می‌کند ــ و البته گاه مایهٔ تأسف هم نیست. از عمل استرافورد (Strafford) گرفته تا راه میان‌بری که فارمر لینچ[1] برای از سر باز کردن اوباش ویرجینیایی اتخاذ کرد، عدالت پیروزیهای بسیاری داشته که به‌مثابه خندیدن به ریش قانونند.

حدود نیم میل پایین‌تر از خانهٔ پرت و دورافتادهٔ کلایم، روستایی بود که یکی از دو مأمور انتظامات بخش آلدرورث در آن می‌زیست، و وایلدایو مستقیماً راه کلبهٔ مأمور انتظامات را در پیش گرفت. باگشوده شدن در نخستین چیزی که نظرش را جلب کرد، چوب قانون مأمور انتظامات بود که از میخی به دیوار آویخته بود، گویی به او اطمینان می‌داد که برای تأمین نظر او وسیلهٔ کافی در اختیار است. به‌هرحال، پس از پرس و جو از زن مأمور دریافت که همسرش خانه نیست. وایلدایو گفت که می‌ماند تا بیاید.

دقایق تیک‌تاک‌کنان گذشتند و از آمدن مأمور خبری نشد. در این ضمن هیجان وایلدایو هم فرو نشست و ناراحتی شدیدش به بیقراری و بیزاری از شخص خود و خانه و زن مأمور انتظامات و همهٔ محیط و پیرامون بدل گشت. برخاست و رفت. تجربهٔ آن شب، بر رویهم تأثیری خنک کننده ــ هرچند چندش‌آور ــ بر احساس گمراه گشته‌اش داشت و دیگر در احوالی نبود که باز

---

۱. Charles Lynch (۹۶-۱۷۳۶)؛ قاضی امریکایی که با تشکیل دادن یک رشته محاکمات سریع، شماری از مخالفان انقلاب امریکا را به اعدام محکوم کرد. لفظ «لینچ کردن» ــ بی محاکمه محکوم کردن ــ از نام این شخص گرفته شده است. ــ م.

بخواهد به امید دیدن یوستاشیا پس از تاریکی غروب راه بیفتد و عازم آلدرورث گردد.

تا اینجا رنگ‌فروش در تدابیر سختی که برای مهارکردن تمایل وایلدایو به ولگردی پس از غروب آفتاب بکار بسته بود موفق بود. برای امشب امکان ملاقات بین یوستاشیا و دلدار سابقش را در نطفه عقیم کرده بود. اما هیچ انتظار نداشت که نتیجهٔ عملش به‌عوض پایان دادن به اعمال وایلدایو مسیر این اعمال را تغییر دهد و آنها را در مجرای دیگری بیندازد. قمار بر سر گینه‌ها طبعاً نتیجه‌اش این نبود که در خانهٔ کلایم، به عنوان میهمان، مقدمش گرامی باشد، اما دیدار از زن خویشاوندش امری طبیعی بود، و بر آن شد که یوستاشیا را ببیند. لازم بود که وقتی مناسب‌تر از ساعت ده شب را انتخاب کند. با خود گفت: «حالا که نمی‌توانم شب بروم روزهنگام می‌روم.»

در این ضمن ون خلنگزار را ترک کرده و به دیدار خانم یوبرایت رفته بود. خانم یوبرایت از وقتی که شنید با چه تیرنگی گینه‌های خانوادگی را به خانواده بازگردانده محبتی به او پیدا کرده بود. خانم یوبرایت از دیرگاهی دیدار تعجب کرد اما ایرادی در آن ندید.

ون گزارش مبسوطی دربارهٔ ناراحتی کلایم و وضع زندگی‌اش به او داد و در سخن از تامسین به نرمی و لطف بسیار به ملالت زندگی‌اش اشاره کرد و گفت: «خانم، باورکنید بهترین خدمتی که به هرکدام از آنها می‌توانید بکنید این است که به خانه‌هاشان تشریف ببرید، حتی اگر اولهاش کمی هم سردی نشان بدهند.»

«هم او و هم پسرم به حرفم گوش نکردند. بنابراین من هم علاقه‌ای به امور خانوادگیشان ندارم. این ناراحتی را خودشان فراهم کردند.» خانم یوبرایت کوشید به لحنی تند از آنها سخن دارد، اما گزارشی که از وضع و حال پسرش شنید وی را بیش از آنچه خود می‌خواست فرانماید متأثر کرد.

«رفتن شما به خانه‌هاشان باعث می‌شود وایلدایو راهش را مستقیم‌تر از

آنچه مایل است برود. و ممکن است از بروز ناراحتی در آن پایینها هم جلوگیری کند.»

«نفهمیدم؟»

«امشب آن طرفها چیزهایی دیدم که خوشم نیامد. کاش خانهٔ پسرتان و خانهٔ وایلدایو به عوض چهار پنج میل، صد میل از هم دور بودند.»

«پس وقتی آن بازی را سر تامسین درآورد بین او و آن زن تفاهمی بود!»

«امیدوارم که حالا نباشد.»

«و امیدواریمان احتمالاً بسیار عبث خواهد بود. اوه کلایم! اوه تامسین!»

«هنوز ضرری به جایی نرسیده. درحقیقت وایلدایو را متقاعد کرده‌ام به این که بهتر است سرش به کار خودش باشد.»

«چطور؟»

«آه، نه با حرف و صحبت؛ با روش مخصوص خودم ــ روش صامت.»

«امیدوارم موفق باشید.»

«اگر شما کمکم کنید و از پسرتان دیدنی بکنید و با او آشتی بکنید موفق خواهم شد. آن وقت خودتان هم فرصت این را خواهید داشت که جوانب و اطراف کار را درست بیابید.»

خانم یوبرایت به لحنی غم‌آلوده گفت: «حالا که کار به اینجاها کشیده، آقای رنگ‌فروش، پیش شما اعتراف می‌کنم که به فکر رفتن بودم. وقتی آشتی بکنیم، خوب، طبعاً خیالم راحت‌تر خواهد بود. ازدواج را نمی‌شود برهم زد، بعلاوه من هم عمری ازم گذشته و ممکن است زیاد زنده نمانم، و دلم می‌خواهد با آسودگی خاطر بمیرم. او هم پسر یکی یک‌دانهٔ من است، و چون پسرها را هم از این قماشی ساخته‌اند که هستند متأسف نیستم از این که اولاد دیگری ندارم. تامسین هم... خوب، من انتظار و توقع زیادی از او نداشتم، و از بابت او زیاد ناراحت نیستم. مدتها است از تقصیرش گذشته‌ام، و حالا از تقصیر این یکی هم می‌گذرم و می‌روم.»

در همین لحظه که رنگ‌فروش در بلومزاند با خانم یوبرایت گفت و گو

داشت گفت و گوی دیگری در همین مایه با آهنگی کند در نقطه‌ای دیگر در جریان بود.

حرکات و رفتار کلایم طی مدت روز طوری بود که انگار ذهنش به تمام و کمال به خود مشغول است و مجال توجه به چیزهایی را که در پیرامونش می‌گذشت نمی‌داد. سخنانی که اکنون بر زبان راند نشان داد که این اشتغال خاطر چیست. درست پس از کوفتن به در بود که به موضوع پرداخت: «یوستاشیا، امروز از لحظه‌ای که بیرون رفتم همه‌اش به این فکر بودم که باید کاری کرد که این کدورتی راکه بین من و مادرم پیش آمده رفع کرد. پاک ناراحتم کرده است.»

یوستاشیا با قیافه‌ای حاکی از پریشانی حواس گفت: «حالا می‌گویی چه کار بکنیم؟» هنوز نتوانسته بود ذهنش را از هیجانی که کوشش وایلدایو به دیدارش در او برانگیخته بود رها کند.

کلایم به لحنی نسبتاً تند گفت: «تو مثل این که به هرچه من می‌گویم، کم یا زیاد، علاقهٔ چندانی نشان نمی‌دهی.»

یوستاشیا که از این سرزنش به خود بازآمده بود در پاسخ گفت: «تو اشتباه می‌کنی. داشتم فکر می‌کردم.»

«به چه فکر می‌کردی؟»

یوستاشیا به لحنی آرام گفت: «قدری به این پروانه که کلّه‌اش دارد روی فتیلهٔ شمع می‌سوزد. ولی تو خودت می‌دانی که من همیشه به آنچه تو می‌گویی علاقه‌مندم.»

«بسیار خوب، عزیزم. پس فکر می‌کنم که باید بروم و او را ببینم...» و به لحنی گرم در ادامهٔ سخن گفت: «این کاری نیست که من از انجامش شرم داشته باشم، و فقط ترس از این که با دیدارم بیشتر ناراحتش کنم موجب شده که این‌همه مدت خودم را کنار بکشم. ولی باید کاری بکنم. درست نیست که بگذارم جریان همینطور ادامه پیدا کند.»

«مگر چه کرده‌ای که خودت را گناهکار بدانی؟»

«دارد پیر می‌شود، کسی دور و برش نیست، من هم تنها پسرش هستم.»

«تامسین هست.»

«تامسین که دخترش نیست؛ تازه اگر هم بود این رفع تکلیف از من نمی‌کرد. اما خوب، بگذریم از این. تصمیم گرفته‌ام بروم پیشش، و حالا می‌خواهم بدانم آیا تو هم مایلی در این زمینه کمکم کنی... که گذشته را فراموش کنی و اگر او آمادگی به آشتی نشان داد تو هم قدمی برداری و از آمدنش به خانه‌مان استقبال کنی و قبول کنی که به خانه‌اش بروی؟»

یوستاشیا ابتدا لبانش را برهم فشرد، گویی که جز این حاضر به هر کار دیگری در این جهان بود. کمی که فکر کرد خطوط دهانش خشونتشان را از دست دادند، اما نه آنقدر که بایستهٔ این عمل بود: «من مانع کار تو نمی‌شوم، ولی پس از آنچه بین ما گذشت تقاضای این که من بروم و از او طلب بخشش کنم توقعی بیش از اندازه است.»

«ولی تو هیچ وقت به‌طور مشخص به من نگفتی که بین شما چه گذشت.»

«آن وقت نتوانستم، حالا هم نمی‌توانم. گاهی ظرف پنج دقیقه آنقدر بذر تلخی و مرارت افشانده می‌شود که در تمام طول یک عمر نمی‌توان از دستشان خلاص شد؛ آن هم یکی از این موارد بود.» لحظه‌ای چند درنگ کرد، آنگاه افزود: «کلایم، چه سعادتمند بودی اگر هیچ وقت به سرزمین زادبومی‌ات برنمی‌گشتی! همین آمدنت سرنوشت چندین نفر را تغییر داد...»

«سرنوشت سه نفر را...»

یوستاشیا اندیشید: «پنج نفر» اما چیزی نگفت.

۵

پنجشنبهٔ سی و یکم اوت از آن روزهایی بود که خانه‌های دنج و راحت، خفه و دم‌دار بودند و وزش نسیمی خنک نعمتی بود. در چنین روزی بر سطح باغچه‌های رسوبی تَرَکهایی پدیدار می‌شد که بچه‌های ترسو «زمین‌لرزه»شان

می‌خواندند؛ پرّهٔ چرخ گاریها و ارابه‌ها لق می‌شدند و حشرات گزنده در هوا و زمین و بر روی هر قطره آبی که یافت می‌شد پرسه می‌زدند. در باغچهٔ خانهٔ خانم یوبرایت نباتات لطیفِ درشت‌برگ حوالی ساعت ده صبح می‌پژمردند، حوالی ساعت یازده ریوندها خم می‌شدند و حتی ساقه‌های سفت کلمها حوالی ظهر از توان می‌افتادند.

در این روز بود که خانم یوبرایت از میان خلنگزار به‌سوی خانهٔ پسرش به‌راه افتاد تا موافق قولی که به دیگوری ون داده بود منتهای سعی‌اش را بکار برد و با پسرش و یوستاشیا آشتی کند. امیدوار بود پیش از شدت گرفتن گرما بیشتر راه را پیموده باشد، اما پس از طی مسافتی دریافت که این کار عملی نیست. خورشید انگ خود را بر تمام خلنگزار زده بود؛ حتی گلهای ارغوانی خاربنها در اثر تف هوای خشک روزهای پیش به تیرگی گراییده بودند. هر دره‌ای پر از هوایی بود که به هوای کوره شبیه بود و ماسه‌های بلورین و شفاف آبراههای زمستانی که باریکه‌راههای تابستانی را تشکیل می‌دادند از هنگام فرا رسیدن فصل بی‌آبی کباب شده به خاکستر بدل گشته بودند.

رفتن از خانه تا آلدرورث در هوای خنک برای خانم یوبرایت کار چندان دشواری نبود، اما با هجوم این هوای گرم، انجام این مسافرت برای زنی که سنین میانسالی را پشت سر گذاشته، کاری سنگین بود. سه میلی که راه پیمود آرزو کرد کاش ارابهٔ فیروی را کرایه کرده بود و دست‌کم قسمتی از راه را با آن می‌پیمود. اما به نقطه‌ای رسیده بود که از آنجا رفتن به خانهٔ کلایم یا بازگشتن به خانهٔ خود به یک اندازه دشوار بود. بنابراین به راه خود ادامه داد. هوای پیرامونش جنبشی نداشت و محیط را از بی‌حسی و کرخی در فشار می‌گذاشت. به آسمان بالای سر نگریست؛ دید که جای ته‌رنگ سمت‌الرأس را که در بهار و اوایل تابستان لاجوردی بود ته‌رنگی بنفش و فلزگونه گرفته است.

گاه به نقطه‌ای می‌رسید که در آن عوالمِ جدا و مستقل موجودات کوته‌عمر، زندگی را در غوغایی جنون‌آمیز می‌گذراندند: بعضی در هوا، برخی بر زمین

داغ و رستنیها و بعضی در آب ولرم و لزج برکه‌ای که تقریباً به خشکی گراییده بود. تمام برکه‌های کم‌آب به گِل نمناکی بدل گشته بودند که در میانشان قواره‌های بی‌شمار کرم‌گونهٔ مخلوقاتِ بی‌نام و نشان به‌طرز مبهمی به چشم می‌خوردند که با شوقی تمام می‌لولیدند و در جنب و جوش بودند. و چون زنی بود اهل تأمل، گاه برای رفع خستگی و تماشای شادی این موجودات، در سایهٔ چتر خود می‌نشست؛ زیرا امید به موفقیت این دیدار آرامش خاطری بدو می‌بخشید و وقت و فرصت آن را به او می‌داد که در فواصل افکار مهم‌تر بر مسائل ناچیزی که در پیش چشمش بود بیندیشد.

قبلاً هیچ‌گاه به خانهٔ پسرش نرفته بود و محل دقیق آن را نمی‌دانست. ابتدا از باریکه‌راهِ دامنه‌ای بالا رفت، سپس از باریکه‌راه دیگر... و سرانجام دید که راه به جایی نمی‌برد. برگشت و به زمین هموار باز آمد. در آنجا، در مسافتی دور از خود مردی را مشغول به کار دید. به نزد او رفت و از او راه را پرسید.

کارگر با دست جهت را نشان داد و افزود «خانم، اون هیزم‌شکن را می‌بینید که از اون باریکه‌راه بالا میره؟»

خانم یوبرایت به چشمانش فشار آورد و سرانجام گفت: «آری، می‌بینم.»

«خوب، اگه دنبال او بری دیگه اشتباه نمی‌کنی، اونم میره همونجا.»

خانم یوبرایت از پی شخصی که کارگر نشان داده بود به راه افتاد. قیافهٔ ظاهر این شخص تیره بود و مانند کرم درختی که از برگ آن تغذیه می‌کند از محیط پیرامونش متمایز نبود. آهنگ پیشرفتش به هنگامی که در حرکت بود از آهنگ پیشرفت خانم یوبرایت تندتر بود، اما چون بنا بر عادت هرگاه که به بته‌های خارتوت می‌رسید درنگ می‌کرد خانم یوبرایت در همگامی با او و در حفظ فاصلهٔ موجود چندان در زحمت نبود. هنگامی که وی به نوبهٔ خود به هر یک از این محلها رسید پنج شش شاخهٔ خارتوت را دید که کارگر هنگام درنگ خود از بته‌ها کنده است و در کنار باریکه‌راه گذاشته است. پیدا بود که اینها را برای بستن شاخه‌های هیزم بریده بود، با این فکر که در بازگشت آنها را جمع‌آوری کند.

PersianPDF.com

این موجود خاموش که بدین‌سان خود را مشغول داشته بود ظاهراً در این زندگی اهمیت و ارزشی بیش از یک حشره نداشت. به یکی از طفیلیهای خلنگزار مانند بود که همچون پروانه‌ای که سطح جامه‌ای را می‌خورد و خراش می‌دهد او نیز با کار و زحمتش سطح خلنگزار را خراش می‌داد؛ همهٔ هوش و حواسش متوجه فرآورده‌های آن بود و انگار بجز خاربن و خاربته و خلنگ و خزه و گلسنگ خبری از جهان پیرامون خود نداشت.

هیزم‌شکن به اندازه‌ای غرق در کار خود بود که هرگز سر برنگرداند، و سرانجام قواره‌اش، با آن زنگالها و دستکشهای چرمی بلند برای او ــ خانم یوبرایت ــ حکم تیر راهنمایی را یافت که راه را به وی می‌نمود. ناگهان با دقت در شیوهٔ راه رفتنش، نظرش به مشخصات فردی او جلب شد؛ این گام و خرام را انگار پیشتر هم در جایی دیده بود، و این گام و خرام مانند گام و خرامی که احمیض[1] را از مسافتی دور بر دیدبان شاه شناسانده بود وی را بدو شناساند. با خود گفت: «راه رفتنش عیناً به راه رفتن شوهرم می‌ماند.» و آنگاه این اندیشه در ذهنش جرقه زد که این هیزم‌شکن پسر او است.

با دشواری توانست این واقعیت غریب را به خود بقبولاند. گفته بودند که کلایم هیزم‌شکنی می‌کند ولی او تصور کرده بود که این کار را هر از گاه و برای وقت‌گذرانی می‌کند؛ و اکنون او را به قیافهٔ یک هیزم‌شکن می‌دید ــ نه چیز دیگر ــ که لباس معمول این پیشه را پوشیده بود و آنطور که از حرکاتش پیدا بود ذهنش با افکار و اندیشه‌های مربوط به همان پیشه مشغول بود، درحالی که در آنِ واحد دهها نقشه را در سر می‌پروراند تا شخص خود و یوستاشیا را از این زندگی نجات دهد. با قلبی آشفته به راه خود ادامه داد و او را دید که از درِ خانه‌اش به درون رفت.

در یک سوی خانهٔ کلایم پشته‌ای بود و در رأس این پشته انبوهی از درختان

---

۱. احمیض خبر شکست آبسالوم را برای داود آورد و دیدبان از طرز دویدنش وی را از مسافتی دور بازشناخت (سموئیل ۲، باب هجدهم). ــم.

کاج، که چنان در دل آسمان رفته بودند که شاخ و برگشان از دور به نظر چون نقطهٔ سیاهی می‌نمود که بر فراز رأس تپه در فضا معلق مانده باشد. خانم یوبرایت هنگامی که به این نقطه رسید احساس تلاطم و خستگی و ضعف شدید کرد. از پشته بالا رفت و برای رفع خستگی و تأمل در این‌باره که به چه نحو بهتر است با یوستاشیا روبرو شود و این زنی را که در زیر آن پوستهٔ بی‌حالی‌اش احساساتی تندتر از احساسات خود او کمین کرده است ناراحت نکند، در سایهٔ درختان نشست.

درختانی که در سایه‌شان نشسته بود سخت کوفته و از شکل افتاده و خشن و وحشی بودند. خانم یوبرایت با دیدنشان لحظه‌ای چند از توجه به احوال طوفانزده و کوفته و خستهٔ خود دور ماند. بر این نُه درختی که این مجموعه را تشکیل می‌دادند شاخه‌ای نبود که در اثر هوای سختی که به امانش گذاشته شده بودند نشکسته باشد یا جدا نشده باشد یا از شکل نیفتاده باشد. بعضیها انگار بر اثر آذرخش از هم شکافته بودند؛ لکه‌هایی سیاه، انگار اثر آتش، پهلوهاشان را داغ زده بود، حال آنکه زمین زیر پایشان پوشیده از توده‌های برگ و کاج دانه‌ای بود که باد و طوفانِ سالیان گذشته آنها را بر زمین ریخته بود. این محل موسوم به «دمهٔ شیطان» بود و کافی بود که آدم در شبی از ماه مارس یا نوامبر به اینجا بیاید تا موجب این وجه تسمیه را دریابد. در این بعدازظهر داغ و دم‌دار که وزش محسوسی در هوا نبود، درختان مدام ناله می‌کردند و آدم به‌زحمت می‌توانست بپذیرد که این ناله‌ها ناشی از جنبش هوا باشد.

تا تصمیم بگیرد و به‌سویِ درِ خانه به‌راه بیفتد بیست دقیقه‌ای در اینجا نشست؛ شهامتش در اثر سستی و کوفتگی بدنی به حد صفر تنزل کرده بود. برای هر کس بجز یک مادر شاید خفت‌آور بود که او که زن مسن‌تری بود، در این میان پیش‌قدم باشد. اما خانم یوبرایت این چیزها را به دقت سنجیده بود و تنها در این اندیشه بود که چگونه کاری کند که این دیدار در نظر یوستاشیا نه خفت‌آور که معقول بنماید.

این زنِ خسته و درمانده، از جایگاه بلندش سقف خانه و باغچه و حیاط این

اقامتگاه کوچک را در زیر پای خود می‌دید. اکنون، در لحظه‌ای که می‌خواست برخیزد و به‌راه افتد مرد دومی را دید که به درِ حیاط نزدیک شد. حرکات و رفتار این مرد عجیب و آمیخته به تردید بود و رفتار و حرکات مردی نبود که بنا به دعوت یا برای انجام کاری آمده باشد. خانه را با علاقهٔ تمام از نظر گذراند، سپس چرخی زد و حاشیهٔ خارجی باغچه را به دقت وارسی کرد. همانند جهانگردی به هنگام بازدید مثلاً زادگاه شکسپیر، یا زندان ماری استوارت[1] و یا «شاتو دو هوگومون»[2]. پس از دوری که زد چون باز به دم در رسید داخل شد. خانم یوبرایت از این پیشآمد ناراحت شد. پیش خود حساب کرده بود که پسر و عروسش تنها خواهند بود؛ اما لحظه‌ای چند که بدین موضوع اندیشید دید که به‌هرحال حضور آشنایی با محدود کردن گفت و گو به موضوعهای کلّی، ناراحتی و دشواری برخورد اولیه را تخفیف خواهد داد، تا یکچند که بگذرد و احساس راحت و آرامش بیشتری کند. از تپه به‌سوی درِ باغچه فرود آمد و نگاهی به باغچهٔ داغ افگند.

گربهٔ خانه، انگار که بستر و گلیم و فرش قابل تحمل نبوده باشد، بر شنهای داغ باریکه‌راه باغچه خوابیده بود. برگهای خطمی به چترهای نیمه‌باز شبیه بودند؛ شیرهٔ نباتی در ساقه‌ها می‌جوشید و برگهای نباتاتی که سطح هموار داشتند همچون آینه برق می‌زدند. درخت سیب کوچکی، از نوعی که به زودرس معروف است، درست در وسط باغچه روییده بود و تنها درختی بود که به علت بی‌رمقی خاک ــ در این باغچه برومند شده بود؛ و در میان سیبهایی که بر زمین ریخته بودند زنبورهای مست از شیرهٔ سیب در اطراف می‌لولیدند یا مدهوش از شهد آن در حفره‌هایی که در سیبها ایجاد کرده بودند وول می‌خوردند. داسغاله و مشتی ترکه که کلایم برای بستن شاخه‌ها بریده بود و

---

۱. Mary Stuart؛ ملکه الیزابت او را در قلعهٔ فادرینگ‌هی (Fotheringhay) زندانی کرد و در ۱۵۸۷ در همانجا هم اعدام شد. ــم.

۲. Hougomont؛ محلی که در نبرد واترلو ارتش ولینگتن اول‌بار حملهٔ شدید ارتش فرانسه را درهم شکست. ــم.

خانم یوبرایت او را در جریان گردآوریشان دیده بود در کنار در جای داشتند؛ پیدا بود که آنها را آنجا انداخته و وارد خانه شده بود.

۶۰

چنانکه گفتیم وایلدایو از آنجا که رنگ‌فروش با پاییدنهای خود مانع از گردشهای شبانه و رفتنش به نزد یوستاشیا شده بود تصمیم گرفت آشکارا روزهنگام و به عنوان خویشاوند با او دیدار کند. افسونی که در آن رقص، در پرتو مهتاب، بر او اِعمال کرده بود دوری از یوستاشیا را برای این مرد که عاری از نیروی تقوای درون بود به صورت امری ناممکن درآورده بود. در نظر داشت صرفاً به شیوه‌ای معمول، از او و شوهرش دیدار کند، یکچند با آنها بنشیند و بازگردد. به این ترتیب همه چیز به صورت ظاهر موافق قاعده و آداب معمول خواهد بود، و با این عمل به‌هرحال کار بزرگی صورت خواهد گرفت و رضایت خاطر او فراهم خواهد شد؛ یعنی او را خواهد دید. حتی آرزومند غیبت کلایم هم نبود زیرا احتمال قریب به یقین این بود که یوستاشیا از رویارویی با هر وضعی که حیثیتش را در مقام زنی شوهردار به مخاطره افکند ــ تمایل درونش به او هر اندازه هم که بود ــ ناراحت شود. زنها اغلب چنین‌اند.

با این نیت بود که رفت، و از قضا زمان رسیدنش به محل، همزمان با توقف خانم یوبرایت بر تپهٔ نزدیک خانه بود. وقتی اطراف خانه را به‌نحوی که خانم یوبرایت دیده بود از نظر گذراند به درون رفت و به درِ ساختمان کوفت. چند دقیقه‌ای گذشت، سپس کلید در جاکلیدی گشت، در باز شد و خود یوستاشیا با او سینه به سینه شد.

از قیافه و حالتش کسی تصور نمی‌کرد که این همان زنی باشد که هفته‌ها پیش در آن رقص هیجان‌انگیز با او رقصید، مگر این که توجه شخص از ظاهر می‌گذشت و به اعماق جریان آرام درونش دست می‌یافت.

وایلدایو گفت: «آن شب به سلامت به خانه رسیدی؟»

یوستاشیا به لحنی آمیخته به سردی گفت: «آه، بله.»

«و روز بعد هم خسته نبودی؟ می‌ترسیدم خسته شده باشی.»

«تا اندازه‌ای خسته بودم. لازم نیست آهسته صحبت کنی ــ کسی حرفمان را نمی‌شنود. دختر خدمتکار پی کاری به روستا رفته است.»

«پس کلایم خانه نیست؟»

«چرا، هست.»

«اوه، گفتم شاید چون تنها هستی از ترس اشخاص خانه‌بدوش در را قفل کرده‌ای.»

«نه... شوهرم خانه است.»

در راهرو ایستاده بودند. پس از این که در را بست و کلید را مانند پیش در جاکلیدی چرخاند درِ اتاق مجاور را گشود و از او خواست داخل شود. وایلدایو داخل شد. اتاق ظاهراً خالی بود اما چند قدمی که پیشتر رفت یکه خورد. کلایم بر فرش پیش‌بخاری خوابیده بود. زنگالها و پوتینهای کت و کلفت و دستکشهای چرمی و نیم‌تنهٔ کارش در اطراف پراگنده بود.

یوستاشیا که از پشت سرش روان بود گفت: «برو تو! ناراحتش نمی‌کنی. در را برای این قفل می‌کنم که وقتهایی که اینطور خوابیده و من ممکن است تصادفاً بالا یا توی باغچه باشم کسی سرزده داخل نشود.»

وایلدایو به لحنی فرونشسته گفت: «چرا آنجا خوابیده؟»

«خسته است؛ امروز صبح ساعت چهار و نیم از خانه بیرون رفت، و از آنوقت تا حالا کار کرده. برای این هیزم‌شکنی می‌کند که این تنها کاری است که می‌تواند بکند، بی اینکه زیاد به چشمهای ضعیفش فشار بیاورد.» یوستاشیا در این لحظه تباین آشکار بین قیافهٔ ظاهر شخص به خواب رفته و وایلدایو را به‌طرزی دردناک احساس می‌کرد. وایلدایو لباس تابستانی زیبایی پوشیده، شاپوی ظریفی بر سر گذاشته بود. در ادامهٔ سخن گفت: «آه، نمی‌دانی اولین بار که دیدمش قیافه‌اش چقدر با حالا فرق داشت ــ هرچند همین چندی پیش بود. دستهایش به لطافت و سفیدی دستهای من بودند؛ و حالا نگاهشان کن،

چه زمخت و آفتاب‌سوخته‌اند! پوست تنش طبعاً سفید است و آن رنگ تیره‌ای که دارد ـ که همرنگ لباسهای چرمی او است ـ به‌واسطهٔ آفتاب‌سوختگی است.»

وایلدایو به نجوا گفت: «اصلاً چرا بیرون می‌رود؟»

«برای این که از بیکاری ناراحت است، هرچند آنچه هم درمی‌آورد چیز چندانی به بودجهٔ ما اضافه نمی‌کند. اما خوب، می‌گوید وقتی آدم از مایه می‌خورد باید اگر بتواند، صنار سه شاهی هم دربیاورد و به این ترتیب از مخارج بکاهد.»

«یوستاشیا یوبرایت، خواهران سرنوشت نسبت به تو خیلی بی‌مهری کرده‌اند!»

«موجبی برای امتنان از آنها ندارم.»

«او هم ندارد... بجز به خاطر این نعمت بزرگی که به او داده‌اند.»

«چطور شد؟»

وایلدایو در چشمانش نگریست.

یوستاشیا آن روز برای نخستین بار سرخ شد. به لحنی آرام گفت: «خوب، ولی من نعمت مشکوکی هستم. من فکر می‌کردم منظورت نعمت خشنودی خاطر است، که البته او دارد و من ندارم.»

«این رضایت خاطر را در چنین مواردی درک می‌کنم ـ هرچند تعجب می‌کنم که صورت خارجی امر چگونه می‌تواند برای او جاذبه‌ای داشته باشد.»

«آخر تو او را نمی‌شناسی. او شیفتهٔ افکار و اندیشه‌ها است، و توجهی به صورت ظاهر ندارد. او را که می‌بینم اغلب به یاد پولس قدیس می‌افتم.»

«خوشحالم که از حیث منش به این بزرگی است.»

«بله، و اما بدی کار این است که پولس اگر در کتاب مقدس مردی فوق‌العاده است ولی بزحمت به درد زندگی می‌خورد.»

لحن سخنشان خودبخود فرو نشسته بود، هرچند در بدو امر کوشش خاصی به‌عمل نیاورده بودند که مانع از بیدار شدنش گردند.

وایلدایو گفت: «به‌هرحال، اگر این به آن معنا است که ازدواجت برایت به قیمت بدبختی تمام شده خودت خوب می‌دانی که گناه این امر به گردن کیست.»

یوستاشیا به لحنی که بوی رنجیدگی می‌داد گفت: «چیزی که موجب بدبختی من شد حادثه‌ای بود که بعد از ازدواج پیش آمد. شکی نیست که به‌عوض خرما خار برداشت کرده‌ام، وانگهی از کجا بدانم که تقدیر برای من چه در آستین دارد؟»

«یوستاشیا، گاهی فکر می‌کنم این کیفری است که دست تقدیر به تو می‌دهد. می‌دانی، تو حقاً مال من بودی. من حتی خیال این که روزی تو را از دست بدهم از مخیله‌ام هم نمی‌گذشت.»

«نه، تقصیر از من نبود! دو نفر نمی‌توانستند مال تو باشند؛ و یادت باشد که تا من به خودم بجنبم تو مرا رها کردی و یار دیگر گرفتی. این بوالهوسی تو بود. من هیچ وقت آن عملی را که کردم به خواب هم نمی‌دیدم، تا این که تو آن بازی را راه انداختی.»

وایلدایو در جواب گفت: «من منظوری نداشتم. آن هوسی بیش نبود. مردها اغلب در گرماگرم یک عشق پایدار میلی گذرا هم نسبت به دیگران پیدا می‌کنند. اما خوب، آن عشق اول، بعدها هم مثل سابق اظهار وجود می‌کند. من به علت رفتار تندی که با من داشتی وسوسه شدم و قدمی برداشتم که نباید برمی‌داشتم؛ و وقتی همان بازی ناراحت‌کننده را ادامه دادی کمی پیشتر رفتم و با او ازدواج کردم.» برگشت و نگاهی به قیافهٔ بی‌هوش و حواس کلایم انداخت، و زیر لب افزود: «کلایم، متأسفم که قدر این نعمت را نمی‌دانی... به‌هرحال، قاعدتاً، دست‌کم از یک لحاظ، باید از من خوشبخت‌تر باشد. شاید بداند که ادبار چیست یا مصیبت به چه معنا است ولی به احتمال زیاد نمی‌داند که از دست دادن زنی که آدم دوستش داشته چه دردی است.»

یوستاشیا به لحنی نجواگونه گفت: «ناشکر نیست از این که چنین زنی گیرش آمده. از این حیث مرد خوبی است. خیلی از زنها برای چنین شوهری سر و دست می‌شکنند. ولی آیا من توقع زیادی از آنچه زندگی‌اش می‌نامند دارم؟ ــموسیقی و شعر، شور، جنگ، و همهٔ آن تپشها و ضربانهایی که در شریان بزرگ عالم جاری است؟ این تصویری بود که در رؤیاهای ایام جوانی‌ام می‌دیدم ــو آن را به‌دست نیاوردم. با این‌همه فکر می‌کردم که در وجود کلایم راهی به آنها جسته‌ام.»

«و فقط به این علت با او ازدواج کردی؟»

«نه، اینجا را در مورد من اشتباه می‌کنی. من به این علت با او ازدواج کردم که دوستش داشتم، اما نمی‌گویم که قسمتی از علاقه‌ام به او به این علت نبود که وعدهٔ آن زندگی را در او می‌دیدم.»

«باز که به همان لحن افسردهٔ سابقت برگشتی.»

یوستاشیا به لحنی که بوی لجاجت می‌داد گفت: «ولی تصمیم دارم از این به بعد تسلیم افسردگی نشوم. با رفتن به آن رقص راه تازه‌ای در پیش گرفته‌ام، و خیال دارم این راه را ادامه بدهم. کلایم می‌تواند با خوشدلی بخواند، من چرا نخوانم؟»

وایلدایو با قیافه‌ای اندیشناک در او نگریست: «گفتنش از عملش آسان‌تر است، هرچند اگر می‌توانستم در این کار تشویقت هم می‌کردم، چون زندگی بی‌وجود چیزی که حالا دیگر امکان‌پذیر نیست برای من اهمیتی ندارد. می‌بخشی اگر نمی‌توانم در این کوشش تشویقت کنم.»

یوستاشیا چشمان ژرف و سایه‌گرفته‌اش را بالا برد و پرسید: «دامون، تو چه‌ات شده که اینطور حرف می‌زنی؟»

«چیزی است که نمی‌توانم آن را صاف و پوست‌کنده به تو بگویم، و شاید اگر در قالب ایما و اشاره می‌گفتم تو به خودت زحمت نمی‌دادی که مفهومش را به حدس بفهمی.»

یوستاشیا لحظه‌ای خاموش ماند، سپس گفت: «ما دو تا امروز در وضع

عجیبی هستیم؛ تو به حدّ افراط در پرده حرف می‌زنی. دامون، می‌خواهی بگویی که هنوز دوستم داری؟ خوب، این مایهٔ تأسف من است، چون در ازدواجم سعادتمند نیستم که ترا با خفّت از اینجا بیرون بیندازم ــ که باید می‌انداختم... ولی خوب، در این‌باره زیادی صحبت کرده‌ایم. می‌خواهی بمانی تا شوهرم بیدار شود؟»

«می‌خواستم باهاش صحبت کنم. ولی یوستاشیا، حالا که به علت این که فراموشت نکرده‌ام ناراحتت می‌کنم حق داری این تذکر را به من بدهی؛ اما حرف خفّت دادن و بیرون انداختن را نزن.»

یوستاشیا پاسخی نداد، و نشستند و با قیافه‌های درهم کشیده کلایم را نگریستند که به خوابی ژرف فرو رفته بود؛ خوابی حاصل کار بدنیی که در شرایط و اوضاعی انجام شده که مایه و موجب هیچگونه ناراحتی عصبی نیست.

وایلدایو گفت: «خدایا، چقدر به او رشک می‌برم! از زمان نوباوگی به این طرف هیچ وقت اینطور نخوابیده‌ام ــ از سالها و سالها پیش.»

در اثنایی که نشسته بودند و بدین‌سان او را می‌نگریستند صدای تیکی از درِ حیاط به گوش آمد و تقه‌ای به در خورد. یوستاشیا به کنار پنجره رفت و نگاهی به بیرون انداخت.

قیافه‌اش تغییر کرد. اول سرخ شد، بعد این سرخی فروکش کرد. آنقدر که تا حدی لبانش را هم ترک گفت.

وایلدایو از جا برخاست. گفت: «من بروم؟»

«درست نمی‌دانم.»

«کیست؟»

«خانم یوبرایت است. اوه، آن روز چه چیزها به من گفت! از این دیدار سر درنمی‌آورم ــ منظور چیست؟ از مناسبات گذشتهٔ ما هم چیزهایی بو برده.»

«من در اختیار تو هستم. اگر فکر می‌کنی بهتر است مرا اینجا نبیند من به آن اتاق دیگر می‌روم.»

«خوب، بله ــ برو.»

وایلدایو بی‌درنگ رفت. اما هنوز لحظه‌ای چند از رفتنش نگذشته بود که یوستاشیا به دنبالش رفت.

گفت: «نه. چنین کاری نمی‌کنیم. حالا که آمده است باید تو را ببیند... و اگر بخواهد، پیش خودش فکر کند که خبرهایی هست! ولی وقتی او چشم ندارد مرا ببیند من چطور می‌توانم در را به رویش باز کنم؟ او نمی‌خواهد مرا ببیند، آمده است پسرش را ببیند ــ من در را باز نمی‌کنم.»

خانم یوبرایت محکم‌تر به در کوفت.

یوستاشیا در دنبالهٔ سخن گفت: «صدای در به احتمال زیاد بیدارش می‌کند؛ آن وقت خودش خواهد رفت و در را باز خواهد کرد. آه... گوش کن!»

صدای، جنبیدن کلایم را، انگار که بر اثر صدای در خوابش آشفته شده باشد، شنیدند، و شنیدند که کلمهٔ «مادر» را بر زبان راند.

یوستاشیا نفسی به راحت کشید و گفت: «بله... بیدار است... خودش خواهد رفت. بیا از این طرف، من سابقهٔ خوبی پیشش ندارم، نباید ترا ببیند. می‌بینی، به این ترتیب مجبورم زیرجلی عمل کنم، آن هم نه به این علت که کار بدی کرده‌ام بلکه به این علت که دیگران خوش دارند اینطور بگویند.»

او را به‌سوی در پشت ساختمان برد، که باز بود و باریکه‌راهی از آن به باغچه می‌پیوست. هنگامی که وایلدایو جلو افتاد یوستاشیا گفت: «گوش کن دامون، با تو یک کلمه حرف دارم، این اولین دیدارت از اینجا بود بگذار آخرین دیدارت هم باشد. به وقتش عشاق پرشوری بودیم ولی حالا این کار دیگر درست نیست. خداحافظ!»

وایلدایو گفت: «خداحافظ. آنچه را که به خاطرش آمده بودم گرفته‌ام و بیش از این توقعی ندارم.»

«مگر به خاطر چه آمده بودی؟»

«که به یک نگاه تو را ببینم. به شرفم قسم جز این به‌خاطر چیز دیگری نیامده بودم.»

وایلدایو این را گفت و با دست بوسه‌ای برای این زن زیبا فرستاد، و وارد باغچه شد؛ یوستاشیا با نگاه او را بدرقه کرد. باریکه‌راه را پیمود، از سنگچین انتهای باغچه پرید و به میدان سرخسهای آن‌سوی باغچه رفت، که همچنانکه از میانشان می‌رفت به پهلوها و تهیگاهش می‌سودند، تا عاقبت در انبوه شاخ و برگشان از نظر ناپدید شد. وقتی او رفت یوستاشیا برگشت و توجهش را به درون اتاق معطوف داشت.

اما دور نبود که حضورش در این برخورد اولیهٔ مادر و پسر، ناخواسته و یا اصولاً زائد باشد. و به‌هرحال شتابی به دیدار خانم یوبرایت نداشت. تصمیم گرفت تا وقتی که کلایم به دنبالش می‌آید صبر کند؛ بنابراین آهسته و آرام به باغچه بازآمد. دقیقه‌ای چند در اینجا وقت گذراند و چون دید کسی اعتنایی به او نکرده به خانه بازآمد، وگوش فرا داد. اما چون از اتاق نشیمن صدایی نشنید در راگشود و به درون رفت. در منتهای تعجب دید که کلایم به همان حال که او و وایلدایو دیده بودند خوابیده بود و ظاهراً خوابش آشفته نشده بود. صدای کوفتنِ در او را به عالم رؤیا و زمزمه با خود کشیده بود اما بیدارش نکرده بود. یوستاشیا شتابان به‌سوی در رفت و به‌رغم بی‌میلیی که به‌گشودن آن به روی زنی داشت که از او به تلخی سخن داشته بود در راگشود و به بیرون نگریست. کسی آنجا نبود. داسغاله و یک مشت ترکهٔ شاخه‌بندی که کلایم با خود به خانه آورده بود در کنار تیغهٔ گِلتراش افتاده بود. پیش رویش باریکه‌راهِ خلوت و درِ نیمه‌بازِ باغچه بود؛ و آن سوتر، درهٔ بزرگِ پوشیده از خلنگ ارغوانی، که در زیر نور خورشید می‌لرزید. خانم یوبرایت رفته بود.

مادر کلایم در این هنگام راهی را دنبال می‌کرد که حاشیهٔ تپه از نظر یوستاشیا پوشیده‌اش داشته بود. با شتاب و با قیافه‌ای مصمم به اینجا آمده بود، با حالت و قیافهٔ زنی که اشتیاقش کم از اشتیاقی نبود که پیشتر در آمدن به این خانه در خود احساس کرده بود. نگاهش بر زمین دوخته بود. بر لوح ضمیرش نقش دو تصویر حک شده بود: تصویر داسغالهٔ کلایم و ترکه‌های

شاخه‌بندِ کنار در، و چهرهٔ زنی کنار پنجره. لبانش می‌لرزیدند و هنگامی که با خود به زمزمه پرداخت سخت به هم کشیده شدند: «کلایم ــ این دیگر قابل تحمل نیست، چطور دلش آمد همچو کاری بکند! خانه است، و با این‌همه به زنش اجازه می‌دهد در را به روی من باز نکند!»

در پنجهٔ التهابی که هرچه زودتر از چشم‌رس این خانه دور شود از راهِ مستقیمِ خانهٔ خود منحرف شد. در اثنایی که در جست و جوی راه به دور و بر می‌نگریست به پسربچهٔ خردسالی برخورد که در درهٔ کوچکی آلبالوی کوهی می‌چید. پسربچه جانی نانساچ بود، همان که در آن آتش‌افروزی معروف سوخت‌انداز آتش یوستاشیا بود. پسربچه با پیروی از قانونِ گرایش اجرام خُرد به‌سوی اجرام بزرگ‌تر از خود همین که خانم یوبرایت را دید کم‌کم به او نزدیک شد و بی‌آگاهی محسوس از عمل خود با وی همراه شد.

خانم یوبرایت مانند کسی که در خواب مصنوعی باشد با او به گفت و گو پرداخت: «پسرم، تا خانه راه درازی است، و تا غروب نمی‌رسم.»

مصاحب خردسال گفت: «من می‌رسم. برای اینکه می‌خواهم پیش از شام تیله‌بازی کنم. ما شامو ساعت شش می‌خوریم، برای اینکه بابا اونوقت میادش خونه. بابای شما هم ساعت شش میاد؟»

«نه پسرم، او هیچ وقت نمیاد، پسرم هم... هیچ کس نمیاد.»

«برا چی اینقدر ناراحتی؟ غول[1] بیابون دیدی؟»

«بدتر از آن دیدم ــ قیافهٔ زنی را دیدم که از پشت پنجره نگاهم می‌کرد.»

«مگه این چیز بدیه؟»

«آره، پسرم، همیشه چیز بدی است که آدم زنی را ببیند که از پنجره رهگذر خسته‌ای را نگاه می‌کند و در را به رویش باز نمی‌کند.»

«یه بار که رفته بودم از استخر بزرگهٔ تروپ (Throope) سوسمار بگیرم

---

۱. Ooser؛ ماسکی که برای ترساندن دیگران به صورت می‌زنند (با شاخ گاو و آروارهٔ متحرک). ــ م.

قیافهٔ خودمو تو آب دیدم که داشتم خودمو نیگاه می‌کردم، ترسیدم، و پریدم عقب، مثل چی!»

«... چه خوب می‌شد اگر بی‌محلی نمی‌کردند و آنها هم تا نیمهٔ راه پیش می‌آمدند! ولی دیگر احتمالش نیست. در به رویم بسته است! یعنی قیافه‌های زیبایی هم هستند که دلی در سینه نداشته باشند؟ بله، مثل این که هستند. من در یک همچو روز داغی حتی نسبت به گربهٔ همسایه هم این عمل را نمی‌کردم!»

«از چی داری حرف میزنی؟»

«دیگر هرگز ــ هرگز! حتی اگر دنبالم هم بیایند!»

«شما زن عجیبی هستین که این‌جوری با خودتون صحبت میکنین.»

در پاسخ به سخنان کودکانهٔ طفل گفت: «نه پسرم، زن عجیبی نیستم. بیشتر کسانی که بزرگ می‌شوند و بچه پیدا می‌کنند مثل من صحبت می‌کنند. تو هم وقتی بزرگ شدی مادرت مثل من همین حرفها را خواهد زد.»

«نه، میدونم که او هیچ وقت از این حرفها نمیزنه ــ خیلی بده که آدم پرت و پلا بگه!»

«تو درست میگی پسرم، دارم پرت و پلا میگم. خوب، گرما اذیتت نمی‌کند؟»

«چرا، ولی نه به اندازهٔ شما.»

«تو از کجا می‌دانی؟»

«آخه رنگت پریده، و عرق کردی؛ سرت هم که همچین افتاده پایین.»

«از درون تهی شده‌ام.»

«چرا هر وقت که قدم ور میداری این‌جوری می‌کنی؟» و ضمن صحبت مانند معلولین بدنش را لنگر داد.

«برای این که باری بر دوش دارم که تاب تحملش را ندارم.»

پسربچه خاموش ماند و به فکر فرو رفت. قدم‌زنان در کنار هم به راه خویش ادامه دادند. ربع ساعتی گذشت، آنگاه خانم یوبرایت که ضعفش به طرز

محسوسی افزایش یافته بود گفت: «من باید اینجا بنشینم، و خستگی در کنم.»

وقتی نشست و جا خوش کرد پسرک یکچند در قیافه‌اش زل زد و گفت: «چه بامزه نفس می‌کشی ــ مثل بره‌ای که اونقدر دواندنش که داره از پا میفته. شما همیشه این‌جوری نفس می‌کشی؟»

«نه همیشه.» صدایش اکنون به اندازه‌ای فرو نشسته بود که به‌زحمت بالاتر از حد پچ‌پچه بود.

«شما مثل این که میخوای بخوابی، نه؟ آخه از حالا چشمهاتو بستی!»

«نه. نه، زیاد نمی‌خوابم تا... تا یک روز دیگر، و آن وقت امیدوارم خوابی بلند... و بسیار بلند داشته باشم. پسرم، حالا می‌توانی به من بگویی که این تابستان استخر ریمس‌مور (Rimsmoor) خشکیده یا نه؟»

«ریمس‌مور خشکیده، ولی استخرا اوکر (Oker) آب داره، برای این که گوده، هیچ وقت نمیخشکه ــ همین نزدیکیهاس.»

«آبش صاف هست؟»

«ای، همچین ــ غیر از اون وقتهایی که اسبهای وحشی توش میرن.»

«پس، این را بگیر، و تا آنجا که می‌توانی تند برو، و آن را از آب صافی که بتوانی پیدا کنی پر کن. دارم ضعف می‌کنم.»

از زنبیل جگنی کوچکی که با خود آورده بود فنجان چینی قدیمی بی‌دسته‌ای درآورد: یکی از شش فنجانی که در زنبیل بود و از دوران کودکی نگه‌شان داشته بود و امروز آنها را به عنوان هدیه برای کلایم و یوستاشیا آورده بود.

پسربچه پی فرمان رفت، و بزودی با آب ــ آنطور که بود ــ باز آمد. خانم یوبرایت کوشید جرعه‌ای از آن را بنوشد، اما آب چندان گرم بود که به او حالت تهوع می‌داد. ناچار آن را دور ریخت، و باز چشم برهم نهاد و به همان حال ماند.

پسربچه منتظر ماند، در اطراف به بازی پرداخت؛ چند پروانهٔ کوچک قهوه‌ای گرفت، که در محل فراوان بودند. باز یکچند صبر کرد، آنگاه گفت:

«من نمیخوام همین‌جوری اینجا وایسم، میخوام راه برم. شما خیلی میکشه تا باز راه بیفتین؟»

«نمی‌دانم.»

پسربچه گفت: «خوب، پس من خودم تنهایی میرم.» ظاهراً از این بیم داشت که انجام کار ناخوشایندی را از او خواستار شود. «خانم، دیگه با من کاری ندارین؟»

خانم یوبرایت پاسخی نداد.

پسربچه در دنبالهٔ حرفش گفت: «میرم خونه به مادر چی بگم؟»

«بگو زن دل‌شکسته‌ای را دیدی که پسرش او را رها کرده بود.»

پسربچه پیش از آنکه به راه خود رود نگاه دقیق و نگرانی به چهره‌اش افگند، گویی دور از جوانمردی می‌دانست که او را در این احوال به خود بازگذارد. با قیافه‌ای مبهم و سرگشته در چهره‌اش خیره شد، همچون کسی که دست‌نبشته‌ای را بنگرد که کلید رمز حروفش کشف‌شدنی نیست. آنقدر کم‌سن و سال نبود که مطلقاً احساس همدردی نداشته باشد اما آن اندازه هم بزرگ نبود که فارغ از دهشتی باشد که کودکان به هنگام دیدن درد و درماندگی بزرگسالانی که آسیب‌ناپذیرشان می‌دانند در خود احساس می‌کنند. این که آیا این زن در وضع و موقعی بود که ناراحتی ببار آورد یا خود از ناراحتی رنج می‌برد یا شخص او و محنت و پریشانی‌اش چیزی بود که شایستهٔ ترحم بود یا چیزی بود که باید از آن واهمه داشت... باری، اینها چیزهایی بود که او نمی‌توانست به درستی درباره‌شان داوری کند. چشمانش را به زیر افگند و بی‌آنکه چیزی بگوید به‌راه خود رفت. هنوز یک میلی بیش نرفته بود که این ماجرا را پاک از یاد برد، جز این که به یاد می‌آورد که زنی بود که نشسته بود و خستگی درمی‌کرد.

تلاش جسمی و روحی، خانم یوبرایت را پاک از پا افگنده بود؛ اما همچنان، خزان‌خزان، با طی مسافتهای کوتاه و توقفهای بلند، به راه خود ادامه داد. خورشید راهی دراز به‌سوی غرب پیش رفته بود و اکنون درست بالای سرش بود و همچون آتش‌افروزی نیمسوز به دست آمادهٔ سوزاندنش بود. با

رفتن پسربچه هرگونه آثار مشهود حیات از چشم‌انداز محو شد، هرچند صدای خش‌دار ملخهای نر از هر خاربن و خاربته آن اندازه بود تا نشان دهد که در اوج درماندگی جانداران بزرگتر، جهان ناپیدای حشرات در منتهای پری و سرشاریِ زندگی در جوش و خروش است.

ظرف دو ساعت به دامنه‌ای رسید که حدود سه‌چهارم کل مسافت از آلدرورث تا خانه‌اش بود. در اینجا بستری از سعد کوفی به میان باریکه‌راه تن کشیده بود. بر این فرش عطرآگینی که بدین‌سان فراهم آمده بود نشست. در پیش رویش دسته‌ای از مورچگان در خط بهم پیوسته‌ای باریکه‌راه را می‌بریدند و در رشته‌ای پایان‌ناپذیر با بارهای سنگین در تکاپو بودند. چون در پیش پای خود بر آنها می‌نگریستی چنان بود که گویی از بالای برجی بلند بر خیابان شهر می‌نگری. به یاد آورد که این جنب و جوش و تکاپو سالیان دراز بر همین نقطه جریان داشته است ــ بی‌گمان مورچگان سالیان قدیم، نیاگان همینهایی بودند که اکنون در اینجا ره می‌سپردند. برای این که راحت باشد به پشت تکیه داد؛ آسمان صاف شرق چشمانش را به لطف می‌نواخت و عطر سعد کوفی مشامش را نوازش می‌داد. در اثنایی که بدین‌سان می‌نگریست ماهیخواری از آسمان رویرو برخاست و رو به آفتاب به پرواز درآمد. خیس آب بود، از یکی از برکه‌های دره می‌آمد، و در این حال نور خورشید لبه و آستر بالها و رآنها و سینه‌اش را چنان برمی‌افروخت که می‌نمود از سیم صیقل خورده پرداخته شده است. آن اوج فلک، که وی در آن بود، جایی خوش و آزاد می‌نمود، به‌دور از هرگونه تماس با این گوی خاکی که وی یعنی، خانم یوبرایت، بدان پای‌بند بود. آرزو کرد کاش او هم می‌توانست بی‌گزندی از سطح این گوی خاکی برخیزد و همچون این پرنده در هوا شناور شود.

اما از آنجا که مادر بود به‌زودی از تأمل دربارهٔ وضع خود دست کشید. اگر اندیشهٔ بعدی او، چون مسیر شهابی، اثر و ردی در فضا از خود بجا می‌نهاد بی‌گمان مسیری مخالف مسیر حرکت ماهیخوار را نشان می‌داد و متوجه شرق می‌گردید و بر بام خانهٔ کلایم فرود می‌آمد.

۷

در این ضمن کلایم از خواب بیدار شده بود؛ بر جای خود نشسته بود و به اطراف می‌نگریست. یوستاشیا در صندلی نزدیک او نشسته بود و هرچند کتابی به دست داشت اما یکچند بود که نگاهش به کتاب نبود.

کلایم دستی به چشمانش کشید و گفت: «بله، عجب! چه خوابی کردم! خواب عجیبی هم دیدم ــ که هرگز فراموش نمی‌کنم.»

یوستاشیا گفت: «فکر کردم که داری خواب می‌بینی.»

«بله. خواب مادرم را می‌دیدم. خواب دیدم ترا به خانه‌اش بردم که آشتی کنیم، ولی وقتی به آنجا رسیدیم نتوانستیم داخل شویم، هرچند که او مدام فریاد می‌زد و از ما کمک می‌خواست. به‌هرحال، خواب است دیگر... ساعت چند است؟»

«دو و نیم.»

«اینقدر دیر، آره؟ نمی‌خواستم اینقدر بمانم. تا چیزی بخورم ساعت از سه هم خواهد گذشت.»

«آن (Ann) هنوز از ده برنگشته، گفتم تا برمی‌گردد بیدارت نکنم.»

کلایم به‌کنار پنجره رفت و به بیرون نگریست. لحظاتی بعد با قیافه‌ای گرفته گفت: «هفته‌ها از پی هم می‌گذرند و از مادر خبری نیست. من فکر می‌کردم مدتها پیش از این باید از او خبری می‌شد.»

تردید و تأسف و ترس و تصمیم ــ همه مسیرهای خویش را در حالات چشمان تیرهٔ یوستاشیا به سرعت پیمودند. با مشکل عجیبی روبرو بود؛ بر آن شد تا با دفع‌الوقت گریبان خویش را از آن برهاند.

کلایم در دنبالهٔ سخن گفت: «حتماً باید به بلومزاند بروم؛ و فکر می‌کنم بهتر است تنها بروم.»

زنگالها و دستکشهایش را برداشت، آنها را باز زمین انداخت، و افزود:

«چون دیر ناهار خواهیم خورد امروز دیگر به سر کار برنمی‌گردم؛ تا غروب در باغچه کار می‌کنم، و بعد که هوا خنک‌تر شد قدم‌زنان به بلومزاند می‌روم. مطمئنم اگر من قدمی پیش بگذارم مادر همهٔ این جریانات را فراموش خواهد کرد. شاید یک کمی دیر برگردم، چون در کمتر از یک ساعت و نیم نمی‌توان این مسافت را از هر یک از دو سر پیمود. برای یک شب که اشکالی ندارد؟ به چه فکر می‌کنی که قیافه‌ات اینطور پریشان است؟»

یوستاشیا با دلگرانی گفت: «نمی‌دانم. کلایم، کاش اینجا زندگی نمی‌کردیم. اینجا همه چیز عوضی به نظر می‌رسد!»

«خوب، این وقتی است که ما خودمان بخواهیم اینطور ببینیم. نمی‌دانم تامسین اخیراً به بلومزاند سر زده یا نه. امیدوارم سر زده باشد. ولی با وضعی که دارد احتمالاً نرفته، چون فکر می‌کنم ظرف همین یکی دو ماه وضع حمل بکند. کاش پیشتر به این جریان فکر کرده بودم. طفلکی مادر، باید خیلی تنها باشد!»

«نمی‌خواهم امشب بروی.»

«چرا امشب نروم؟»

«ممکن است چیزهایی گفته شود که برای من گران تمام بشود.»

رنگ کلایم اندکی برافروخت، گفت: «مادرم زن کینه‌توزی نیست.»

یوستاشیا با صدای فرونشسته گفت: «دلم می‌خواست امشب نمی‌رفتی. اگر امشب نروی من به تو قول می‌دهم فردا خودم به خانه‌اش بروم و با او آشتی بکنم، و آنجا بمانم تا تو دنبالم بیایی.»

«چطور شده که حالا می‌خواهی این کار را بکنی، قبلاً که هر وقت پیشنهاد می‌کردم قبول نمی‌کردی؟»

یوستاشیا، همراه با حرکتی حاکی از ناشکیبایی سر، و با قیافه‌ای سرشار از نگرانی که بیشتر بر چهرهٔ اشخاص خونگرم به چشم می‌خورد گفت: «فقط همینقدر می‌توانم بگویم که دلم می‌خواهد پیش از رفتن تو چند دقیقه‌ای او را تنها ببینم.»

«جداً خیلی عجیب است که درست وقتی که من تصمیم به رفتن گرفته‌ام تو هم می‌خواهی همان کاری را بکنی که من مدتها پیش پیشنهاد می‌کردم. اگر تا فردا صبر بکنم تا تو بروی، باز یک روز دیگر را هم از دست داده‌ام؛ و می‌دانم که امشب تا او را نبینم قرار و آرام نخواهم داشت. می‌خواهم این کدورت را از سر راه بردارم. تو می‌توانی بعد او را ببینی ــ فرقی نمی‌کند.»

«می‌توانم با تو هم بیایم.»

«رفتن و برگشتن بدون استراحت برای تو مشکل است. نه، تو امشب نیا.»

یوستاشیا به لحنی آرام ــ به لحن آرام کسی که هرچند مصمم است عواقب ناگوار امری را با کوششهای آرام از خود بگرداند ولی مایل نیست که با وقایع گلاویز شود و مسیرشان را عوض کند ــ گفت: «باشد، بگذار حرف تو باشد.»

آنگاه کلایم به باغچه رفت. رخوت و درماندگی ناشی از اشتغال خاطر، تمام آن بعدازظهر با یوستاشیا ماند، که شوهرش آن را به گرمی هوا اسناد می‌داد.

دمادم غروب به راه افتاد. اگرچه گرمای تابستان هنوز شدید بود، روزها کوتاه شده بودند، و هنوز یک میلی راه بیش نپیموده بود که رنگهای ارغوانی و قهوه‌ای و سبز خلنگزار در جامهٔ واحدی، بی اختلاف رنگ یا جلوه‌ای خاص، شکل گرفتند و تنها چیزی که این یکدستی و یکنواختی را می‌آشفت لکه‌های سفیدی بود که ماسه‌های سفید دَمِ لانهٔ خرگوشی را بر چشم‌انداز ارائه می‌کرد، یا سنگریزه‌هایی که مسیر باریکه‌راهی را بر دامنه مشخص می‌نمود. بی‌اغراق، بر هر یک از خاربنهای هرس کرده‌ای که تک و توک، اینجا و آنجا، روییده بودند مرغ پشه‌خواری با تکان دادن بالهایش که چون پرهٔ آسیاب صدا می‌کردند حضور خود را اعلام می‌داشت. این صدا تا هنگامی که نفس را در سینه حبس کرده بود همچنان بر دوام بود، پس آنگاه بالها را برهم می‌زد، در اطراف بته می‌چرخید و بر آن فرود می‌آمد و پس از لحظاتی که به خاموشی و گوش فرا دادن می‌گذشت باز تکان دادن بالها را از سر می‌گرفت. با سودن ساق

پای کلایم به شاخه‌های اطراف، پروانه‌های سفید به هوا می‌خاستند، چندان که روشنایی ته‌نشین شدهٔ غرب که از پست و بلندها می‌تافت بر بالشان فرو می‌افتاد. این روشنایی آن اندازه نبود که بر این پست و بلندها بنشیند و آنها را روشن دارد.

یوبرایت در میان این صحنهٔ آرام با این امید که به‌زودی کارها همه در جهت صواب خواهند افتاد به‌راه خود ادامه داد. سه میل دورتر به نقطه‌ای رسید که از آن رایحهٔ ملایمی به میان باریکه‌راه می‌دوید. برای بوییدن این عطر آشنا لحظه‌ای چند درنگ کرد. این همان نقطه‌ای بود که چهار ساعت پیش، مادرش خسته و مانده، بر این پشتهٔ پوشیده از سعد کوفی نشسته بود. در اثنایی که ایستاده بود ناگهان صدایی بینابین صدای ناله و تنفس به گوشش رسید. به سویی که صدا از آن می‌آمد نگریست، اما بجز حاشیهٔ پشته که در خطی بهم پیوسته بر زمینهٔ آسمان پیدا بود چیز دیگری ندید. چند قدمی در آن سو پیش رفت و پیکر مچاله شده‌ای در پیش پای خود دید.

در میان تمام امکانات و احتمالات مختلفی که دربارهٔ هویت این پیکر از خاطرش گذشت حتی لحظه‌ای تصور این که ممکن است یکی از افراد خانوادهٔ خودش باشد، به ذهنش خطور نکرد. آخر بی‌سابقه نبود که گاهی اوقات هیزم‌شکنان برای این که مجبور نباشند راهی دراز تا خانه بروند و همین راه را از نو بپیمایند شبها در خلنگزار می‌ماندند. اما کلایم، توجهش به ناله بود؛ پیکر افتاده را با دقت بیشتری نگاه کرد؛ پیکر زنی بود ــ اضطراب همچون هوای خنک درون غار بر او هجوم آورد. اما تا نرفت و چهرهٔ زن را ندید یقین نکرد که این زن مادر او است، که با رنگ و روی پریده و چشمان فروبسته افتاده است.

نفسش چنان گرفت که گویی جان از قالب تنش پرواز کرد و فریاد دردی که باید راه به خارج می‌جست بر لبانش مرد. در فاصلهٔ کوتاهی که پیش از اقدام به عمل در میان آمد احساس زمان و مکان را پاک از یاد برد، گویی سالها پیش بود و او کودکی بیش نبود و همچون اوقاتی مانند این با او بر این خلنگزار بود.

سپس به خود بازآمد، خم شد و دید که هنوز نفس می‌کشد و تنفسش اگرچه ضعیف اما منظم است، جز اینکه گاه بر اثر تقلا آشفته می‌شود.

لبانش را بر چهره‌اش نهاد و فریاد زد: «مادر، چه شده! مادر، مریضی، حالت که زیاد بد نیست؟ من کلایم تو هستم... چطور شد که اینجا آمدی؟ چرا این‌جور شدی؟»

یوبرایت در آن لحظه به یاد شکافی نبود که عشقش نسبت به یوستاشیا در زندگیشان پدید آورده بود، از نظر او زمان حال همچنان با گذشتهٔ گرم و آشنای پیش از دوگانگی پیوسته بود.

لبهای مادر جنبید، ظاهراً او را شناخت، اما قادر به حرف زدن نبود؛ آنگاه کلایم کوشید ببیند پیش از آنکه شبنم بیفتد بهترین راه جابجا کردنش چیست. او مرد خوش‌بنیه‌ای بود و مادرش هم زن تنومندی نبود؛ دستش را به دور کمرش حلقه کرد و او را اندکی از زمین بلند کرد.

پرسید: «ناراحت نیستی؟»

مادر به نشان نفی سر تکان داد، کلایم او را قدری بالاتر آورد و با این بار آرام‌آرام به راه خود ادامه داد. اکنون هوا کاملاً خنک بود؛ اما هرگاه که بر زمینهای شنی بی‌علف می‌گذشت هُرم گرمایی که طی روز جذب کرده بودند بر چهره‌اش هجوم می‌آورد. در آغاز به مسافتی که باید تا بلومزاند می‌پیمود هیچ نیندیشیده بود؛ اما هرچند آن بعدازظهر خوب خوابیده و استراحت کرده بود کم‌کم سنگینی بار را احساس کرد. به این ترتیب، همچون اینیاس[1] با پدرش، به راه خود ادامه داد. شب‌پره‌ها برگرد سرش می‌چرخیدند و پرندگان پشه‌خوار در یک‌متری صورتش بال می‌زدند، و موجودی بشری در صدارس نبود.

هنوز یک میلی با خانه فاصله داشتند که مادرش در زیر فشار بازوانش نشانهایی از بیقراری بروز داد، گویی فشار بازوانش ناراحتش می‌کرد. کلایم

۱. Aeneas؛ اینیاس پدر را از شهر سوختهٔ تروا بیرون می‌برد (*انئید ویرژیل*). ــم.

همچنانکه او را در آغوش داشت بر دو زانو تکیه کرد و به دور و بر نگریست. محل، اگرچه دور از هر راه و شاهراهی بود اما یک میلی بیش از کلبه‌های بلومزاند که فیروی و هامفری و خانوادهٔ کانتل در آنها می‌زیستند دور نبود. از این گذشته در پنجاه متری آن آلونکی چینه‌ای بود که سقفش را با خاریته پوشانده بودند؛ اما اکنون کسی در آن نمی‌زیست. طرح این انباری تنها از دور پیدا بود. تصمیم گرفت به آنجا برود. همین که رسید مادرش را دم در زمین گذاشت و دوان‌دوان رفت و با قلمتراشی که با خود داشت بغلی شاخهٔ سرخس خشک چید، آنها را در این انباریی که از یک‌سو کاملاً باز بود پهن کرد، مادرش را بر آن خواباند و خود با شتاب هرچه تمام‌تر به سوی کلبهٔ فیروی دوید.

ربع ساعتی گذشته بود، و این فاصله را جز صدای تنفس آشفتهٔ بیمار چیزی نیاشفته بود که کم‌کم قواره‌های متحرکی خطِ بین خلنگزار و آسمان را به جنبش درآوردند. پس از یکچند کلایم به همراه فیروی و هامفری و سوزان نانساچ رسید؛ اولی داودن، که تصادفاً در خانهٔ هامفری بود، و کریسچن و بابابزرگ کانتل نیز از پشت سر، پاکشان می‌آمدند. فانوسی و کبریتی و قدری آب و سایر وسایلی که در آن سراسیمگی به فکرشان رسیده بود با خود آورده بودند. ضمن راه سام را برای آوردن مقداری براندی به خانه بازفرستاده پسربچه‌ای را با اسب فیروی به دنبال نزدیک‌ترین پزشک فرستاده بود، با این سفارش که در بازگشت به خانهٔ وایلدایو برود و به تامسین خبر دهد که حال زن‌عمو خوش نیست.

یکچند که گذشت سام با براندی رسید؛ براندی را در پرتو روشنایی فانوس به بیمار خوراندند؛ پس از خوردن براندی آن اندازه به خود آمد که با ایما و اشاره به آنها حالی کند که پایش ناراحت است. سرانجام اولی داودن منظورش را دریافت و پایی را که نشان داده بود کاوید، آماسیده و سرخ بود؛ حتی در آن اثنایی که بر آن می‌نگریستند سرخی کم‌کم تغییر رنگ می‌داد و به کبودی می‌گرایید. در وسط آن نقطهٔ سرخ تندی بود به اندازهٔ کمتر از یک

نخود، که معلوم شد خونی است که در نیمدایره‌ای از سطح قوزک پا بیرون زده بود.

سام گفت: «آه، فهمیدم، مار زده‌تش!»

کلایم بی‌درنگ گفت: «آره، یادم میاد اونوقتها که بچه بودم عیناً یک همچو زخمی را دیدم. اوه، بیچاره مادرم!»

سام گفت: «اونو که دیدی پدرم بود، علاجش هم فقط یه چیزه، باید زخمو با روغن مار مالید؛ تنها راهش هم اینه که مارو گذاشت تو ماهیتابه و روغنشو گرفت. برای پدرم همین کارو کردن.»

کلایم به لحنی حاکی از ناباوری گفت: «این یک مداوای قدیمی است. و من چشمم آب نمی‌خورد. ولی خوب، تا دکتر میاد کار دیگری نمی‌توانیم بکنیم.»

اولی داودن با تأکید بسیار گفت: «دوای مجرّبیه. من اونوقتهایی که پرستاری می‌رفتم ازش استفاده می‌کردم.»

کلایم با قیافه‌ای درهم کشیده گفت: «پس آن وقت باید صبر کرد تا صبح، که بتوانیم چند تا مار بگیریم.»

سام گفت: «حالا ببینم چه کار می‌توانم بکنم.»

ته چوب فندقی را که به عنوان چوبدست بکار می‌برد شکافت و سنگریزه‌ای را لای شکاف آن جا داد، فانوس را برداشت و به میان خلنگزار رفت. در این ضمن کلایم آتشی افروخت و سوزان نانساچ را پی ماهیتابه فرستاد. هنوز او برنگشته سام با سه مار بازگشت، که یکی از آنها در شکاف چوبدست پیچ و تاب می‌خورد، و دوتای دیگر که مرده بودند بر آن آویخته بودند.

سام گفت: «یکی بیشتر نتونستم زنده بگیرم. این دو تا را امروز موقع کار کشتم، ولی چون تا ستاره‌ها درمیان زنده میمونن قاعدتاً نباید خیلی بیات باشن.»

مار زنده با چشمان پر از بدخواهی جماعت را می‌نگریست؛ سیاهی رنگ پشتش انگار از شدت خشم غلظت یافته بود. خانم یوبرایت آن را دید،

مار هم او را دید ـ رعشه‌ای بر اندام خانم یوبرایت افتاد و نگاهش را از او گرداند.

کریسچن کانتل گفت: «نگاش کنین؛ همسایه‌ها، از کجا بدونیم که چیزی از اون ماری که تو باغ خدا اون سیبو به اون زنِ جوان لخت و عور داد[1] در وجود همین افعیها و مارها نیست! چشماشو نگاه کنین ـ عینهو دو گله زغاله! خدا کند با من چپ نیفته! تا حالاش هم با این چشماش خیلیهارو این‌جوری نگاه کرده ـ من یکی دیگه تا عمر دارم مار نمی‌کشم.»

بابابزرگ گفت: «خوب بعله، درستش هم اینه که آدم وقتی چاره‌ای نداره و دستش به جایی نمیرسه از بعضی چیزها بترسه. من اگه می‌ترسیدم زمان خودم از خیلی خطرها جسته بودم.»

کریسچن گفت: «انگار صدای چیزی از بیرون انباری شنیدم. امیدوارم اگه هم ناراحتی پیش میاد روزهنگام پیش بیاد، چون اونوقت آدم دل و جرأتی پیدا میکنه؛ اونوقت اگه اون پیرزنه با جاروبش[2] پیداش شه به عوض اینکه گرفتارش بشه و بهش التماس کنه میذاره درمیره!»

سام گفت: «حتی یه آدم جاهل مثل من هم میباس به این جریان بیشتر فکر می‌کرد.»

«بله، مصیبت هم اغلب از جایی میاد که آدم هیچ انتظارشو نداره. راستی همسایه‌ها، اگه خانم یوبرایت طوریش بشه فکر میکنین مارو بگیرن و به اتهام قتل محاکمه‌مون کنن؟»

سام گفت: «نه بابا، نمیتونن این اتهامو به ما بزنن، مگه اینکه ثابت کنن که یه وقت شکار دزد هم بودیم. ولی نه، حالش خوب میشه.»

بابابزرگ کانتل گفت: «من اگه ده تا مار هم منو میزد کارمو تعطیل نمی‌کردم. آره رفقا، وقتی سر غیرت میومدم این‌جوری بودم ـ بعله! ولی خوب، اینم شاید برای مردی که برای جنگ تربیت شده یه چیز طبیعی باشه. ای روزگار،

۱. اشاره به قصهٔ آدم و حوا. ـ م.
۲. شیطان. ـ م.

ما هم حوادثی از سر گذروندیم! ولی بعد از اینکه در سال چهار وارد قوای محلی شدم دیگه آمادهٔ روبرو شدن با هر خطری بودم.» سری تکان داد و با مشاهدهٔ تصویر ذهنی خود در لباس نظام لبخندی بر لب آورد. «جوانیهام، تو بدترین برخوردها همیشه نفر اول بودم!»

فیروی از کنار آتشی که در پای آن چُندک زده بود و آن را فوت می‌کرد گفت: «فکر می‌کنم برای این بوده که اونوقتها همیشه خل‌ترین سربازهارو سر صف میذاشتن.»

قیافهٔ بابابزرگ ناگهان درهم رفت و گفت: «تیموثی، تو واقعاً اینطور فکر می‌کنی؟» و به کنار او آمد «پس آدم سالهای سال فکر میکنه رفیقش رفیق خوب و خوش‌صحبتیه، و بعد یکهو متوجه میشه اشتباه کرده؟»

«بابابزرگ فعلاً این سؤالو بگذار برای بعد؛ فعلاً اون آغادایی رو یه کمی هم بکش و یک کمی چیله بیار. از یه مرد به سن و سال تو قبیحه که وایسه و دری وری بگه، اونهم وقتی که زندگی و مرگ یه انسان با هم دست به گریبانن.»

بابابزرگ به تأیید اما به لحنی افسرده گفت: «بله، بله! امشب برای کسانی که در زمان خودشون کارهایی کردن روهمرفته بد شبی است. باورکن، اگه استاد ویلن‌زنی و سرنازنی هم بودم امشب حتی یه آهنگ هم نمیتونستم بزنم.»

در این هنگام سوزان با ماهیتابه رسید، آنگاه مار زنده را کشتند و سرهای هر سه را جدا کردند و مابقی را از طول شکافتند و در تابه انداختند، و جِلِز و وِلِز و قِرچ قُروچ به‌راه افتاد. به‌زودی رشته‌ای روغن زلال از لاشه‌ها جاری شد، کلایم گوشهٔ دستمالش را در آن فرو برد و جای زخم را چرب کرد.

۸۰

در این ضمن یوستاشیا که در کلبه تنها مانده بود از این شکلی که جریان به خود گرفته بود سخت به بیقراری گراییده بود. عواقبی که ممکن بود کشف کلایم مشعر بر این که مادرش از دم در بازگشته ببار آورد به احتمال زیاد ناگوار بود، و

PersianPDF.com

این چیزی بود که وی همانقدر که از آن وحشت داشت از آن بیزار نیز بود.

همیشه از تنها ماندن در خانه بیزار بود و امشب بر اثر وقایع چند ساعت پیش ناراحت‌تر از همیشه بود. دو دیداری که گفتیم وی را به‌شدت بیقرار کرده بود، از احتمال این که در گفتگوی کلایم و مادرش در وجه ناخوشایندی جلوه کند نه‌تنها ناراحت بلکه دلزده بود. سستی حرکاتش به هیجان بدل گردید، آنقدر که آرزو می‌کرد ای کاش در را به روی او گشوده بود. او واقعاً خیال کرده بود که کلایم بیدار است، و این عذر تا این اندازه موجه بود؛ اما چیزی نمی‌توانست مانع از این ایراد گردد که چرا در همان وهلهٔ اول در را نگشوده بود. با این‌همه به‌عوض آنکه خطا را به گردن بگیرد گناه این جریان را بر دوش نیروی قاهر و نامشخصی گذاشت که طبیعت او را این‌چنین ساخته و این‌گونه بر سرنوشتش حاکم بود.

در این فصل سال قدم زدن وگردش کردنِ شب‌هنگام خوش‌تر از روز بود. یک ساعتی از رفتن کلایم می‌گذشت که ناگهان بر آن شد در جهت بلومزاند به‌راه افتد، به این امید که در بازگشت با او برخورد کند. هنگامی که به درِ باغ رسید صدای چرخهایی را که به خانه نزدیک می‌شدند شنید و چون به پیرامون نگریست پدربزرگش را دید که با ارابه‌اش نزدیک می‌شد.

در پاسخ به تعارف یوستاشیا گفت: «نه، متشکرم، نمی‌توانم بمانم. داشتم به ایست اگدن می‌رفتم، ولی گفتم بیایم و خبری راکه شنیده بودم به تو بگویم. شاید هم شنیده‌ای... راجع به ثروتی که به آقای وایلدایو رسیده!»

یوستاشیا به لحنی عاری از هیجان و احساس گفت: «نه.»

«بله، یک ثروت یازده هزار پوندی بهش رسیده... عمویش در کانادا وقتی می‌شنود زن و بچه‌اش با کشتی کاسیوپیا (Cassiopeia) غرق شده‌اند سکته می‌کند، و به این ترتیب وایلدایو به همه چیز می‌رسد، بی آنکه اصلاً انتظارش را داشته باشد.»

یوستاشیا لحظه‌ای چند بی‌حرکت ماند. سپس پرسید: «کی فهمید؟»

«ها، امروز صبح؛ برای این که من ساعت ده فهمیدم، وقتی که چارلی

برگشت. بله، به نظر من حالا آدم خوشبختی است. آه که تو چه آدم بی‌فکری بودی یوستاشیا!»

یوستاشیا با قیافه‌ای به‌ظاهر آرام نگاهش کرد و گفت: «از چه جهت؟»

«خوب، از این جهت که او را داشتی و رهاش کردی.»

«او را داشتم، واقعاً که!»

«من تا این اواخر نمی‌دانستم که جریانی بین شما دو تا بوده. البته اگر آن وقت می‌فهمیدم گرد و خاکی بپا می‌کردم، ولی وقتی علاقه‌ای در بین بود چرا ولش کردی؟»

یوستاشیا جوابی نداد، اما می‌نمود که اگر می‌خواست او هم در این زمینه گفتنی بسیار داشت.

پیرمرد در دنبالهٔ سخن گفت: «شوهرِ کَلْمِه کوریت چطوره؟ او هم در نوع خودش بدآدمی نیست.»

«حالش خوب است.»

«برای دخترعمویش... چی‌چیه اسمش... برای او خوب شد. آه دخترم، تو باید جای او بودی! خوب، من دیگر باید بروم. به چیزی احتیاج نداری؟ خودت می‌دانی، من هرچه دارم مال توست.»

یوستاشیا گفت: «متشکرم، پدربزرگ؛ فعلاً احتیاجی نداریم. درست است که کلایم هیزم‌شکنی می‌کند، ولی این کار را بیشتر برای سرگرمی می‌کند، چون کار دیگری نمی‌تواند بکند.»

«برای سرگرمی‌اش پول می‌گیرد، اینطور نیست؟ شنیده‌ام هر صد شاخه سه شیلینگ.»

یوستاشیا همچنانکه رنگ می‌داد و رنگ می‌گرفت گفت: «کلایم پول دارد، ولی دوست دارد چیزی هم دربیاورد.»

«بسیار خوب، شب خوش.» و راه افتاد، وقتی پدربزرگ رفت یوستاشیا بی‌اختیار به راه خود ادامه داد، اما افکارش دیگر به کلایم و مادرشوهرش مشغول نبود. وایلدایو به‌رغم شِکوه و شکایتی که از بخت خود داشت باز مورد لطف و عنایت سرنوشت بود. یازده‌هزار پوند!

در اگدن، از هر نقطه‌نظر که می‌دیدی مرد ثروتمندی بود. از لحاظ یوستاشیا هم این مبلغ، مبلغ قابل توجهی بود ــ برای تأمین نیازمندیهایی که کلایم در حالات افسردگی خود انگ تجمل‌پرستی بدانها زده بود کافی بود. هرچند او ــ یوستاشیا ــ شیفتهٔ پول نبود اما دلباختهٔ چیزهایی بود که پول به تأمین‌شان توانا بود، اسباب و لوازمی که با این پول می‌شد تهیه کرد و او در عالم خیال برگرد خود می‌دید، وایلدایو را در هیئتی جالب بر او ارائه می‌کرد. اکنون به یاد آورد که آن روز چه لباس سنگین و تر و تمیزی پوشیده بود؛ به احتمال زیاد بی‌توجه به خس و خار ضمن راه، بهترین لباسش را پوشیده بود. سپس به رفتاری که با او داشته بود اندیشید.

گفت: «اوه، حالا می‌فهمم، حالا می‌فهمم! چقدر دلش می‌خواست زنش بودم تا آنچه را که دلم آرزو می‌کرد در اختیارم می‌گذاشت!»

با به یاد آوردن جزئیات سخنان و نگاههایش ــ که آن وقت به‌زحمت توجهی بدانها داشته بود ــ بر او روشن شد که تا چه اندازه این رفتار از توجه به واقعهٔ جدید مایه گرفته است. «اگر آدمی بود که می‌خواست به‌خاطر این که او را رها کرده‌ام ناراحتم کند این واقعه را با غرور به رخم می‌کشید؛ درعوض به ملاحظهٔ وضع ناگوار من کلمه‌ای از این بابت نگفت، و فقط به اشاره فهماند که هنوز به عنوان کسی که از خودش بالاترم دوستم دارد.»

آن روز سکوت وایلدایو در خصوص واقعه‌ای که برایش پیش آمده بود رفتار حساب شده‌ای بود که تأثیر آن را بر چنین زنی از نظر دور نداشته بود. این ظریف‌کاریها در حقیقت یکی از نقاط قوت رفتار وایلدایو در برخورد با جنس مخالف بود. یکی از ویژگیهای وایلدایو این بود که در عین حال که گاه با زنان به خشونت رفتار می‌کرد، در پاره‌ای مواقع هم با چنان لطف و ظرافتی با آنها برخورد می‌کرد که بی‌اعتنایی سابق را پاک از نمود می‌انداخت و از زهر اهانت می‌کاست و مداخله را به صورت توجه صرف و پامال کردن حیثیت را در مقام افراط در تعارف، جلوه‌گر می‌ساخت. این مرد که یوستاشیا به ستایشهایش بی‌اعتنایی کرده بود و حتی زحمت قبول خوشگوییهایش را به خود نداده بود

و او را از درِ عقب ساختمان روانه کرده بود، اکنون صاحب یازده‌هزار پوند بود ــ مردی بود با تحصیلات خوب، که دوران کار آموزشی‌اش را با مهندسی معمار گذرانده بود.

یوستاشیا توجهش آنقدر بر بخت و دولت وایلدایو متمرکز بود که متوجه نبود مسیر حرکتش تا چه اندازه به خط سیر کلایم نزدیک است. به‌عوض آنکه برای ملاقات با او به راه خود ادامه دهد بر تخته‌سنگی نشست؛ صدایی از پشت سر او را از عالم خیال به خود بازآورد؛ چون سر برگرداند دلدادهٔ سابق و وارث خوشبخت ثروت را درست در کنار خود دید. همچنان نشسته ماند، هرچند تغییر حالت چهره‌اش به کسی چون وایلدایو که او را خوب می‌شناخت می‌گفت که به او می‌اندیشیده است.

به لحنی فرونشسته گفت: «چطور شد آمدی اینجا؟ من فکر می‌کردم خانه هستی.»

«پس از این که از باغچهٔ خانهٔ شما درآمدم به دهکده رفتم، و حالا باز برگشته‌ام ــ همین. ممکن است بپرسم مسیرت کجا است؟»

یوستاشیا دستش را در جهت بلومزاند تکان داد. دارم می‌روم به پیشواز شوهرم. خیال می‌کنم امروز به‌خاطر آن چند دقیقه‌ای که با تو بودم گرفتاری بدی پیدا کرده باشم.»

«برای چه؟»

«برای این که در را به روی خانم یوبرایت باز نکردم.»

«امیدوارم که دیدار امروز من باعث این گرفتاری نبوده باشد.»

یوستاشیا به لحنی آرام گفت: «به‌هیچ‌وجه. تقصیر از تو نبود.»

حالا دیگر برخاسته بود، و دو نفری بی‌اختیار و بی‌هدف پیش رفتند؛ یکی دو دقیقه چیزی نگفتند.

یوستاشیا سکوت را شکست: «مثل این که باید به تو تبریک هم بگویم.»

«راجع به چه؟ آه بله، منظورت آن یازده‌هزار پوند است. خوب، وقتی چیز دیگری را به‌دست نیاورده‌ام طبعاً باید به این دل خوش کنم.»

یوستاشیا به لحن کسی که انگار از نظر افتاده است گفت: «مثل این که این جریان برایت خیلی بی‌اهمیت است. امروز وقتی آمدی چرا نگفتی؟ من تصادفاً شنیدم.»

وایلدایو گفت: «البته خیال داشتم جریان را برایت تعریف کنم. ولی ــ باشد بی‌پرده صحبت می‌کنم ــ ولی وقتی دیدم ستارهٔ بختت چندان بلند نیست نخواستم به آن اشاره کنم. با دیدن قیافهٔ مردی که در اثر تلاش و کار سخت از رمق افتاده بود ــ به آن صورت که شوهرت بود ــ احساس کردم که لاف و گزاف در مورد بخت و دولتم بسیار بی‌جا و بی‌موقع خواهد بود. با این‌همه، وقتی ترا دیدم که مال او هستی احساس کردم باز از خیلی جهات از من ثروتمندتر است.»

به شنیدن این سخن یوستاشیا به لحنی بی‌حال اما شیطنت‌آمیز گفت: «چطور، یعنی حاضر بودی ثروتت را با... با من عوض بکنی؟»

وایلدایو گفت: «البته که حاضر بودم!»

«حالا که داریم دربارهٔ یک چیز ناممکن خیالبافی می‌کنیم چطور است موضوع صحبت را عوض کنیم؟»

«باشد؛ پس اگر مایل باشی که بشنوی، از نقشه‌های آینده‌ام برات تعریف می‌کنم. خیال دارم نُه‌هزار پوندش را در حساب سپرده‌ای در بانک نگه دارم. هزار پوندش را دم دست بگذارم، و با هزار تای دیگر مدت یک سال، بیشتر یا کمتر، مسافرت بکنم.»

«مسافرت؟ چه فکر درخشانی. کجاها می‌خواهی بروی؟»

«از اینجا به پاریس خواهم رفت، زمستان و بهار را آنجا خواهم گذراند، بعد می‌روم به ایتالیا و یونان و مصر و فلسطین ــ پیش از شدت گرفتن گرما. تابستان خواهم رفت به امریکا، و بعد طبق نقشه‌ای که هنوز قطعی نیست خیال دارم سری هم به استرالیا بزنم، و از آنجا بروم به هند. تا آن وقت دیگر کم‌کم از مسافرت خسته شده‌ام، و به پاریس برمی‌گردم. و تا وقتی که بتوانم آنجا می‌مانم.»

یوستاشیا زیر لب و با صدایی که به ناله شباهت داشت، گفت: «برمی‌گردی به پاریس!» وی هرگز از آرزوهایی که تعریفهای کلایم در ذهنش برانگیخته بود با وایلدایو سخن نگفته بود، با این‌همه همین وایلدایو اکنون در وضع و موقعی بود که می‌توانست این آرزوها را برآورده کند. افزود: «انگار به پاریس خیلی علاقه‌مندی؟»

«بله، به نظر من زیباترین جای دنیا است.»

«به نظر من هم همین‌طور. تامسین هم با شما می‌آید؟»

«بله، اگر بخواهد. ولی ممکن است ترجیح بدهد خانه بماند.»

«پس که تو دور دنیا را خواهی گشت و من اینجا خواهم ماند!»

«بله، مثل این که. ولی خودت می‌دانی که تقصیر از کیست.»

یوستاشیا به لحنی شتابزده گفت: «من تو را ملامت نمی‌کنم.»

«اوه، گفتم شاید داری ملامتم می‌کنی. اگر یک وقت خواستی ملامتم کنی به شبی در کنار رین‌بارو فکر کن که قول دادی بیایی و نیامدی. در عوض نامه‌ای فرستادی که با خواندنش قلبم چنان به درد آمد که قلب تو هرگز آنطور به درد نخواهد آمد. و همان نقطهٔ آغازِ دوری و بیگانگی ما بود. بعدش هم من دست به عمل نسنجیده‌ای زدم... اما خوب، زن خوبی است، و من بیش از این چیزی از او نخواهم گفت.»

یوستاشیا گفت: «می‌دانم، آن بار تقصیر از من بود. ولی همیشه که این‌طور نبود. به‌هرحال، بدبختی من این است که زود از جا درمی‌روم. اوه دامون، بیش از این ملامتم مکن... تاب تحملش را ندارم!»

دو سه میلی، خاموش راه پیمودند که ناگهان یوستاشیا گفت: «آقای وایلدایو، از راهت منحرف نشده‌ای؟»

«من امشب مقصد خاصی ندارم. حالا که هوا تاریک شده درست نیست که تنها باشی، من تا تپه‌ای که بلومزاند پای آن دیده می‌شود باتو می‌آیم.»

«نه، ناراحت نباش. من اصلاً اجباری هم ندارم که بیرون باشم. فکر می‌کنم

بهتر است بیشتر از این با من نیایی. چون اگر مردم ببینند صورت خوشی ندارد.»

«بسیار خوب، پس من از تو جدا می‌شوم. و ناگهان دستش را گرفت و بوسید.» برای اولین بار پس از ازدواج. سپس گویی خواسته باشد این عمل را از نظر پوشیده دارد افزود: «این روشنایی روی تپه چیست؟»

یوستاشیا نگاه کرد و نور لرزان آتشی را دید که از جانب کلبه‌ای که در چند قدمی پیش رویشان بود به بیرون می‌تافت. این کلبه‌ای بود که پیش از آن همیشه آن را متروک دیده بود و اکنون انگار مسکون بود.

یوستاشیا گفت: «حالا که تا اینجا آمدی می‌شود خواهش کنم که تا آن طرف کلبه هم با من بیایی؟ فکر می‌کردم کلایم را همین جاها ببینم، ولی حالا که پیداش نشده عجله می‌کنم و پیش از آن که از بلومزاند راه بیفتد خودم را به آنجا می‌رسانم.»

به سوی کلبهٔ پوشالی به‌راه افتادند؛ هنگامی که نزدیک شدند در پرتو روشنایی آتش و نور قانوس درون کلبه پیکر زنی را دیدند که بر بستری از برگ سرخس خوابیده بود و تعدادی زن و مرد دورش را گرفته بودند. یوستاشیا خانم یوبرایت را در آن حال بازنشناخت، همچنین کلایم را که در میان بقیه بود. چندی بعد ناگهان دستش را بر بازوی وایلدایو فشرد و به او فهماند که از مقابل بخش باز انباری به میان تاریکی بازآید.

به لحنی آشفته گفت: «شوهرم و مادرش هستند. یعنی چه؟ ممکن است لطفاً بروی و ببینی چه خبر است؟»

وایلدایو از کنارش دور شد و به‌سوی دیوار پشت کلبه رفت. یکچند بعد یوستاشیا دید که با دست به او اشاره می‌کند، او هم رفت.

وایلدایو گفت: «قضیه مهم است!»

از آنجایی که ایستاده بودند گفت و گوی درون کلبه را می‌شنیدند.

کلایم داشت به کسی می‌گفت: «من هرچه فکر می‌کنم می‌بینم نمی‌دانم به کجا رفته. مسلم این است که مسافت زیادی راه رفته، ولی تازه اگر هم

می‌توانست حرف بزند قطعاً نمی‌گفت به کجا می‌رفته. به نظر شما وضعش چطور است؟»

مردی که روی سخن با او بود به لحنی رسمی گفت: «بسیار جای نگرانی است.» یوستاشیا صدا را بازشناخت؛ صدای تنها پزشک بخش بود «تا اندازه‌ای از مارگزیدگی صدمه دیده، ولی مهم‌تر خستگی است، که او را از پا درآورده. به گمان من راه زیادی باید رفته باشد.»

کلایم با درماندگی گفت: «همیشه به او می‌گفتم که در این هوا خودش را زیاد خسته نکند. به نظر شما کار درستی کردیم که با روغن مار محل گزیدگی را چرب کردیم؟»

پزشک در جواب گفت: «بله، خوب ــ این یک مداوای بسیار قدیمی است ــ خیال می‌کنم شیوه‌ای بوده که مارگیرها بکار می‌بستند. هوفمان[1] و مید[1] و ــ خیال می‌کنم ــ آبه فونتانا[1] هم به عنوان یک مرهم مؤثر آن را تجویز کرده‌اند. بی‌گمان کاری بوده که می‌توانستید بکنید، هرچند من معتقدم که هر روغن دیگری هم بود فرق نمی‌کرد.»

آنگاه صدای زنانهٔ شتابزده و نگرانی گفت: «بیایید، بیایید!» و صدای پای کلایم و پزشک را شنیدند که شتابان از بخش عقب کلبه به محلی رفتند که خانم یوبرایت خوابیده بود.

یوستاشیا به نجوا گفت: «اوه، چه شده؟»

وایلدایو گفت: «صدای تامسین بود ــ پس دنبال او هم فرستاده‌اند! نمی‌دانم بروم تو یا نه...»

«نه، ممکن است گرفتاری ایجاد کند.»

سکوتی ممتد بر درون کلبه حکمفرما شد، که سرانجام صدای کلایم که به لحنی دردمند این سخنان را بر زبان می‌راند آن را شکست: «اوه، دکتر... این

---

۱. Felice (۱۶۷۳ـ۱۷۵۴) Richard Mead (۱۶۶۰ـ۱۷۴۲) Friedrich Hoffman Fontana (۱۷۳۰ـ۱۸۰۵)؛ هرسهٔ این شخصیتها تألیفاتی در پزشکی خاصه در زمینهٔ خواص و تأثیر سمها دارند. ــم.

علامت چیست؟»

پزشک در همان آن جواب نداد. لحظاتی بعد گفت: «دارد تمام می‌کند. قلبش قبلاً هم بیمار بوده، و این خستگی جسمانی ضربهٔ آخر را وارد کرده است.»

سپس صدای گریهٔ زنی به گوش رسید، و آنگاه انتظار؛ و بعد صدای پچ‌پچه‌مانند، و آنگاه صدای تنفس بریده بریده... و بعد سکوتی دردناک.

دکتر گفت: «حالا دیگر تمام کرد.»

دورتر، در بخش عقب کلبه، روستاییان به نجوا گفتند: «خانم یوبرایت مرد.»

تقریباً در همان هنگام، این دو تن که به نظاره ایستاده بودند قیافهٔ بچهٔ خردسالی را دیدند که از بخش باز و بی‌در و پیکر انباری به درون آمد. سوزان نانساچ، که تازه‌وارد بچهٔ او بود، به‌سوی مدخل انباری پیش رفت و با دست به او اشاره کرد که برگردد.

بچه با صدای زیر گفت: «مادر یه چیزی می‌خواستم بهت بگم. اون زنی که اونجا خوابیده امروز با من راه می‌رفت، و گفتش که بهت بگم که اونو دیدم، و بگم "زن دل‌شکسته‌ای است که پسرش رهاش کرده" ـ بعدش هم اومدم خونه.»

صدای هق‌هق گریهٔ مردی از درون انباری به گوش رسید. یوستاشیا با نفس بریده و به لحنی ضعیف گفت: «کلایمه ـ باید برم پیشش... اما نه، درست نیست، برگردیم.»

هنگامی که از انباری دور می‌شدند با صدایی خش‌دار گفت: «گناه این جریان از من است. مصیبت هنوز در راه است.»

وایلدایو پرسید: «بالاخره در را به رویش باز نکردی؟»

«نه، و این جریان نتیجهٔ همان است! اوه، چه خاکی به سرم بریزم! نه، مزاحمشان نمی‌شوم... یک‌راست به خانه می‌روم. دامون خداحافظ! حالا بیش از این نمی‌توانم با تو حرف بزنم.»

از هم جدا شدند. یوستاشیا هنگامی که به تپهٔ بعدی رسید برگشت و به پشت سر نگریست. دسته‌ای ماتم‌زده، در پرتو روشنایی فانوس، به‌سوی بلومزاند در حرکت بود و از وایلدایو اثری نبود.

کتاب پنجم

کشف

۱۰

حدود سه هفته پس از دفن خانم یوبرایت، شبی که قرص ماه ستونی از پرتوهای خویش را مستقیماً بر کف اتاق خانهٔ کلایم در آلدرورث می‌تافت، زنی از خانه درآمد. انگار خواسته باشد نفس تازه کند و هوایی بخورد بر نرده‌های باغ خم شد. ضربه‌های قلمِ نورِ پریده‌رنگ ماه که چهرهٔ پیرزنان زشت را به سیمای زیبارویان می‌آراید کیفیتی الهه‌گونه به این چهرهٔ زیبا بخشیده بود.

هنوز چندی از آمدنش نگذشته بود که مردی از راه رسید و به لحنی آمیخته به تردید گفت: «خانم، امشب حالشون چطوره؟»

یوستاشیا در جواب گفت: «بهتره، هامفری؛ هرچند تعریفی هم نداره.»

«خانم باز هم همانطور هذیون میگه؟»

«نه. حالا دیگر حواسش جا آمده.»

«ولی باز مثل سابق دربارهٔ مادرش هذیون میگه؟»

یوستاشیا به لحنی فرونشسته گفت: «آره، درست همانطور، هرچند حالا دیگر به آن شدت سابق نیست.»

«خانم، خیلی بد شد که اون پسره حرفهایی راکه مادرش در حال مرگ گفته بود و گفته بود که دل‌شکسته است و پسرش رهاش کرده براش تعریف کرد. هر مرد دیگه‌ای هم بود ناراحت می‌شد.»

یوستاشیا چیزی نگفت، جز مکثی که در آهنگ تنفسش پدید آمد، انگار

کسی که بخواهد حرف بزند و نتواند. هامفری از قبول دعوتش به ورود به خانه سر باز زد.

یوستاشیا برگشت، داخل خانه شد. به طبقهٔ بالا و اتاق خواب جلویی رفت که چراغ حباب‌داری در آن می‌سوخت. کلایم بر بستر افتاده بود. رنگ و رورفته و بی‌حال؛ بیدار بود و بی‌قرارانه از این پهلو به آن پهلو می‌غلتید؛ توری داغ چشمانش را می‌گداخت، گویی آتشی که در مردمکهای چشمانش مأوی کرده بود هستی‌شان را می‌سوزاند و تحلیل می‌برد.

هنگامی که یوستاشیا نشست، گفت: «یوستاشیا، تویی؟»

«بله، کلایم. دمِ در بودم. ماه خوشگلی در آسمان می‌درخشد، و برگ از برگ تکان نمی‌خورد.»

«می‌درخشد، آره؟ ماه به چه درد آدمی مثل من می‌خورد؟ بگذار بدرخشد... همه چیز همانطور باشد که هست ــ من امیدوارم که دیگر این چیزها را نبینم... یوستاشیا، نمی‌دانم به کجا رو ببرم... افکارم مثل خنجر وجودم را می‌شکافد. اوه، اگر کسی می‌خواهد با نقاشیِ پرده‌ای از بدبختی خودش را جاودانه کند، بگو بیاید اینجا!»

«چرا این حرف را می‌زنی؟»

«هر کار هم که می‌کنم باز احساس می‌کنم منتهای سعی‌ام را در کشتن مادرم به‌عمل آورده‌ام.»

«نه، کلایم، اینطور نیست.»

«چرا، همینطور است، نمی‌شود تبرئه‌ام کرد. رفتارم با او زننده بود... من اصلاً پا پیش نگذاشتم، و او نتوانست خودش را راضی کند به این که از تقصیرم بگذرد ــ حالا هم که مرده و رفته! اگر زودتر تمایلی به آشتی با او نشان داده بودم و آشتی کرده بودیم و آنوقت مرده بود مرگش اینقدر دردناک نبود. ولی من به خانه‌اش نزدیک نشدم، برای همین هم بود که او به خانه‌ام نزدیک نشد و ندانست که اگر می‌آمد مقدمش چه اندازه گرامی بود. این چیزها است که ناراحتم می‌کند. او نمی‌دانست که همان شب من داشتم به خانه‌اش می‌رفتم،

چون هوش و حواس درستی نداشت که حرفهایم را بفهمد. آخ اگر می‌آمد! آرزو می‌کردم بیاید. اما دیگر امکان ندارد.»

آهی از سینهٔ یوستاشیا گریخت که چون دم طاعون سراپای وجودش را به لرزه درآورد. آخر هنوز ماوقع را تعریف نکرده بود.

اما یوبرایت بیش از آن غرق در هذیانهای خویش بود که به این چیزها توجه کند. طی تمام مدت بیماری مدام در این مایه سخن ساز کرده بود. گفته‌های کودکی که آخرین سخنان خانم یوبرایت را شنیده بود نومیدی را بر غم اولیه افزوده بود؛ این سخنان در این لحظات سوءتفاهم، سخنانی بسیار تلخ و جانگزا بود. سپس پریشانی در پنجه‌اش گرفته بود، و او با همان اشتیاقی که کارگر مزرعه، در چلهٔ تابستان، به دستیابی به سایه دارد مرگ را به آرزو خواسته بود. سیمایی رقت‌انگیز بود، سیمای مردی که در کانون اندوه جای گرفته است. مدام بر درنگی که در رفتن به خانهٔ مادر کرده بود تأسف می‌خورد، زیرا این خطایی بود که دیگر هرگز جبران‌پذیر نبود، و مصر بود بر این که حتماً روح خبیثی او را از راه صواب منحرف کرده که پیشتر به این فکر نیفتاده که حالا که مادرش به خانهٔ او نیامده بر او است که به خانهٔ مادر برود و دلش را به‌دست بیاورد. از یوستاشیا می‌خواست که در این ملامت با وی هم‌آواز گردد؛ و مواقعی که بر اثر این رازی که جرأت افشایش را نداشت از درون می‌سوخت و می‌گفت که نمی‌تواند در این زمینه نظری ابراز کند، می‌گفت: «برای این است که تو با طبیعت و سرشت مادرم آشنا نبودی. طبیعتش طوری بود که اگر از او می‌خواستند، همیشه آمادهٔ گذشت بود؛ ولی من چون بچه‌ای لجوج در نظرش جلوه کردم، به همین جهت سختگیری می‌کرد... نه، سختگیر نبود، با عزت نفس بود ــ همین. بله، حالا می‌فهمم که چرا اینهمه در برابرم مقاومت کرد... منتظر بود من بروم. من مطمئنم که اقلاً صد بار در جریان این ناراحتی گفته که: "آه، در ازاء آنهمه فداکاری چه پاداشی گرفتم!" با این‌همه من نرفتم؛ وقتی رفتم که دیگر دیر شده بود. حتی تصورش هم تحمل‌ناپذیر است!»

گاه در پشیمانی و تأسف سقوط می‌کرد و قطره اشکی از اندوه در دسترس نبود تا از فشار این غم بکاهد، سپس همچنانکه خوابیده بود دستخوش تبی می‌شد که آنقدر که ناشی از فکر و خیال بود نتیجهٔ عوارض جسمانی نبود و به خود می‌پیچید. روزی، هنگامی که دستخوش چنین احوالی بود گفت: «آخ، فقط اگر می‌توانستم به‌نحوی اطمینان حاصل کنم که هنگام مرگ از من نفرتی به دل نداشته... من که امید رفتن به بهشت را ندارم... بنابراین چه فایده که به این موضوع فکر کنم!»

یوستاشیا گفت: «تو زیادی خودت را ناراحت می‌کنی. دیگران هم مادرشان مرده.»

«بله. ولی علم به این حقیقت مصیبت مرا تخفیف نمی‌دهد. من در حق او مرتکب گناه شدم، و به همین جهت روزنهٔ امیدی برای من نیست.»

یوستاشیا گفت: «به نظر من او نسبت به تو مرتکب گناه شد.»

«نه، او مرتکب گناه نشد، این گناه را من مرتکب شدم. و امیدوارم خداوند همه را به پای من بگذارد!»

یوستاشیا گفت: «به نظر من اول کمی باید تأمل کنی و بعد چنین آرزویی را بکنی. البته اشخاص مجرد می‌توانند هر طور که خود بخواهند خودشان را نفرین کنند، ولی کسی که متأهل است با این نفرینها دو نفر را خانه‌خراب می‌کند.»

مرد بینوا گفت: «من در احوالی نیستم که به این نکته‌سنجیها توجه داشته باشم. شب و روز بر من نهیب می‌زنند که در کشتن مادرت دست داشته‌ای. ولی قبول می‌کنم، در پنجهٔ نفرتی که از خودم دارم ممکن است نسبت به تو ــ همسر بینوایم ــ ستم کنم. مرا ببخش، برای این که خودم هم نمی‌دانم چه می‌گویم.»

یوستاشیا همیشه از دیدن شوهرش در چنین احوالی اکراه داشت؛ دیدن این احوال برای او همانقدر وحشتناک بود که دیدن صحنهٔ محاکمه برای یهودای اسخریوطی. این احوال شبح زن خسته و مانده‌ای را پیش چشمانش

می‌آورد که دری را می‌کوفت که او به رویش نمی‌گشود ــ از مشاهدهٔ این احوال بیزار بود. اما این اظهار تأسفها به حال خود یوبرایت مفید بود زیرا در سکوت، بیشتر رنج می‌برد و چون با قیافهٔ درهم کشیده و دردمند سر در گریبان تفکر فرو می‌برد و با خاییدن و نشخوار کردن این افکار، خود را می‌فرسود ضرورت اغلب ایجاب می‌کرد به هر نحو شده او را به حرف بیاورد، به این امید که با این عمل اندکی از بار اندوهش بکاهد.

پس از تماشای مهتاب هنوز چندی از بازآمدنش به اتاق نگذشته بود که صدای حرکت نرمِ پاهایی که به خانه نزدیک می‌شد به گوش رسید و زن خدمتکار ورود تامسین را اعلام داشت.

هنگامی که به درون آمد کلایم گفت: «آه، تامسین! متشکرم که امشب آمدی. می‌بینی، این هم من! چنان قیافهٔ بدبخت و بیچاره‌ای هستم که از روبرو شدن با دوستانم، حتی تقریباً با تو، پرهیز دارم.»

تامسین به لحنی گرم و با آن صدای لطیفی که برای بیمار چون هوای تازه برای زندانی محبوس در سیاهچال بود گفت: «نه دیگر، کلایم جان، دیگر از من که نباید پرهیز کنی. هیچ چیز در قیافهٔ تو نخواهد توانست مرا از تو ناراحت کند، یا از تو دور کند. من قبلاً هم اینجا آمده‌ام، تو یادت نیست.»

«چرا، یادم هست؛ هذیان نمی‌گویم. هیچ وقت هم نگفته‌ام. اگر چنین چیزی گفتند باور نکن. من فقط از عملی که کرده‌ام ناراحتم، و این جریان با ضعفی که دارم در انظار چون دیوانه جلوه‌ام می‌دهد، اما هرچه هست، و به‌هرحال، عقلم سر جا است. تو فکر می‌کنی اگر عقلم را از دست داده بودم جزئیات مرگ مادرم را به یاد داشتم؟ متأسفانه این سعادت را ندارم. بله، تامسین، مادر بیچاره‌ام دو ماه و نیم آخر عمرش را به‌واسطهٔ من در تنهایی و بی‌کسی و غم و غصه بسر آورد. با وجود این، من اگرچه شش میل بیشتر با او فاصله نداشتم، به دیدنش نرفتم. دو ماه و نیم ــ هفتاد و پنج روز، خورشید در آن بی‌کسی و تنهایی که حتی شایستهٔ یک سگ هم نبود بر او طلوع کرد و غروب کرد. مردم بینوایی که وجه مشترکی با او نداشتند اگر از بی‌کسی و

بیماری‌اش خبر می‌داشتند به حالش دل می‌سوزاندند و از او عیادت می‌کردند؛ اما من، که قاعدتاً باید همه چیز و همه کسش بودم، مثل یک آدم سفله از او دوری کردم. اگر عدالتی در دستگاه خدا هست بگذار مرا بکشد. کورم که کرده است، اما این کافی نیست. اگر به درد بیشتری مبتلایم می‌کرد برای همیشه به او ایمان پیدا می‌کردم!»

تامسین که از فرط وحشت به گریه افتاده بود گفت: «نه، نه! کلایم، خواهش می‌کنم، نگو... این حرف را نزن!» یوستاشیا در آن دست دیگر اتاق، هرچند که چهرهٔ پریده‌رنگش آرام می‌نمود، در صندلی به خود می‌پیچید. کلایم بی‌توجه به گفته‌های دخترعمو به سخن ادامه داد.

«می‌بینی حتی این ارزش را ندارم که نشان دیگری از لعنت و عذاب خدا را دریافت دارم. تامسین، تو فکر می‌کنی مادرم مرا شناخت... و با این تصور خطا و وحشتناک نمرد که خیال کند من او را رها کرده‌ام؟ البته من خودم هم نمی‌دانم که چگونه ممکن است این اعتقاد را پیدا کرده باشد. آخ، اگر می‌توانستی خیالم را از این بابت آسوده کنی! یوستاشیا، تو اینطور فکر می‌کنی؟ خواهش می‌کنم با من حرف بزن!»

تامسین گفت: «من فکر می‌کنم بتوانم به تو اطمینان بدهم که این اواخر ترا بهتر می‌شناخت.»

یوستاشیای رنگ و رویاخته چیزی نگفت.

«پس چرا به خانه‌ام نیامد؟ اگر می‌آمد به او نشان می‌دادم که به‌رغم همهٔ این چیزها چه اندازه دوستش دارم. اما هرگز نیامد؛ من هم نرفتم، و او مثل یک حیوان رانده در آن خلنگزار مرد، درحالی که کسی نبود کمکش کند، و وقتی هم کسی پیدا شد دیگر دیر شده بود. آه تامسین، اگر آنطور که من دیدم تو او را دیده بودی ــ یک زن محتضر و بینوا، که در تاریکی روی زمینِ لخت افتاده بود و ناله می‌کرد و کسی در کنارش نبود، و فکر می‌کرد دنیا او را از خود رانده است... اگر تو او را دیده بودی دلت از درد ریش‌ریش می‌شد... دل هر سنگدلی را به درد می‌آورد. و این زن بی‌کس و بینوا مادر من بود. تعجبی ندارد

که به آن بچه گفته که زن دل‌شکسته‌ای است. باید در چه وضعی بوده باشد که چنین چیزی را گفته! و اگر من موجب این وضع نباشم پس کیست؟ حتی تصورش هم وحشتناک است. و من آرزو می‌کنم بدتر از آنچه دیده‌ام کیفر ببینم. راستی چقدر طول کشید تا، به اصطلاح دیگران، از آن بی‌حواسی درآمدم؟»

«فکر می‌کنم، یک هفته.»

«و بعد آرام شدم؟»

«بله، مدت چهار روز.»

«و حالا باز از آرامش بریده‌ام.»

«ولی سعی کن آرام باشی ــ خواهش می‌کنم؛ آن وقت به‌زودی نیرو خواهی گرفت. اگر می‌شد این تصور را از سرت به‌در کرد که...»

کلایم از روی ناشکیبایی گفت: «بله، بله. ولی من نمی‌خواهم نیرو بگیرم. فایده‌اش چیست؟ مردن برای من بهتر است، برای یوستاشیا که یقیناً بهتر است. یوستاشیا اینجا است؟»

«بله.»

«یوستاشیا مردنم برای تو به‌مراتب بهتر از این است که زنده بمانم.»

«کلایم جان، بی‌خود از این حرفها نزن.»

«باشد، چون درحقیقت هم این یک فرض بی پایه و اساسی است؛ برای این که بدبختانه گویا زنده می‌مانم. احساس می‌کنم که حالم کم‌کم دارد بهتر می‌شود. تامسین، حالا که این‌همه ثروت به شوهرت رسیده خیال دارید چه مدت در مهمانسرا بمانید؟»

«شاید یکی دو ماه، تا این مشکل من حل شود. تا آن وقت نمی‌توانیم از آنجا برویم. فکر می‌کنم یکی دو ماه طول بکشد.»

«بله ــ بله، آه، دخترعمو، تو ناراحتیهایت را پشت سر خواهی گذاشت ــ ظرف یک ماه تمام خواهد شد و تسلایی با خود به همراه خواهد آورد. ولی ناراحتی من همیشه خواهد بود، تسلایی هم هرگز نخواهم داشت!»

«کلایم، تو نسبت به خودت بی‌انصافی می‌کنی. قبول کن که زن‌عمو همیشه با محبت از تو یاد می‌کرد. و این را بدان که اگر زنده می‌ماند حتماً با شما آشتی می‌کرد.»

«ولی با این که من پیش از ازدواج از او خواهش کرده بودم به خانه‌ام نیامد. اگر آمده بود، یا اگر من رفته بودم، هرگز در حال احتضار نمی‌گفت که من زن دل‌شکسته‌ای هستم که پسرم رهایم کرده. درِ خانهٔ من همیشه به رویش باز بود... آغوش گرممان همیشه به انتظارش بود. اما افسوس که او هرگز نیامد!»

یوستاشیا که این احوال کم‌کم برایش تحمل‌ناپذیر می‌شد از آن سوی اتاق با صدایی ضعیف گفت: «کلایم، بهتر است بیش از این در این‌باره چیزی نگویی.»

تامسین به لحنی دلجو گفت: «بگذار این چند دقیقه‌ای که اینجا هستم با تو دو کلمه حرف بزنم. کلایم، لحظه‌ای فکر کن و ببین که چگونه به‌طور یکجانبه به این قضیه نگاه می‌کنی. آن وقتی که آن حرفها را به آن بچه گفت تو هنوز پیداش نکرده بودی، و بغلش نکرده بودی. ممکن است آن حرفها را در حالتی از ناراحتی گفته باشد ــ این اخلاق زن‌عمو بود. اغلب که ناراحت می‌شد از این چیزها می‌گفت. گاهی با من هم این شکلی صحبت می‌کرد. هرچند نیامد، من یقین دارم به این فکر بود که بیاید و شما را ببیند. تو فکر می‌کنی یک مادر می‌تواند بدون احساس گذشت نسبت به بچه‌اش دو سه ماه زنده بماند؟ او از تقصیر من گذشت، آن وقت چطور می‌شود از تقصیر تو نگذرد؟»

«تو زحمت کشیدی و دلش را به دست آوردی؛ من کاری نکردم. من که می‌خواستم رمز سعادت را به مردم بیاموزم نمی‌دانستم که خودم گرفتار چنان بدبختی و بیچارگی فاحشی هستم که بیسوادترین مردم آنقدر شعور دارند که از آن پرهیز کنند.»

یوستاشیا گفت: «تامسین، امشب چطور اینجا آمدی؟»

«دامون در انتهای باریکه‌راه پیاده‌ام کرد؛ برای کاری با ارابه رفته ایست‌اگدن. دیگر همین حالا کم‌کم پیدایش می‌شود.»

و همانطور که گفته بود چندی بعد صدای چرخهایی را شنیدند. وایلدایو بود؛ با اسب و ارابه‌اش بیرون منتظر بود.

تامسین گفت: «بی‌زحمت یکی را بفرست به او بگوید ظرف یکی دو دقیقه خواهم آمد.»

یوستاشیا گفت: «خودم یک تک پا می‌روم.»

پایین رفت. وایلدایو از ارابه پیاده شده بود و هنگامی که یوستاشیا در را گشود در کنار سر اسب ایستاده بود. لحظه‌ای چند به تصور این که تامسین است سر برنگرداند. سپس برگشت، بفهمی نفهمی یکّه خورد، گفت: «خوب؟»

یوستاشیا به لحنی نجواگونه گفت: «هنوز جریان را برایش تعریف نکرده‌ام.»

«پس تا وقتی که حالش خوب می‌شود نگو... گفتنش در این احوال درست نیست. تو خودت هم مریضی.»

یوستاشیا بغضش ترکید، گفت: «من بیچاره‌ام... اوه، دامون... نمی‌توانم... نمی‌توانم به تو بگویم که چقدر بدبختم! دیگر تحمل این وضع را ندارم. دردم را به کسی نمی‌توانم بگویم ــ جز تو کسی نمی‌داند.»

وایلدایو که با دیدن پریشانی‌اش آشکارا متأثر شده بود گفت: «دختر بینوا!» سرانجام به حکم این تأثر دستش را در دست گرفت: «سخت است وقتی کاری نکرده‌ای که سزاوار این احوال باشی در تار و پود یک چنین ناراحتی دست و پا بزنی. تو برای این زندگی ساخته نشده‌ای. تقصیر بیشتر از من است. آخ اگر می‌توانستم ترا از این مخمصه نجات بدهم!»

«ولی دامون، خواهش می‌کنم به من بگو چکار باید بکنم؟ از این که ساعتها در کنارش می‌نشینم و می‌شنوم که خودش را به عنوان موجب و مسبب مرگ مادرش سرزنش می‌کند، درحالی که می‌دانم اصولاً اگر در این میان مقصری باشد آن مقصر منم، کم می‌ماند که دیوانه بشوم. نمی‌دانم چکار بکنم. جریان را برایش تعریف بکنم یا نکنم؟ دلم می‌خواهد تعریف بکنم، ولی می‌ترسم.

اگر بفهمد حتماً مرا می‌کشد، با این احساسی که دارد جز این تصور دیگری نمی‌شود کرد. "الحذر از خشم آدم بیمار"[۱] ــ این جمله است که همانطور که نگاهش می‌کنم هر روز در گوشم صدا می‌کند.»

«حالا صبر کن تا حالش کمی بهتر شود، آن وقت علی‌الله، توکل به شانس کن. وقتی هم که جریان را برایش تعریف می‌کنی باید فقط قسمتی از آن را تعریف کنی ــ به خاطر شخص خودش.»

«کدام قسمت را نباید تعریف کنم؟»

وایلدایو مکث کرد، سپس به لحنی فرونشسته گفت: «همان که آن وقت من خانهٔ شما بودم.»

«بله، با حرفهایی که می‌زنند این قسمت را باید نگفته گذاشت. آه که کارهای شتابزده چقدر آسان‌تر از گفتارهایی است که در توجیه‌شان بیان می‌شود!»

وایلدایو زیر لب گفت: «کاش میمرد و...»

«نه، این فکر را نکن! من حاضر نیستم ــ حتی اگر از او بیزار هم باشم ــ که ایمنی خودم را به بهای چنین آرزوی پستی بخرم. خوب دیگر، من باید برگردم پیش او. تامسین از من خواهش کرد به تو بگویم که چند دقیقهٔ دیگر می‌آید پایین. خداحافظ!»

او بازگشت و تامسین به‌زودی پایین آمد. هنگامی که او در ارابه در کنار شوهرش جای گرفت و اسب چرخید که راه بیفتد، وایلدایو نگاهش را متوجه پنجرهٔ اتاق‌خواب بالا کرد. در کنار یکی از آنها سیمای پریده‌رنگ غمزده‌ای را دید که با نگاه او را بدرقه می‌کرد ــ چهرهٔ یوستاشیا بود.

---

۱. از قطعه شعری از درایدن به نام *Absalom and Achitophel* ــ م.

۲۰

اندوه کلایم با فرسودن خود فرو نشست؛ به‌تدریج نیرو گرفت و یک ماه پس از دیدار تامسین، او را می‌دیدی که در باغ می‌گشت. بردباری و نومیدی، متانت و افسردگی، سرخی سلامت و زردگونگی مرگ، به شیوه‌ای عجیب در سیمایش به‌هم آمیخته بود. اکنون دربارهٔ تمام چیزهایی که به گذشته و مادرش مربوط می‌شد خاموش بود و یوستاشیا اگرچه می‌دانست که همچنان به این چیزها می‌اندیشد با این‌همه از این وضع به اندازه‌ای راضی بود که به‌هیچ وجه نمی‌خواست تجدید مطلع کند و موضوع را از نو زنده سازد. در احوالی که ذهن کلایم دستخوش ضعف بود گاه از فرط تأثر بر آن می‌شد که ماوقع را تعریف کند، اما اکنون که سلامت عقلش را بازیافته بود از نو به سکوت گراییده بود.

غروب روزی که کلایم بدین‌سان در باغچه ایستاده بود و هر از گاه با چوبدستش علف هرزی را می‌کند، پیکری لندوک از کنج خانه پیچید و به‌سوی او آمد.

کلایم گفت: «کریسچن تویی، آره؟ خوشحالم که آمدی. کارت داشتم، می‌خواستم با هم به بلومزاند برویم و سر و سامانی به خانه بدهیم. خیال می‌کنم از آن وقت که آمده‌ام همانطور قفل است، آره؟»

«بله، آقا کلایم.»

«سیب‌زمینیها و چیزهای دیگر را جمع کردی؟»

«بله. خدارو شکر یه قطره بارون هم نیومد. ولی امروز برای کار دیگه‌ای اومدم، که باچیزی که اخیراً تو خونواده اتفاق افتاده فرق داره. آقای ثروتمندِ زنِ آرام، که ما سابق مهمانسرادار صداش می‌کردیم، منو فرستاده که به شما بگم که خانم وایلدایو دختر زاییده و حالش خوبه. درست سر ساعت یک بعدازظهر زایید، با یه چند دقیقه اختلاف، و اونطور که میگن انتظار همین

مسأله بود که اونارو از وقتی که به ثروت رسیدن تا حالا اونجا نیگرشون داشته.»

«گفتی حالش خوبه، آره؟»

«بله آقا؛ فقط آقای وایلدایو از این که پسر نیاورده یه کمی تو لبه ــ اینو تو آشپزخانهٔ مهمانسرا می‌گفتن، به خیال این که من نمی‌شنوم.»

«کریسچن، حالا گوش کن ببین چه می‌گویم.»

«بله، چشم آقا یوبرایت.»

«تو مادرم را روز پیش از مرگش دیدی؟»

«نه، ندیدم.»

آثار تلخکامی بر چهرهٔ یوبرایت ظاهر شد.

«ولی همون روزی که مرد دیدمش.»

قیافهٔ کلایم از هم باز شد. گفت: «خوب، این به منظور من نزدیک‌تر است.»

«بله، میدونم، همون روز بود، برای اینکه خودش گفت. گفت: "کریسچن، میخوام برم ببینمش؛ بنابراین لازم نیست برای ناهار از باغچه سبزی بچینی."»

«کی را ببیند؟»

«شمارو. می‌خواست بیاد خونهٔ شما، متوجه عرضم هستین؟»

یوبرایت با تعجب بسیار در چهره‌اش نگریست: «پس این را چرا تا حالا نگفتی؟ مطمئنی که می‌آمد خانهٔ من؟»

«آه بله. برای این نگفتم که این اواخر شما را ندیدم. و وقتی دیدم به خونه‌تون نرسیده دیگه چیزی نبود تا بگم.»

«و من این‌همه مدت گیج بودم و نمی‌دانستم که در آن روز گرم در خلنگزار چه می‌کرده! خوب، به تو گفت که برای چه می‌آید؟ کریسچن، خیلی دلم می‌خواهد که این را بدانم.»

«بله آقا یوبرایت. اینو به من نگفت، اما خیال می‌کنم به یه کسایی گفت.»

«تو کسی را سراغ داری که در این‌باره با او صحبتی کرده باشد؟»

«بله، فقط یکی هست، که اونم، امیدوارم شما پیش اون اسمی از من به

میون نیارید، برای اینکه جاهای غریبی دیدمش، بخصوص در خواب. تابستان گذشته یه شب طوری مثل شمشیر و قحطی[1] تو قیافه‌ام زل زد که مدتی تو لب بودم؛ تا دو روز نتونستم این دو سه تا شویتی راکه روی سرم هست شونه کنم. آقا یوبرایت، مثل همیشه وسط راه میستوور ایستاده بود؛ مادرتون اومد جلو ــرنگش شده بود مثل...»

«خوب، چه وقت بود؟»

«تابستان گذشته، اینارو تو خواب دیدم.»

«پوف!... حالا این مردی که می‌گویی کیست؟»

«دیگوری رنگ‌فروش، شب پیش از اونی که خانم یوبرایت بیاد شمارو ببینه اومد و مدتی باهاش نشست. وقتی اومد دمِ در من هنوز از سر کار نرفته بودم خونه.»

کلایم به لحنی مشتاق گفت: «باید ون را ببینم... کاش این را پیشتر گفته بودی. نمی‌دانم چطور شده که نیامده و این جریان را به من نگفته؟»

«روز بعدش از اگدن‌هیث رفت. شاید نمیدونسته که شما میخواین اونو ببینین.»

کلایم گفت: «کریسچن، تو باید بروی و ون را پیدا کنی. من خودم کار دارم وگرنه خودم می‌رفتم. او را فوراً پیدا کن و بگو که کارش دارم.»

کریسچن همچنانکه با قیافهٔ مردد به اطراف و روشنایی رو به زوال می‌نگریست گفت: «آقا یوبرایت، من روزها برای گشتن و پیدا کردن خیلی‌تر و فرزم ولی شبها از خودم دست و پاچلفتی‌تر نیست.»

«پس، هر وقت خودت خواستی خلنگزار را خوب بگرد، که شاید زودتر پیداش کردی. اگر توانستی فردا او را بیار اینجا.»

آنگاه کریسچن به راه خود رفت. فردا آمد، اما از ون خبری نشد. غروب،

---

۱. عبارتی در مراثی «یرمیای نبی» که قحطی و شمشیر را در مقام خشم و انتقام الهی توصیف می‌کند. ــم.

کریسچن با قیافهٔ خسته پیدایش شد. تمام مدت روز را گشته بود اما اثری از رنگ‌فروش نیافته بود.

یوبرایت گفت: «فردا بی‌آنکه کارت را ول کنی باز هم تا آنجا که می‌توانی پرس و جو کن و دیگر تا پیداش نکردی نیا.»

فردای آن یوبرایت به‌سوی خانهٔ آشنا در بلومزاند که اکنون متعلق به شخص او بود به‌راه افتاد. بیماری‌اش مانع از انجام تدارکاتی شده بود که برای سکونت در آن ضرور بود. اما حالا دیگر لازم بود برود و در مقام وصی و وارث مادرش بر وسایل اندکی که از او بازمانده بود نظارت کند و به همین منظور تصمیم گرفت که شب را در آنجا بسر برد.

به راه خود ادامه داد، اما نه با آهنگی تند یا مصمم بلکه با گامهای کُندِ کسی که انگار تازه از خوابی آشفته بیدار شده است. هنگامی که به دره رسید هنوز چیز چندانی از ظهر نمی‌گذشت. قیافهٔ محل و حال و هوای وقت درست مانند قیافه و حال و هوای بسیاری از اوقات گذشته بود و این همانندی با گذشته این تصور را در او برانگیخت که مادرش ــ که دیگر وجود نداشت ــ زنده است و برای استقبالش از خانه بیرون خواهد آمد. درِ باغ بسته بود، کرکره‌ها افتاده بودند و خانه درست به همان وضعی بود که در غروب پس از دفن مادرش آن را ترک کرده بود. در را گشود، دید که عنکبوتی به تصور این که دیگر هرگز این در گشوده نخواهد شد تار بزرگی بر آن تنیده و آن را با تیرِ سردر به هم پیوسته است. داخل شد، کرکره‌ها را گشود و به کارِ خالی کردن گنجه‌ها و قفسه‌ها و سوزاندن کاغذهای باطله پرداخت، با این اندیشه که خانه را به بهترین طرز برای پذیرایی یوستاشیا آماده کند، تا روزی برسد که در وضع و موقعی باشد که طرحی را که اجرای آن آنهمه به تعویق افتاده بود به جریان گذارد ــ اگر اصولاً چنین روزی برسد.

چون نگاهی به اتاقها افکند در انجام تغییراتی که در نظر داشت در وضع اثاثهٔ قدیم متعلق به والدین و نیاگانش بعمل آورد و آنها را با ذوق نوجوی یوستاشیا سازگار سازد احساس بی‌میلی شدیدی کرد. ساعت دیواری، با آن

PersianPDF.com

قاب چوب بلوط زشتش که تصویری از معراج بر در و تصویر تبریک ماهیان[1] بر پایه‌اش نقاشی شده بود، گنجهٔ متعلق به مادربزرگش در کنج اتاق، با آن درِ شیشه‌ای که از پشت آن ظروف چینی خودنمایی می‌کردند، میز کشویی، سینیهای چوبی، چراغ سربرنجی که از سقف آویخته بود... خوب، این اشیاء قدیمی را به کجا تبعید کند؟

دید که گلدانهای پنجره از بی‌آبی خشکیده‌اند؛ آنها را بر لبهٔ خارجی پنجره گذاشت تا بعد که بیرونشان ببرد. هنگامی که بدین‌سان مشغول بود صدای پایی در بیرون خانه شنید و کسی به در کوفت.

یوبرایت در راگشود، و با ون سینه به سینه شد.

رنگ‌فروش گفت: «روز بخیر، خانم یوبرایت خانه است؟»

کلایم سر به زیر انداخت، و گفت: «پس شما کریسچن یا کسی از اهالی اگدن را ندیده‌اید؟»

«نه، هیچکس.»

«مادرم... مرد.»

ون بی‌اختیار گفت: «مرد!؟»

«بله، حالا خانه‌اش مال من است، و ای کاش نبود.»

ون یکچند در قیافه‌اش زل زد، سپس گفت: «اگر قیافه‌تان را ندیده بودم هرگز حرفتان را باور نمی‌کردم. مریض بودید؟»

«بله، مریض بودم.»

«پناه بر خدا، چه تغییراتی! یک ماه پیش وقتی از پیشش رفتم همه چیز به‌ظاهر حکایت از این داشت که زندگی تازه‌ای در پیش دارد.»

«خوب، بله، آنچه به‌ظاهر می‌نمود به حقیقت پیوست.»

---

۱. اشاره به «باب چهاردهم انجیل متی»: ... عیسی ایشان را گفت احتیاج به رفتن ندارد... بدو گفتند در اینجا جز پنج نان و دو ماهی نداریم... پنج نان و دو ماهی را گرفته به‌سوی آسمان نگریسته برکت داد و نان را پاره کرده به شاگردان سپرد و شاگردان... و همه خوردند و سیر شدند و از پاره‌های باقیمانده دوازده سبد پر کرده برداشتند... ــ م.

«بله، درست می‌فرمایید. مصیبت به شما یاد داده که سنجیده‌تر از من صحبت کنید. ولی منظور من زندگی در این دنیا بود. خیلی زود مرد.»

«شاید به این علت که من زیاد زنده ماندم. دیگوری، این یک ماه اخیر خیلی از این بابت رنج بردم. ولی بیا تو، مدتی است می‌خواستم شما را ببینم.»

رنگ‌فروش را به اتاق بزرگی که جشن کریسمس گذشته در آن برگذار شده بود راهنمایی کرد؛ و هردو روی نیمکت نشستند. کلایم گفت: «اجاق سرد را می‌بینی؟ وقتی آن کندهٔ نیم‌سوخته و آن نیمسوزها روشن بودند او هم زنده بود. از آن وقت اینجا تغییر چندانی نکرده. من هم کاری نمی‌توانم بکنم، زندگی‌ام لاک‌پشت‌آسا می‌گذرد.»

ون پرسید: «چطور شد مرد؟»

یوبرایت جزئیات مرگ مادرش را برای او تعریف کرد. و در ادامهٔ سخن گفت: «بعد از این جریان دیگر حتی شدیدترین درد و رنج را به صورت یک کسالت جزئی احساس می‌کنم... داشتم می‌گفتم... می‌خواستم چیزی از شما بپرسم، ولی مثل اشخاص مست مدام از این شاخ به آن شاخ می‌پرم. خیلی دلم می‌خواهد بدانم مادرم وقتی آخرین بار شما را دید به شما چه گفت. مثل این که مدت زیادی با او صحبت کردی؟»

«بیش از نیم ساعت با او حرف زدم.»

«راجع به من؟»

«بله. باید نتیجهٔ همان صحبتها باشد که به خلنگزار آمد. بی‌هیچ شکّی می‌آمد که شما را ببیند.»

«ولی وقتی اوقاتش آنهمه از دست من تلخ بود چرا باید بیاید مرا ببیند؟ معمّا و مشکل من همین است.»

«با این‌همه می‌دانم که شما را کاملاً بخشید.»

«ولی دیگوری... آیا زنی که پسرش را بخشیده وقتی در جریان رفتن به خانه‌اش دچار ناراحتی می‌شود می‌گوید به‌واسطهٔ رفتار او دل‌شکسته است؟ هرگز!»

«آنچه من می‌دانم این است که او اصلاً شما را مقصر نمی‌دانست. از بابت آنچه اتفاق افتاده بود خودش را ملامت می‌کرد ــ فقط خودش را. من این را از زبان خودش شنیدم.»

«شما از زبان خودش شنیدی که من با او بدرفتاری نکرده‌ام، بسیار خوب، ولی همان وقت کس دیگری از زبان خودش شنیده که من با او بدرفتاری کرده‌ام. مادرم زن احساساتیی نبود که هر ساعت بی‌جهت تغییر عقیده بدهد. ون، چطور ممکن است یک همچو چیزهای مختلفی را به این شکل پشت سر هم گفته باشد؟»

«نمی‌دانم. مسلماً عجیب است، درحالی که هم شما و هم زنتان را بخشیده بود، و مخصوصاً برای این می‌آمد که با شما آشتی کند.»

«این جریان پاک گیجم کرده است ــ هیچ سر درنمی‌آورم... دیگوری، آخ اگر می‌شد که ما زنده‌ها می‌توانستیم فقط یکبار با مرده‌ها گفت وگو کنیم ــ فقط یکبار، فقط یک دقیقه، ولو از پشت میله‌های آهنی، مثل زندانیان... آن وقت چه چیزها می‌فهمیدیم! آن وقت چه بسیار از کسانی که حالا سواره لبخندزنان می‌گذرند، خودشان را مخفی می‌کردند! آن وقت من هم به ته و توی این راز می‌رسیدم. اما گور برای همیشه او را از من دور کرده است. و حالا این راز را چگونه کشف کنم؟»

مصاحبش پاسخی به این اظهار نداد، چون پاسخی هم نمی‌شد داد. چند دقیقه‌ای بعد از آنکه ون رفته بود کلایم از کرخیِ اندوه به فراز و فرود دودلی رنج‌آوری گرایید. تمام مدت بعدازظهر را در این حال بسر آورد. یکی از همسایه‌ها بستری در همانجا برایش فراهم کرده بود تا مجبور نباشد به خانه بازرود و روز بعد بازگردد. هنگامی که در این خانهٔ متروک به بستر رفت ساعتها و ساعتها با همان افکار بیدار ماند. کشف معمای مرگ مادر برایش صورت پاسخ مهمترین مسألهٔ زندگی را یافته بود. چهرهٔ پسرک خردسال به هنگامی که وارد آلونکی شد که مادرش در آن خوابیده بود ذهنش را مدام جولانگاه خود

ساخته بود. چشمان گردش، نگاه جدّی‌اش و صدای زیری که آن کلمات را بیان داشت، چون دشنه‌هایی در مغزش می‌نشست.

از خیالش گذشت که با این پسرک خردسال نیز دیدار کند و جزئیات تازه‌ای را از او به‌دست آورد، هرچند سودمند هم نباشد. کاوش در ذهن این بچه، پس از گذشت شش هفته، آن هم نه برای چیزهایی که دیده و دریافته بود بلکه برای دستیابی به چیزهایی که در حد فهم او نبود حرکت چندان امیدبخشی نبود. با این‌همه مواقعی که راههای مشهود به رویمان بسته‌اند ناچار در جست و جوی کوره‌راههای مبهم به اطراف دست می‌ساییم. بعد از این کار دیگری نخواهد بود، آن وقت خواهد گذاشت که این معما نیز در ورطهٔ چیزهای کشف ناکردنی سقوط کند.

نزدیکیهای صبح بود که به این تصمیم رسید. پس از چندی برخاست، درِ خانه را قفل کرد و قدم به سبزه‌زاری نهاد که در دل خلتگزار پیش رفته بود. راه، در مقابل نرده‌های سفید به شکل سه پیکان درشت انشعاب می‌یافت. راه سمت راست به زن آرام و حوالی آن منتهی می‌شد، راه میانی به میستوورنپ می‌رفت، و راه سمت چپ به تپه‌ای در بخش دیگر میستوور، که خانهٔ خانوادهٔ پسرک در آن بود. یوبرایت هنگامی که به این راه پیچید احساس سرما و چندشی کرد که بیشتر اشخاص به اندازهٔ کافی با آن آشنا هستند، و شاید ناشی از هوای بامدادی بی‌تابش خورشید باشد. اما در روزهای بعد این حالت برای او مفهوم غریبی یافت.

هنگامی که به کلبهٔ سوزان نانساچ، مادر بچه‌ای که در جست و جویش بود، رسید دید که ساکنان خانه هنوز از خواب برنخاسته‌اند. اما در این‌گونه کلبه‌ها تحول از حالت خواب به بیداری کامل و درآمدن از بستر فوق‌العاده سریع و ساده است. در این‌گونه جاها دیوار ضخیمی از خمیازه کشیدنها و آرایش کردنها، بشر شبانگاه را از انسان روزهنگام جدا نمی‌کند. یوبرایت با چوبدستش بر آستانهٔ پنجرهٔ طبقهٔ بالا کوفت، و ظرف سه چهار دقیقه زن صاحب خانه پایین آمد.

تا این لحظه کلایم نفهمید که این همان زنی است که آن رفتار وحشیانه را با یوستاشیا کرد. همین نیز علت مقداری از سردی و بدیِ برخورد زن با او بود. گذشته از این بچه باز بیمار بود و سوزان از آن شبی که بچه را برای روشن داشتن آتش یوستاشیا فرستاده بود ناخوشیهایش را همیشه به نفوذ و تأثیر یوستاشیا ــ به عنوان جادوگر ــ استاد داده بود. این یکی از همان احساسی بود که مانند موش کور در زیر لایهٔ رفتار ظاهر کمین می‌کند و موجبش نیز شاید خواهش خود یوستاشیا از کاپیتن بود که آن را فعّال نگه داشته بود: کاپیتن خواسته بود سوزان را به‌خاطر زخمی کردن یوستاشیا در کلیسا تحت تعقیب قرار دهد و یوستاشیا خواهش کرده بود از تعقیبش بگذرد، کاپیتن هم گذشته بود.

یوبرایت بر این تنفر غلبه کرد، چون دست‌کم سوزان به مادرش محبت کرده بود. به لحنی مهربان سراغ بچه را گرفت. اما رفتار سوزان همچنان سرد بود.

با قدری تردید گفت: «می‌خواستم او را ببینم، و بدانم آیا بجز آن چیزهایی که قبلاً راجع به آن روزی که با مادرم بود گفت، چیز دیگری هم به یاد دارد؟»

زن با قیافه‌ای غریب و نکته‌جو نگاهش کرد؛ نگاهی که به هر کس جز آدمی نیم‌کور می‌گفت: «باز خواستار یکی دیگر از همان تکانهایی هستی که به این حال و روزت انداخته‌اند!»

بچه را صدا زد، از کلایم خواست روی چهارپایه‌ای بنشیند، و خطاب به بچه گفت: «خوب، جانی، هرچه رو که یادت میاد برای آقا یوبرایت تعریف کن.»

کلایم گفت: «فراموش نکردی که آن روز چطوری با آن خانم بیچاره راه آمدی؟»

بچه گفت: «نه.»

«به تو چی گفت؟»

بچه همان چیزهایی را که در آلونک گفته بود کلمه به کلمه تکرار کرد.

یوبرایت آرنجش را بر میز تکیه داد و صورتش را در پس دست گرفت ــ قیافهٔ زن چنان بود که گویی در شگفت بود از این که چگونه مردی می‌تواند باز چیزهای بیشتری از جریانی را بشنود که او را چنین کوفته است.

«وقتی او را دیدی به آلدرورث می‌رفت؟»

«نه، از آلدرورث میومد.»

«ممکن نیست!»

«چرا، با من بود؛ من هم از اونجا میومدم.»

«پس اول او را کجا دیدی؟»

«نزدیک خونهٔ شما.»

کلایم به تندی گفت: «مواظب باش، حقیقت را بگو!»

«بله، آقا، اول بار اونو دم در خونهٔ شما دیدم.»

کلایم یکّه خورد و سوزان به شیوه‌ای که به چهره‌اش زیبایی نمی‌بخشید، با قیافه‌ای که گویی انتظار همین را کشیده بود لبخند زد، لبخندی که می‌گفت: «حالا کجاشو دیدی!»

«نزدیک خانهٔ من چه کار می‌کرد؟»

«هیچی، رفت زیر درختهای دمهٔ شیطان نشست.»

«پناه بر خدا! اینها همه برای من تازگی دارد!»

سوزان به بچه گفت: «تو این چیزها رو قبلاً هیچوقت به من نگفتی؟»

«نه مادر، برای این که نمی‌خواستم بگم که اونهمه دور رفته بودم. آخه رفته بودم آلبالو کوهی بچینم، و از اونجاهایی که می‌خواستم دورتر رفته بودم.»

یوبرایت گفت: «خوب، بعدش چکار کرد؟»

«نگاه مردی کرد که اومد رفت خونهٔ شما.»

«خودم بودم... با لباس هیزم‌شکنی، و یک مشت شاخه‌بند.»

«نه، شما نبودی. شما پیشتر رفته بودی.»

«کی بود؟»

«نمیدونم.»

«خوب بگو، بعدش چطور شد؟»

«هیچی، اون زن بیچاره رفت و در خونهٔ شمارو زد، و اون خانوم مو مشکی از پنجرهٔ کناری نگاهش کرد.»

مادر بچه رو به کلایم کرد و گفت: «اینو دیگه لاید انتظار نداشتی!؟»

یوبرایت انگار به سنگ بدل شده بود؛ توجهی به حرف زن نکرد. با صدایی خش‌دار به بچه گفت: «خوب، بگو، بگو!»

«اون خانم پیر وقتی دید که از پنجره نگاه کرد دوباره در زد، وقتی دید کسی نیومد، داسغاله‌رو برداشت و یه کمی نگاهش کرد، بعد اونو زمین گذاشت و نگاه اون یه مشت شاخه‌بند کرد، اوتوقت از دم در کنار اومد، و اومد پیش من، نفس‌نفس می‌زد ــ این جوری. با هم راه افتادیم، و من باهاش حرف زدم، اونم با من حرف زد، ولی زیاد حرف نزد، برای این که نفسش درنمی‌اومد.»

کلایم جویده جویده گفت: «اوه» و سرش را به زیر انداخت. افزود: «باز هم بگو.»

«نمیتونست زیاد حرف بزنه، راهم نمیتونست بره، صورتش هم یه جوری بود!»

«چه جوری بود؟»

«مثل حالای شما.»

زن نگاهی به قیافهٔ یوبرایت افگند: رنگ از رخسارش پریده و عرق سردی بر چهره‌اش نشسته بود. زیر لب گفت: «حالا باز میگی که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه نیست! حالا دیگه خانوم به نظر شما چه جور آدمیه؟»

کلایم به تندی گفت: «شما حرف نزنید!» و خطاب به بچه گفت: «و آن وقت تو او را گذاشتی که همانطور بمیرد؟»

زن به لحنی شتابزده و خشمناک گفت: «خیر، نگذاشتش که بمیره! او خودش فرستادش. هر کی بگه گذاشته‌تش، بدون که راست نمیگه.»

کلایم با لب و دهان لرزان گفت: «از این بابت ناراحت نباشید. آنچه کرده در

مقایسه با آنچه دیده چیزی نیست. گفتی در را باز نکرد؟ در بسته بود، و او از پنجره نگاه می‌کرد؟... پناه بر خدا ــ مات مانده‌ام!»

بچه در زیر نگاه خیره‌اش خود را جمع و جور کرد.

مادرش گفت: «جانی بچهٔ باخداییه، دروغ نمیگه.»

«که پسرم مرا از در راند! نه، مادر عزیزم، به شرفم قسم اینطور نیست. الهی همهٔ قاتلین به سزای اعمالشان برسند!»

با گفتن این سخنان از آلونک درآمد. مردمک چشمانش ــ چشمانی که بر خلأ دوخته شده بودند ــ با نگاهی سرد و حالتی مبهم می‌درخشیدند؛ دهانش حالتی پیدا کرده بود که بیش و کم به تصاویری شبیه بود که از ادیپ[1] به‌دست می‌دهند. انجام هیچ عملی از این حالت بعید نبود، هرچند که از شأن و موقع خود شخص بعید بود. در پیش چشمانش به عوض چهرهٔ رنگ و روباختهٔ یوستاشیا و قیافهٔ مرد ناشناخته تنها سیمای آرام و تشویش‌ناپذیر خلنگزار بود که تهاجم انقلابات و تلاطمات اعصار را به چیزی نگرفته بود و اکنون با چین و چروکها و خطوط عتیق سیمای خود شدیدترین تلاطم درون انسانی منفرد را به چیزی ناچیز بدل گردانده بود.

۳۰

احساس آگاهی از تأثرناپذیری وسیعی که در اشیاء پیرامون جاری بود حتی یوبرایت را ضمن این راه‌پیمایی دیوانه‌وار به آلدرورث در پنجه گرفت. پیش از این نیز همین محیط یک بار هیجان احساس تب‌آلودهٔ درونش را مقهور ساخته بود؛ اما آن وقت احساسی که او را در پنجه گرفته بود بسی شیرین‌تر و خوش‌تر از احساسی بود که اکنون وجودش را فرا گرفته بود؛ آن، هنگامی بود که در

۱. *Oedipus*؛ اشاره به اینکه ادیپ یا ادیپوس هنگامی که فهمید اشتباهاً پدر خود را کشته و با مادرش ازدواج کرده از فرط تأسف و پشیمانی چشمان خود را کند. ــم.

دامنه‌های آرام و مه گرفتهٔ آن‌سوی تپه‌ها ایستاده بود و می‌خواست از یوستاشیا جدا شود.

باری، این افکار را به کناری نهاد و به راه خود ادامه داد، و به مقابل درِ خانه رسید. پرده‌های اتاق‌خواب یوستاشیا همچنان افتاده بود، زیرا زن سحرخیزی نبود. تمام آثار مشهود حیات در وجود باسترک تنهایی خلاصه می‌شد که صدف حلزون کوچکی را برای چاشت خود بر سنگِ جلو در می‌شکست، و تق‌تقی که با این عمل به‌راه انداخته بود در این سکوت فراگیری که بر همه جا بال گسترده بود به صدایی بلند مانند بود. اما در باز بود، دختر خدمتکار یوستاشیا در پشت ساختمان مشغول کار بود. یوبرایت داخل شد و یکراست به اتاق زنش رفت.

ظاهراً سر و صدای آمدنش او را از بستر بیرون کشیده بود، چون هنگامی که درِ اتاق راگشود در پیرهن خوابش جلو آینه ایستاده بود و انتهای گیسوانش را در دستی جمع کرده بود؛ می‌خواست پیش از دست و رو شستن آنها را بر گرد سر مرتب کند. یوستاشیا بنا به عادت چون با کسی روبرو می‌شد صبر می‌کرد تا طرف اول صحبت کند، بنابراین بی آنکه سر برگرداند یا چیزی بگوید گذاشت که کلایم جلو بیاید. کلایم آمد و پشت سرش ایستاد و یوستاشیا چهره‌اش را در آینه دید؛ رنگ‌پریده و تکیده و وحشتناک بود. یوستاشیا به عوض آنکه با قیافهٔ آمیخته به تعجب و ناراحتی از جا بجهد و به سویش بیاید ــ چون حتی با این که زنی نبود که احساسش را زیاد بروز بدهد، در روزهای پیش که جانش گرانبار از راز بود بی‌گمان چنین می‌کرد ــ همچنان بی‌حرکت برجای ماند و در آینه به تماشایش پرداخت. همچنانکه نگاهش می‌کرد سرخیی که گرما و خواب خوش، چهره و گردنش را بدان آلوده بود از نظر ناپدید گشت و زردی مرده‌گونِ چهرهٔ کلایم در سیمای او دوید. کلایم آن اندازه نزدیک بود که این دگرگونی را ببیند و دیدن این منظره زبانش را به کار انداخت.

با صدایی که خش برداشته بود گفت: «خودت می‌دانی که جریان از چه

قرار هست[۱]. این را در چهره‌ات می‌بینم.»

دستش طناب گیسو را رها کرد و بر پهلویش افتاد. انبوه گیسوان که دیگر پشتیبانی نداشتند از فرق سر برگرد شانه‌ها و پیرهن خواب سفید فرو ریختند. پاسخی نداد.

یوبرایت به لحنی آمرانه گفت: «با من حرف بزن!»

جریان رنگ‌پریدگی در او کامل شد و لبانش نیز چون چهره‌اش به سپیدی گرایید. به‌سوی او برگشت و گفت: «باشد، کلایم، با تو حرف می‌زنم. چرا به این زودی برگشتی؟ کاری هست که بخواهی برایت انجام دهم؟»

«بله، تو می‌توانی به حرفهای من گوش بدهی. مثل این که حال همسر عزیزم خوش نیست؟»

«چرا؟»

«چهره‌ات، عزیزم ــ چهره‌ات. یا شاید پریدگی رنگ روشنایی صبحگاهی است که سرخی چهره‌ات را زایل کرده است؟ خوب، حالا می‌خواهم رازی را بر تو افشا کنم. ها، ها!»

«اوه، وحشتناک است!»

«چه؟»

«خنده‌ات.»

«علت دارد. یوستاشیا تو شیشهٔ سعادت مرا در دستت گرفتی و مثل یک دیو، آن را بر زمین زدی و خرد کردی!»

یوستاشیا از پشت میز آرایش عقب پرید، چند قدمی از او فاصله گرفت، و در قیافه‌اش خیره شد. با خنده‌ای خفیف گفت: «آه! می‌خواهی مرا بترسانی. این کار به زحمتش می‌ارزد؟ من دفاعی ندارم، کسی را ندارم.»

«عجیب است!»

---

۱. در صحنهٔ نزاع بین براکیانو و ویتوریا در *شیطان سفید* نوشتهٔ جان وبستر نیز عبارتی از این دست به‌چشم می‌خورد. ــ م.

«منظورت چیست؟»

«وقت زیاد داریم، منظورم را خواهم گفت، هرچند خودت هم خوب می‌دانی. منظورم این است که خیلی عجیب است که در غیاب من تنها هستی. حالا به من بگو، آن مردی که بعدازظهر سی و یکم اوت با تو بود کجا است؟ زیر تختخواب؟ بالای دودکش؟»

رعشه‌ای در وجود یوستاشیا دوید که تار و پود ظریف پیرهن خواب را به لرزه درآورد. گفت: «من تاریخها را به این دقت به یاد نمی‌آورم. یادم نمی‌آید که جز خودم کسی با من بوده باشد.»

یوبرایت به لحنی که شدت و خشونت بیشتری یافته بود گفت: «منظورم از روزی که گفتم همان روزی است که در را به روی مادرم بستی و او را کُشتی... اوه، این دیگر تحمل‌ناپذیر است... وحشتناک است!» لحظه‌ای چند بر پشتی صندلی کنار تختخواب خم شد؛ پشتش به او بود؛ سپس برگشت، به‌سوی او رفت، آستین پیراهنش را گرفت، و فریاد زد: «بگو... بگو... می‌شنوی؟»

جریان از پوستهٔ ترس و کمرویی که اغلب چون پرده‌ای دلهای شجاع و بی‌باک را می‌پوشاند گذشت و به مواد قابل اشتعال این زن رسید؛ موج خون به چهره‌ای که پیشتر آنهمه رنگ و رو باخته بود هجوم آورد.

به لحنی آرام و همچنانکه با لبخندی غرورآمیز او را می‌نگریست گفت: «چه کار می‌خواهی بکنی؟ من که از این که مرا اینطور گرفته‌ای وحشت نمی‌کنم، ولی حیف است آستین پیرهنم جر می‌خورد.»

یوبرایت به عوض آنکه او را رها کند به او نزدیک‌تر شد و درحالی که نفس‌نفس می‌زد به لحنی تند و نجواگونه گفت: «جریان... جریان مرگ مادرم را به من بگو... بگو ــ وگرنه... وگرنه...»

یوستاشیا به لحنی آرام گفت: «کلایم، تو فکر می‌کنی جرأت این را داری که کاری با من بکنی که تاب تحملش را نداشته باشم؟ اما پیش از آنکه مرا بزنی گوش کن؛ با زدن من یک کلمه عایدت نخواهد شد، ولو این که ضربه‌ات

موجب مرگم شود، که احتمالاً هم خواهد شد. ولی شاید نمی‌خواهی که من حرف بزنم ــ شاید فقط می‌خواهی مرا بکشی؟»

«ترا بکشم! متوقع هستی ترا بکشم؟»

«البته.»

«چرا؟»

«برای اینکه هر مقدار خشمی هم که بخواهی بر سر من خالی کنی باز همسنگ غم و غصه‌ای نخواهد بود که برای او خوردی.»

کلایم انگار ناگهان تغییر تصمیم داده باشد به لحنی تحقیرآمیز گفت: «پوف... نه، ترا نخواهم کشت. به این فکر افتادم. ولی... این کار را نخواهم کرد. این کار شهیدی از تو خواهد ساخت، و ترا به آنجایی خواهد فرستاد که او رفت، حال آنکه من اگر بتوانم تا قیام قیامت ترا از او دور نگه خواهم داشت.»

یوستاشیا به لحنی تلخ و افسرده گفت: «بی‌میل نبودم مرا می‌کشتی، و من به تو اطمینان می‌دهم که دیگر تمایل چندانی به ادامهٔ نقشی که اخیراً در اینجا داشته‌ام ندارم. شوهرم، تو برای من موهبتی نیستی.»

«تو در را بستی... تو از پنجره او را نگاه کردی... تو مردی را در خانه در کنارت داشتی... تو باعث مرگش شدی. این نامردمی... این خیانت... نه، من دست به تو نمی‌زنم... نزدیکم نیا... و به همه چیز اعتراف کن!»

«هرگز. من مثل همان مرگی که از روبرو شدن با آن واهمه‌ای ندارم خاموش می‌مانم، هرچند با حرف زدن می‌توانم خود را از نیمی از آنچه تو بدان معتقدی تبرئه کنم. بله، خاموش می‌مانم! کدام آدم باعزت نفسی به خودش این زحمت را می‌دهد که بعد از این حرفها، چیزهای گندیده‌ای را بروبد که ذهن همسرش را فرا گرفته‌اند؟ نه، بگذار راهش را ادامه بدهد و افکار سخیفش را نشخوار کند و با سر در منجلاب بیفتد. من کارهای دیگری دارم.»

«این دیگر قابل تحمل نیست... ولی از جانت می‌گذرم.»

«لطفی نکرده‌ای.»

«وای یوستاشیا، داری دیوانه‌ام می‌کنی! بسیار خوب، حالا که این‌طور

است ادامه می‌دهم. پس بگو ــ سرکار خانم، اسم این مرد را به من بگو!»

«هیچ وقت، تصمیم گرفته‌ام.»

«چند وقت به چند وقت به تو نامه می‌نویسد؟ نامه‌هایش راکجا می‌گذاری ــ چه وقتها با تو ملاقات می‌کند؟ آه، نامه. خوب، حالا اسمش را به من می‌گویی یا نه؟»

«نه، نمی‌گویم.»

«پس خودم کشفش می‌کنم.» نگاهش بر میز تحریر کوچکی افتاد که یوستاشیا نامه‌هایش را بر آن می‌نوشت. به‌سوی میز رفت. کشو قفل بود.

«بازش کن!»

«تو حق نداری همچو تقاضایی بکنی. این میز مال من است.»

کلایم بی هیچ گفت و گوی دیگر میز را بلند کرد و بر زمین کوبید؛ لولا جدا شد و تعدادی نامه بر کف اتاق ولو شد.

یوستاشیا با هیجانی بیش از آنچه تاکنون نشان داده بود قدمی فراپیش گذاشت و گفت: «دست نگه دار!»

«صبر کن، صبر کن! جلو نیا! من باید اینها را ببینم.»

یوستاشیا نامه‌هایی راکه بر کف اتاق ریخته بودند نگاه کرد، اما خود را نگه داشت؛ با بی‌اعتنایی به کنار رفت. کلایم نامه‌ها را جمع کرد؛ و آنها را از نظر گذراند.

اما حتی با توسّع بدبینی هم نمی‌شد چیزی را بر اساس آنها بنا کرد. تنها استثنای موجود، پاکت خالیی بود که عنوانش به خط وایلدایو بود. پاکت را برداشت، یوستاشیا همچنان لجوجانه خاموش ماند.

«سرکار خانم، سواد خواندن داری؟ این پاکت را نگاه کن؛ بدون شک چیزهای دیگری هم خواهم یافت، و خواهیم دید که محتوایشان چه بوده. من شکی ندارم که با مرور زمان و دانستن این که همسرم در بعضی کارها به چه حدی از کارکشتگی رسیده، محظوظ خواهیم شد!»

یوستاشیا نفس‌نفس‌زنان گفت: «این حرف را به من می‌زنی ــ آره؟»

در میان نامه‌ها کاوش کرد، اما چیز دیگری نیافت. گفت: «در این پاکت چه بود؟»

«از نویسنده‌اش بپرس. مگر من سگ شکاری تو هستم که با من اینطور حرف می‌زنی؟»

«سرکار خانم، مرا سر قوز می‌آوری؟ می‌خواهی مرا انگشت‌نما بکنی؟ جواب بده... با آن چشمهات طوری نگاهم نکن که انگار می‌خواهی باز جادویم کنی! من ترجیح می‌دهم بمیرم و این کار را نکنم. جواب نمی‌دهی؟»

«اگر در پیش خدا معصوم‌تر از یک طفل شیرخوار هم بودم بعد از این چیزهایی که گفتی هیچ وقت نمی‌گفتم.»

«که البته نیستی.»

یوستاشیا در جواب گفت: «یقیناً بکلی معصوم نیستم. ولی آن عملی را که تو فکر می‌کنی نکرده‌ام. اما اگر معصوم به آن معنا باشد که به چیزی و کسی آسیب نرسانده‌ام در آن صورت البته بیرون از مرز عفو و بخشایشم؛ ولی من نیازی به کمک از جانب وجدان تو ندارم.»

«تو می‌توانی سرسختی به خرج بدهی، و باز سرسختی به خرج بدهی! ولی اگر اظهار پشیمانی می‌کردی و به گناهت اعتراف می‌کردی به‌عوض تنفر از تو می‌توانستم بر تو رحم بیاورم و بر احوالت دل بسوزم، اما هرگز نمی‌توانم ترا ببخشم. من از معشوقت صحبت نمی‌کنم... در این مورد تا دلیل کافی به‌دست نیامده ترا معصوم می‌دانم ــ چون به شخص من مربوط است. اما آن موضوع دیگر ــ تو اگر مرا نیمه‌جان هم کرده بودی و دانسته و سنجیده نور این چشمان ضعیفم را از من گرفته بودی باز می‌توانستم از تقصیرت بگذرم. اما آن جریان دیگر ــ آن دیگر خلاف طبیعت است.»

«دیگر بیش از این چیزی نگو. بی‌ترحّم تو هم کارم می‌گذرد. اما می‌توانستم ترا از گفتن این چیزهایی که بعدها مایهٔ تأسف خواهند بود معاف کنم.»

«من همین حالا خواهم رفت و ترا رها می‌کنم.»

«لازم به رفتن تو نیست، چون من می‌روم. تو می‌توانی همین جا بمانی و از من دور باشی.»

«آخر قیافه‌اش را به‌خاطر بیاور ــ به او فکر کن ــ چه مهربانی و محبتی در او بود، در هر خطی از خطوط چهره‌اش پیدا بود. بیشتر زنها حتی با کمترین ناراحتی نشانی از بدخواهی در چین دهان یا گوشهٔ گونه‌ها نشان می‌دهند، اما او حتی در ناراحت‌ترین لحظات هرگز نشانی از بدخواهی در قیافه و نگاهش نبود. زود به خشم می‌آمد ولی به همان زودی هم خشمش فروکش می‌کرد و هیچ چیز را به دل نمی‌گرفت، و در زیر لایهٔ غرورش صفای یک کودک شیرخوار بود. خوب، از این چه نتیجه شد؟ ــ چه تأثیری در تو کرد؟ تو همانقدر که او مایل به محبت با تو بود از او نفرت داشتی. اوه، یعنی نمی‌توانستی این را بفهمی و با این عمل مایهٔ بدبختی من و مرگ او شدی! اسم آن مردی که با تو بود و باعث شد که خشونت به او را بر جفای به من بیفزایی چه بود؟ وایلدایو بود؟ شوهر تامسین بدبخت؟ خدایا، چه شرارتی! صدایت درنمی‌آید، چرا؟ بعد از کشف این نیرنگ شریف، این یک امر طبیعی است... یوستاشیا، یعنی هیچ احساس محبت نسبت به مادر خودت باعث نشد که فکر کنی با مادر من، در آن حال خسته و مانده، مهربان باشی؟ آیا موقعی که او رفت ذره‌ای رحم به دلت راه نیافت؟ فکرش را بکن که چه فرصت خوبی از دست رفت که می‌توانستی از آن استفاده کنی و هم دل او را به‌دست بیاوری و هم راه شرافتمندانه‌ای در پیش بگیری. چرا مردک را از خانه بیرون نینداختی و در را به روی او نگشودی و نگفتی که از این ساعت به بعد دیگر زن خوب و شریفی خواهم بود؟ اگر به تو گفته بودم که بروی و آخرین بارقهٔ بخت و فرصت سعادتمان را خاموش کنی از این بدتر نمی‌کردی. خوب حالا او مرده است و صد فاسق هم داشته باشی، نه آنها نه تو هیچکدام نمی‌توانید دیگر به او اهانت کنید.»

یوستاشیا به لحنی خسته و بیزار گفت: «تو قضیه را به طرز وحشتناکی بزرگ می‌کنی... ولی من نمی‌خواهم از خودم دفاع کنم... ارزش دفاع ندارد. تو

در آینده دیگر جایی در دل من نخواهی داشت، قصهٔ گذشته را هم بهتر است ناگفته گذاشت. من به‌خاطر تو از همه چیزم گذشتم اما شِکوه و شکایتی در این باب نکردم. خطاها و بدبختیهایت ممکن است برای خودت مایهٔ غم و ناراحتی بوده باشند ولی نسبت به من ستم بوده‌اند. از آن وقت که در باتلاق ازدواج افتادم همهٔ مردم باکمال از من بریدند... آیا دوست داشتنت این بود... که مرا در چنین آلونکی جا بدهی و مرا مثل یک زن دهاتی نگه داری؟ تو مرا فریب دادی... نه با حرف، بلکه با قیافهٔ ظاهر... که دیرتر از حرف می‌توان به ماهیتش پی برد. البته اینجا هم مثل هر جای دیگر به عنوان گذرگاهی به گور مفید است.» سخنانش درگلو خفه شده بود، و سرش فرو افتاده بود.

«من منظورت را از این عمل نمی‌فهمم. آیا من باعث گناهت هستم؟» (یوستاشیا درحالی که می‌لرزید به‌سوی او رفت.) «چطور می‌توانی اشک بریزی و دستت را پیش بیاوری؟ پناه بر خدا! می‌توانی؟ نه، من این‌کاره نیستم. من این اشتباه را مرتکب نمی‌شوم که دست تو را بگیرم.» (دستی که پیش آورده بود با حالتی عصبی بر پهلویش فرو افتاد، اما اشکش همچنان جاری بود) «خوب، بله، ولو به‌خاطر بوسه‌های احمقانه‌ای که بر آنها تلف کردم ــ پیش از آنکه بدانم چه چیز را گرامی داشته‌ام ــ می‌پذیرم و دستت را می‌گیرم. وای، چگونه افسون شده بودم! ولی چگونه می‌توان توقع داشت زنی که همه از او بد می‌گویند خوب باشد؟»

سرانجام شکیبایی یوستاشیا درهم شکست. گفت: «اوه، اوه، اوه!» و درحالی که هق‌هق گریه راه بر نفسش بسته بود زانو زد. «اوه، ترا به خدا بس کن! اوه، تو خیلی بی‌رحمی، تو خیلی سنگدلی... حتی سنگدلی وحشیها هم حدی دارد! مدتها مقاومت کردم... ولی تو مرا خرد کردی. به من رحم کن... من دیگر تحمل این را ندارم... از این بیشتر شایستهٔ یک انسان نیست. اگر هم... مادرت را... با دست خودم کشته بودم... باز سزاوار این همه تازیانهٔ خشونت نبودم. اوه، اوه! خدایا به این زن بیچاره رحم کن!... تو در این بازی مرا مغلوب کردی... از تو تمنا می‌کنم رحم کن، دست نگه دار!... اعتراف می‌کنم، اول بار

که در زد، عمداً در را باز نکردم... ولی... ولی اگر فکر نمی‌کردم که خودت رفته‌ای در را باز کنی... بار دومی که در زد می‌رفتم و در را می‌گشودم. وقتی دیدم در را نگشوده‌ای رفتم، اما او رفته بود. این همهٔ جرم و جنایتی است که من... نسبت به او مرتکب شده‌ام. بهترین انسانها هم گاه مرتکب خطای فاحش می‌شوند... مگر نه؟... من فکر می‌کنم می‌شوند... خوب، حالا دیگر من می‌روم... و هرگز هم برنمی‌گردم!»

«همه را بگو، آن وقت ترا می‌بخشم. آن مردی که با تو بود وایلدایو بود؟»

یوستاشیا از خلال هق‌هقی که سر داده بود به لحنی سرشار از نومیدی گفت: «نمی‌توانم بگویم. بیشتر از این اصرار نکن ــ نمی‌توانم بگویم. من از این خانه می‌روم. ما هردو نمی‌توانیم اینجا بمانیم.»

«لازم نیست تو بروی ــ من می‌روم. تو می‌توانی اینجا بمانی.»

«نه، من لباسم را می‌پوشم، و بعد می‌روم.»

«کجا؟»

«به همان جایی که اول بودم، یا یک جای دیگر.»

شتابزده لباس پوشید؛ یوبرایت در تمام مدتی که او لباس می‌پوشید با قیافه‌ای درهم کشیده، در اتاق پیش و پس می‌رفت. سرانجام لباسش را پوشید. دستهای ظریفش چنان می‌لرزید که برای این که بند زیر چانهٔ کلاهش را ببندد ناچار آنها را بر چانه تکیه می‌داد؛ پس از لحظه‌ای چند، ناگزیر از این کوشش دست کشید.

کلایم این را که دید پیش آمد و گفت: «بگذار من ببندم.»

یوستاشیا بی آنکه چیزی بگوید چانه‌اش را بالا آورد. دست‌کم برای یک بار در زندگی، از جاذبه و لطف حرکات و رفتار خود پاک بی‌خبر بود. اما کلایم بی‌خبر نبود؛ نگاهش را از او گرداند، مبادا که وسوسه شود و به نرمی گراید.

بند زیر چانه را بست، و یوستاشیا از او روی گرداند. کلایم پرسید: «آیا باز هم ترجیح می‌دهی به جای این که من بروم خودت بروی؟»

«بله.»

«بسیار خوب، باشد. وقتی جریان آن مرد را اعتراف کردی شاید ترا بخشیدم.»

یوستاشیا شالش را روی دوش انداخت و او راکه در اتاق ایستاده بود ترک کرد و پایین رفت.

هنوز چندی از رفتن یوستاشیا نگذشته بود که تقه‌ای به در اتاق‌خواب خورد. یوبرایت گفت: «بله؟»

دختر خدمتگار بود. گفت: «کسی از پیش خانم وایلدایو اومده به شما خبر بده که خانم و بچه حالشون خوبه، و میخوان اسم بچه را یوستاشیا کلمنتین (Eustacia Clementine) بذارن.» دختر خدمتگار این راگفت و رفت.

کلایم گفت: «عجب ریشخندی! همین مانده بود که یاد این ازدواج ناخجسته در اسم بچه ماندگار هم بشود!»

۴۰

مسیر حرکت یوستاشیا در آغاز همچون حرکت خسی در پیشاپیش باد، نامعین بود. نمی‌دانست چه بکند. آرزو می‌کرد به عوض صبح شب بود، تا دست‌کم می‌توانست دور از نگاه دیگران بارِ این بدبختی و بیچارگی را بر دوش کشد. پس از طی میلها راه در میان سرخسهای خشکیده و کارتُنکهای خیس، سرانجام راه خانهٔ پدربزرگ را در پیش گرفت. درِ عمارت بسته بود. بی‌اختیار عمارت را دور زد و به کنجی رفت که اصطبل در آن واقع بود. چون به درون اصطبل سرک کشید چارلی را دید که در آنجا ایستاده بود.

گفت: «کاپیتن وای خانه نیست؟»

جوانک به لحنی آشفته و متأثر از احساس گفت: «نه، خانوم، رفته ودربری (Weatherbury)، تا شب نمیاد. کلفته هم رفته خونه‌اش. برای همین هم هست که درو قفل کردن.»

چهرهٔ یوستاشیا هنگامی که در آستانهٔ در ایستاده بود بر چارلی پیدا نبود، پشتش به آسمان بود و روشنایی درون اصطبل هم چندان نبود. اما بی‌قراری حرکاتش توجه جوانک را جلب کرد. یوستاشیا برگشت و از محوطه به جانب درِ حیاط رفت و در پشت خاکریز از نظر ناپدید شد.

هنگامی که از نظر دور شد، چارلی با سوءظنی که در چشمانش پرسه می‌زد آهسته‌آهسته از درِ اصطبل دور شد و به نقطهٔ دیگری از خاکریز رفت و نگاه کرد. یوستاشیا بر روی خاکریز خم شده بود، صورتش را در پس دستها پنهان کرده بود و سر را بر بته‌های حاشیهٔ خارجی خاکریز تکیه داده بود. ظاهراً دربند این نبود که نم و سرمای این بالشی که سر را بر آن تکیه داده بود، ممکن است کلاه و گیسوان و لباسش را ضایع کند. پیدا بود که اتفاقی افتاده است.

چارلی همیشه یوستاشیا را به آن چشمی می‌دید که یوستاشیا، کلایم را به هنگامی که اولین بار با او روبرو شد دید: به چشم رؤیایی شیرین و رمانتیک و خیالی. متانت رفتار و سنگینی گفتارش ــ بجز آن چند لحظهٔ سعادتباری که اجازه داد دستش را در دست خود گیرد ــ چنان وی را از او دور داشته بود که بزحمت او را زنی خاکی و زمینی می‌پنداشت که معروض شرایط و اوضاع و دعواهای خانگی باشد. در چشم او موجود شگفت و زیبایی بود که از روز ازل مقرر بود در مداری باشد که در آن، سر تا پای هستی خودش نقطه‌ای بیش نبود. با دیدن او که همچون موجودی درمانده و بی‌پناه بر خاکریز نمناک تکیه کرده بود وجودش لبریز از اندوه و شگفتی شد. دیگر درنگ را جایز ندید. از خاکریز پرید، با سر انگشت بازویش را لمس کرد و به لحنی بسیار نرم گفت: «خانم، مثل اینکه حالتون خوش نیست. با من فرمایشی ندارین؟»

یوستاشیا از جا پرید، گفت: «آه، چارلی... دنبالم آمدی. تابستان که از اینجا رفتم فکر نمی‌کردی که روزی با این حال برگردم؟»

«نه، خانم‌جان، فکر نمی‌کردم. من نمیتونم کاری براتون بکنم؟»

«متأسفانه نه. خیلی دلم می‌خواست بروم تو. سرم گیج می‌رود... ناراحتی دیگری ندارم.»

«خانم، تا می‌رسیم ایوان به بازوی من تکیه کنید. سعی می‌کنم درو براتون باز کنم.»

زیر بازویش راگرفت و او را به ایوان برد. او را در جایی نشاند و خود شتابان بازگشت؛ نردبان را گذاشت و از پنجره بالا رفت و در را گشود. آنگاه او را به درون اتاق برد؛ در اتاق نیمکتی قدیمی بود، با نشیمنگاهی موئی که دست‌کمی از یک گاری الاغی نداشت. یوستاشیا بر نیمکت دراز کشید و چارلی با ردایی که در سرسرا یافت او را پوشاند.

«خوراکی، چیزی، بیارم براتون؟»

«اگر زحمت نباشد، چارلی. ولی مثل این که بخاری روشن نیست؟»

«همین حالا روشنش می‌کنم، خانم.»

چارلی از نظر ناپدید شد و یوستاشیا صدای شکستن هیزم و دمیدن دمه را شنید؛ چارلی به‌زودی بازآمد و گفت: «بخاری آشپزخانه را روشن کردم، مال اینجا را هم همین حالا روشن می‌کنم.» بخاری را روشن کرد، درحالی که یوستاشیا از روی نیمکت با حالتی رؤیایی نگاهش می‌کرد. وقتی آتش خوب گرفت، گفت: «خانم، سرده، می‌خواهید نیمکت را یک کمی بکشم جلوتر؟»

«بله، اگر زحمت نباشد.»

«حالا برم غذا را بیارم؟»

یوستاشیا زیر لب با بی‌حالی گفت: «بله، بی‌زحمت.»

چندی که از رفتن چارلی گذشت صدای حرکاتش در آشپزخانه به گوش آمد، اما یوستاشیا فراموش کرد که کجا است و پس از چندی که به ذهنش فشار آورد تازه به یاد آورد که این سر و صدا از چیست. پس از مدتی که در نظر او ــ که افکارش در جای دیگری سیر می‌کرد ــ بسیار کوتاه آمد چارلی با سینی چای و نان برشته به درون آمد ــ هرچند چیزی به ظهر هم نمانده بود.

یوستاشیا گفت: «بی‌زحمت بگذارش روی میز، همین حالا میام.»

چارلی سینی را روی میز گذاشت و خود به کنار در رفت، اما چون دید که از جایش تکان نخورد چند قدمی بازآمد. گفت: «اگه نمی‌خواهید بلند شید اجازه

بدید من سینی را جلوتون بگیرم.» سینی را به مقابل نیمکت آورد. زانو زد، افزود: «من براتون نگه می‌دارم.»

یوستاشیا بر جایش نشست و فنجانی چای ریخت، و همچنانکه چای را کم‌کمک می‌نوشید گفت: «چارلی، تو خیلی به من محبت داری.»

چارلی با قیافه‌ای خجول و درحالی که سعی داشت از برخورد با نگاهش پرهیز کند ــ به‌رغم این احوال که طبیعی بود، زیرا یوستاشیا درست مقابل چشمانش بود ــ گفت: «خوب، باید هم باشم. آخه شما هم یه وقتی به من خیلی محبت کردید.»

یوستاشیا گفت: «چه محبتی کردم؟»

«اونوقتهایی که دختر بودید و خونه بودید اجازه دادید دستتونو تو دستم بگیرم.»

«آه، راست میگی. راستی چطور شد آن کار را کردم؟ حواسم جا نیست... مثل این که مربوط به آن نمایش بود ــ نه؟»

«چرا، می‌خواستید جای من برید.»

«یادم آمد. آره ــ خوب یادم هست!»

و باز در افسردگی کامل سقوط کرد، و چارلی چون دید که دیگر مایل به خوردن نیست سینی را بیرون برد.

پس از آن نیز هرچند گاه می‌آمد تا ببیند آیا راحت است یا چیزی می‌خواهد یا به او بگوید که جهت باد از جنوب به غرب تغییر کرده یا از او بپرسد آیا مایل است برود برایش قدری تمشک بچیند؟ یوستاشیا به همهٔ این چیزها جواب نفی می‌داد و یا از روی بی‌حالی چیزی می‌گفت.

چندی بر نیمکت ماند، سپس ناگهان به خود بازآمد، برخاست و به طبقهٔ بالا رفت. اتاقی که سابقاً در آن زیسته بود کمابیش به همان صورتی بود که ترکش کرده بود. با دیدن آن، یاد وضع دگرگون‌گشته‌اش به ذهنش هجوم آورد و سایهٔ محنت و پریشانیِ گنگ و نامشخصی را که در بدو ورود بر چهره داشت به سیمایش بازآورد. به اتاق پدربزرگش، که نسیم خنک پاییزی از پنجرهٔ بازش

به درون می‌وزید، سرک کشید. قیافهٔ چیزی آشنا توجهش را به خود جلب کرد؛ این چیز به اندازهٔ کافی آشنا بود. گو این که اکنون با معنا و مفهوم تازه‌ای بر او جلوه‌گر شد.

این چیز آشنا یک جفت طپانچه بود، که در بالای تخت پدربزرگش بر دیوار آویخته بود؛ پدربزرگش همیشه آنها را پر نگه می‌داشت، من‌باب احتیاط در قبال سارقین ــ زیرا خانه بسیار پرت و دورافتاده بود. یوستاشیا یکچند در آنها خیره شد، انگار صفحات کتابی باشند که در آنها مطلب تازه‌ای کشف کرده است. سپس انگار کسی که از خود بیمناک باشد، به سرعت به طبقهٔ پایین بازآمد و ایستاد و غرق در اندیشه شد.

با خود گفت: «کاش می‌توانستم این کار را بکنم! هم به حال خودم مفید بود هم برای همهٔ بستگانم، و زیانی به حال هیچ کس نداشت.»

این فکر ظاهراً نیرویی در او دمید؛ ده دقیقه‌ای به همین حال، مات ماند؛ سرانجام چیزی چون حالت پایان بحران در نگاهش پدیدار شد و آن حالت بی‌تصمیمی زایل شد. برگشت و برای بار دوم به طبقهٔ بالا رفت ــ این بار به نرمی و با حرکاتی دزدانه وارد اتاق پدربزرگ شد؛ نگاهش سر تختخواب را می‌جست ــ از طپانچه‌ها اثری نبود.

این عقیم ماندن ناگهانی منظور، با غیبت طپانچه‌ها، همچون خلئی بود آنی که بر جسم عارض شود ــ چیزی نماند از حال برود. چه کسی این کار را کرده بود؟ جز خودش تنها یک نفر در خانه بود. یوستاشیا بی‌اختیار پنجره‌ای را که مشرف به باغچه و محوطه‌ای بود که خاکریز حد آن را تشکیل می‌داد، گشود. بر بالای خاکریز چارلی ایستاده بود، بر بلندیی که از آن درون اتاق پیدا بود؛ نگاهش با نگرانی بر او دوخته شده بود. پایین رفت و از دم در با اشارهٔ دست او را صدا کرد.

«تو آنها را بردی؟»

«بله، خانم.»

«چرا این کار را کردی؟»

«آخه دیدم مدتی نگاهشون کردید.»

«خوب این چه دخلی به آن دارد؟»

«آخه امروز صبح خیلی ناراحت بودید، انگار نمی‌خواستید زنده بمونید.»

«خوب؟»

«و من نخواستم اونها دم دستتون باشند. نگاهی که به اونها می‌کردید خیلی معنادار بود.»

«حالا کجا هستند؟»

«قایمشون کردم.»

«کجا؟»

«تو اصطبل.»

«برو آنها را برام بیار.»

«نه، خانم. من اینقدر به شما بی‌علاقه نیستم که اونها رو در اختیارتون بگذارم.»

یوستاشیا از او روی گرداند؛ چهره‌اش برای نخستین بار از صبح آن روز از آن سردی و بی‌احساسی به درآمد و گوشه‌های دهانش چیزکی از آن ظرافتِ ترکیبی را بازیافت که همیشه در لحظات نومیدی زایل می‌شد. اما با این‌همه برگشت و با صدایی لرزان گفت: «وقتی خودم می‌خواهم، چرا نباید بمیرم؟ من از زندگی خیری ندیده‌ام، از آن... بیزارم. و حالا تو مانع نجاتم می‌شوی... اوه چارلی، چرا این کار را کردی! مگر مرگ جز فکر غم و غصهٔ بازماندگان چه ناراحتی دیگری دارد؟ ــتازه، در مورد من این هم وجود ندارد، چون حتی آهی هم به دنبالم نخواهم داشت!»

«آه، این از ناراحتی است. من از ته دل آرزو می‌کنم خداوند باعشقو به خاک سیاه بنشونه، هرچند گفتنش هم گناهه!»

«خوب دیگر. خوب، حالا با این چیزهایی که دیدی چه می‌خواهی بکنی؟»

«تا اونجا که بتونم به کسی نمیگم، البته به شرط این که قول بدین دیگه به این جریان فکر نکنین.»

«نه، خیالت راحت باشد. آن لحظه دیگر گذشت. قول می‌دهم.» سپس دور شد، داخل خانه شد و خوابید.

بعدازظهر دیرگاه پدربزرگ برگشت؛ خواست علت آمدنش را به تفصیل جویا شود، اما وقتی خوب نگاهش کرد از این خیال منصرف شد.

یوستاشیا در پاسخ به نگاهش به لحنی آرام گفت: «بله، بدتر از آن است که بشود درباره‌اش حرف زد. پدربزرگ، ممکن است بگویید اتاق سابقم را برایم آماده کنند؟ می‌خواهم باز در آنجا زندگی کنم.»

پدربزرگ اصلاً نپرسید که چه شده یا چرا شوهرش را ترک گفته است؛ اما دستور داد اتاق را آماده کنند.

۵

خوش‌خدمتی چارلی نسبت به بانوی سابق خانه حد و حدودی نداشت. تنها مایهٔ تسلی و تسکین آلامش، کوششهایی بود که به منظور تخفیف آلام او به‌عمل می‌آورد. لحظه به لحظه به احتیاجاتش می‌رسید؛ حضورش را موهبتی می‌پنداشت و در عین‌حال که بر مسبب ناراحتیهایش لعنت می‌فرستاد نتیجهٔ عمل را برکت می‌دانست. با خود می‌گفت شاید برای همیشه اینجا بماند، آن وقت او نیز مانند گذشته خوشبخت خواهد بود. از این بیم داشت مبادا به فکر بازگشت به آلدرورث بیفتد، و در این بیم و هراس، مواقعی که یوستاشیا خود متوجه نبود، چشمانش با کنجکاوی خاص عاشقان چهره‌اش را می‌کاوید، چون کسی که کلهٔ قمریی را نگاه کند تا ببیند آیا خیال پرواز دارد یا نه. حال که یک بار یاری‌اش کرده بود و درحقیقت شاید او را از دست زدن به نسنجیده‌ترین اعمال بازداشته بود، در تأمین وسایل رفاهش وظیفه و مسئولیت یک سرپرست را نسبت به او در خود احساس می‌کرد. به همین

جهت سخت مشغول بود تا به هر نحو شده با آوردن چیزهای غریبی که در خلنگزار می‌یافت ــ خزه‌های سفید و شیپوری‌شکل، گلسنگهای سرخ و پیکانهای سنگی قبایل باستانی و بلورهای تراشداری که در دره‌ها و در میان سنگریزه‌ها یافته بود ــ انصراف خاطری برای او فراهم کند. این چیزها را در جاهایی می‌گذاشت که او، گویی به تصادف، آنها را ببیند.

هفته‌ای گذشت و طی آن یوستاشیا هرگز پا از درِ خانه بیرون نگذاشت. سپس به محوطه آمد و مانند روزهای پیش از ازدواج با دوربین پدربزرگش دور و بر را از نظر گذراند. روزی، در جایی که شاهراه درهٔ دوردست را می‌برید، ارابهٔ سنگینی را دید که می‌گذشت. ارابه انباشته از وسایل و اسباب خانه بود. یکچند آن را نگاه کرد، فهمید که وسایل خانهٔ خود او است. غروب پدربزرگش با این خبر به خانه بازآمد که یوبرایت همان روز از آلدرورث به خانهٔ قدیمی در بلومزاند اسباب‌کشی کرده است.

بار دیگری که به این شکل به اکتشاف مشغول بود دو زن را دید که در دره راه می‌رفتند: هوا خوش بود و روشن، و چون این دو نیم میلی بیش با او فاصله نداشتند با دوربین جزئیات قیافه و حرکاتشان را می‌دید. زنی که جلوتر می‌رفت بستهٔ سفیدی به بغل داشت که از یک انتهایش پارچهٔ بلندی آویخته بود. وقتی پیچیدند و نور خورشید مستقیم‌تر بر چهره‌شان تافت یوستاشیا دریافت چیزی که آن زن به بغل دارد کودک شیرخواری است. چارلی را صدا زد و از او پرسید آیا می‌داند آن‌دو زن کیستند، هرچند خودش خوب حدس می‌زد چه کسانی ممکن است باشند.

چارلی گفت: «خانم وایلدایو، و دختر خدمتگار.»

یوستاشیا گفت: «دختر پرستار بچه را به بغل دارد؟»

چارلی گفت: «نه، اونی که بچه به بغل داره خانم وایلدایوه؛ دختر پرستار از عقب میاد، چیزی به بغلش نیست.»

جوانک آن روز خوش و سرحال بود، زیرا پنجم نوامبر بازآمده بود و او داشت نقشه می‌کشید که خاطر یوستاشیا را از افکار آزاردهنده منصرف سازد.

PersianPDF.com

دو سال متوالی، بانویش انگار از افروختن آتش بر بالای خاکریزِ مشرف به دره لذت برده بود. اما امسال ظاهراً هم روز و هم این عمل مرسوم را از یاد برده بود. چارلی در عین حال که از یادآوری این جریان به او پرهیز می‌کرد پنهانی به تدارک مشغول بود تا وی را با شگفتی روبرو کند ــ بیشتر به این علت که سال گذشته نتوانسته بود خدمتی در این زمینه عرضه دارد. هرگاه که فراغتی دست می‌داد، شتابان به دامنه‌های مجاور می‌رفت و هیزم و بته جمع می‌کرد، اما آنها را دم دست و در جایی نمی‌گذاشت که به سهولت قابل کشف باشند.

غروب آمد و یوستاشیا ظاهراً هنوز از این «سالگرد» بی‌خبر بود. پس از این که مدتی با دوربین اطراف را نگاه کرده به داخل عمارت رفته بود و از آن وقت به بعد پیدایش نبود. همین که هوا تاریک شد چارلی کم‌کم آتش را درست کرد. دقیقاً همان محلی را انتخاب کرد که یوستاشیا برای دفعات قبل انتخاب کرده بود.

هنگامی که همهٔ آتشهای اطراف روشن شدند چارلی نیز آتشش را روشن کرد؛ هیزمها را طوری چید که آتش تا مدتی نیاز به مراقبت نداشته باشد. سپس به خانه بازگشت و در اطراف در و پنجره این‌پا و آن‌پا کرد، به این امید که یوستاشیا به‌نحوی از این شاهکار آگاه شود و برای تماشا از خانه درآید. اما کرکره‌ها بسته بودند؛ در هم بسته ماند، و ظاهراً انگار اعتنایی به این شاهکارش نشد. چون دوست نداشت که او را صدا کند برگشت و آتش را از نو درست کرد، و این کار را همچنان به مدتی بیش از یک ساعت ادامه داد. موقعی که دیگر از سوخت چیز چندانی بجا نمانده بود ناچار به درِ عقب ساختمان رفت و برای خانم یوبرایت پیغام فرستاد و از او خواهش کرد که کرکرهٔ پنجره را بگشاید و منظره را تماشا کند.

یوستاشیا که بی‌حال و افسرده در اتاق نشیمن نشسته بود به شنیدن این پیام از جا پرید؛ کرکره را به سرعت گشود. روبرویش، بر خاکریز، آتش خوشی می‌سوخت که در دم نور سرخی بر اتاق افگند و روشنایی شمعها را از نمود انداخت.

کاپیتن وای از کنج بخاری گفت: «احسنت، چارلی! ولی امیدوارم که این هیزمهای من نباشند که این‌طور می‌سوزند... آه، سال گذشته همین موقع به آن یارو ــ ون ــ برخوردم که تامسین یوبرایت را به خانه می‌آورد... بله، مطمئناً او بود. چه کسی فکر می‌کرد که گرفتاریهای آن دختر این‌طور به خوشی و خرمی بینجامد؟ آه یوستاشیا، تو هم در آن جریان خیلی سادگی به‌خرج دادی! شوهرت هنوز نامه‌ای چیزی برات نفرستاده؟»

یوستاشیا گفت: «نه.» از پنجره به آتش می‌نگریست، و این آتش اکنون ذهنش را چنان به خود مشغول داشته بود که از این اظهارنظر عاری از ظرافت پدربزرگ هیچ احساس ناراحتی به او دست نداد. قیافهٔ چارلی را بر خاکریز می‌دید که سوخت در آتش می‌انداخت و آن را تیز می‌کرد. ناگهان قیافهٔ دیگری در ذهنش سر برآورد که دور نبود این آتش، او را فرا بخواند.

از اتاق درآمد، کلاه مخصوص اوقاتی را که در باغ قدم می‌زد بر سر گذاشت، مانتویی بر دوش انداخت و به بیرون رفت. چون به خاکریز رسید با کنجکاوی و حیرتی شدید از فراز آن بر آتش نگریست.

چارلی با خوشحالی فریاد زد: «خانم، اینو مخصوصاً برای شما درست کردم!»

یوستاشیا به لحنی شتابزده گفت: «متشکرم. ولی دلم می‌خواهد حالا خاموشش کنی.»

چارلی با قدری تلخکامی گفت: «خودش بزودی خاموش میشه. حیف نیست خاموشش کنیم؟»

یوستاشیا با قیافه‌ای تفکرآمیز گفت: «نمی‌دانم.»

خاموش ایستادند، جز صدای چرق چروق آتش چیزی این سکوت را نمی‌آشفت، و چارلی چون دید که مایل نیست با او صحبت کند با دلگرانی دور شد.

یوستاشیا در بالای خاکریز به نظارهٔ آتش ماند؛ می‌خواست به درون رود، اما باز این‌پا و آن‌پا کرد. اگر وضع و موقعش او را در مسیری نیفگنده بود که

نسبت به همهٔ آن چیزهایی که خدایان و آدمیان بزرگشان می‌دارند پاک بی‌اعتنا باشد، احتمالاً از اینجا دور می‌شد. اما وضعش به اندازه‌ای مأیوس کننده بود که نمی‌توانست آن را به بازی بگیرد. ناراحتی باخت کمتر از این است که آدم فکر کند امکان بُرد بوده است و نبرده است؛ و یوستاشیا مانند کسانی که در چنین مرحله و وضع و موقعی قرار می‌گیرند اکنون توانسته بود به دیدگاهی دور از خود دست یابد و به چشم ناظری بی‌غرض خود را نظاره کند و ببیند که این زن به‌نام یوستاشیا چگونه بازیچهٔ دست تقدیر واقع شده است.

همچنانکه ایستاده بود صدایی شنید. صدای سنگی بود که در برکه افتاد.

اگر این سنگ به سینه‌اش هم خورده بود قلبش هرگز با این شدت به تپش نمی‌افتاد. در پاسخ به این علامتی که چارلی ندانسته و از روی ناآگاهی داده بود انتظار چنین چیزی هم می‌رفت، اما او به این زودیها منتظر آن نبود. وایلدایو چه آماده و تر و فرز بود! ولی خوب، وایلدایو چگونه می‌توانست فکر کند که او ــ یوستاشیا ــ آماده است از روی فکر و تأمل این دیدارها را تجدید کند؟ اشتیاق به ترک محل و میل به ماندن، در درونش در جدال بودند، و در این میان «میل» به ماندن ایستادگی کرد. اما از این بیشتر کاری نکرد، چون از خاکریز بالا ترفت تا نگاهی به اطراف بیندازد. بی‌حرکت ماند، نه عضله‌ای از عضلات چهره‌اش آشفته شد نه هم چشمانش را بالا آورد، زیرا اگر سر برمی‌گرداند روشنایی آتش مستقیماً بر چهره‌اش می‌تافت، و ممکن بود وایلدایو به پایین بنگرد و این حالت را ببیند.

صدای شلپ دومی هم در برکه به گوش رسید.

چرا یوستاشیا این‌همه مدت بی‌حرکت مانده بود و جلو نیامده بود تا نگاه کند؟ کنجکاوی کار خود را کرد ــ از یکی دو تا از پله‌های خاکریز بالا رفت و نگاهی به اطراف انداخت.

وایلدایو در پیش رویش بود. پس از دومین سنگی که در برکه افگنده بود پیش آمده بود، و اکنون روشنایی آتش از فراز خاکریزی که در میانشان سر برآورده بود در چشمانش بازمی‌تافت.

یوستاشیا به لحنی شتابزده گفت: «آتش را من روشن نکرده‌ام! من خبر نداشتم. نیا، جلو نیا!»

«چرا این‌همه مدت اینجا بودی و به من نگفتی؟ تو از خانه قهر کرده‌ای. و متأسفانه مثل این که من هم در این میان بی‌تقصیر نیستم؟»

«در را به روی مادرش نگشوده بودم ــ همین!»

«یوستاشیا تو سزاوار این رفتار نیستی؛ تو دچار پریشانی بزرگی شده‌ای؛ من این را در چشمانت، در حالت دهانت، و در تمام وجودت می‌بینم. دختر بینوا، بینوای من!» و از روی خاکریز پرید ــ «تو روزگار تلخی داری!»

«نه، نه، اینطور هم نیست.»

«ناراحتی‌ات از حد گذشته است و دارد ترا از بین می‌برد ــ من که اینطور می‌بینم!»

با این سخنانی که او ادا کرد آهنگ تنفس یوستاشیا، که معمولاً آرام بود، سرعت گرفت. گفت: «من، من...» و بغضش ترکید و به هق‌هق افتاد: این لحن نامنتظر و حاکی از دلسوزی سراپای وجودش را تا ژرفای دل به لرزه درآورد ــ آخر دلسوزی احساسی بود که وی وجودش را در پیوند با شخص خود تقریباً از یاد برده بود.

این جوشش اشک حتی خود یوستاشیا را چنان غافلگیر کرد که نتوانست خود را از چنگ آن رها سازد. به شرمرویی از او روی گرداند، اگرچه این روی گرداندن چیزی را از او پوشیده نمی‌داشت. همچنان، در منتهای پریشانی، به هق‌هق کردن ادامه داد، تا سرانجام تلاطم درون آرام گرفت و کم‌کم فرو نشست. وایلدایو در قبال خواهش درون که وی را در آغوش کشد مقاومت کرد ــ ایستاده بود و چیزی نمی‌گفت.

یوستاشیا همچنانکه چشمانش را پاک می‌کرد به لحنی نجواگونه گفت: «شرم‌آور است؛ آخر من هیچ‌وقت آدمی نبودم که زود گریه‌ام بگیرد! چرا نرفتی؟ کاش این همه را نمی‌دیدی، چون پرده از چیزهای زیادی برمی‌دارد.»

وایلدایو به لحنی سرشار از احساس و احترام گفت: «حق با تو است، کاش ندیده بودم، چون مرا هم به اندازهٔ تو ناراحت کرد. و اما این که پرده از چیزی برمی‌دارد یا نه ــ این حرفها بین ما معنی ندارد.»

«دامون، من پی تو نفرستادم ــ این را فراموش نکن؛ من گرفتار رنج و اندوه هستم، ولی دنبال تو نفرستادم! به عنوان یک همسر، دست‌کم درست و بی‌شیله پیله بوده‌ام.»

«مهم نیست ــ به‌هرحال آمدم. اوه یوستاشیا، مرا از بابت این همه صدمه‌ای که در این دو سال گذشته به تو زدم ببخش! هر روز بیش و بیشتر می‌بینم که من مایهٔ تباهی و بیچارگی تو بوده‌ام.»

«نه، تو نبوده‌ای. این کاری بوده که خودم کرده‌ام.»

«آه، این شاید بزرگواری تو است که به تو حکم می‌کند چنین چیزی بگویی. اما مقصر منم. من نباید این کار را می‌کردم، یا اگر کردم باید تمام می‌کردم.»

«از چه حیث؟»

«من نباید دنبال تو می‌افتادم، یا اگر دنبالت افتادم باید پافشاری می‌کردم و از دستت نمی‌دادم. اما البته حالا دیگر این حق را ندارم که در این‌باره چیزی بگویم. فقط این سؤال را از تو می‌کنم: آیا کاری از دست من ساخته است؟ آیا کاری در روی این زمین هست که بتوان انجام داد که ترا از این که هستی خوشبخت‌تر کند؟ اگر هست من آمادهٔ انجام آن هستم. یوستاشیا کافی است به من فرمان بدهی، من با تمام امکاناتم در اختیار تو هستم، فراموش نکن که حالا ثروتمندتر از سابقم. بی‌گمان برای نجات تو از این وضع باید کاری کرد! من ناراحتم از این که چنین موجود نادری را در این بیابان می‌بینم. آیا مایلی چیزی بخری؟ می‌خواهی جایی بروی؟ مایلی یکسر از شر محل خلاص بشوی؟ کافی است لب ترکنی، من حاضر به هر کاری هستم تا به این اشکهایی که اگر به‌واسطهٔ من نبود هرگز ریخته نمی‌شدند پایان بدهم.»

یوستاشیا با صدایی ضعیف گفت: «ما هر یک با کس دیگری ازدواج

کرده‌ایم... و کمک از ناحیهٔ تو صورت خوشی نخواهد داشت... بعد از... بعد از...»

«خوب، دهان مردم بدگو و مفتری را که نمی‌توان بست ــ هرچه می‌خواهند بگویند. اما از این بابت هیچ ناراحتی و ترسی نداشته باش. من هر احساسی هم که داشته باشم به تو قول شرف می‌دهم که در آن‌باره نه چیزی به کسی بگویم نه هم دست به اقدامی بزنم ــ تا وقتی که خودت بخواهی. من وظیفه‌ام را نسبت به تامسین می‌دانم، همانطور که وظیفه‌ام را نسبت به تو، به عنوان زنی که به او ستم شده است، می‌دانم. در چه مورد مایلی کمکت کنم؟»

«کمکم کن از اینجا بروم.»

«مایلی کجا بروی؟»

«جای خاصی را در نظر ندارم. اگر تا بادماوث کمک کنی بقیه را خودم می‌توانم. کشتیهای بخار از بادماوث به آن طرف کانال می‌روند، می‌توانم به پاریس بروم. می‌خواهم آنجا باشم.» آنگاه به لحنی مشتاق و پر از التماس افزود: «آره، کمکم کن، بدون اینکه پدربزرگم بفهمد یا شوهرم خبردار شود به بندر بادماوث برسم؛ بقیه را خودم درست می‌کنم.»

«آیا درست است که ترا آنجا تنها بگذارم؟»

«بله، بله. من بادماوث را خوب می‌شناسم.»

«من هم با تو بیایم؟ من حالا ثروتمند هستم.»

یوستاشیا خاموش ماند.

«محبوبم، بگو آره.»

یوستاشیا باز هم خاموش ماند.

«خوب، پس هر وقت خواستی بروی به من خبر بده. ما تا ماه دسامبر در این محل فعلیمان خواهیم ماند، بعد از آن به کاستربریج (Casterbridge) خواهیم رفت. تا آن وقت هر کاری داشتی به من بگو.»

یوستاشیا به لحنی شتابزده گفت: «به این موضوع فکر می‌کنم. این که آیا به طرزی شرافتمندانه از تو به عنوان یک دوست استفاده کنم یا با تو به عنوان

معشوق ارتباط داشته باشم... این چیزی است که باید از خودم بپرسم. اگر خواستم بروم و تصمیمم بر این قرار گرفت که تو هم با من بیایی شبی، دقیقاً در ساعت هشت، به تو علامت می‌دهم، و این به آن معنا خواهد بود که تو باید ساعت دوازده همان شب با اسب و درشکه آماده باشی که مرا به‌موقع برای کشتی فردا به بادماوث برسانی.»

«من هر شب ساعت هشت مراقب خواهم بود، و هیچ علامتی از نظرم دور نخواهد ماند.»

«پس حالا دیگر لطفاً برو. اگر تصمیم به رفتن گرفتم می‌توانم فقط یک بار با تو ملاقات کنم، مگر این که... نتوانم با تو بروم. خوب، دیگر برو... دیگر تاب تحمل این وضع را ندارم. برو... برو!»

وایلدایو به آهستگی از پله‌ها بالا رفت و در تاریکی آن‌سوی خاکریز فرود آمد؛ همچنانکه می‌رفت برمی‌گشت و نگاهش می‌کرد، تا اینکه خاکریز پیکر یوستاشیا را از نگاهش پنهان کرد.

۶۰

در این هنگام یوبرایت در بلومزاند بود و امیدوار به این که یوستاشیا به نزدش برود. هرچند کلایم بیش از یک هفته بود که در خانهٔ قدیمی بسر می‌برد اما جابجایی وسایل و اثاث همان روز انجام گرفته بود. این مدت را با روفتن برگها از معابر باغ و چیدن ساقه‌های خشکیده از تپه‌های گل و میخ کردن شاخه‌های رونده‌ای که باد پاییزی آنها را از جاهای خود کنده بود بسر آورده بود. از انجام این کارها لذتی نصیبش نمی‌شد، اما این کارها به‌هرحال، حائلی بود که وی را از نومیدی جدا می‌کرد. افزون بر این، نگهداری و مواظبت از چیزهایی که از مادرش به او رسیده بود برای او صورت یک تکلیف مذهبی به خود گرفته بود.

طی تمام این کارها همیشه چشم به راه یوستاشیا بود. برای این که اشتباهی پیش نیاید و بتواند پیدایش کند، داده بود لوحه‌ای نوشته بودند و آن را بر درِ

حیاط خانهٔ آلدرورث نصب کرده بود که با حروف سفید به همه اعلام می‌کرد که به کجا رفته است. هرگاه برگی بر زمین می‌افتاد سر برمی‌گرداند، به گمان این که صدای پای او است. صدای نوک پرنده‌ای که بستر گلها را در جست و جوی کرمی می‌کاوید به گوشش چون صدای دست او بود که بر چفت در قرار گرفته باشد؛ و شامگاهان هنگامی که صداهای غریب و مبهم از حفره‌های زمین و از ساقه‌های خشکیده و برگهای چروکیده و مرده و سایر چاکها و شکافهایی که کرمها و حشرات و باد در آنها فعالیت داشتند برمی‌خاست می‌پنداشت که یوستاشیا است که در بیرون ایستاده و نفس‌نفس می‌زند و مشتاقانه جویای آشتی است.

تا این لحظه در تصمیم خود، یعنی در دعوت نکردن از او به بازگشت، پابرجا بود. ضمناً خشونت رفتاری که با او داشته از شدت اندوه به خاطر مادرش کاسته بود و احساسی از علاقهٔ گذشته را نسبت به جانشین مادر در او زنده گردانیده بود. احساس تند، رفتار تند به‌بار می‌آورد و واکنش ناشی از آن، احساسی راکه موجب این رفتار شده است فرو می‌نشاند. هرچه بیشتر بر این جریان می‌اندیشید، بیشتر به نرمی می‌گرایید، اما با این‌همه به هیچ رو نمی‌توانست او را به چشم آدم معصوم و بی‌گناهی ببیند که دستخوش پریشانی شده است، هرچند از خود می‌پرسید که آیا برای دفاع از خود وقت کافی به او داده بود؟ آیا در آن صبح شوم خیلی ناگهانی، بر او وارد نشده بود؟

اکنون که نخستین بارقه‌های جوشش خشم فرو نشسته و رنگ باخته بود مایل نبود چیزی بیش از یک دوستی ناشی از سهل‌انگاری و ندانم‌کاری را با وایلدایو به او نسبت دهد، زیرا در رفتارش نشانی حاکی از ریا و نادرستی نبود. و همین که این را پذیرفت، دیگر آن برداشت تند و سختی که از رفتار با مادرش احساس کرده بود، فشارآور نبود.

غروب پنجم نوامبر سخت به فکر یوستاشیا بود. پژواکهایی از اوقات خوش گذشته، آنگاه که تمام مدت روز را به مبادلهٔ سخنان شیرین می‌گذراندند، همچون زمزمه‌های پراگندهٔ دریاکناری که میلها پشت سر

گذاشته باشند، به گوشش بازمی‌آمد. با خود گفت: یقیناً باید تا حالا به اشتباه خود پی می‌برد و به من می‌نوشت و صادقانه اعتراف می‌کرد که رابطه‌اش با وایلدایو از چه قرار بوده است.

آن شب به عوض آنکه در خانه بماند تصمیم گرفت برود و با تامسین و شوهرش دیدار کند و اگر موقعیت را مناسب دید به علت جدایی خود با یوستاشیا اشاره کند، اما به‌هرحال در مورد این که به هنگام از در رانده شدن مادرش شخص ثالثی هم در خانه بوده سکوت کند. اگر وایلدایو بی‌غرض و منظوری آنجا بوده در این صورت بی‌گمان خودش به این موضوع اشاره خواهد کرد. اگر با غرض و منظور ناروایی نزد یوستاشیا بوده آن وقت او ــ وایلدایو ــ که آدم احساساتی و حساسی است، ممکن است تصادفاً چیزی بگوید و از رسوایی یوستاشیا پرده برگیرد.

اما هنگامی که به خانهٔ دخترعمو رسید او را تنها یافت؛ وایلدایو در آن هنگام در راه رسیدن به آتشی بود که چارلی معصومانه در میستوور افروخته بود. تامسین مانند همیشه از دیدن کلایم خوشحال بود؛ او را برد و بچه را که خواب بود نشانش داد، درحالی که برای جلوگیری از تابش روشنایی شمع بر چهرهٔ کودک، دستش را سایبان کرده بود.

وقتی به اتاق بازآمدند و نشستند گفت: «تامسین، شنیدی که یوستاشیا با من نیست؟»

تامسین با قیافه‌ای وحشتزده گفت: «نه.»

«نشنیدی هم که من دیگر در آلدرورث نیستم؟»

«نه. من هیچ وقت خبری از آلدرورث نمی‌شنوم، مگر وقتهایی که خودت بیایی. اتفاقی افتاده؟»

کلایم به لحنی آشفته جریان دیدارش را از بچهٔ سوزان نانساچ و کشفی که کرده و آنچه را که در متهم داشتن یوستاشیا به انجام آن عمل عاری از احساس نتیجه شده بود برایش نقل کرد. ولی به حضور وایلدایو در خانه کمترین اشاره‌ای نکرد.

تامسین با قیافه‌ای بهت‌زده زیر لب گفت: «چه چیزها اتفاق افتاده، و من بی‌خبر بودم! وحشتناک است! چه چیز او را به این کار واداشته... اوه، یوستاشیا! لابد وقتی که جریان را کشف کردی با عجله سراغش رفتی و خیلی به او تندی کردی؟... یعنی او اینقدر که در این قضیه به نظر می‌آید آدم بدی است؟»

«آیا آدم می‌تواند نسبت به دشمن مادرش تندی نکند؟»

«می‌فهمم چه می‌گویی.»

«بسیار خوب ــ بله، من قبول دارم که... ولی به نظر تو حالا چه باید کرد؟»

«باید یک جوری رفع و رجوعش کرد ــ اگر بشود دعوایی به این شدت را رفع و رجوع کرد. کاش به من نگفته بودی. ولی حتماً سعی کن با هم آشتی کنید. چون بعد از همهٔ این حرفها اگر هردو مایل باشید راههایی هست.»

کلایم گفت: «نمی‌دانم که هردو مایل هستیم یا نه. اگر می‌خواست، تو فکر می‌کنی نباید تا حالا نامه‌ای برای من می‌فرستاد؟»

«تو که می‌خواهی چرا از او سراغی نگرفته‌ای؟»

«راست است، ولی بعد از آن تندی و پرخاش شدید، من در اقدام به این عمل تردید داشتم. تامسین، حالا که مرا می‌بینی نمی‌توانی تصور کنی که چه بودم، و در این چند روز اخیر در چه غرقابی سقوط کرده‌ام. اوه، چه تنگ و خفتی که مادرم را به آن شکل از دم در برانند! آیا می‌توانم این را هرگز فراموش کنم یا حتی به این که دوباره او را ببینم رضا بدهم؟»

«قطعاً نمی‌دانسته که کار به اینجاها خواهد کشید، یا شاید هم واقعاً نمی‌خواسته در را به روی زن‌عمو باز نکند.»

«خودش می‌گوید همچو قصدی نداشته. ولی این حقیقت به جای خودش باقی است که در را باز نکرده.»

«حرفش را باور کن، و بفرست دنبالش.»

«اما اگر نیامد؟»

«آن وقت نشان خواهد داد که طبیعتش نفاق‌افگنی است، و ثابت خواهد

کرد که مقصر او است. ولی من حتی یک لحظه هم فکر نمی‌کنم این‌طور باشد.»

«همین کار را می‌کنم. یکی دو روز دیگر هم صبر می‌کنم ــ البته نه بیشتر از دو روز، و اگر در این مدت سراغی از من نگرفت آن وقت نامه‌ای برایش می‌فرستم. می‌خواستم امشب وایلدایو را ببینم. خانه نیست؟»

تامسین کمی سرخ شد. گفت: «نه، رفته قدمی بزند.»

«چرا ترا با خودش نبرد. غروب بسیار خوشی است. تو هم مثل او به هواخوری احتیاج داری.»

«اوه، من زیاد مقید این نیستم که جایی بروم. بعلاوه بچه هم هست.»

کلایم به لحنی جدی گفت: «داشتم فکر می‌کردم که آیا بهتر نیست که در این‌باره با او هم مشورتی بکنم؟»

تامسین بی‌درنگ پاسخ داد: «نه، من جای تو بودم این کار را نمی‌کردم. چیزی از آن عاید نخواهد شد.»

پسرعمو در چهره‌اش نگریست. بی‌گمان تامسین نمی‌دانست که شوهرش در وقایع آن بعدازظهر مصیبت‌بار سهمی داشته است. اما حالت چهره‌اش به‌ظاهر حکایت از این داشت که انگار بویی از مناسبات عاشقانهٔ گذشتهٔ بین وایلدایو و یوستاشیا برده است. به‌هرحال، کلایم از این حالت سر درنیاورد، و درحالی که بیش از پیش دستخوش تردید و دودلی بود برای رفتن برخاست.

زن جوان به لحنی مشتاق گفت: «بالاخره ظرف همین یکی دو روز به او می‌نویسی؟ من جداً امیدوارم که این کار هرچه زودتر فیصله یابد.»

کلایم گفت: «حتماً می‌نویسم. این وضعی را که حالا دارم هیچ نمی‌پسندم.»

از خانه درآمد، از تپه بالا رفت و راه بلومزاند را در پیش گرفت. پیش از رفتن به بستر نشست و نامهٔ زیر را نوشت:

یوستاشیای عزیزم ــ ناچارم بی‌مشورت چندان با عقلم، از خواهش دل

پیروی کنم. مایلی به نزدم بازآیی؟ حتماً بیا؛ دیگر از گذشته هرگز سخنی به میان نخواهد آمد. من زیادی خشونت به‌خرج دادم. ولی اوه یوستاشیا، دستخوش چه خشمی بودم! تو نمی‌دانی، هرگز هم نخواهی دانست که آن سخنانی که از سر خشم به تو گفتم برای خودم به بهای چه دردی تمام شد. آنچه را که یک مرد شرافتمند می‌تواند قول دهد، من هم‌اکنون به تو قول می‌دهم ــ قول می‌دهم که من‌بعد، از این بابت از ناحیهٔ من هرگز هیچ ناراحتیی احساس نکنی. یوستاشیا بعد از آن‌همه پیمانها و عهدهایی که با هم بستیم من فکر می‌کنم بهتر است سابقی عمرمان را در وفای به این عهدها بسر آوریم. پس، به نزدم بازآ، ولو این که مستوجب ملامتم بدانی. از آن صبحی که از تو جدا شدم مدام به ناراحتیهایت اندیشیده‌ام؛ می‌دانم که فراوان بوده‌اند، و سزاوار بیش از آن نیستی. عشق ما باید بردوام باشد. دلهایی مانند دلهای ما را برای این به ما نداده‌اند که با هم در ناسازگاری باشند. یوستاشیا، من اول نمی‌توانستم از تو خواهش کنم که برگردی، نمی‌توانستم خودم را راضی کنم به این که مردی که با تو بوده به عنوان دلدادهٔ تو در آنجا نبوده. اما اگر بیایی و این قضیهٔ به‌ظاهر شبهه‌انگیز را توضیح بدهی، من تردید ندارم که درستی و درستکاری‌ات را نسبت به من اثبات می‌کنی. چرا پیشتر نیامدی؟ تو فکر می‌کنی من به حرفهایت گوش نمی‌کنم؟ هرگاه بوسه‌هایی را که در پرتو مهتاب از هم ربودیم و عهدهایی را که با هم بستیم به یاد بیاوری خواهی دید که مطمئناً چنین نیست. پس برگرد، و بدان که با آغوش باز از تو استقبال خواهم کرد. من دیگر به عنوان خطاکار به تو نمی‌اندیشم ــ و بیشتر در اندیشهٔ توجیه عمل تو هستم...
شوهر همیشگی تو، کلایم

نامه را روی میز گذاشت، و گفت: «خوب، این شد یک کار خوب! اگر تا فردا شب نیامد آن را برایش می‌فرستم.»

در این ضمن، در خانه‌ای که کلایم تازه ترکش گفته بود تامسین نشسته بود

و یا ناراحتی آه می‌کشید. آن شب وفاداری به شوهرش، موجب شده بود که سوءظنش را در این باب که علاقهٔ سابق وایلدایو به یوستاشیا، با ازدواجش ــازدواج وایلدایو ــ پایان نپذیرفته است از او پنهان دارد. اما خبر درستی در این زمینه نداشت و گو این که کلایم پسرعمویش بود و او را دوست می‌داشت لیکن به‌هرحال به وایلدایو نزدیک‌تر بود.

کمی بعد که وایلدایو از میستوور بازآمد تامسین گفت: «دامون، کجا بودی؟ داشتم از وحشت قالب تهی می‌کردم؛ فکر کردم خدای ناکرده در رودخانه افتاده‌ای. ناراحتم از این که در خانه تنها می‌مانم.»

وایلدایو انگار که حیوانی خانگی را نوازش کند گونه‌اش را با سر انگشت لمس کرد و گفت: «وحشت؟ عجب، من هیچ فکر نمی‌کردم که تو از چیزی بترسی. مطمئنم علتش این است که داری کم‌کم از پوست خودت درمی‌آیی، و بعد از این تحولی که در وضع زندگیمان پیدا شده خوش نداری در این‌جور جاها زندگی کنی. ولی خانهٔ جدید گرفتن هم از آن کارها است. اما خوب، زودتر از این نمی‌توانستم ترتیبش را بدهم مگر این که به‌عوض ده‌هزار پوندی که داریم صدهزار می‌داشتیم، که آن وقت البته می‌توانستیم قید هرگونه احتیاطی را بزنیم.»

«نه ــ ماندنمان مهم نیست ــ من ترجیح می‌دهم دوازده ماه دیگر هم صبر کنم و خطری برای بچه پیش نیاید. ولی از این که شبها غیبت می‌زند، هیچ خوشم نمی‌آید. تو یک ناراحتی فکری داری ــ دامون، می‌دانم که داری. قیافه‌ات همیشه گرفته است و طوری خلنگزار را نگاه می‌کنی که انگار به‌عوض آنکه جای طبیعی و خوبی باشد که باید در آن گشت و قدم زد خودت را در زندان احساس می‌کنی.»

وایلدایو با قیافه‌ای شگفت‌زده و ترحم‌آمیز نگاهش کرد و گفت: «چطور، تو اگدن‌هیث را دوست داری؟»

«من جایی را که در کنارش به دنیا آمده‌ام دوست دارم؛ از چهرهٔ درهم کشیده و آشنایش لذت می‌برم.»

«آه عزیزم، تو خودت هم نمی‌دانی چه را دوست داری.»

«مسلماً می‌دانم. تنها یک چیزش را دوست ندارم.»

«چه چیزش را؟»

«این که تو هیچ وقت مرا با خودت آنجا به گردش نمی‌بری. تو خودت اگر از آن بدت می‌آید پس چرا اینقدر در آن پرسه می‌زنی؟»

این پرسش اگرچه ساده بود وایلدایو را سراسیمه کرد. پیش از آنکه جوابی به او بدهد نشست. گفت: «من فکر نمی‌کنم که تو مرا زیاد آنجا دیده باشی. مثلاً یک موردش را بگو.»

تامسین به لحنی پیروزمند گفت: «باشد، می‌گویم. امروز غروب وقتی بیرون رفتی چون بچه خواب بود گفتم بیایم و ببینم با این‌همه پنهانکاری، بی‌اینکه به من بگویی، کجا می‌روی. تندتند از خانه درآمدم، و پشت سرت آمدم. در جایی که راه منشعب می‌شود ایستادی، به آتشهای دور و بر نگاه کردی، و بعد با خودت گفتی: "می‌روم هرچه باداباد!" و به‌سرعت از راه سمت چپ بالا رفتی. و من ایستادم، و نگاهت کردم.»

وایلدایو ابرو درهم کشید، سپس همراه با لبخندی ساختگی گفت: «خوب، چه کشف مهمی کردی!»

«دیدی ــ باز هم عصبانی شدی... خوب، دیگر از این جریان صحبتی نمی‌کنیم.» و به‌سوی او رفت، بر چارپایه‌ای نشست و در چهره‌اش نگریست.

وایلدایو گفت: «عجب! تو همیشه این‌طور طفره میری. خوب، حالا که شروع کردی همه را بگو. بعدش چه دیدی؟ من مخصوصاً می‌خواهم بدانم.»

تامسین زیر لب گفت: «این‌جوری نباش، دامون! من چیزی ندیدم. تو که رفتی من هم نگاه آتشها کردم و آمدم خانه.»

«شاید هم این بار اولی نیست که دنبالم می‌کنی. یعنی می‌خواهی مچم را بگیری؟»

«نه، به‌هیچ وجه. من قبلاً همچو کاری نکرده‌ام، و اگر به‌خاطر آن حرفهایی نبود که مردم‌گاه پشت سرت می‌زنند این دفعه هم این کار را نمی‌کردم.»

وایلدایو به تندی گفت: «مردم چه حرفهایی پشت سرم می‌زنند؟»

«می‌گویند... می‌گویند که شبها به آلدرورث می‌رفتی... و این حرفها چیزهایی را به ذهنم می‌آورد که دربارهٔ...»

وایلدایو به تندی برگشت و رو در روی او ایستاد و درحالی که دست در هوا تکان می‌داد گفت: «خوب، سرکار خانم، بفرمایید ببینم چه گفته‌اند؟ من می‌خواهم آن چیزهایی را که شنیده‌ای بدانم.»

«باشد! شنیده‌ام که سابقاً به یوستاشیا خیلی علاقه‌مند بوده‌ای... بیشتر از این چیزی نشنیده‌ام، این را هم اتفاقی شنیدم. تو نباید عصبانی بشوی!»

وایلدایو چون دید که چشمانش پر از اشک شده است گفت: «خوب، این که چیز تازه‌ای نیست... البته من هم منظوری نداشتم، نمی‌خواستم با تو تندی کنم. بنابراین گریه نکن ــ سعی کنیم دیگر هم در این‌باره صحبتی نکنیم.»

و بیش از این در این باب چیزی گفته نشد، و تامسین خوشحال بود از این که در این ضمن از دیدار امشب کلایم و قصهٔ احوالش سخن به میان نیاورده بود.

۷

یوستاشیا پس از این که تصمیم به فرار گرفت گاه می‌نمود مشتاق است اتفاقی بیفتد و مانع از اجرای تصمیمش گردد. تنها چیزی که می‌توانست تغییری در این احوال بدهد آمدن کلایم بود. هاله‌ای که وی را در مقام دلداده در بر گرفته بود اکنون پاک زایل شده بود؛ با این‌همه گاه پاره‌ای از خصوصیات خوب و سادهٔ کلایم به خاطرش بازمی‌آمد و این امید را در او برمی‌انگیخت که سرانجام به نزد او بازخواهد آمد. اما چون با فکر و ذهن آرام به جریان می‌اندیشید به این نتیجه می‌رسید که جدایی و نقاری مانند این بعید است که هرگز التیام یابد، و او ناگزیر است، همچنان به صورت موجودی دردمند و منزوی به زندگی ادامه دهد. سابقاً این محل خلنگ گرفته را تنها به چشم جایی ناخوشایند می‌دید اما اکنون آن را تنها جای ناخوشایند جهان می‌دانست.

حوالی غروب روز ششم نوامبر تصمیم به رفتن از نو قوت گرفت. نزدیک ساعت چهار چیزهای اندکی را که هنگام فرارش از آلدرورث با خود آورده بود به همراه چیزهای دیگری که در همین جا داشت جمع و جور کرد و بست؛ مجموع اینها بسته‌ای را تشکیل می‌داد که آن اندازه بزرگ نبود که نتواند آن را یکی دو میل راه با خود ببرد. بیرون عمارت به تاری می‌گرایید؛ ابرهایی لجن‌رنگ شکم داده بودند و همچون گهواره‌هایی از این‌سو و آن‌سوی آسمان تاب می‌خوردند؛ با نزدیک شدن شب بادی شدید برخاست، اما تاکنون از باران خبری نبود.

در خانه آرام نمی‌گرفت، و چون کار دیگری نداشت بر تپهٔ نزدیک این خانه‌ای که می‌خواست به‌زودی ترکش کند پیش و پس می‌رفت. در این آواره‌گردی از جلو کلبهٔ سوزان نانساچ گذشت، که کمی پایین‌تر از خانهٔ پدربزرگش بود. درِ کلبه نیم‌باز بود و باریکه‌ای از روشنایی آتش بر بیرون افتاده بود. هنگامی که یوستاشیا در حوزهٔ این روشنایی قرار گرفت قیافه‌ای بسیار مشخص و شبح‌گونه یافت؛ انگار موجودی نورانی که در احاطهٔ تاریکی باشد. این وضع لحظه‌ای بیش نپایید و باز شب او را در بر گرفت.

زنی که در کلبه نشسته بود او را دیده بود و در آن لحظهٔ زودگذری که روشنایی آتش وی را در بر گرفته بود بازش شناخته بود. این زن خودِ سوزان بود که داشت برای پسر خردسالش که اغلب بیمارگونه بود و اکنون حالش خوش نبود جوشانده درست می‌کرد. سوزان با دیدن او قاشق را از دست نهاد، مشتش را رو به سیمایی که در تاریکی فرو رفت تکان داد و سپس با قیافه‌ای اندیشناک و گیج به کار خود ادامه داد.

یوستاشیا در ساعت هشت ــ همان ساعتی که به وایلدایو قول داده بود که هرگاه بنا بر رفتن داشته باشد به او علامت بدهد ــ نگاهی به دور و بر خانه انداخت تا ببیند آیا ساحل روشن است یا نه؛ سپس به‌سوی کومه‌ای پرداخته از شاخه‌های خاربن رفت و شاخهٔ بلندی از آن بیرون کشید. این شاخه را به کنج خاکریز برد؛ برای حصول اطمینان از بسته بودن کرکره‌ها نگاهی به پشت سر

افگند، و کبریت کشید و شاخه را آتش زد. وقتی درست مشتعل شد ته آن را گرفت و آن را به دور سر گرداند، تا بکلی سوخت و تمام شد.

یکی دو دقیقه بعد با دیدن روشنایی مشابهی از حوالی خانهٔ وایلدایو احساس خرسندی خاطر کرد ـ یعنی اگر خرسندی خاطری در چنان احوالی میسر بود. وی که قول داده بود هر شب ساعت هشت مراقب علامتش باشد با این سرعت عمل نشان داد که تا چه اندازه به قولش پای‌بند است. به این ترتیب، با ترتیباتی که از پیش داده شده بود باید چهار ساعت بعد، یعنی هنگام نیمه‌شب، آماده باشد که او را به بادماوث ببرد.

یوستاشیا به خانه بازآمد. شام خورد و بلافاصله به اتاق خوابش رفت و در آنجا به انتظار گذشت زمان نشست. شب گرفته بود و تهدید به باریدن می‌کرد؛ کاپیتن وای بخلاف معمولِ این شبهای بلند پاییزی، برای پرت و پلا گفتن به هیچ‌یک از کلبه‌ها یا به مهمانسرا نرفته بود؛ در اتاقهای پایین نشسته بود و تنها عرق می‌خورد. حوالی ساعت ده تقه‌ای به در خورد. هنگامی که خدمتکار در راگشود روشنایی شمع بر پیکر فیروی افتاد.

گفت: «امشب برای یه کاری رفته بودم میستوور پایین، و آقای یوبرایت از من خواهش کرد که سر راهم اینو اینجا بدم. ولی می‌بینی، اونو گذاشته بودم تو آستر کلاهم! و تو بگی اصلاً هیچ یادم بود، نبود، تا برگشتم خونه. می‌خواستم بخوابم، رفتم درو چفت کنم که تازه اونوقت یادم اومد، که ای دل غافل! خلاصه، معطل نکردم و تندی برگشتم.»

نامه را داد و به راه خود رفت؛ دختر خدمتکار نامه را نزد کاپیتن برد. کاپیتن دید که نامه به عنوان یوستاشیا است. پاکت را زیر و رو کرد ــ احساس کرد که خط شوهر او است، هرچند در این‌باره یقین نداشت. به‌هرحال، تصمیم گرفت در صورت امکان نامه را به او برساند، و به همین منظور بالا رفت. اما وقتی به اتاقش رسید و از سوراخ کلید نگاه کرد اتاق را تاریک یافت: حقیقت این بود که یوستاشیا با لباس روی تخت دراز کشیده بود تا پیش از اقدام به سفری که در پیش داشت استراحتی کرده باشد. پدربزرگش با دیدن این احوال بهتر این دید

که مزاحمش نشود، و به اتاق نشیمن بازآمد و نامه را روی پیش‌بخاری گذاشت که صبح آن را به او بدهد.

در ساعت یازده به اتاق خوابش رفت؛ یکچند دود کرد؛ ساعت یازده و نیم شمع را خاموش کرد و بنا به عادت همیشگی، پیش از رفتن به بستر پنجره را کنار زد تا ببیند فردا صبح وقتی از خواب بیدار می‌شود باد از چه سو خواهد وزید. پنجرهٔ اتاق خوابش درست روبروی پرچم و بادنما بود. همانطور که دراز کشیده بود با تعجب دید که تیرک سفید پرچم چون رگهٔ فسفری است که بر تیرگی شب کشیده باشند. این امر تنها یک علت می‌توانست داشته باشد: این که از جانب خانه نوری بر چوب پرچم افتاده باشد. چون همه خوابیده بودند پیرمرد لازم دید خود از بستر درآید، پنجره را به آرامی بگشاید و نگاهی به راست و به چپ بیندازد. چراغ اتاق‌خواب یوستاشیا روشن بود و روشنایی پنجرهٔ اتاق او بود که بر چوب پرچم افتاده بود. پیرمرد متعجب از این که چه چیز ممکن است موجب بیدار شدنش بوده باشد مردّد دم پنجره ماند. به این فکر بود که برود و نامه را بیاورد و آن را از زیر درِ اتاق‌خوابش به درون بلغزاند، که صدای کشیده شدن آرام دامن پیراهنی را بر تیغه‌ای شنید که اتاق‌خواب او را ــ پیرمرد را ــ از راهرو جدا می‌کرد. کاپیتن به این نتیجه رسید که یوستاشیا چون خوابش نمی‌برده رفته است کتابی بیاورد و بخواند. و اگر صدای گریه‌اش را به هنگامی که می‌گذشت به‌روشنی نشنیده بود طبعاً موضوع را به عنوان چیزی بی‌اهمیت از سر باز می‌کرد.

با خود گفت: «به آن شوهرش فکر می‌کند. آه، دختر بی‌شعور! نباید به او شوهر می‌کرد. نمی‌دانم این نامه واقعاً از او است؟»

برخاست، شنل مخصوص دریانوردان را بر دوش انداخت، در را گشود و گفت: «یوستاشیا!» جوابی نیامد. با صدای بلندتر تکرار کرد: «یوستاشیا! نامه‌ای برایت آمده، روی طاقچهٔ بالای بخاری است.»

اما پاسخی به این سخنان داده نشد، جز پاسخی خیالی، از جانب باد که

می‌نمود کُنجها و گوشه‌های خانه را به دندان می‌ساید، و ضربات چند قطره باران بر پنجره‌ها.

به پاگرد پلکان رفت، و پنج دقیقه منتظر ماند، اما از بازآمدن یوستاشیا خبری نشد. برای آوردن چراغ به اتاق‌خوابش بازرفت؛ تصمیم گرفت به دنبالش برود، اما اول به اتاق‌خوابش سر زد. آنجا، روی تختخواب نقش پیکری بود که نشان می‌داد رختخواب را نگشوده است. از همه عجیب‌تر این که شمعش را هم با خودش پایین نبرده بود. پیرمرد دستخوش هراس شد؛ با عجله لباس پوشید و به سوی در حیاط رفت. پیشتر خودش کلون در را انداخته بود؛ در اکنون باز بود. حالا دیگر شکی نبود که یوستاشیا در این دیرگاه شب از خانه درآمده بود. کجا باید رفته باشد؟ پی‌جویی‌اش در این وقت شب تقریباً غیرممکن بود. اگر خانه بر کنار راهی معمولی واقع شده بود در آن صورت هرگاه دو نفر در دو جهت مختلف به‌راه می‌افتادند مطمئناً به او می‌رسیدند، اما دنبال کردن کسی در این تاریکی، و در این خلنگزار، کاری بیهوده بود. جهات مختلف برای گذشتن از این خلنگزار عملاً به تعداد نصف‌النهارهایی بود که از قطب منشعب می‌شوند. پیرمرد که مات و مبهوت و سردرگم مانده بود نگاهی به اتاق نشیمن افگند و ناراحت شد از این که دید نامه همچنان آنجاست.

ساعت یازده و نیم یوستاشیا چون خانه را خاموش و بی‌سر و صدا یافت شمع را روشن کرد، خودش را پیچید و کیفش را برداشت؛ شمع را دوباره خاموش کرد و از پلکان پایین رفت. هنگامی که به بیرون خانه رسید دید که باران گرفته است؛ دم در درنگ کرد، اما باران شدیدتر شد و آنطور که پیدا بود شدت بیشتری هم می‌گرفت. اما حال که خود را درگیر این ماجرا کرده بود بدی هوا نمی‌توانست مانعی باشد؛ حتی دریافت نامهٔ کلایم نیز موجب جلوگیری از این اقدام نمی‌بود. تاریکی و اخم شب دلگیر و غمبار بود؛ طبیعت انگار جامهٔ ماتم پوشیده بود. نوک تیز درختان کاج پشت عمارت همچون گلدسته‌ها و برجهای کلیسا در دل آسمان رفته بود. پایین‌تر از خط افق، جز

نوری که همچنان از خانهٔ سوزان نانساچ به بیرون می‌تافت هیچ چیز مشهود نبود.

یوستاشیا چترش راگشود و با بالا رفتن از پله‌ها و رفتن به بالای خاکریز از محوطه خارج شد. حالا دیگر از خطر دیده شدن ایمن بود. برکه را دور زد و باریکه‌راهی را که به رین‌بارو می‌پیوست در پیش گرفت. هر از گاه پایش به ریشه‌های خاربن و ساقه‌های نی و قارچهایی که شیره پس می‌دادند و به احشاء پوسیدهٔ جانوری غول‌آسا مانند بودند می‌گرفت و سکندری می‌خورد. آسمان و ستارگان در پس پردهٔ ابر و باران تا سرحد خاموشی از نظر پوشیده مانده بودند. آن شب شبی بود که بی‌اختیار افکار رهرو را بر صحنه‌های مصائب شبانگاهیِ ضبط شده در وقایع‌نامهٔ جهان ــ بر آنچه در قصص و افسانه‌های تیره و غمبار مسطور بود ــ متمرکز می‌نمود: آخرین طاعون مصر[1] و انهدام لشکر سناخریب[2] و درد و عذاب جسیمانی[3].

یوستاشیا سرانجام به رین‌بارو رسید، در آنجا ایستاد و به فکر فرو رفت. هرگز بین آشفتگی جهان برون و تلاطم جهان درونش چنین هماهنگی و هم‌آواییِ کاملی وجود نداشته بود. در این هنگام ناگهان یاد چیزی در ذهنش جرقه زد: برای مسافرتی دراز پول به اندازهٔ کافی نداشت. در بحبوحهٔ فراز و فرودهای تندِ ذهنِ ناآزموده‌اش، متوجه ضرورت این امر نگشته بود؛ اکنون که بر این نکته واقف شد آهی سرد از دل برکشید، قامتش خم شد، و کم‌کم در زیر چتر قوز کرد، تو گویی دستی از بارو از زیر او را به درون پشته می‌کشید. آیا باید

---

۱. خداوند برای کیفر دادن مصریان به‌خاطر تعذیب یهودیان، طاعونهای بسیاری را بر مردم مصر نازل کرد. در آخرین و موحش‌ترین طاعون تمام اولاد ارشد خانواده‌ها هلاک شدند. ــم.

۲. ارتش سناخریب پادشاه آشور در سدهٔ هشتم پیش از میلاد متحمل شکست بزرگی گردید. علت این شکست این بود که شب‌هنگام، موشها زه‌های کمانهای سپاهیان را جویده بودند. ــم.

۳. جسیمانی، باغی بود در پای کوه زیتون که مسیح شب پیش از دستگیری را در آن بسر برد. ــم.

همچنان اسیر بماند؟ پول... او قبلاً هرگز ارزش پول را درنیافته بود. رفتن از مملکت وسیله می‌خواهد. این که بیاید و از وایلدایو تقاضای کمک مالی کند و نخواهد که با او برود... این برای هر زنی که ذره‌ای غرور داشته باشد امکان‌ناپذیر است؛ این که بیاید و با او به عنوان معشوقه‌اش سفر کند ــ و می‌دانست که وایلدایو دوستش دارد ــ این هم خواری و خفتی بیش نیست.

هر کس او را در این احوال می‌دید بر او دل می‌سوخت، و این دلسوزی بیشتر نه به‌خاطر بودنش در این باد و باران و این وضعی بود که در آن بجز «بشریتِ» درونِ پشته از هر بشریت دیگری بریده بود بلکه، بیشتر در نتیجهٔ مشاهدهٔ شکل دیگری از درماندگی بود که رعشه‌های برون که نشانگر تلاطم احساسات درون بود، مبیّن آن بود. شوربختی مطلق وی را آشکارا مقهور سنگینی خویش ساخته بود. در فواصل بین چکه‌های بارانی که از چترش بر مانتو و از مانتوش بر خلنگها و از خلنگها بر زمین می‌ریخت صداهایی بسیار مشابه با صدای این چکه‌ها از لبانش می‌گریخت، و صحنهٔ اشکبار خارج بر چهره‌اش تکرار می‌شد. موانع و کارشکنیهای ستمگرانهٔ جهان پیرامون بالهای روحش را شکسته بود. می‌دید که حتی اگر بی‌گیر و گرفت هم به بادماوث برسد و در کشتی بخار جای گیرد و در بندری در آن‌سوی آن نیز فرود آید باز این امر شادی و نشاطی با خود به ارمغان نخواهد آورد ــ بس که گردش سایر چیزها ناجور و نامساعد بود! کلمات را با صدای رسا ادا می‌کرد. وقتی زنی در چنین وضعی ــ زنی که نه پیر است و نه کر و لال، نه وسواسی و نه آشفته‌حال ــ بدین‌سان با صدای رسا با خود حدیث نفس کند بی‌گمان کارد به استخوانش رسیده است.

به ناله گفت: «می‌توانم بروم، می‌توانم بروم؟ او آن‌قدر بزرگ نیست که من خود را تسلیم او کنم ــ مرد دلخواه من نیست ــ اگر شائول یا بناپارت بود ــ آه! اما این که بیایم و پیمان زناشویی را به خاطر او بشکنم ــ این، تجملی ناچیز و بی‌رنگ و رو است!... در عین حال پولی هم ندارم که تنها بروم! تازه اگر هم می‌رفتم چه تسلایی از آن بهره می‌بردم؟... من سزاوار این سرنوشت نبودم!»

در پنجهٔ شوریدگی و طغیان شدید می‌گریست: «وای، چه ستمی بود که مرا در این دنیای ناجور انداخت! من شایستهٔ زندگی بهتری بودم؛ اما حوادث خارج از اختیارم مرا از پا درآورده و خرد و تباهم کرده‌اند! وای فلک، چه سنگدلی که چنین شکنجه‌هایی را بر من روا داشتی، درحالی که از من کمترین صدمه و زیانی به تو نرسیده بود!»

روشنایی دورادوری که یوستاشیا عبوراً هنگام درآمدن از خانه، دیده بود چنانکه حدس زده بود، از پنجرهٔ کلبهٔ سوزان نانساچ بود. آنچه حدس نزد چیزی بود که در آن لحظه در درون کلبه می‌گذشت. سوزان پس از این که قیافهٔ او را که می‌گذشت دید (و این، پنج دقیقه‌ای پس از اظهار ناراحتی بچه بود که گفته بود حالش خوش نیست) به این نتیجه رسید که این جریان ناشی از شومی حضور یوستاشیا است. به همین جهت برخلاف معمول، هنگامی که کار شب پایان پذیرفت به بستر نرفت. برای خنثی کردن تأثیر این شومیی که می‌پنداشت کار یوستاشیای بی‌نوا باشد خود را با اعمالی خرافی مشغول داشت که مراد از آن ناتوان کردن و فلج کردن و از بین بردن هر کسی بود که این افسون متوجهش بود. این عمل در آن زمان در اگدن عمل کاملاً شناخته شده‌ای بود و تا به امروز هم باقی است.

شمع را برداشت و به پستو رفت. در این پستو در میان سایر ظرفها و وسایل، دو تغار قهوه‌ای‌رنگ بود که بر رویهم شاید محتوی پنجاه کیلو عسل آب کرده بودند که محصول همین تابستان بود. بر رفی، بالای تغارها، توده‌ای از ماده‌ای زردرنگ و صاف و هلالی‌شکل بود. این ماده مومی بود که از عسل امسال گرفته بود. سوزان این قالب موم را پایین آورد و برشهای نازکی از آن برید و آنها را در ملاقه‌ای گذاشت؛ ملاقه را به اتاق نشیمن آورد و در میان خاکسترهای گرم بخاری جای داد. همین که موم نرم و خمیری‌شکل شد آن را ورز داد و به‌هم آمیخت. اکنون حالت چهره‌اش جدی بود. به شکل دادن به

موم پرداخت. از حرکات دستش پیدا بود که شکل معینی را در نظر داشت که پیشتر بدان اندیشیده بود. این شکل، شکل یک انسان بود.

سوزان با گرم کردن و مالیدن و پیچ و تاب دادن و کندن و چسباندن اعضای این تصویر ذهنی، در ربع ساعتی قیافه‌ای پرداخت که بسیار به قیافه و قوارهٔ یک زن شبیه بود. بلندی آن حدود شش اینچ بود. آن را روی میز گذاشت تا سرد شود و خود را بگیرد. تا این پیکره سرد شود شمع را برداشت و به طبقهٔ بالا رفت که پسربچه‌ای خردسال در آنجا خوابیده بود.

«عزیزم، هیچ فهمیدی که یوستاشیا خانوم بغیر از لباس تیره دیگه چی تنش بود؟»

«یه نوار قرمز هم دور گردنش بود.»

«دیگه چی؟»

«دیگه هیچی ــ غیر از کفشهای تخت چوبی!»

سوزان پیش خود تکرار کرد: «نوار قرمز و کفش تخت‌چوبی!»

خانم نانساچ رفت، و گشت و گشت تا سرانجام نوار بسیار نازکی از پارچهٔ قرمز یافت. نوار را پایین برد و آن را به دور گردن شمایلی که ساخته بود بست. سپس دواتی و قلم پَری از کشو میز فکسنی کنار پنجره درآورد و پاهای پیکره را سیاه کرد، آنطور که گویی کفش بپا داشت، و بر پشت هر یک از پاها ضربدری به شکل بند کفشهای باب روز کشید. آخر سر، نخ سیاهی به بالای سر مجسمه بست، که بی‌شباهت به گیسوبندی نبود که مانع از آشفتگی مو است.

آنگاه مجسمه را به اندازهٔ یک طول بازو دور از خود نگه داشت و با خرسندی خاطری که لبخندی به همراه نداشت آن را نظاره کرد. این تمثال به چشم هر کس که با ساکنان اگدن آشنا بود شمایل یوستاشیا یوبرایت را به ذهن فرا می‌خواند.

زن، از زنبیل کارش که در جلو پنجره بود بسته‌ای سنجاق بیرون کشید، از همان سنجاقهای قدیمی زردرنگی که در همان اول کار ته‌شان جدا می‌شد. سنجاقها را از تمام جوانب و جهات، و با حدت و شدت، در تن مجسمه فرو

کرد. شاید حدود پنجاه سنجاق: تعدادی را در سر، تعدادی را در شانه‌ها، و تعدادی را در تنه، بعضی را رو به بالا و در کف پاها ــ تا اینکه تمامی پیکر مجسمه از سنجاق پوشیده شد.

به سوی آتش بازآمد؛ آتش، آتش زغال نارس بود، و اگرچه تودهٔ خاکستری که از آن بجا مانده بود ظاهراً خاموش می‌نمود اما وقتی آن را با انبر خوب هم می‌زدی درون آن مشتعل بود. سوزان چند قطعه‌ای زغال نارس از کنار بخاری آورد و آنها را بر این تودهٔ مشتعل چید، و آتش جان گرفت. سپس، با انبر شمایلی راکه از یوستاشیا پرداخته بود روی آتش گرفت، و در اثنایی که شمایل آهسته‌آهسته آب می‌شد به تماشایش ایستاد، و همچنانکه بدین‌سان ایستاده بود زمزمهٔ کلماتی که زیر لب ادا می‌کرد به گوش می‌رسید.

این زبانی بود عجیب: دعای عشای ربانی بود که وارونه می‌خواند؛ و این وردی بود که معمولاً در عملیاتی که در مقابله با دشمن به امدادهای غیرقدسی توسل جسته می‌شد معمول بود. سوزان این ورد را سه بار به آهستگی و با قیافه‌ای محزون خواند. هنگامی که خواندن ورد پایان پذیرفت از شمایل هم چیز چندانی بجا نمانده بود. هرگاه قطرات موم به درون آتش می‌چکید شعله‌ای بلند از محل قطرهٔ چکیده برمی‌خاست و برگرد شمایل زبان می‌کشید و در جسمش نفوذ می‌کرد. گاه سنجاقی هم با قطرهٔ موم در آتش می‌افتاد که اخگرهای افروخته، آن را همچنانکه افتاده بود برمی‌افروختند و به میله‌ای تفته بدل می‌کردند.

۸۰

در اثنایی که شمایل یوستاشیا آب می‌شد و به نیستی می‌گرایید خود این زن زیبا در رین‌بارو ایستاده بود و روحش غرقابی از دلتنگی و پریشانی بود که به‌ندرت روح جوانی چون او در آن سقوط می‌کند. یوبرایت تک و تنها در بلومزاند نشسته بود. قولی راکه به تامسین داده بود با فرستادن فیروی و ارسال

نامه‌ای به زنش به انجام رسانده بود و اکنون با بی‌تابیی که دم به دم فزونی می‌یافت گوش به زنگ و چشم به‌راه دریافت نشانی از بازگشتش بود. طبعاً انتظار داشت اگر یوستاشیا هنوز در میستوور باشد آن شب توسط همان شخص پاسخی برایش بفرستد، هرچند برای این که همه چیز را به میل او باز گذاشته باشد به فیروی سپرده بود جواب نخواهد: اگر نامه‌ای به او دادند بیاورد، اگرنه بی آنکه زحمت بازآمدن به بلومزاند را به خود بدهد یکراست به خانهٔ خود برود. اما در خفا امیدهای خوشی در دل می‌پروراند. یوستاشیا ممکن است نامه ننویسد ــ چون عادتش این بود که بی‌سر و صدا کارش را بکند ــ و با حضور ناگهانی در آستانهٔ در او را غافلگیر کند. دیگر نمی‌دانست که در آن لحظه تصمیم دیگری گرفته است.

متأسفانه با جا افتادن شب باران گرفت و باد شدت یافت. باد بر زوایای خانه پنجه می‌کشید و آنها را می‌خراشید و همچون دانه‌های نخودی که بر جام پنجره فرود آیند پیشامدگی لبهٔ بام را تلنگر می‌زد. کلایم در این اتاقهای خالی می‌گشت و با پر کردن شکاف درها و پنجره‌ها با تراشه‌های چوب و سفت کردن زهوار جامهای لق، سر و صدای آنها را می‌گرفت. یکی از آن شبهایی بود که شکافهای دیوار کلیساهای قدیمی بازتر می‌شوند و لکه‌های کهنهٔ سقف سراهای پوسیدهٔ اربابی تجدید می‌شوند و از اندازهٔ یک کف دست به چندین پا می‌رسند. درِ کوچک نرده‌های حیاط مدام باز و بسته می‌شد و صدا می‌کرد، اما هنگامی که با اشتیاق به بیرون می‌نگریست کسی را آنجا نمی‌دید؛ چنان بود که گویی پیکرهای ناپیدای مردگانند که برای دیدار با او می‌گذرند و به درون می‌آیند.

بین ساعت ده و یازده چون از فیروی یا کس دیگر خبری نشد برای استراحت بالا رفت و به‌رغم اضطراب درون به‌زودی به خواب رفت. لیکن به علت انتظاری که دستخوش آن بود خوابش چندان عمیق نبود و با تقه‌ای که ساعتی بعد به در خورد فوراً بیدار شد. برخاست، و از پنجره به بیرون نگریست. باران همچنان به‌شدت می‌بارید و از سرتاسر گسترهٔ خلنگزار

PersianPDF.com

مقابل، در اثر بارندگی، صدای هیس خفه‌ای به‌گوش می‌رسید. تاریک‌تر از آن بود که چیزی را ببیند.

پرسید: «کیه؟»

صدای نرم پاهایی را شنید که در ایوان جابجا شدند، و تنها صدای زنی را شنید که به لحنی غم‌انگیز این کلمات را ادا کرد: «اوه کلایم، بیا پایین در را برام باز کن!»

بدنش از فرط هیجان داغ شد. زیر لب گفت: «یقیناً یوستاشیا است.» اگر او باشد در حقیقت بی‌خبر به نزدش بازآمده است. با عجله شمعی روشن کرد، لباس پوشید، و پایین رفت. چون در راگشود روشنایی شمع بر پیکر زنی افتاد که از سر تا پا خود را پیچیده بود؛ زن پیش آمد.

کلایم به لحنی توصیف‌ناپذیر و حاکی از تلخکامی گفت: «تامسین! تامسین است، آن هم در چنین شبی! یوستاشیا کجاست؟»

تامسین بود، خیس و وحشت‌زده و بریده‌نفس.

تامسین با آشفتگی بسیار گفت: «یوستاشیا؟ نمی‌دانم، کلایم؛ ولی حدس می‌زنم. حالا بگذار بیام تو، وکمی خستگی درکنم... بعد برات تعریف می‌کنم. مثل این که گرفتاری بزرگی در پیش است... شوهرم و یوستاشیا!»

«چی، چطور؟»

«فکر می‌کنم شوهرم می‌خواهد مرا بگذارد و برود، یا کار زشت دیگری بکند... نمی‌دانم چه کار می‌خواهد بکند. کلایم، می‌توانی بروی و ببینی چه خبر است؟ من بجز تو کسی را ندارم؟ یوستاشیا هنوز خانه نیامده؟»

«نه.»

تامسین نفس‌نفس‌زنان به سخن ادامه داد: «می‌خواهند با هم فرار کنند! شوهرم امشب حدود ساعت هشت آمد خانه و هول‌هولکی گفت: تامسین، "من همین حالا متوجه شدم که بایستی به یک مسافرت برم." گفتم: "کی؟" گفت: "امشب" پرسیدم: "کجا؟" گفت: "حالا نمیتونم بگم، فردا برمی‌گردم." بعدش رفت و مشغول گشتن و جمع و جورکردن وسایلش شد و

دیگر اعتنایی به من نکرد. من منتظر بودم که راه بیفتد اما راه نیفتاد. حوالی ساعت ده گفت: "بهتر است تو بخوابی." نمی‌دانستم چه کار بکنم. ناچار به بستر رفتم. خیال می‌کنم فکر کرد خوابم برده، برای این که نیم ساعت بعد آمد و صندوق چوبیی را که هر وقت پول زیادی در خانه داریم آن را آنجا نگه می‌داریم باز کرد، و بسته‌ای از آن درآورد، که خیال می‌کنم اسکناس بود، هرچند نمی‌دانستم که آنها را آنجا گذاشته است. این را باید چند روز پیش که به شهر رفت از بانک گرفته باشد. اگر به مدت یک روز می‌رود این‌همه پول را می‌خواهد چه کار؟ وقتی پایین رفت به یاد یوستاشیا افتادم، که شب پیش با او ملاقات کرده بود ــ می‌دانستم که با او ملاقات کرده، چون مقداری از راه را دنبالش رفته بودم؛ ولی نخواستم آن وقت که آمدی برایت تعریف کنم، گفتم مبادا ناراحت بشوی و درباره‌اش فکر بد بکنی، چون نمی‌دانستم که قضیه اینقدر جدی است. آن وقت دیگر نتوانستم در رختخواب بمانم، بلند شدم و لباس پوشیدم و وقتی صدایش را در اصطبل شنیدم گفتم بیام و جریان را به تو بگویم. بی‌سر و صدا پایین آمدم و آرام از خانه درآمدم.»

«پس وقتی آمدی هنوز نرفته بود؟»

«نه. پسرعمو کلایم، ممکن است خواهش کنم بروی و او را از رفتن منصرف کنی؟ به حرفهای من گوش نمی‌کند، و با گفتن داستان مسافرت و این که فردا برمی‌گردد ــ و این‌جور چیزها ــ مرا از سر باز می‌کند. ولی من این را باور نمی‌کنم. فکر می‌کنم حرف تو در او مؤثر باشد.»

کلایم گفت: «باشد، می‌روم. وای یوستاشیا!»

تامسین بستهٔ بزرگی به بغل داشت؛ اکنون که نشسته بود به گشودن آن پرداخت؛ کم‌کم کودکی از زیر پوستهٔ پوشش آن پدیدار شد ــ خشک و گرم، و ناآگاه از راه‌پیمایی یا هوای طوفانی. تامسین بچه را بوسید، آنگاه چون فرصت گریستن یافت به گریه درآمد. گفت: "بچه را با خودم آوردم، چون ترسیدم بلایی به سرش بیاید. خیال می‌کنم این عمل به قیمت جانش تمام بشود، ولی نتوانستم او را پیش راچل (Rachel) بگذارم."

کلایم با عجله کنده‌های درون بخاری را جمع و جور کرد، اخگرهایی را که هنوز جانی داشتند به هم زد و با دمه بر آنها دمید و آتش را افروخت. گفت: «خودت را خشک کن. من می‌روم کمی هیزم بیاورم.»

«نه، نه... تو به‌خاطر این کار معطل نشو. من خودم آتش را درست می‌کنم. تو لطفاً همین حالا راه بیفت ــ خوب؟»

یوبرایت بالا رفت تا لباسش را کامل کند. هنوز چندی از رفتنش نگذشته بود که تقهٔ دیگری به در خورد. این بار دیگر معلوم بود که یوستاشیا نیست، چون صدای پایی که مقدم بر آن آمده بود سنگین و کند بود. یوبرایت فکر کرد ممکن است فیروی باشد که نامه‌ای برایش آورده. پایین آمد و در را گشود. خطاب به پیکری که آب از او می‌چکید گفت: «آه، کاپیتن وای!»

کاپیتن گفت: «نوه‌ام اینجاست؟»

«نه.»

«پس کجاست؟»

«نمی‌دانم.»

«ولی شما باید بدانید. آخر شما شوهرش هستید!»

کلایم با ناراحتی گفت: «بله، ولی اسماً و به صورت ظاهر. خیال می‌کنم می‌خواهد با وایلدایو فرار کند. دارم می‌روم که ببینم جریان از چه قرار هست.»

«بله، از خانهٔ من رفته است. حدود یک ساعت پیش رفت. کیه آنجا نشسته؟»

«دخترعمویم، تامسین.»

کاپیتن با حالتی گیج و پریشان سری در برابر او فرود آورد. گفت: «امیدوارم بدتر از فرار نباشد.»

«بدتر؟ یک زن از این بدتر چه می‌تواند بکند؟»

«آخر امروز داستان عجیبی شنیدم. پیش از آنکه در جست و جویش به‌راه بیفتم چارلی ــ مهترم ــ را صدا کردم. چند روز پیش طپانچه‌هایم سرِ جاشان نبودند.»

«طپانچه؟»

«آن وقت گفته بود که آنها را برده پایین که تمیزشان کند. ولی حالا اعتراف کرد که آنها را برای این برداشته بوده که دیده یوستاشیا با قیافه و حالتی غریب در آنها خیره شده. بعدها یوستاشیا پیش او اعتراف کرده که می‌خواسته خودکشی کند، و از او قول می‌گیرد که این جریان را به کسی نگوید، و قول می‌دهد که دیگر به این جریان فکر نکند. البته من هیچ نمی‌توانم قبول کنم که او دل و جرأت این کار را داشته، اما خوب این نشان می‌دهد که افکاری در سر داشته، و کسی که یک بار به فکر چیزی افتاد باز هم می‌افتد.»

«طپانچه‌ها حالا کجا هستند؟»

«آنها را جای مطمئنی گذاشته‌ام. نه ــ نه، دستش دیگر به آنها نخواهد رسید. اما بجز گلوله راههای دیگری هم برای خودکشی هست. سر چه این‌طور با هم دعوا کردید که او را به این فکر واداشت؟ قطعاً باید خیلی به او تندی کرده باشید. ولی خوب، من همیشه مخالف این ازدواج بودم ــ و حق با من بود.»

یوبرایت بی‌توجه به قسمت اخیر اظهار کاپیتن گفت: «شما با من می‌آیید؟ اگر بیایید آن وقت ضمن راه می‌توانم برایتان تعریف کنم که دعوامان سر چه بود.»

تامسین که همچنان می‌گریست در اینجا در سخنش دوید و گفت: «شوهرم فقط گفت که به مسافرتی ناگهانی می‌رود؛ ولی اگر اینطور بود پس آن‌همه پول را می‌خواست چه کار؟ اوه کلایم، تو فکر می‌کنی چه اتفاقی خواهد افتاد؟ دختر بدبختم، می‌ترسم بزودی بی‌پدر بشی!»

یوبرایت قدم به ایوان گذاشت، و گفت: «خوب، من رفتم.»

پیرمرد به لحنی مردد گفت: «دلم می‌خواست با شما بیایم، ولی متأسفانه مثل این که کم‌کم احساس می‌کنم در چنین شبهایی پاهایم یاری نمی‌کنند. حالا دیگر مثل سابق جوان نیستم. اگر گیر و گرفتی در فرارشان پیش بیاید قطعاً برمی‌گردد به خانهٔ من، و من باید وقتی او می‌آید آنجا باشم. ولی هر اتفاقی هم

که بیفتد به‌هرحال من حال آمدن تا زن آرام را ندارم، من یکراست می‌روم به خانه.»

کلایم گفت: «شاید هم بهتر این باشد که شما به خانه برگردید. تامسین، تو خودت را خشک کن، و استراحت کن.»

این را گفت و در را به روی او بست و با کاپیتن از خانه درآمد. کاپیتن در بیرون در از او جدا شد و باریکه‌راه میانی را که به میستوور می‌پیوست در پیش گرفت و کلایم از باریکه‌راه سمت راست به‌سوی مهمانسرا به‌راه افتاد.

تامسین که تنها مانده بود بعضی از لباسهای خیسش را درآورد، بچه را به بالا برد و در بستر کلایم خواباند، سپس به اتاق نشیمن بازآمد و آتش را تیز کرد و به خشک کردن خود پرداخت. آتش به‌زودی شعله کشید و در دودکش پیچید و به اتاق قیافهٔ دنج و راحتی داد که در اثر شدت طوفانی که در بیرون درگرفته بود و جامهای پنجره را به تازیانه می‌بست و نجواهایی در دودکش می‌دمید که برگوش چون مقدمهٔ مصیبت می‌نشست، دوچندان خوش و راحت می‌نمود.

اما کمترین بخش وجود تامسین در خانه بود، زیرا اکنون که خیالش از بابت کودک آسوده بود در عالم خیال، کلایم را در راه‌پیمایی‌اش دنبال می‌کرد. پس از یکچند سیر در این سفر خیالی، احساسی از دیرگذری زمان او را در فشار گذاشت. اما همچنان نشست. لحظه‌ای رسید که دیگر نمی‌توانست بنشیند؛ فکر این که کلایم شاید هنوز به مهمانسرا نرسیده همچون نیشخندی شکیبایی‌اش را می‌آزرد. سرانجام برخاست و به کنار بستر طفل رفت. بچه در خوابی خوش بود، اما تصور این که وقایع ناگواری در خانه‌اش رخ داده باشد، و نگرانی از وقایع نادیده و ناشناخته‌ای که حوادث واقعی را از نمود افگنده و ذهنش را جولانگاه خویش ساخته بودند، بیش از حد طاقت و تحمل، آشفته‌اش می‌داشت. بی‌اختیار به دم در رفت و در را گشود. باران همچنان می‌آمد. روشنایی شمع بر قطرات نزدیکتر می‌تافت و از آنها که از میان توده‌ای از قطرات نادیدهٔ آن‌سوتر فرود می‌آمدند نیزه‌های درخشان می‌پرداخت. رفتن به میان این تودهٔ آشفته، رفتن به میان آبی بود که اندکی با هوا رقیقش کرده

باشند. اما دشواری رسیدن به خانه در این لحظه او را به رفتن راغب‌تر می‌کرد... هر چیز بهتر از بلاتکلیفی بود. با خود گفت: «راحت به اینجا رسیدم، چرا برنگردم؟ درست نیست در خانه نباشم.»

با عجله رفت و بچه را آورد، او را قنداق کرد و مانتو را مانند قبل به خود پیچید؛ برای جلوگیری از هر واقعهٔ احتمالی با خاک‌انداز خاکسترها را روی آتش پاشید و به میان هوای باز رفت. لحظه‌ای چند درنگ کرد، کلید را در جای همیشگی‌اش ـ پشت کرکره‌ها ـ گذاشت، سپس مصممانه قدم به درون تاریکی و هوای آشفتهٔ آن‌سوی نرده‌ها نهاد. خیالش چنان دور از شخص خود بود که شب و هوای طوفانی، احساسی سوای احساس دشواری و ناراحتی معمول این‌گونه اوقات در او برنمی‌انگیخت.

دیری نگذشته بود که دامنه‌های درهٔ بلومزاند و فراز و فرودهای کنار تپه را زیر پا می‌نهاد. صدای باد بر خلنگزار، تیز و پرنفس بود، گویی از این که شبی چنین موافق یافته بود از شادی سوت می‌کشید. گاه باریکه‌راه او را به میان حفره‌هایی می‌کشید که گرداگردشان را ساقه‌های سرخسی گرفته بود که گرچه خشکیده بودند هنوز پابرجا بودند و از سر تا پایشان آب می‌چکید. این ساقه‌ها وی را چون برکه‌ای در میان می‌گرفتند؛ اگر بلندتر از حد معمول بودند بچه را بالای سر می‌گرفت تا از گزند ساقه‌های خشکیده در امان باشد. در زمینهای مرتفع، که باد شدید و پیوسته بود، باران به محاذات زمین از پیش باد می‌گریخت، بی‌آنکه شخص احساس کند که از بالا می‌آید، و به این ترتیب تصور دوری و نزدیکی جایی که از آن آغوش ابرها را ترک می‌گفت ابداً مقدور نبود. اینجا دفاع از خود ممکن نبود و قطرات همچون تیرهایی که بر پیکر سن سباستیان[1] نشسته بودند در وجودش نفوذ می‌کردند. می‌توانست به یاری نور پریده‌رنگی که از چالابها می‌تراوید و حضورشان را بر او آشکار می‌ساخت از افتادن در آنها پرهیز کند، هرچند این چالابها خود در کنار چیز دیگری بجز این خلنگزار سیاه می‌نمودند.

---

۱. St. Sebastian؛ از قدیسان مسیحی سدهٔ سوم پس از میلاد، که تیرباران شد. ـ م.

با این‌همه تامسین از آمدنش متأسف نبود. خلنگزار برای او آنطور نبود که برای یوستاشیا بود و چنان نبود که گویی شیاطین در آن کمین کرده‌اند و در هر شاخه و ساقه‌اش بدخواهی مأوی گزیده است؛ قطراتی که چهره‌اش را به تازیانه می‌بستند کژدمهایی نبودند که او را بیازارند، بلکه قطرات معمول باران بودند؛ اگدن در مجموع خود نه یک هیولا بلکه گستره‌ای از زمین بود. ترسی که از آن داشت ترسی منطقی و نفرتی که از حالات بدِ آن داشت چیزی معقول بود. در این لحظه، از دید او، جایی بود بادگیر و بارانی که در آن شخص ممکن بود ناراحتی زیادی را تجربه کند و در صورت بی‌توجهی حتی راه را گم کند و احیاناً سرما هم بخورد.

اگر کسی راه را بداند با لمس زمینی که پا با آن آشنا است در چنین مواقعی گرفتاری و دشواری بزرگی نخواهد داشت؛ اما اگر راه را گم کند آن وقت دیگر آن را بازنخواهد یافت. به علت وجود بچه که دیدش را محدود کرده و مایهٔ ناراحتی خیال بود سرانجام راه را گم کرد. این حادثه زمانی روی داد که از دامنه‌ای پایین می‌آمد ــ درحالی که دوسوم راه را آمده بود. به‌عوض آنکه در جست و جوی راه در این‌سو و آن‌سو سرگردان شود و بخواهد در این کلاف سردرگم سررشته‌ای بیابد با اتکاء به وقوفی که بر خطوط کلی محل داشت ــ و این وقوف کم از شناخت کلایم یا حتی اسبهای وحشی نبود ــ مستقیم به راه خود ادامه داد.

سرانجام به جای گودی رسید، و کم‌کم از خلال قطرات باران نور کورسویی را دید که انگار از دری مستطیل‌شکل به بیرون می‌تافت. می‌دانست که خانه‌ای در آن حوالی نیست، و به‌زودی با توجه به بالا بودنش از سطح زمین بر ماهیت آن آگاه شد.

با خود گفت: «آه، ارابهٔ دیگوری ون است، آره!»

می‌دانست که جای پرت و دورافتاده‌ای نزدیک رین‌بارو هست که ون هرگاه که به این حوالی و حدود می‌آید در آنجا اتراق می‌کند، و بی‌درنگ دریافت که اشتباهاً به این پاتوق مرموز آمده است. اکنون این سؤال در ذهنش

سر برداشت: آیا از او راهنمایی بخواهد یا نه. با دلشوره‌ای که برای رسیدن به خانه داشت تصمیم گرفت به‌رغم عجیب بودن حضورش در این نقطه، و در این وقت شب، به او مراجعه کند. اما هنگامی که در تعقیب این منظور به ارابه رسید و نگاهی به درون آن افکند دید که ارابه خالی است، هرچند تردیدی نبود که ارابه ارابهٔ رنگ‌فروش بود. آتش در اجاق می‌سوخت و فانوس از میخی بر بدنهٔ آن آویخته بود. در اطراف درِ ارابه رشحاتی از باران به چشم می‌خورد؛ خیس آب نبود، و این خود حاکی از آن بود که از گشوده شدنِ در زمان چندانی نمی‌گذشت.

در اثنایی که بدین‌سان دودل ایستاده بود و به درون می‌نگریست صدای پایی را در تاریکی پشت سر شنید که نزدیک می‌شد. چون برگشت قیافهٔ آشنا را در لباس مخمل راه‌راه دید ــ ترسناک، از سر تا پا؛ نور فانوس از پس پردهٔ نازکی از باران، که در میان جای گرفته بود، بر او می‌تافت.

ون بی‌توجه به قیافه‌اش گفت: «من خیال کردم از دامنه پایین رفتی. چطور شد دوباره اینجا آمدی؟»

تامسین با صدایی ضعیف گفت: «دیگوری؟»

ون که هنوز او را بجا نیاورده بود گفت: «شما کی هستی؟ چرا گریه می‌کردی؟»

تامسین گفت: «اوه، دیگوری! مرا نمی‌شناسی؟ ولی خوب، حق هم داری، این شکلی که خودم را پیچیده‌ام حق هم داری که نشناسی. منظورت را نفهمیدم؟ من گریه نمی‌کردم، قبلاً هم اینجا نبودم.»

ون نزدیکتر آمد، آنقدر که توانست بخش روشنایی گرفتهٔ صورتش را ببیند. جا خورد، با تعجب گفت: «خانم وایلدایو! چه وقتی ملاقات می‌کنیم! بچه هم که هست! چه اتفاقی افتاده که باعث شده این وقت شب بیرون باشی؟»

تامسین نتوانست بلافاصله به این سؤال پاسخ دهد، ون بی‌آنکه از او اجازه بخواهد بالای ارابه رفت و بازویش را گرفت و او را به دنبال خود به درون ارابه کشید. چون به درون ارابه رسید در دنبالهٔ سخن گفت: «اتفاقی افتاده؟»

«از بلومزاند که می‌آمدم راه را گم کردم، و عجله دارم به خانه برسم. لطفاً هرچه زودتر راه را نشانم بده! منو ببین که هنوز اگدن را نمی‌شناسم؛ نفهمیدم چطور شد راه را گم کردم! دیگوری لطفاً زودتر راه را نشانم بده.»

«بله، چشم. من هم با شما میام. ولی خانم وایلدایو، پیش از این هم آمدی؟»

«نه، من فقط حالا آمدم.»

«خیلی عجیبه! حدود پنج شش دقیقهٔ پیش اینجا خوابیده بودم، و برای جلوگیری از سرما در را بسته بودم، که از صدای خش‌خش پیرهن زنی که همین نزدیکیها به بته‌ها می‌خورد بیدار شدم، چون خوابم زیاد سنگین نیست. و همان وقت صدای هق‌هق گریهٔ همان زن را شنیدم. در را باز کردم و فانوس را بیرون گرفتم، و تا آنجا که نور فانوس می‌رسید زنی را دیدم؛ وقتی نور فانوس بهش افتاد برگشت و به سرعت از سرازیری پایین رفت. کنجکاو شدم، فانوس را آویختم و لباسم را پوشیدم و چند قدمی دنبالش رفتم، ولی دیگر اثری از او ندیدم. وقتی شما آمدی من آنجا بودم، شما را که دیدم فکر کردم همان زن هستی.»

«شاید یکی از همین کارگرهایی بوده که به خانه‌اش می‌رفته.»

«نه، ممکن نیست. حالا خیلی دیروقته. صدای دامن پیرهنش که روی بته‌ها کشیده می‌شد صدای خش‌خش ابریشم بود.»

«خوب، پس من نبودم، می‌بینی پیرهن من ابریشم نیست... ما حالا جایی بین میستوور و مهمانسرا هستیم، نه؟»

«آه، بله. فاصلهٔ زیادی با مهمانسرا نداریم.»

«آه، حتماً خودش بوده. دیگوری من همین حالا باید برم!»

و تا دیگوری به خود بجنبد از ارابه پایین پرید. ون نیز فانوس را از چنگک پایین آورد و به دنبال او از ارابه بیرون جست.

گفت: «خانم، من بچه را برمی‌دارم. شما حالا دیگر خسته هستی.»

تامسین لحظه‌ای چند مردد ماند. سپس بچه را به او داد و گفت: «دیگوری، مواظب باش، زیاد فشارش ندی، وگرنه دستهای کوچولوش صدمه میبینه؛ پتو

را هم درست بکش رو صورتش ــ اینطور ــ که باران به صورتش نخوره.»

ون به لحنی جدی گفت: «چشم. مگر میتونم به چیزی که مال شما باشه صدمه هم بزنم!»

تامسین گفت: «منظورم این بود که تصادفاً.»

ون، هنگامی که درِ ارابه را می‌بست، با دیدن حلقه‌ای از قطرات باران که حد حاشیهٔ مانتوی تامسین را ارائه می‌داد گفت: «بچه به اندازهٔ کافی خشکه، ولی شما خودت خیس آبی.»

تامسین از پی‌اش به‌راه افتاد. ون برای اجتناب از بته‌های بزرگتر مدام به راست و چپ می‌پیچید؛ هرچند گاه مکث می‌کرد و فانوس را با دست می‌پوشاند و برای اینکه بداند نسبت به رین‌بارو ــ که بر فراز سرشان بود ــ در چه موقعیتی هستند از فراز شانه به پشت سر می‌نگریست؛ برای اینکه از مسیر منحرف نگردند لازم بود رین‌بارو را درست در پشت سر داشته باشند.

«مطمئنی که باران به صورت بچه نمیخوره؟»

«کاملاً مطمئنم، خانم. حالا ممکنه بفرمایید این آقاپسر چند وقتشه؟»

تامسین به لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «آقا پسر! هر کی یه لحظه ببینش میفهمه که پسر نیست. تقریباً دو ماهشه. حالا از اینجا تا مهمانسرا چقدر راهه؟»

«کمی بیشتر از یک‌چهارم میل.»

«میشه یک کمی تندتر بری؟»

«من می‌ترسیدم شما نتونی راه بیای.»

«نه، دلم شور میزنه که زودتر برسیم. آه، چراغی تو پنجره هست!»

«نه، از پنجره نیست. تا آنجا که من بدونم چراغ ارابه است.»

تامسین به لحنی درمانده گفت: «آخ! کاش زودتر می‌رسیدم... دیگوری، بچه را بدش به من... تو دیگه برگرد.»

ون گفت: «نه، من همهٔ راه را با شما میام. بین ما و آن چراغ، یک مردابه، و اگه آن را دور نزنیم تا خرخره میریم تو آب.»

«ولی نور از مهمانسرا است، و جلو آن مردابی نیست.»

«نه، نور از پایین مهمانسرا است... دویست سیصد متری پایین‌تر از آن.»

تامسین به لحنی شتابزده گفت: «باشد. پس برو به طرف همان چراغ، نه مهمانسرا.»

ون گفت: «بسیار خوب.» و با اطاعت از گفتهٔ او از خط سیر منحرف شد. پس از یکچند افزود: «کاش به من می‌گفتی که این ناراحتی بزرگ چیست؛ فکر می‌کنم نشان داده باشم که میتونی به من اعتماد کنی.»

«آخر چیزهایی هست که نمیشه... نمیشه گفت...» آنگاه بغض گلویش را گرفت، و بیش از این نتوانست چیزی بگوید.

۹۰

وایلدایو پس از آنکه علامت یوستاشیا را در ساعت هشت دید بی‌درنگ آماده شد که او را در فرارش یاری کند و چنانکه خود امیدوار بود با او برود. تا اندازه‌ای آشفته بود و هنگامی که به تامسین گفت که خیال مسافرت دارد طرز سخن گفتنش به خودی خود برای برانگیختن سوءظن او کافی بود. پس از این که تامسین به بستر رفت چند تکه وسایلی را که می‌خواست جمع و جور کرد، سپس به طبقهٔ بالا و سراغ صندوق پول رفت و مبلغ معتنابهی پول برداشت: این پیش‌پرداخت ثروتی بود که بزودی صاحبش می‌شد و برای پرداخت هزینه‌های مورد نیاز نقل و انتقال در اختیارش گذارده شده بود. آنگاه به اصطبل و کالسکه‌خانه رفت تا اطمینان حاصل کند که اسب و ارابه و ساز و برگ در شرایطی هستند که بتوان سفری دراز را با آنها به انجام رساند. نیم ساعتی به فراهم آوردن این مقدمات گذشت و هنگامی که برگشت هیچ فکر نمی‌کرد که تامسین در جای دیگری بجز بسترش باشد. به مهتر گفته بود که بیدار نماند و به او به‌نحوی فهمانده بود که عزیمتش حوالی ساعت سه یا چهار صبح خواهد بود، زیرا این ساعت اگرچه غیرعادی بود لیکن به‌هرحال از نیمه‌شب که بر آن

توافق کرده بودند غیرعادی‌تر نبود. کشتی بین ساعت یک و دویِ صبح از بادماوث حرکت می‌کرد.

سرانجام همه جا آرام گرفت و او جز صبر کردن و انتظار کشیدن کاری نداشت. اما هیچ کوششی قادر به فرو نشاندن ناراحتی خیالی نبود که از آخرین دیدار با یوستاشیا گریبانگیرش شده بود، لیکن امیدوار بود که پول بتواند این ناراحتی را علاج کند. به خود قبولانده بود که اگر نیمی از ثروتش را به همسر مهربانش بدهد ستم چندانی بر او روا نداشته است، و به این ترتیب می‌تواند در سرنوشت آن دیگری سهیم باشد. و اگرچه در نظر داشت خواست یوستاشیا را مو به مو اجرا کند، یعنی او را به جایی برساند که می‌خواهد و سپس چنانچه او بخواهد وی را ترک کند، با این‌همه افسونی که بر او اعمال کرده بود شدت می‌یافت، و چون پیشاپیش می‌دانست که هردو مایل هستند سرنوشت خود را به هم گره بزنند لذا با اطمینان از بی‌پایه بودن شق اول تمایل یوستاشیا، ضربان قلبش شدت می‌گرفت.

زیاد بر این حدسها و امیدها درنگ نکرد، بیست دقیقه به دوازده بی‌سر و صدا به اصطبل رفت؛ اسب را به ارابه بست و چراغهای ارابه را روشن کرد؛ سپس اسب و ارابهٔ سرپوشیده را از حیاط به نقطه‌ای درکنار راه آورد: ربع میلی پایین‌تر از مهمانسرا.

در اینجا ایستاد و منتظر ماند، خاکریز بلندی که در این نقطه ساخته بودند وی را تا حدی از هجوم باران در پناه می‌داشت. بر سطح راه، که نور چراغها روشنش داشته بود، شنها و خس و خاشاک از پیش باد می‌گریختند، لیکن باد آنها را در توده‌هایی پس پشت می‌نهاد و خود با سر در خلنگزار می‌دوید و در میان بته‌ها نفیرکشان در دل تاریکی ناپدید می‌گشت. تنها یک صدا بلندتر از غوغای باد بود، و آن غرش آب‌بندِ ده‌دریچه‌ای بود که در سمت چپ بر رودخانه‌ای بسته شده بود که از میان مرغزارها می‌گذشت: مرغزارها حد خلنگزار در این‌سو بودند.

وایلدایو یکچند در سکوت مطلق منتظر ماند، کم‌کم به این خیال افتاد که

قاعدتاً زنگ ساعت، ضربهٔ نیم‌شب را باید نواخته باشد. تردید بزرگی در ذهنش چنگ زده بود: تردید در این‌باره که آیا یوستاشیا جرأت می‌کند در چنین هوایی از تپه فرود آید؟ با این‌همه و با آشنایی به روحیاتش با خود گفت: مسلماً خواهد آمد. زیر لب با خود گفت: «طفلکی! این هم از بدشانسی او است!»

سرانجام به کنار چراغ آمد و به ساعتش نگاه کرد. در کمال تعجب دید حدود یک ربع از نیمه‌شب گذشته است! با خود گفت کاش دور زده بود و از آن راه دیگر ارابه را به میستوور رانده بود. به این جهت از آن راه نیامده بود که به نسبت راه پیاده‌رو بسیار طولانی بود و اسب را خسته می‌کرد.

در این لحظه صدای پایی نزدیک شد، اما چون روشنایی چراغها در جهت مخالف بود رهگذر پیدا نبود. صدای پا قطع شد و باز به گوش رسید.

وایلدایو صدا زد: «یوستاشیا!»

رهگذر پیش آمد و روشنایی بر چهرهٔ کلایم افتاد، که خیس آب بود و برق می‌زد. وایلدایو در دم او را بازشناخت، اما چون در پشت چراغ ایستاده بود کلایم او را بجا نیاورد.

کلایم انگار مشکوک از این که این ارابه رابطه‌ای با فرار زنش داشته باشد ایستاد. حضور یوبرایت آرامش وایلدایو را پاک به یغما برد: آخر هنوز او را به چشم رقیب خطرناکی می‌دید که باید به هر قیمت شده یوستاشیا را از او دور نگه می‌داشت. به این جهت چیزی نگفت، به این امید که کلایم بی‌پرس و جوی خاص بگذرد.

در اثنایی که این‌دو بدین‌سان دستخوش تردید بودند صدای خفه‌ای بر فراز باد و طوفان به گوش رسید. منشأ آن محل اشتباه نبود: صدای افتادن جسمی به درون نهرِ چمنزار مجاور بود... ظاهراً در نقطه‌ای نزدیک آب‌بند.

هر دو یکّه خوردند. کلایم گفت: «یا خدا! ممکن است او باشد؟»

وایلدایو وحشت‌زده، و درحالی که فراموش کرده بود که تاکنون خود را مخفی داشته است گفت: «چرا باید او باشد؟»

کلایم فریاد برآورد: «آه، خائن، تویی ــ آره؟ چرا باید او باشد؟ برای اینکه

هفتهٔ گذشته اگر گذاشته بودند خودش را کشته بود. باید مراقبش می‌بودند! یکی از چراغها را بردار با من بیا!»

چراغی را که در سمت راست ارابه بود برداشت و شتابان به‌راه افتاد، وایلدایو معطل باز کردن چراغ دیگر نشد و بی‌درنگ از پی‌اش، از باریکه‌راه میان چمنزار، به‌سوی آب‌بند روان شد: با کلایم فاصلهٔ چندانی نداشت.

در پای آب‌بندِ شدواتر (Shadwater) استخری بود به قطر پنجاه پا؛ آب سد از طریق ده دریچه‌ای که طبق معمول با اهرمهایی باز و بسته می‌شدند به درون آن می‌ریخت. برای جلوگیری از شسته شدن کناره‌های استخر، آن قسمتها را از سنگ و آجر ساخته بودند، اما فشار جریان آب در زمستان‌گاه چنان بود که این دیواره‌های محافظ را کم‌کم می‌فرسود و با جریان آب می‌شست و می‌برد. کلایم به کنار دریچه‌های آب‌بند رسید، که بر اثر فشار جریان آب جملگی، می‌لرزیدند. در استخر زیرین بجز جوشش و فشار و تقلای امواج آب چیز دیگری مشهود نبود. از روی پلی که از الوار بر نهر بسته بودند، درحالی که از ترس کنده شدن در اثر شدت باد به نرده‌ها چسبیده بود، به آن‌سوی دیگر رودخانه رفت. به آنجا که رسید بر روی دیواره خم شد و چراغ را پایین گرفت. اما بجز گردابی که در برگشتگاه جریان آب تشکیل شده بود چیز دیگری ندید.

در این ضمن وایلدایو به جای اول کلایم رسیده بود. نوری که از چراغ یوبرایت می‌تافت تابش پرلک و پیس و آشفته‌ای بر سطح استخر افشانده بود و غلتیدن و ریزش آبی را که از دریچه‌ها به درون استخر می‌ریخت بر مهندس سابق می‌نمود. در میان این آینه‌ای که می‌جوشید و چین و شکن می‌یافت پیکری تیره دستخوش یکی از جریانهای قهقرایی بود.

وایلدایو به لحنی دردمند فریاد زد: «اوه، محبوبم!» و بی آنکه آنقدر حضور ذهن داشته باشد که لااقل پالتوش را از تن درآورد به میان این گودال جوشان پرید.

یوبرایت اکنون می‌توانست این پیکری را که دستخوش امواج بود ببیند،

هرچند به گونه‌ای نامشخص. و چون از جستن وایلدایو به درون استخر این‌طور نتیجه گرفت که امید نجات غریق هست، خواست به دنبال او به درون استخر بپرد، اما تأمل کرد و به راه بهتری اندیشید. برای این که چراغ بر سرپا بماند آن را بر تیرکی تکیه داد و خود دوان‌دوان به بخش پایین استخر رفت. در اینجا دیواری نبود، و به درون استخر جست، و با جسارت، رو به بالا، به‌سوی بخش گودتر آن پیش آمد. ناگهان آب او را از جا کَند و او را، شناکنان، به مرکز استخر آورد ــ به آنجا که وایلدایو در تقلا بود.

در اثنایی که این کارهای شتابزده در اینجا در جریان بود، ون و تامسین از گوشهٔ پایین خلنگزار با زحمتی در جهت روشنایی پیش آمده بودند. آن اندازه به رودخانه نزدیک نبودند که صدای سقوط را به درون استخرِ جلو آب‌بند بشنوند اما برداشتن چراغ را دیدند و حرکت آن را به‌سوی مرغزار با نگاه دنبال کردند. به مجرد این که به اسب و ارابه رسیدند ون حدس زد که اتفاق تازه‌ای افتاده باشد، و شتابان به تعقیب روشنایی پرداخت. تندتر از تامسین راه می‌رفت، و تنها به آب‌بند رسید.

چراغی که کلایم بر تیرک تکیه داده بود استخر را روشن می‌داشت، و رنگ‌فروش جسم بی‌جنبشی را که دستخوش امواج آب بود دید. چون بچه دست و پاگیر بود دوان‌دوان به نزد تامسین بازگشت.

تندتند گفت: «خانم وایلدایو، لطفاً بچه را بگیر و بدو برو خانه؛ مهتر را بیدار کن و بگو بره هر کدام از مردهایی را که آن دور و بر زندگی می‌کنند بفرسته پیش من. کسی تو استخر آب‌بند افتاده.»

تامسین بچه را گرفت و دوان‌دوان رفت. هنگامی که به ارابهٔ سرپوشیده رسید، اسب با این که تازه از اصطبل درآمده بود انگار از مصیبتی که در راه بود باخبر باشد، همچنان بی‌حرکت بر جای خود مانده بود. تامسین تقریباً از حال رفته بود، و اگر ضرورت حفظ دختر خردسال به او قوت قلب نداده و وی را به خویشتنداری برنینگیخته بود بی‌گمان قادر نمی‌بود قدم از قدم بردارد. در پنجهٔ این عذاب ناشی از بلاتکلیفی و انتظار به خانه رسید؛ بچه را در جای مطمئنی

گذاشت، مهتر و زن خدمتکار را بیدار کرد و خود برای خبر کردن همسایه‌ها به نزدیک‌ترین کلبه شتافت.

دیگوری چون به کنار استخر بازآمد دید که دریچه‌های کوچک فوقانی را هم درآورده‌اند. یکی از این دریچه‌های چوبی بر سبزه‌ها افتاده بود. آن را به زیر بازو زد و درحالی که فانوس را به دست دیگر داشت مانند کلایم وارد بخش انتهایی استخر شد. همین که از پایاب پرید خود را روی دریچه انداخت؛ با استفاده از این وسیله می‌توانست هرقدر که می‌خواست روی آب بماند ــ فانوس را با دستی که آزاد بود بالا نگه داشته بود. درحالی که از پاها کمک می‌گرفت در استخر به گشت پرداخت. برای رفتن به بالای استخر از جریانهای قهقرایی یاری می‌جست و با جریان آب به مرکز می‌آمد.

ابتدا چیزی را نمی‌دید. سپس در میان برق و تلألؤ گردابها و لخته‌های کف، کلاه زنانه‌ای راکه دستخوش امواج بود تشخیص داد. جست و جویش اکنون در پای دیوارهٔ سمت چپ بود. در این هنگام چیزی در همان نزدیکی به روی آب آمد. این چیز آنطور که او انتظار داشت نه زن بلکه یک مرد بود. دیگوری طوقهٔ فانوس را به دندان گرفت؛ گریبان مرد شناور را گرفت و با بازوی دیگرش دریچه‌ای راکه بر آن سوار بود محکم نگه داشت و خود را به جریان سریع آب سپرد، و جریان آب او و دریچه و مرد مغروق را به پایین استخر راند. همین که به پایاب رسید و پایش به سنگریزه‌های کف استخر خورد جای پا را محکم کرد و به‌سوی کنارهٔ استخر پیش آمد. در آنجاکه آب تاکمرش می‌رسید دریچه را رها کرد و کوشید که مرد مغروق را بیرون بکشد. اما انجام این کار بسیار دشوار بود: چون خوب که نگاه کرد دید که پاهای این بینوا را مرد دیگری بغل کرده است که تاکنون به تمام و کمال زیر آب مانده بود.

در این لحظه با شنیدن صدای پاهایی که دوان‌دوان نزدیک می‌شدند قلبش از شادی به تپش افتاد. دو مرد، که تامسین آنها را از خواب بیدار کرده بود بر حاشیهٔ استخر پدیدار شدند. به‌سوی محلی که ون بود دویدند و او را در بالا کشیدن مردهایی که ظاهراً آثار حیات در آنها مشهود نبود یاری کردند و آنها را

بر سبزه‌ها خواباندند. ون روشنایی چراغ را بر چهره‌شان گرداند: مردی که بالا بود یوبرایت و آن که کاملاً به زیر آب رفته بود وایلدایو بود.

ون گفت: «باز باید آن گودی را بگردیم. زنی آنجا هست. یک دیرک بیارید.»

یکی از مردها به‌سوی پل رفت و یکی از نرده‌ها را کند. سپس ون و آن‌دو مانند پیش از پایین داخل استخر شدند و به کمک هم استخر را خوب وارسی کردند، تا به محلی آمدند که شیب می‌یافت و به گودترین نقطهٔ خود می‌رسید. ون در این که فکر کرده بود جریان آب مغروق را سرانجام به این نقطه خواهد آورد اشتباه نکرده بود، زیرا چون به نیمه‌راه این محل رسیدند چیزی مانع کند وکاوشان شد.

ون گفت: «بکشش جلو.» و با کمک دیرک آن را پیش کشیدند تا به نزدیک پایشان رسید. آنگاه ون به زیر آب رفت و با بغلی از لباس زنانه که پوشش پیکر زنی بود به روی آب آمد. و این تمام آن چیزی بود که از یوستاشیای بینوا بازمانده بود.

هنگامی که از استخر درآمدند تامسین را دید که در منتهای پریشانی بر روی دو پیکر بی‌هوش و حواسی که آنجا افتاده بودند خم شده بود. اسب و ارابه را به نزدیک‌ترین نقطهٔ محل آوردند؛ جای دادن این سه جسد در ارابه کار چند دقیقه‌ای بیش نبود. ون با دستی زیر بازوی تامسین را گرفته بود و با دست دیگرش ارابه را هدایت می‌کرد؛ بقیه از دنبالشان می‌آمدند، تا این که به مهمانسرا رسیدند.

زن خدمتگار که تامسین او را از خواب بیدار کرده بود با عجله لباس پوشیده آتش را افروخته بود؛ خدمتگار دیگر را به خود گذاشته بودند و اکنون در بخش عقب عمارت خواب بود. جسدهای بی‌حس و هوش یوستاشیا و کلایم و وایلدایو را به درون آوردند و بر فرش جای دادند و پاهاشان را به آتش نزدیک کردند و برای به هوش آوردنشان بی‌درنگ به دوا و درمان معمول

پرداختند، در ضمن مهتر را پی پزشک فرستادند. اما ظاهراً اثری از حیات در هیچ‌یک از آنها نمانده بود.

تامسین که در اثر وخامت وضع به خود بازآمده بود شیشهٔ محلول آمونیاک را جلو بینی کلایم گرفت؛ پیشتر آن را جلو بینی دو تای دیگر گرفته بود. کلایم آه کشید. با تعجب گفت: «زنده است!»

نفسش کم‌کمک محسوس‌تر شد. تامسین بارها این وسیله را در مورد شوهرش بکار برد، اما وایلدایو نشانی از حیات بروز نداد؛ دلایل و جهات بسیاری بود بر این که بتوان پنداشت که او و یوستاشیا برای همیشه از دسترس تأثیر بخورهای محرک دور گشته‌اند. این کوششها تا هنگام آمدن پزشک همچنان بردوام بود. با آمدن پزشک این هرسه را که بی‌هوش و حواس افتاده بودند به طبقهٔ بالا بردند و در بسترهای گرم نهادند.

ون اکنون که دیگر کاری نداشت به‌سوی در رفت، درحالی که هنوز به‌زحمت می‌توانست عظمت این مصیبتی را که بر این خانوادهٔ مورد علاقهٔ او وارد آمده بود به‌درستی ادراک کند. شکی نبود که این واقعهٔ ناگهانی و خردکننده تامسین را از پا می‌افکند. حالا دیگر خانم یوبرایتِ عاقله و چیزفهم هم نبود که این دختر مهربان را در این مصیبت حمایت کند. هر فکری هم که یک ناظر بی‌احساس دربارهٔ از دست دادن شوهری چون وایلدایو می‌کرد در این شکی نبود که به‌هرحال این ضربه اکنون او را گیج و درمانده کرده بود. و اما خود او ــ یعنی ون ــ حالا که این حق را نداشت که برود و او را دلداری دهد، دلیلی نمی‌دید که بیش از این در خانه‌ای که در آن بیگانه‌ای بیش نبود درنگ کند.

از میان خلنگزار به‌سوی ارابه‌اش به راه افتاد. آتش درون ارابه هنوز خاموش نشده بود و همه چیز سر جای خود بود. ون تازه به یاد لباسهایش افتاد، که خیس آب بودند و به سنگینی سرب. آنها را درآورد و مقابل آتش پهن کرد و دراز کشید. اما با به یاد آوردن آشفتگی خانه‌ای که چند لحظه پیش ترکش کرده بود، و هیجان ناشی از آن، خوابش نمی‌برد. از این که آمده بود

خود را سرزنش کرد. برخاست، لباس دیگری پوشید، در را قفل کرد، و باز شتابان راه مهمانسرا را در پیش گرفت. هنگامی که وارد آشپزخانه شد یاران همچنان می‌آمد. آتش خوشی در بخاری می‌سوخت و دو زن مدام در جنب و جوش بودند ــ یکی از آنها اولی داودن بود.

ون به لحنی نجواگونه گفت: «خوب، چه خبر؟»

«هیچی، آقا یوبرایت بهتره. ولی خانم یوبرایت و آقای وایلدایو سرد شده‌ن. دکتر میگه همون زیر آب تموم کرده‌ن.»

«آه! من هم وقتی درشون آوردم همین فکرو کردم. خانم وایلدایو چی؟»

«همونطور که باید باشه. دکتر او را هم خوابونده، برای این که طفلکی مثل همونهایی که تو رودخونه افتاده بودن سر تا پاش خیس آب بود. آقا رنگ‌فروش، تو هم زیاد خشک نیستی ها!»

«نه، مال من زیاد نیست. من لباسهامو عوض کردم. این از بارانی است که موقع آمدن خوردم.»

«بشین کنار آتش. خانم گفت هر چی خواستی بگو برات بیارم. وقتی شنید رفتی خیلی ناراحت شد.»

ون به کنار آتش رفت و با قیافهٔ گیج و پریشان در شعله‌ها خیره شد. در اثنایی که او ایستاده بود و به کسانی که در طبقهٔ بالا بودند می‌اندیشید بخار از زنگالهایش برمی‌خاست و با دود بهم می‌آمیخت و از دودکش بالا می‌رفت؛ دو تن از اینها مرده بودند و یکی بزحمت از چنگال مرگ گریخته بود و دیگری موجودی بیمار و بینوا بود. آخرین بار که در کنار این بخاری درنگ کرده بود هنگام برپایی آن لاتاری بود؛ آن وقت وایلدایو زنده و سرحال بود؛ تامسین در اتاق دیگر شاد و خندان بود؛ یوبرایت و یوستاشیا تازه زن و شوهر شده بودند، و خانم یوبرایت در بلومزاند می‌زیست. در آن هنگام جریان امور دست‌کم تا بیست سال آینده را خوش و رویه‌راه می‌نمود. با این‌همه، اکنون از آن جمع او تنها کسی بود که به صورت ظاهر وضعش تغییری نکرده بود.

در اثنایی که با این افکار مشغول بود صدای پایی را شنید که از پلکان پایین

می‌آمد. پرستار بود که بسته‌ای کاغذ خیس به دست داشت. زن به‌قدری در کار خود غرق بود که متوجه حضور ون نشد. از گنجه‌ای چند قطعه نخ درآورد، آنها را بهم تاباند، دو سرشان را به سه‌پایه‌های پیش‌بخاری که به همین منظور جلو کشیده بود گره زد، کاغذهای خیس را گشود و آنها را یکی یکی، مانند رختی که بر طناب پهن کنند، به نخها سنجاق کرد.

ون گفت: «اینها چی هستند؟»

زن جواب داد: «اسکناسهای ارباب خدابیامرز. وقتی لباسوشو درآوردن اینها را تو جیبهاش پیدا کردن.»

ون گفت: «پس می‌خواسته مدتی از خونه دور باشه؟»

زن گفت: «اینو دیگه خدا میدونه.»

ون تمایلی به رفتن نداشت، زیرا از میان تمام چیزهای این دنیا آنکه او علاقه‌ای بدان داشت در زیر همین سقف بود، و چون آن شب بجز آن دو تنی که برای همیشه به خواب رفته بودند کسی اهل خواب نبود دلیلی نداشت که نماند. بنابراین در کنج بخاری، که عادتاً آنجا می‌نشست، لم داد و به تماشای بخاری نشست که از اسکناسها برمی‌خاست. اسکناسها در اثر جریان هوایی که دودکش ایجاد کرده بود پیش و پس می‌رفتند و تاب می‌خوردند، تا سرانجام از رخوت و سستی درآمدند و خشک شدند. سپس زن پرستار آمد و آنها را از بند جدا کرد، همه را دسته کرد و به طبقهٔ بالا برد. یکچند بعد دکتر با قیافه و حالت کسی که دیگر کاری از او ساخته نیست پایین آمد؛ دستکشهایش را به‌دست کرد و از خانه درآمد؛ صدای یورتمهٔ اسب به‌زودی بر شاهراه فرو مرد.

در ساعت چهار تقهٔ ملایمی به در خورد. چارلی بود که کاپیتن وای او را فرستاده بود تا بپرسد آیا از یوستاشیا خبری شده است یا نه. دختری که در را به رویش گشوده بود در قیافه‌اش زل زد، گویی نمی‌دانست چه پاسخی به او بدهد. او را به آنجایی که ون نشسته بود راهنمایی کرد، و خطاب به ون گفت: «میشه شما بهش بگین؟»

ون ماوقع را به او گفت. تنها چیزی که از میان دو لب چارلی خارج شد صدایی ضعیف و نامشخص بود. درجا خشکش زده بود، یکچند بعد به لحنی تشنج‌آمیز گفت: «میشه یه بار دیگه هم ببینمش؟»

دیگوری به لحنی خشک گفت: «فکر می‌کنم بتونی ببینی. ولی بهتر نیست که به‌دو بری و به کاپیتن وای خبر بدی؟»

«چرا، چرا. ولی آخه میخوام یه بار دیگه هم ببینمش.»

صدای فرونشسته‌ای از پشت سر گفت: «حتماً می‌بینی.» چون سر برگرداندند در پرتو کورسوی روشنایی قیافهٔ لاغر و پریده‌رنگ و شبح‌گونه‌ای را دیدند که خود را در پتویی پیچیده بود و به "ایلعازار"ی[1] شبیه بود که تازه از گور برخاسته باشد.

یوبرایت بود. نه ون نه چارلی، هیچ‌یک، چیزی نگفت. کلایم در دنبالهٔ حرفش گفت: «حتماً باید او را ببینی. تا صبح به اندازهٔ کافی وقت هست که جریان را به کاپیتن وای خبر بدهی. دیگوری، تو هم مایلی ببینی، نه؟ نمی‌دانی حالا چقدر زیباست!»

ون از جا برخاست و به این نحو موافقتش را اعلام داشت. با چارلی از پی کلایم به پای پلکان آمدند؛ در آنجا کفشهایشان را درآوردند و به دنبال یوبرایت به پاگرد طبقهٔ بالا رفتند، که شمعی در آن می‌سوخت. کلایم شمع را برداشت و پیشاپیش آنها به‌سوی اتاق مجاور روان شد. در اینجا به کنار بستر رفت، و شمد را پس زد.

همه خاموش به تماشای یوستاشیا ایستادند که در این بی‌جنبشی مرگ، کلیهٔ مظاهر حیات را از نمود می‌افکند. اکنون پریدگی رنگ جزو کیفیات رخسارش نبود. رخسارش اکنون چیزی بیش از سفید بود ــ چیزی بود نورگونه. حالت دهان خوشتراشش بسیار دلپذیر بود، انگار احساسی از وقر همین یک لحظهٔ پیش وی را بر آن داشته بود که دنبالهٔ سخن را رها کند. سختی

---

۱. برادر مارتا و مریم که عیسی او را زنده گردانید (انجیل یوحنا باب یازدهم). ــ م.

و صلابت ابدی در لحظهٔ گذرای بین شور و تسلیم بر آن چیره گشته بود. موهای سیاهش پریشان‌تر از همیشه بود، و همچون جنگلی صورتش را در بر گرفته بود. شکوه و متانتِ حالت چهره‌اش، که در روستا بیش از اندازه چشمگیر بود، سرانجام زمینهٔ هنریِ شایسته‌ای یافته بود.

کسی چیزی نگفت تا سرانجام کلایم رویش را پوشاند و از کنار بستر دور شد و گفت: «حالا بیایید اینجا.»

به کنجی در همان اتاق رفتند. در آنجا بر بستری کوچک‌تر سیمای دیگری خفته بود ــ وایلدایو بود. بر چهره‌اش آرامشی کمتر از آرامش چهرهٔ یوستاشیا بود، اما همان فروغ جوانی بر آن گسترده بود و بی‌احساس‌ترین بیننده نیز با دیدن قیافه‌اش حس می‌کرد که در اصل از برای سرنوشتی بهتر و برتر از این به دنیا آمده بود. تنها نشانی که از تقلا و کشمکش اخیر در او به‌چشم می‌خورد در سر انگشتانش بود که با تقلایی که برای چنگ زدن به دیواره‌های استخر کرده بود خراشیده بودند.

رفتار یوبرایت آرام بود، و از هنگام ظاهر شدنش به‌قدری کم صحبت کرده بود که ون فکر کرد قطعاً دیگر از نومیدی رضا به قضا داده و خود را به دست سرنوشت سپرده است. تنها پس از درآمدن از اتاق و آمدن به پاگرد بود که افکار حقیقی‌اش امکان تجلی یافت. در اینجا با لبخندی آشفته و درحالی که سر را به‌سوی اتاقی گردانده بود که جنازهٔ یوستاشیا در آن بود گفت: «امسال این دومین زنی است که من کشته‌ام. علت اساسی مرگ مادرم بودم؛ و علت عمدهٔ مرگ او هستم.»

ون پرسید: «چطور مگر؟»

«حرفهای بسیار تندی به او زدم ــ از خانه‌ام رفت. و وقتی از او دعوت به برگشتن کردم که دیگر دیر شده بود. من باید خودم را غرق می‌کردم. خدمتی به زندگان بود اگر رودخانه مرا خفه کرده بود و او را بیرون انداخته بود. آنهایی که باید زنده می‌ماندند مرده‌اند، و من حی و حاضر زنده‌ام!»

ون گفت: «ولی نمی‌شود به این شکل خودتان را متهم به جنایت کنید. چون

به همین قیاس می‌توانید پدر و مادر را علت جنایتی که بچه‌هاشان می‌کنند قلمداد کنید، درحالی که بدون پدر و مادر هم بچه‌ای به‌دنیا نمی‌آید.»

«بله، ون؛ درست می‌گویی، ولی تو از همهٔ جریان خبر نداری. اگر خداوند عنایت می‌کرد و به عمر من پایان می‌داد به سود همه بود. اما من دیگر دارم به وحشت وجودم عادت می‌کنم. می‌گویند زمانی می‌رسد که مردم در اثر آشنایی زیاد با مصیبت به آن لبخند می‌زنند. بی‌گمان چنین روزی برای من بزودی خواهد رسید!»

ون گفت: «نیّت شما همیشه خوب بوده؛ وقتی این‌طور است دیگر چرا باید از این حرفهای تلخ بزنید.»

«نه، تلخ نیستند؛ واقعیت هستند؛ و تأسف من از این است که برای عملی که انجام داده‌ام هیچ‌کس و هیچ قانونی مرا مجازات نمی‌کند!»

کتاب ششم

فرجام داستان

۱۰

قصهٔ مرگ یوستاشیا و وایلدایو هفته‌ها و ماهها در اگدن و جاهای دورتر از آن ورد زبانها بود. مردم وقایع شناخته شدهٔ عشقشان را بزرگ کردند، دستکاری کردند، از شکل انداختند، جرح و تعدیل کردند، آنقدر که اصل واقعیت جز اندک شباهتی به آنچه زبانهای اطراف از آن می‌پرداختند نداشت. با این‌همه، رویهمرفته، هیچ‌یک از آن‌دو با این مرگ ناگهانی وقر و ارزش خود را از دست نداد. بدبختی به شیوه‌ای زیبا بر آنها وارد شد و به‌عوض آنکه زندگیشان را مانند بسیاری از زندگیها با گذشت سالیان دراز و با چین و چروک و انزوا و تباهی و اضمحلال، اندک‌اندک بفرساید و به چیزی ناخوشایند بدل کند، با مصیبتی ناگهانی به حیات پرتلاطمشان پایان داد.

اثر این واقعه بر نزدیکان و خویشان البته متفاوت بود. بیگانگانی که موارد بسیاری از این‌گونه را شنیده بودند اکنون مورد دیگری را می‌شنیدند؛ اما وقتی ضربه وارد می‌شود طبعاً چون ناگهانی است، اثرات آن چنانکه باید قابل پیش‌بینی نیست. ناگهانی بودن مصیبت، تامسین را تا اندازه‌ای گیج کرد؛ با این‌همه، شگفتا آگاهی بر این که شوهر از دست‌رفته عاری از خطا نبود از احساس داغدیدگی‌اش نکاست. برعکس، این امر در آغاز می‌نمود که شوهر متوفا را در چشم همسر جوان، حتی در وجه بهتری ارائه می‌داد ــ همچون پاره‌ابری که رنگهای رنگین‌کمان را بهتر جلوه می‌دهد.

به‌هرحال، وحشت و دلهره از ناشناخته اکنون بسر آمده بود؛ بیم و شبهه

PersianPDF.com

دربارهٔ آینده، در مقام زنی رها شده، به پایان رسیده بود. زمانی مشکلش حدسیّاتی بود که فکرش هم لرزه بر اندامش می‌انداخت، حال آن که اکنون گرفتاری‌اش، گرفتاری زندگی و زیستن به آیین خِرَد بود و هرچه بود به‌هرحال گرفتاری مشخصی بود. مایهٔ عمدهٔ دلبستگی‌اش ــ یوستاشیا کوچولو ــ هنوز باقی بود. در اندوهش خضوع و فروتنی بود و رفتارش خالی از تندی و ستیزه‌جویی ــ و وقتی جریان بدین‌گونه است امید آرامش هم هست.

اگر می‌شد که غمزدگی فعلی و آرامش یوستاشیای در حال حیات را به مایهٔ مشترکی برد، هر دو تقریباً به یک جا منتهی می‌شدند. اکنون در این ماتم از درخشندگی سابق سایه‌ای بیش بازنمانده بود.

بهار آمد، آرامش کرد؛ تابستان آمد، تسلایش داد؛ پاییز آمد و او کم‌کم آسایش خیال یافت، زیرا دختر خردسالش قوی و شاد بود و از حیث بنیه و دانش روز به روز در حال رشد. وقایع خارجی نیز کم جای دلخوشی نبود: وایلدایو وصیت نکرده مرده بود و او و بچه تنها بازماندگانش بودند. وقتی حکم وصیت صادر شد و همهٔ بدهیها بازپرداخت شد و مابقی ثروتِ عموی شوهرش به دستش رسید تا به نام خود و بچه‌اش به بانک بسپارد، اندکی کمتر از ده‌هزار پوند داشت.

خوب، حالا کجا زندگی کند؟ بهترین جا برای او بلومزاند بود. هرچند که اتاقهای آشنا چندان مرتفع‌تر از خوابگاه کشتی نبودند و برای جای دادن ساعت دیواریی که با خود از مهمانسرا می‌برد باید کف اتاق را می‌کَنْد و گود می‌کرد و قبه‌های برنجی و زیبای ساعت را برمی‌داشت، اما در عوض تعداد اتاقها زیاد بود؛ بعلاوه هر گوشه‌شان یاد و خاطره‌ای از روزگاران خوش گذشته بود. کلایم با کمال خوشحالی او را به عنوان مستأجر پذیرفت و خود به دو اتاق بالای پلکانِ پشتی قناعت کرد. در آنجا، آرام و بی‌سر و صدا به‌دور از تامسین و سه خدمتگاری که با خود آورده بود می‌زیست. تامسین اکنون که به مال و دولت رسیده بود مناسب این دید که از خدمات این سه خدمتگار استفاده کند. کلایم هم به راه خود می‌رفت و به افکار خود می‌پرداخت.

غم و اندوه دگرگونیهایی در سیمایش پدید آورده بود؛ اما دگرگونی عمده در درونش رخ داده بود. می‌توان گفت که ذهنش چین و چروک برداشته بود. دشمنی نداشت و کسی نبود تا ملامتش کند، به همین جهت خود خویشتن را به شدت ملامت می‌کرد.

گاه احساس می‌کرد که سرنوشت به او ستم کرده، آنقدر که معتقد می‌شد که آدمی در وضعی غریب و بلاتکلیف دیده به جهان می‌گشاید و انسانها به عوض آنکه هدفشان این باشد که بکوشند در زندگانی با موفقیت و سربلندی به پیش روند وضع طوری است که باید در این اندیشه باشند که بی‌خفّت و شرمساری خود را از آن کنار کشند. اما این اندیشه را که سرنوشت به او و نزدیکانش ستم روا داشته و دشنه بر قلبشان زده است... باری، این اندیشه‌ای کوته‌عمر بود. جز در مورد اشخاص تند و خشن، قضیه معمولاً چنین است. موجودات بشری در تلاش خویش برای ساختن فرضی که علت نخستین را خوار نگرداند، همیشه تردید داشته‌اند در این که نیروی حاکم را دارای خصلتی دون خصائل خویش بپندارند؛ و حتی مواقعی هم که می‌نشینند و در کنار نهرهای بابل[1] به زاری می‌پردازند برای ستمی که موجب این سوز و زاری شده است عذر و محملی می‌تراشند.

به این ترتیب هرچند گفتن سخنان تسلی‌بخش در حضورش کاری بیهوده بود، هنگامی که به خود باز گذاشته می‌شد، در راهی که خود برگزیده بود تسلایی می‌جست. برای مردمی به عادات و احوال او داشتن خانه و سالواره‌ای صد و بیست پوندیی که از مادرش به او به ارث رسیده بود برای تأمین نیازهای مادّی‌اش کافی بود. آسودگی خیال، بستگی چندانی به مال و ثروت زیاد ندارد، بیشتر بستگی به میزان توقع از زندگی دارد.

اغلب تک و تنها در خلنگزار می‌گشت؛ در این‌گونه اوقات دستِ خیالیِ

---

۱. اشاره به قوم یهود و زاری ایشان در کنار نهرهای بابل «نزد نهرهای بابل آنجا نشستیم، و گریه کردیم چون صهیون را به یاد آوردیم» (کتاب مزامیر، مزمور صد و سی و هفتم). ــم.

روزگاران گذشته او را می‌گرفت و نگهش می‌داشت تا به قصهٔ سرگذشتش گوش فرا دهد. آنگاه خیالش محل را با ساکنان عتیقش می‌آراست: قبایل کلتیِ از یاد رفته در راههای خویش در پیرامونش می‌خرامیدند و او در عالم خیال خویشتن را در میانشان می‌دید، در چهره‌هاشان می‌نگریست و آنها را در کنار پشته‌هایی که در اطراف شکم داده بودند و همچنان مانند روزگارانی که در وجود آمدند برپا ایستاده بودند تماشا می‌کرد. وحشیانی که بدنشان را رنگ می‌کردند و زمینهای قابل کشت را برگزیده بودند در قیاس با آنها که نشانهای خود را بر اینجا نهاده بودند، چون نویسندگانی بودند که برای نوشتن از کاغذ استفاده می‌کنند، در مقایسه با نویسندگانی که از پوست استفاده می‌کردند. اثر خیش از مدتها پیش آثار وجود این جماعت را از بین برده بود، درحالی که آثار اینها همچنان پابرجا بود. مع‌هذا، همینها ناآگاه از سرنوشتی که بقایای وجودشان خواهد داشت زیسته و مرده بودند. و این به یاد او می‌آورد که در سیر جاودانگی، عواملی غیرقابل پیش‌بینی در کار و فعالیت‌اند.

زمستان باز فرا رسید، با بادها و یخبندآنهاو سینه‌سرخهای رام و ستارگان درخشنده. سالهای گذشته تامسین بزحمت اگر توجهی به پیشرفت فصول داشته بود؛ اما امسال دریچهٔ دل را بر تأثیرات خارجی از هر قبیل گشود. زندگی این دخترعموی زیبا با بچه‌اش و خدمتگارانش، تنها به صورت اصوات و از پشت تیغه‌ای چوبی و به هنگامی که او مشغول مطالعهٔ کتابهایی بود که حروفشان بسیار درشت بودند بر حواسش آشنا بود؛ اما گوشش چنان با این صداهای ملایم آن بخش از خانه آشنا و آموخته بود که صحنه‌هایی را که این صداها معرّفشان بودند انگار به چشم می‌دید: ضربه‌های خفیف نیم‌ثانیه‌ای، تامسین را درحالی در پیش چشمش مجسم می‌کرد که گهوارهٔ بچه را می‌جنباند؛ زمزمه‌ای که فراز و فرود می‌یافت حکایت از این داشت که برای کودکش لالایی می‌خواند؛ قرچ قروچ ماسه‌هایی که انگار لای دو سنگ آسیاب مانده باشند، قیافهٔ هامفری و فیروی یا پاهای سنگین سام را در نظرش مجسم می‌کرد که بر کف سنگی آشپزخانه می‌گذشتند؛ گامهای سبک و

جوانانه و ترانه‌ای شاد در لحنی ناهموار حاکی از دیدار بابابزرگ کانتل بود؛ قطع ناگهانی صدای بابابزرگ نشان این بود که ظرف کوچک آبجو را به دهان برده است؛ صدای جنب و جوش و بهم خوردن درها به معنای این بود که تامسین می‌خواهد به بازار برود، زیرا به‌رغم این که به مال و ثروت رسیده بود زندگی محدودی را می‌گذراند، چون مصمم بود تا آنجا که می‌تواند برای دخترش بیشتر اندوخته کند.

یکی از روزهای تابستان کلایم در باغ بود ــ درست دم پنجرهٔ اتاق نشیمن، که طبق معمول باز بود. گلدانهایی را که بر لبهٔ پنجره بودند تماشا می‌کرد ــ تامسین آنها را احیا کرده و به وضع زمان مادرش بازگردانده بود. ناگهان صدای جیغ خفیف تامسین را شنید که در اتاق نشسته بود.

با وارد شدن کسی به اتاق، گفته بود: «وای، چقدر منو ترسوندی، فکر کردم روح خودت هستی!»

کلایم کنجکاو شد و برای این که از پنجره به درون بنگرد کمی جلوتر رفت. در منتهای شگفتی دیگوری ون را دید که در اتاق ایستاده بود. دیگوری دیگر رنگ‌فروش نبود، و عجب آنکه اکنون سیمای مردم عادی را داشت، با پیش‌سینهٔ سفید و جلیقه‌ای به رنگ روشن و گل‌بته‌دار، و کاشکول آبی خال‌خالی و کت آبی سیر. در این قیافهٔ ظاهر، چیزی غریب‌تر از تفاوتی نبود که با سابق کرده بود. سرخی یا هر چیز دیگر نزدیک به رنگ سرخ بکلی از یکایک اجزاء لباسش ناپدید شده بود. راستی این چه سرّی است که مردم از جلوهٔ نشانهای پیشه‌ای که آنها را به دولت رسانده است این‌همه بیم دارند؟

یوبرایت به‌سوی در رفت و داخل شد.

تامسین لبخندزنان و درحالی که از یکی به دیگری می‌نگریست گفت: «ترسیدم! هیچ باور نمی‌کردم بتواند به میل و خواست خودش سفید بشود. آن قیافهٔ سابقش چیزی مافوق طبیعی بود!»

ون گفت: «کار رنگ‌فروشی را کریسمس گذشته رها کردم. کار پردرآمدی بود. دیدم آنقدر درآورده‌ام که بتوانم پنجاه تا گاوی بخرم و مثل پدرم یک

گاوداری راه بیندازم. همیشه به فکرش بودم که اگر روزی کارم را عوض کنم به آن محل بروم ــ و حالا آنجا هستم.»

تامسین پرسید: «دیگوری، چطوری تونستی خودت را سفید کنی؟»

«خانم، کم‌کم سفید شدم.»

«قیافهٔ حالات با سابق قابل مقایسه نیست.»

ون انگار سراسیمه شد، و تامسین از این که ندانسته با مردی که شاید هنوز احساسات رقیقی نسبت به او داشت این‌گونه صحبت کرده بود کمی سرخ شد. کلایم چیزی از این جریان ندید؛ به لحنی مزاح‌آمیز گفت: «حالا که باز به صورت آدم درآمده‌ای تکلیف ما چیست، بچهٔ تامسین را با چه بترسانیم؟»

تامسین گفت: «دیگوری، بفرما بنشین، عصرانه را با ما بخور.»

ون حرکتی کرد، انگار بخواهد به آشپزخانه برود، اما تامسین همچنانکه به دوخت و دوز خود ادامه می‌داد با شیطنتی آمیخته به ملاحت گفت: «البته همینجا می‌نشینیم. حالا آن گاوداریت کجا هست؟»

«در استیکل‌فورد (Steikleford)، خانم ــ حدود دو میلی سمت راست آلدرورث. آنجا که مرغزار شروع می‌شود. داشتم فکر می‌کردم که اگر آقای یوبرایت بخواهند گاه‌گاهی دیداری از ما بکنند احتیاجی به دعوت نباشد. نه، متشکرم. این بعدازظهر برای عصرانه نمی‌مانم، چون کارهایی هست که باید انجام بدهم. فردا روز دارگل ماه مه است، و مردم شدواتر و عده‌ای از همسایه‌هاتان می‌خواهند دارگل را روی سبزه‌های بیرون نرده‌های خانهٔ شما عَلَم کنند ــ برای این که جای قشنگی است.» و آرنجش را به‌سوی تکه سبزهٔ جلو خانه تکان داد، و در ادامهٔ سخن گفت: «داشتم با فیروی راجع به این صحبت می‌کردم، و گفتم قبل از این که دارِ گل را علم کنیم بهتر است از خانم وایلدایو اجازه بگیریم.»

تامسین در پاسخ گفت: «من حرفی ندارم. ملک ما از حدود نرده‌ها بیشتر نیست.»

«گفتم شاید دوست نداشته باشید یک عده مردم دور یک تیر چوبی جلو چشم شما خل‌بازی دربیاورند.»

«نه، من هیچ حرفی ندارم.»

ون به‌زودی از خانه درآمد، و غروب یوبرایت قدم‌زنان تاکلبهٔ فیروی رفت. غروب زیبا بود، و درختان غانی که بر حاشیهٔ دشت اگدن روییده بودند برگهای نو، به لطافت بال پروانه و شفافی کهربا، دربر کرده بودند؛ در کنار خانهٔ فیروی محوطهٔ بازی بود، دور از راه، که اکنون همهٔ جوانان حوالی و اطراف، به شعاع دو میل راه، در آن گرد آمده بودند. دار، که یک سرش بر پایه‌ای تکیه داشت آنجا بود و زنها و دخترها سخت سرگرم تزیین آن با گل و گیاه بودند.

غرایز انگلستانِ شاد، با نیرویی فوق‌العاده، همچنان برجا و فعّال بود و رسوم و نمادهای سنتی هر فصلی از سال هنوز در اگدن واقعیتی بودند. درحقیقت، همهٔ انگیزه‌های احساسی این کلبه‌ها و آلونکهای دورافتاده هنوز هم نشانی از شرک دارند: در این نقاط بزرگداشت طبیعت، عشق به خود و ستایش از خود، شادمانیهای شوریده‌وار، و بازمانده‌های آداب دینی توتونی[1] و بزرگداشت خدایانی که نامشان از یادها رفته است، می‌نماید که به‌نحوی افکار قرون وسطایی را پس پشت نهاده‌اند و همچنان به حیات خود ادامه می‌دهند.

یوبرایت مانع و مزاحم این تدارکات نشد، و به خانه بازآمد. صبح روز بعد هنگامی که تامسین پردهٔ پنجرهٔ اتاق‌خوابش را کنار زد دارگل ماهِ مه را در وسط چمن دید که سر بر آسمان افراشته بود. این دارِ گل، شب‌هنگام، یا به سخن دیگر صبح زود، همچون ساقهٔ لوبیای افسانه‌ای از زمین سر برآورده بود. برای این که حلقه‌های گل و بنفشه‌ای را که آراسته به آنها بود بهتر ببیند پنجره را گشود. بوی خوش گلها پیشتر در هوای پیرامون پراگنده بود: هوا که به‌دور از

---

۱. توتونی (Teutoinic)؛ وابسته به توتون‌ها. نژادی قدیمی در اروپای شمالی که آلمانیها نیز از این نژاد بوده‌اند. ــ م.

هرگونه آلودگی بود عطر این ستون گل و شکوفه‌ای را که در میانش جای گرفته بود با سرشاری به مشامش می‌رساند. در بالای دار گُل حلقه‌هایی بود از گلهای کوچک، در زیر اینها ردیفهایی از می‌بلوم (Maybloom)، و سپس به ترتیب ردیفهایی از گل استکانی و گل گاوزبان و یاس کبود و میخکهای همیشه‌بهار و نرگس و از این قبیل تا پایین. تامسین همهٔ این چیزها را دید، خوشحال از این که جشن ماهِ مه این‌همه نزدیک به او است.

بعدازظهر مردم کم‌کم بر سبزه‌ها گرد آمدند و یوبرایت آن اندازه به جریان علاقه‌مند شد که از پنجرهٔ اتاقش نگاهی به بیرون بیفگند. چندی پس از این تامسین از دری که چسبیده به اتاق او بود درآمد و نگاهی به چهرهٔ پسرعمو افگند. پیراهن زیبایی پوشیده بود؛ یوبرایت از مرگ وایلدایو به این سو ــ از هجده ماه پیش ــ چنین پیراهنی را به تنش ندیده بود. از روز ازدواجش به این سو خود را به این زیبایی نیاراسته بود.

گفت: «تامسین، امروز خودت را خیلی خوشگل کردی. به‌خاطر دارگل است؟»

«نه، همه‌اش هم به‌خاطر آن نیست.» سرخ شد و چشم به زیر افگند، که البته کلایم زیاد متوجه نشد، هرچند با توجه به این که خطابش صرفاً به او بود این رفتار تا اندازه‌ای به نظرش غریب آمد. آیا ممکن بود این لباس تابستانی را مخصوصاً برای خوشایند او پوشیده باشد؟

رفتارش را نسبت به خود طی چند هفتهٔ پیش که مانند روزگاران گذشته که دختر و پسر بودند و زیر نظر مادرش در باغ با هم کار می‌کردند، از نظر گذراند. خوب، اگر علاقه‌اش به او، به خلاف گذشته، صرفاً علاقهٔ یک خویشاوند به خویشاوند دیگر نباشد آن وقت چه؟ از نظر یوبرایت هر احتمالی از این‌دست مسأله‌ای دشوار بود ــ و حتی از تصوّر آن ناراحت شد. هر احساس عاشقانه‌ای که در زمان حیات یوستاشیا در او بود با مرگ او با او به گور رفته بود. شور و عشقش به او، در دورانی از مردی و کمال رخ داده و رشد کرده بود که دیگر برای آتشی از این‌قبیل سوختی باقی نگذاشته بود. به فرض، اگر هم

می‌توانست باز عشق بورزد چنین عشقی، نهالی کُندرشد می‌بود و سرانجام نیز مانند جوجه‌ای که پاییز از تخم درآمده باشد موجودی زرد و ضعیف و بیمارگونه می‌بود.

از این برخورد چنان ناراحت شد که وقتی در ساعت پنج دستهٔ موزیک آمد و به نواختن پرداخت ــ و البته آن‌قدر ساز بادی داشت که خانه را به لرزه درآورد ــ از درِ پشت ساختمان از خانه درآمد و از دریچه‌ای که در پرچین باغ بود از محوطه دور شد. امروز هر قدر هم که کوشید قادر به تحمل دیدن این شادمانی نشد.

چهار ساعت تمام اثری از او نبود. هنگامی که از همان راه به خانه بازآمد تیرگی شبانگاهی فرو افتاده بود و شبنم گل و گیاه را پوشانده بود. از غوغای موزیک خبری نبود، اما هنگامی که از درِ پشتی وارد خانه شد درست نفهمید که آیا همهٔ جمعیت پراگنده شده‌اند یا نه، تا از بخشی از خانه که در اختیار تامسین بود به‌سوی درِ حیاط آمد. تامسین تک و تنها در ایوان ایستاده بود.

با حالتی سرزنش‌آمیز نگاهش کرد. گفت: «کلایم، تو درست موقعی که شروع شد گذاشتی از خانه رفتی.»

«بله، دیدم که نمی‌توانم در آن شرکت کنم. تو که حتماً رفتی، نه؟»

«نه، نرفتم.»

«آخر ظاهراً مثل این که به این منظور لباس پوشیده بودی.»

«بله، ولی نمی‌توانستم تنها بروم ــ عده خیلی زیاد بود. حالا هم یکی آنجا است.»

یوبرایت به چشمانش فشار آورد و سبزهٔ آن‌سوی نرده‌ها را نگریست؛ نزدیک قوارهٔ تارِ دارِ گل سیمای مبهمی را تشخیص داد که سرگردان می‌گشت. گفت: «کی هست؟»

تامسین گفت: «آقای ون است.»

«تامسین، فکر می‌کنم باید از او خواهش می‌کردی بیاید تو. از اول تا آخر به تو خیلی محبت کرد.»

تامسین گفت: «حالا می‌روم.» و بی‌درنگ از درِ چپری گذشت و به‌سوی دارِ گل رفت، که ون در زیر آن ایستاده بود.

پرسید: «فکر می‌کنم آقای ون باشید؟»

ون یکّه خورد، انگار که او را ندیده است ــ بس که ناقلا بود ــ و گفت: «بله.»

«ممکن است خواهش کنم بفرمایید تو؟»

«متأسفانه...»

«دیدم این غروب خوب رقصیدی، و با بهترین دخترها هم رقصیدی. برای این نمی‌آیی که می‌خواهی اینجا بایستی و به ساعات خوشی که گذرانده‌ای فکر کنی؟»

آقای ون با تظاهر به احساساتی بودن گفت: «خوب بله، قسمتیش به‌خاطر همونه. ولی علت عمده‌اش این است که منتظرم ماه بالا بیاد.»

«که ببینی دارِ گل در مهتاب چقدر زیباست؟»

«نه. تا به دنبال دستکشی بگردم که از دست یکی از دخترها افتاد.»

تامسین از تعجب زبانش بند آمد ــ از این که می‌دید مردی که چهار پنج میل راه را باید تا خانه‌اش بپیماید به‌خاطر همچو چیزی مانده است. این تنها یک نتیجه می‌توانست داشته باشد: این مرد باید علاقهٔ عجیبی به صاحب دستکش داشته باشد.

پرسید: «دیگوری، باهاش رقصیدی؟» لحن صدایش حاکی از این بود که با کشف این راز علاقهٔ بیشتری به او پیدا کرده است.

دیگوری گفت: «نه.» و آه کشید.

«پس نمی‌آیی تو؟»

«امشب نه، خانم ــ متشکرم.»

«آقای ون، می‌خواهی فانوسی بیارم تا به دنبال دستکش این دخترخانم بگردی؟»

«اوه، نه خانم وایلدایو ــ احتیاجی نیست. خیلی متشکرم. تا چند دقیقهٔ دیگر ماه بالا میاد.»

تامسین به ایوان بازآمد. کلایم که همانجا به انتظارش مانده بود پرسید: «می‌آید؟»

تامسین گفت: «می‌گوید امشب مایل نیست.» و از کنار او گذشت، و به خانه رفت، کلایم نیز به اتاق خود رفت.

وقتی کلایم رفت تامسین نیز در تاریکی آهسته و آرام به طبقهٔ بالا رفت، و صرفاً برای حصول اطمینان از خواب بودن بچه به اتاقکش گوش فرا داد. سپس به کنار پنجره رفت و به آرامی گوشهٔ پردهٔ سفید را بالا زد و به بیرون نگریست. ون هنوز آنجا بود. ماند و به تماشای رشد پرتو ضعیفی ایستاد که از بلندیهای خاور در آسمان پدیدار شد، تا این که کم‌کم ماه گوشه کشید و دره را غرق روشنایی کرد. اکنون قیافهٔ دیگوری بر سبزه‌زار مشخص بود: خم شده بود و به این‌سو و آن‌سو می‌رفت، پیدا بود که سبزه را به دقت در جست و جوی دستکش گمشده می‌گشت؛ مدام به راست و به چپ می‌رفت، آنقدر که هیچ جایی از سبزه را نادیده نگذاشت.

تامسین پیش خود به لحنی تمسخرآمیز گفت: «چه مسخره! که یک مرد این‌قدر سر به هوا باشد که به دنبال دستکش یک دختر اینطور خودش را سرگردان کند! آن هم یک گاودار محترم و پولداری مثل این. واقعاً جای تأسف است!»

انجام ون انگار دستکش را یافت. همین که آن را یافت کمر راست کرد، دستکش را به لبانش نزدیک کرد و سپس آن را در جیب بغلش، که در لباسهای جدید نزدیک‌ترین جا به قلب است، جای داد و از دامنه بالا رفت و به خطی مستقیم راه خانهٔ دوردستش را در مرغزار در پیش گرفت.

۲۰

کلایم تا چند روز پس از این واقعه تامسین را تقریباً هیچ ندید، وقتی هم او را دید، ساکت‌تر از معمول بود. سرانجام از او پرسید به چه اینقدر فکر می‌کند.

تامسین با سادگی و بی‌ریایی تمام گفت: «پاک گیج شده‌ام. هرچه فکر می‌کنم نمی‌دانم این شخصی که دیگوری ون این‌همه دلبسته‌اش شده کیست. هیچکدام از دخترهای جشن لقمهٔ چندان دندان‌گیری نبودند، با این‌همه دختر مورد علاقه‌اش قطعاً باید یکی از همانها باشد.»

کلایم نیز لحظه‌ای چند کوشید حدسی در مورد انتخاب ون بزند، اما چون علاقه‌ای به این موضوع نداشت، به باغبانی خود ادامه داد.

این راز تا مدتی همچنان در پرده ماند. اما بعدازظهر روزی که تامسین در طبقهٔ بالا بود و برای گردش آماده می‌شد چیزی باعث شد که به پاگرد پلکان بیاید و راچل را صدا بزند. راچل، دختر سیزده ساله‌ای بود که بچه را برای هواخوری می‌برد. راچل به صدا جواب داد و بالا آمد.

تامسین گفت: «راچل، یک لنگه از دستکشهایی که تازه خریده بودم نیستش، ندیدی؟ لنگهٔ همین است.»

راچل پاسخی نداد.

بانوی خانه پرسید: «چرا جواب نمیدی؟»

«خانوم، فکر می‌کنم گم شده.»

«گم شده؟ کی گمش کرده؟ من که حتی یک بار هم آنها را نپوشیده‌ام.»

راچل به تته‌پته افتاد، و عاقبت زیر گریه زد: «خانوم، روز دارِ گل دستکش نداشتم دستم کنم، دستکشهای شمارو رو میز دیدم؛ فکر کردم میتونم از اونها استفاده کنم؛ نمی‌خواستم خرابشون کنم، ولی یه لنگه‌شون گم شد. یه آقایی پول بهم داده که یه جفت دیگه براتون بخرم، ولی هنوز نتونستم جایی برم که بخرم.»

«این کسی که میگی کیه؟»

«آقای ون.»

«می‌دانست که دستکش مال منه؟»

«بله، من بهش گفتم.»

تامسین طوری از این جریان متعجب شد که نق زدن به دختر را از یاد برد، و

دختر بی‌سر و صدا جیم شد. دیگر چیزی نگفت، جز این که نگاه دیگری بر سبزه‌زار و جایگاه دارِ گل افگند. همچنان متفکر و اندیشناک ماند؛ بر آن شد که آن بعدازظهر بیرون نرود و روی پیراهن پیچازی یقه‌باز بچه که ناتمام مانده بود کار کند. همین کار را هم کرد. اما این که چگونه توانسته بود آنهمه سخت کار کند و پس از دو ساعت یک انگشت از جایی که شروع کرده بود جلوتر نرود... این دیگر برای هر کسی که اطلاعی از واقعهٔ اخیر نداشت سؤال‌برانگیز بود: اما واقعهٔ اخیر جریان این سختکوشی را به تمام و کمال به مجرای ذهن انداخته بود.

از فردای آن روز جریان عادی زندگی را دنبال کرد و با یوستاشیا کوچولو به صحرا رفت: بچه اکنون در سنی بود که آدم نمی‌داند آیا می‌خواهد در این دنیا روی دست راه برود یا روی پا، و طوری است که این هردو او را گیج کرده‌اند. بچه را به جای خلوتی می‌برد و لذت می‌برد از این که بنشیند و دور از چشم دیگران، روی چمنها و سعدها که برای افتادنش، هرگاه که تعادلش را از دست می‌داد، بستر مناسبی بود، کمی او را تمرین بدهد.

روزی، هنگامی که سرگرم یکی از این تمرینها بود و خم شده بود تا هرگونه پاره‌چوب یا ساقهٔ سرخس و خس و خاشاک دیگر را از سر راه بچه دور کند، مبادا که مسافرتش در اثر برخورد با موانع یک‌چهارم اینچی ناگهان پایان پذیرد، از این که اسب‌سواری را تقریباً در کنار خود یافت وحشت کرد: فرش طبیعی و نرم سبزه‌زار صدای سم اسب را خفه کرده بود. سوار به احترام او کلاه از سر برگرفت و به شیوه‌ای متعارف سر فرود آورد.

تامسین در هر شرایط و اوضاعی مستقیماً به موضوعی که خاطرش را مشغول داشته بود می‌پرداخت.

گفت: «دیگوری، دستکشم را بده.»

ون در دم از اسب پیاده شد، دست در جیب بغل کرد و دستکش را به او داد.

«متشکرم، خیلی لطف کردی که نگهش داشتی.»

«لطف از شما است که اینطور می‌فرمایید.»

«اوه، نه، من خیلی خوشحال شدم که فهمیدم شما پیداش کردی. مردم آنقدر بی‌احساس شده‌اند که وقتی دیدم شما هنوز به یادم هستی تعجب کردم.»

«اگر یادتان بود که زمانی چه احساسی داشتم حالا تعجب نمی‌کردید.»

تامسین به لحنی شتابزده گفت: «آه، نه. ولی آخر مردهایی به خو و خصلت شما معمولاً جز به کار و اشتغال فکری خودشان، به چیز دیگری توجه ندارند.»

ون پرسید: «مگر خو و خصلت من چه جوری است؟»

تامسین همینقدر گفت: «دقیقاً نمی‌دانم، جز این که احساست را زیر پوشش کار و فعالیت مخفی می‌کنی، و تنها مواقعی آن را بروز می‌دهی که تنها باشی.»

ون به لحنی زیرکانه پرسید: «آه، شما از کجا می‌دانید؟»

تامسین گفت: «برای این که...» و برای این که بچه را که به پشت افتاده بود بلند کند مکث کرد. «برای این که می‌دانم.»

ون گفت: «شما نباید از روی مردهای دیگر دربارهٔ من حکم کنید. گو این که این روزها زیاد با احساس سر و کار ندارم. طوری گرفتار کار و زندگی شده‌ام که تمام احساسات رقیقم مثل بخار هوا نیست و نابود شده. بله، روح و جسمم را وقف پول درآوردن کرده‌ام. فکر و خیالم شده پول.»

تامسین به لحنی سرزنش‌آمیز، و همچنانکه با قیافه‌ای مردّد او را می‌نگریست که هم می‌خواست سخنانش را جدی بپندارد و هم آنها را به شوخی تعبیر کند گفت: «دیگوری، چه بد!»

ون به لحنِ نرمِ کسی که با آسودگی خاطر خود را به چنگ معایبی سپرده است که دیگر نمی‌تواند بر آنها چیره شود گفت: «بله خوب، یک کمی عجیب است!»

«آن هم شما که آن‌همه خوب بودی!»

«خوب، این حرفتان را می‌پسندم؛ زیرا کسی که زمانی خوب بوده باز هم می‌تواند خوب باشد.» تامسین سرخ شد «چیزی که هست حالا یک کمی سخت‌تر است.»

تامسین پرسید: «چرا؟»

«برای این که شما حالا ثروتمندتر از آن وقت هستید.»

«اوه نه ــ نه خیلی. تقریباً همه را به حساب بچه گذاشته‌ام ــ که باید می‌گذاشتم ــ بجز آن اندازه که بشود با آن زندگی کرد.»

ون به لحنی نرم گفت: «از این بابت خوشحالم» و از گوشهٔ چشم نگاهش کرد «زیرا این دوستی ما را آسان‌تر می‌کند.»

تامسین باز سرخ شد و پس از چند کلمه‌ای دیگر که بین آنها رد و بدل شد ــ که البته از مقولهٔ ناخوشایندی هم نبود ــ ون سوار بر اسبش شد و به راه خود رفت.

این گفت وگو در نزدیک جادهٔ رومی و جای گودی در خلنگزار گذشت که پاتوق تامسین بود. و اگر کسی دقت کرده بود می‌دید که این برخورد باعث این نشد که تامسین کمتر از گذشته به اینجا رفت و آمد کند. اما این که ون چون تامسین را در آن محل دیده بود باز به آنجا می‌رفت یا نمی‌رفت... باری، این را به آسانی می‌توان از عملی که حدود دو ماه بعد کرد حدس زد.

• ۳ •

در تمام این مدت یوبرایت بیش و کم دربارهٔ وظیفه‌ای که نسبت به دخترعمو تامسین داشت تأمل می‌کرد. احساس می‌کرد که به‌راستی جای تأسف خواهد بود اگر این موجود زیبا و مهربان این خصوصیات و کیفیات دلکش و فریبنده‌اش را ذره‌ذره بر این خلنگها و سرخسهای پرت و دورافتاده تباه کند. اما این چیزی بود که در مقام یک اقتصاددان احساس می‌کرد، نه در مقام یک دلداده. شور و علاقه‌اش نسبت به یوستاشیا همهٔ وجودش را از این احساس

جدا ساخته بود و دیگر چیزی از این کیفیت والا را نداشت تا به دیگری ببخشد. به این ترتیب پیدا بود که هرگونه خیال ازدواج با تامسین حتی برای ترضیه و آسایش خاطر او چیزی خارج از بحث بود.

اما جریان تنها این نبود. سالها پیش، مادرش خیالات شیرینی در خصوص تامسین و او در سر پرورانده بود. این میل البته به مرحلهٔ یک خواهش شدید نرسیده بود، اما برای او همیشه رؤیایی شیرین بود، که به موقعش، اگر به سعادت هیچ‌یک از آن‌دو لطمه‌ای نخورَد، روزی زن و شوهر شوند. این، خیال مادرش بود. به این ترتیب برای هر پسری که مانند یوبرایت خاطرهٔ مادر را گرامی می‌داشت جز یک راه چه چیز دیگر می‌ماند؟ این هم مسألهٔ عجیبی است که هوس و آرزوی خاص پدر یا مادر، که در زمان حیاتشان با نیم ساعت گفت و گو به کناری نهاده می‌شود، یا مرگشان، در نظر همان بچه‌هایی که اگر والدینشان زنده بودند همان چیز را با داد و بیداد نفی می‌کردند، صورت قانون و حکمی لازم‌الاجرا پیدا می‌کند.

اگر تنها آیندهٔ خود او مطرح بود، با کمال میل از تامسین خواستگاری می‌کرد. زیرا با تحقق بخشیدن به آرزوی مادر چیزی را از دست نمی‌داد. اما وحشت داشت از این که کاری کند که تامسین با لاشهٔ دلداده‌ای ــ مانند او ــ ازدواج کند. اکنون تنها سه چیز برای او وجود داشت: یکی اینکه تقریباً هر روز قدم‌زنان به گورستان کوچکی برود که مادرش در آن دفن بود؛ دیگر اینکه باز تقریباً با همان تکرار، شب‌هنگام از محوطهٔ دورتری دیدار کند که یوستاشیا از شمار مردگانش بود؛ و سوم، آماده کردن خود برای پیشه‌ای که به نظر می‌رسید جز آن چیزی خواهش دلش را ارضا نخواهد کرد: خواهش و میل به این که واعظی سیّار بشود و فرمان یازدهم[1] را وعظ و تبلیغ کند. دشوار می‌شد پذیرفت که شوهری با چنین تمایلاتی بتواند تامسین را خوشبخت و خوش‌فرجام سازد.

---

۱. همسایه‌ات را چون خودت دوست بدار. ــ م.

با این‌همه تصمیم گرفت نظر او را جویا شود و نتیجه را به تصمیم خود او واگذارد، و حتی با احساس خوشِ انجام وظیفه بود که غروب روزی به نزد او رفت درحالی که خورشید، سایهٔ بلند بام خانه را که به دفعات بی‌شمار در زمان حیات مادرش دیده بود بر دره نقاشی می‌کرد.

تامسین در اتاقش نبود، او را در باغچهٔ جلو عمارت یافت. یوبرایت آغاز به سخن کرد: «تامسین، مدتی است می‌خواهم دربارهٔ مطلبی که به آیندهٔ هردوی ما مربوط می‌شود با تو حرف بزنم.»

تامسین به لحنی شتابزده و درحالی که در زیر نگاه خیره‌اش رنگ به رنگ می‌شد گفت: «و حالا می‌خواهی آن را بگویی؟ کلایم یک دقیقه صبر می‌کنی که من اول حرفم را بزنم، برای این که اتفاقاً من هم چیزهایی داشتم که می‌خواستم با تو در میان بگذارم.»

«بله، تامسی، حتماً ــ بگو.»

تامسین همچنانکه به اطراف نگاه می‌کرد و درحالی که آهنگ صدا را پایین آورده بود گفت: «کسی که حرفهامان را نمی‌شنود؟ خوب، اول به من قول بده... که اگر با آنچه گفتم موافق نبودی عصبانی نشوی و تندی نکنی.»

یوبرایت قول داد و او در ادامهٔ سخن گفت: «از تو راهنمایی می‌خواستم، برای این که قوم و خویش منی ــ یعنی در معنا برای من صورت یک نوع سرپرست را داری ــ اینطور نیست کلایم؟»

کلایم گفت: «خوب، بله، فکر می‌کنم؛ در معنا یک نوع سرپرست؛ البته، درواقع سرپرستت هستم.» روبهمرفته گیج بود و مفهوم رفتارش را درنمی‌یافت.

آنگاه تامسین با ملایمت بسیار گفت: «به فکر ازدواج افتاده بودم. ولی مادام که تو به من اطمینان نداده‌ای که با این عمل موافقی چنین قدمی برنخواهم داشت. چرا حرف نمی‌زنی؟»

«تا اندازه‌ای غافلگیر شدم. اما با این‌همه از شنیدن این خبر بسیار

خوشحالم. تامسی عزیز، البته که موافق خواهم بود. خوب، حالا طرف کی هست؟ من که از بس مبهوت مانده‌ام نمی‌توانم حدس بزنم. نه، چرا، می‌توانم... آن پیرمرد ــ دکتر ــ نیست! البته نه که خیال کنی منظوری داشتم، برای این که زیاد هم پیر نیست. آه... بار آخری که به عیادتت آمده بود متوجه شدم.»

تامسین تندتند گفت: «نه، نه. آقای ون است.»

قیافهٔ کلایم ناگهان درهم رفت.

تامسین به لحنی بسیار رنجیده گفت: «دیدی گفتم خوشت نمیاد! کاش نگفته بودم! البته این کار را هم نباید می‌کردم، ولی طوری به ستوهم آورده که خودم هم نمی‌دانم چه کار بکنم!»

کلایم به خلنگزار نگریست، پس از یکچند گفت: «من از ون بدم نمیاد. مرد بسیار شریف و در عین حال فهمیده‌ای است. بسیار هم زیرک ــ همانطور که با جلب محبت تو نشان داده است. اما تامسین، حقیقتش را بخواهی...»

«هم‌شأن من نیست؟ این درست همان چیزی است که خودم هم احساس می‌کنم. متأسفم از این که این مطلب را عنوان کردم. باشد، دیگر به او فکر نمی‌کنم. مع‌هذا اگر روزی بخواهم شوهر بکنم بغیر از او به‌کس دیگری شوهر نمی‌کنم ــ این را هم باید بگویم.»

کلایم درحالی که مراقب بود هرگونه نشانی از قصد خود را که بدین‌سان به مانع برخورده بود از نظر پوشیده دارد، که البته تامسین هم چندان بویی از آن نبرده بود، گفت: «من این عمل را درست نمی‌دانم. تو با رفتن به شهر و زندگی در آنجا و پیدا کردن دوستان و آشنایانی در آنجا می‌توانی به یک پزشک یا حقوقدان یا آدمی از این قبیل شوهر بکنی.»

«من به درد زندگی شهر نمی‌خورم ــ بس که ساده و دهاتی‌مسلکم. تو خودت حالات و حرکات دهاتی‌وارم را نمی‌بینی؟»

«چرا وقتی از پاریس برگشتم تا اندازه‌ای دیدم، ولی حالا دیگر چیزی نمی‌بینم.»

«برای این است که خودت هم دهاتی مآب شده‌ای. وای، دنیا را هم به من بدهند نمی‌توانم در خیابان زندگی کنم! اگدن جای قدیمی و غریبی است، و من به آن عادت کرده‌ام؛ در هیچ جای دیگر احساس خوشبختی نمی‌کنم.»

کلایم گفت: «من هم همینطور.»

«پس چرا می‌گویی که باید به یک مرد شهری شوهر کنم؟ باور کن، تو حالا هرچه می‌خواهی بگو، ولی اگر بنا باشد ازدواج کنم با دیگوری ازدواج می‌کنم. از همه بیشتر به من محبت کرده، و از هر بابت که تو فکر بکنی کمکم کرده.» و مثل بچه‌ها لب کلفت کرد.

کلایم به لحنی عادی گفت: «بله، درست است، محبت کرده... خوب، خیلی دلم می‌خواست که می‌توانستم بگویم با او ازدواج کن... ولی نظری را که مادرم در این خصوص داشت نمی‌توانم فراموش کنم، و برای من صورت خوشی ندارد که به عقیده‌اش بی‌حرمتی کنم. دلایل و جهات بسیاری هست که دست‌کم حالا به نظرش احترام بگذارم.»

تامسین آهی کشید و گفت: «پس، بسیار خوب ــ من دیگر حرفی ندارم.»

«تو هیچ اجباری نداری که از خواست و تمایل من پیروی کنی ــ من نظرم را گفتم.»

تامسین به لحنی به غم‌آلوده گفت: «اوه نه... من هم که نمی‌خواهم طغیان بکنم... نباید به او فکر می‌کردم... می‌بایست به فکر خانواده‌ام بودم. آه چه آدم بد و بی‌فکری هستم من!» لبش لرزید و برای این که اشکش را از نظر پنهان بدارد از او روی گرداند.

کلایم اگرچه از این کیفیت که به نظر او نشان بی‌ذوقی و بی‌مسئولیتی تامسین بود احساس ناراحتی می‌کرد از این که به‌هرحال مسألهٔ ازدواج خودش منتفی شده بود، تا اندازه‌ای احساس آسودگی خیال کرد. طی چند روز بعد، از

پنجرهٔ اتاقش او را می‌دید که با پریشانی و دلشکستگی در باغ به این‌سو و آن‌سو می‌رفت. از این که ون را انتخاب کرده بود از دستش عصبانی بود و از این که خود را بر سر راه سعادت ون قرار داده بود تأسف می‌خورد: زیرا ون از حیث کوشایی و درستکاری دست‌کمی از هیچ‌یک از جوانان اگدن نداشت، و زندگی تازه‌ای را هم آغاز کرده بود. خلاصه، مانده بود و نمی‌دانست چه کار بکند.

فردای آن روز چون به هم رسیدند تامسین بی‌مقدمه گفت: «حالا سر و وضعش خیلی آبرومندتر از سابق است!»

«کی؟ آه بله... دیگوری ون.»

«ایراد زن‌عمو فقط به این بود که رنگ می‌فروخت.»

«خوب تامسین، شاید من جزئیات خواست مادرم را نمی‌دانم. بنابراین بهتر است با عقل و بصیرت خود عمل بکنی.»

«آن وقت تو همیشه فکر می‌کنی که به خاطرهٔ مادرت بی‌حرمتی کرده‌ام.»

«نه، هیچ وقت این‌طور فکر نمی‌کنم. آن وقت فکر خواهم کرد که متقاعد شده‌ای به این که اگر دیگوری را در وضع و موقع کنونی‌اش می‌دید او را شایستهٔ ازدواج با تو می‌دانست ــ باور کن، این احساس واقعی من است. دیگر از من نظر مخواه، و هر کار که خودت دوست داشتی بکن. من حرفی نخواهم داشت.»

ظاهراً تامسین به این امر متقاعد شده بود؛ چون چند روز پس از این گفت و گو هنگامی که کلایم به آن بخش از خلنگزار که اخیراً از آن دیدار نکرده بود رفت، هامفری که در آنجا کار می‌کرد به او گفت: «خوشحالم که می‌بینم خانم وایلدایو و ون انگار باز جورشون با هم جور شده.»

کلایم با بی‌اعتنایی گفت: «اینطوره؟»

«بله. طرف طوری نقشه میچینه که هر وقت هوا خوبه و خانم با بچه برای هواخوری میاد یه جوری بهش بربخوره. ولی آقا یوبرایت، به نظر من

دخترعموتون باید با شما ازدواج می‌کرد. حیفه که وقتی میشه یه اجاق داشت آدم بیاد خونه‌شو دو اجاقه کته. به عقیدهٔ من حالا هم میتونی اونو از چنگش درآری، یعنی اگه هواشو داشته باشی.»

«چطور وجدانم قبول می‌کند که بعد از این که باعث مرگ دو زن شده‌ام باز هم بیایم و ازدواج کنم؟ هامفری، هیچ وقت همچو فکری نکن. بعد از این‌همه احوالی که از سر گذرانده‌ام دیگر مسخره است که به کلیسا بروم و زن بگیرم. به قول ایوب "با چشمانم پیمان بسته‌ام." در این صورت چرا دیگر به فکر زن و زن گرفتن باشم؟»

«نه آقا کلایم، هیچ وقت فکر نکن که باعث مرگ دو تا زن شده‌ای. شما نباید این حرف را بزنی!»

یوبرایت گفت: «خوب، بگذریم. اما به‌هرحال خداوند مُهری بر پیشانی‌ام زده که در صحنه‌های عشقبازی خوشایند نیست. من در زندگی فقط دو فکر دارم، اول این که یک مدرسهٔ شبانه دایر کنم و بعد، واعظ بشوم. عقیدهٔ تو در این‌باره چیست؟»

«باکمال میل میام و به وعظهات گوش می‌کنم.»

«متشکرم. آرزویی جز این ندارم.»

هنگامی که کلایم به دره فرود آمد، تامسین که از باریکه‌راه دیگری می‌آمد دم در به او برخورد. همچنانکه با قیافه‌ای شیطنت‌آمیز از فراز شانه او را می‌نگریست گفت: «کلایم، فکر می‌کنی چی می‌خوام بهت بگم؟»

کلایم گفت: «حدس می‌زنم.»

تامسین در چهره‌اش دقیق شد و گفت: «آره، درست حدس زدی. بالاخره جریان دارد روی غلتک می‌افتد. ون می‌گوید بهتر است در این‌باره تصمیم بگیرم، خودم هم همین فکر را می‌کنم. خیال دارم روز عقد را بیست و پنجم ماه بعد تعیین کنم، اگر تو ایرادی نداشته باشی.»

«عزیزم، هر طور که خودت مناسب می‌دانی عمل کن. من بسیار خوشحالم

که تو باز راه سعادتت را به روشنی می‌بینی. جنس من هرگونه جبرانی را از بابت رفتاری که در ایام گذشته با تو شد، به تو مدیون است.[۱]»

۴۰

هرکس که حوالی ساعت یازده روزی که برای عقد معین شده بود از بلومزاند می‌گذشت متوجه صداهای حاکی از جنب و جوش و فعالیت شدیدی می‌شد که از خانهٔ تیموثی فیروی، نزدیک‌ترین همسایهٔ یوبرایت، به گوش می‌رسید، درحالی که خانهٔ یوبرایت بالنسبه آرام بود. این سر و صدا به‌طور عمده صدای پاهایی بود که به چالاکی، قرچ‌قرچ‌کنان، بر کف ماسه‌ای اتاق در حرکت بودند. در بیرون خانه تنها یک نفر به‌چشم می‌خورد، که ظاهراً دیرتر از موعد در سر قرار حاضر شده بود، زیرا با عجله به‌سوی در رفت، چفت در را بلند کرد و بی‌هیچ تشریفاتی داخل شد.

صحنهٔ درون خانه صحنه‌ای عادی و معمولی نبود. گروه کوچکی از مردهایی که به‌طور عمده اگدنی بودند ــ مرکب از خود فیروی و بابابزرگ کانتل و هامفری و کریسچن، و یکی دوتای دیگر از هیزم‌بُران ــ در اتاق ایستاده بودند. روز گرمی بود، مردها طبق معمول جز ژاکتی که روی پیراهن پوشیده بودند چیز دیگری به تن نداشتند، به‌غیر از کریسچن که جز در خانهٔ خودش در خانهٔ دیگران وحشت داشت از این که لباسش را، جزئی یا کلی، از خود دور

---

۱. نویسنده تذکر این نکته را ضرور می‌داند که در اصلِ طرح داستان بنا نبود ون و تامسین با هم ازدواج کنند. بنا بر اندیشهٔ اولیهٔ داستان بنا بود ون به همان زندگی غریب خود ادامه دهد و به شیوه‌ای اسرارآمیز از اگدن‌هیث ناپدید شود و تامسین بیوه بماند. اما شرایط و مقتضیاتی که چاپ اثر را در مجله، به صورت بخشهای متوالی، ملازمه می‌کرد موجب شد این فکر تغییر کند. خواننده می‌تواند بین این دو وجه یکی را انتخاب کند و خوانندهٔ سختگیر در قواعد هنر می‌تواند آن وجهی را به عنوان پایان داستان برگزیند که موجه‌تر و مربوط‌تر می‌داند.

کند. بر میز ستبری از چوب بلوط، که در وسط اتاق بود، پارچه‌ای راه‌راه به‌چشم می‌خورد که بابابزرگ کانتل از یک‌سو و هامفری از سوی دیگر آن را محکم گرفته بودند، درحالی که فیروی با گلولهٔ زردرنگی رویه‌اش را می‌مالید. چهرهٔ فیروی از شدت تقلا خیس عرق و پُر از چین و چروک بود.

تازه‌وارد گفت: «رفقا، دارید دشک موم‌اندود می‌کنید؟»

بابابزرگ کانتل با قیافهٔ مردی که گرفتارتر از آن است که بتواند در مصرف کلام اسراف کند گفت: «بله، سام. تیموثی، یه‌کمی دیگه هم گوشه‌شو بکشم؟»

فیروی جواب داد، و کار موم‌اندود کردن همچنان با شدت و حدت ادامه یافت. سام، پس از سکوتی که در میان آمد دنبالهٔ حرفش را گرفت، و گفت: «اونطور که از قیافه‌اش پیدا است دشک خوبی از کار درخواهد اومد. برای کیه؟»

کریسچن که سخت تحت تأثیر ابهت و اهمیت جریان قرار گرفته بود و با قیافه‌ای درمانده در گوشه‌ای ایستاده بود گفت: «هدیه‌ای برای زن و شوهر تازه‌ای که میخوان زندگی رو شروع کنن.»

«آه ــ بله، و فکر می‌کنم هدیهٔ باارزشی هم هست.»

کریسچن به لحنی که انگار به عالِمی همه‌چیزدان خطاب کند گفت: «دشک برای کسانی که غاز نیگر نمیدارن چیز خیلی باارزشیه، نیست آقا فیروی؟»

هیزم‌شکن گفت: «بله.» و برخاست، پیشانی‌اش را حسابی خشک کرد و موم را به دست هامفری داد، و او بی‌درنگ کار موم‌اندودی را دنبال کرد. «البته نه این که این زن و شوهر احتیاجی به دشک داشتن ــ نه، بلکه درستش این بود که تو این غوغا و شلوغیِ این مرحله از زندگیشون محبتی بهشون کرده باشیم. دخترام که شوهر کردن برای هر کدومشون یک دشک درست کردم، و تو این دوازده ماه گذشته برای یه دشک دیگه هم پر به اندازهٔ کافی ذخیره شد. خوب رفقا، خیال می‌کنم به اندازهٔ کافی موم‌اندود شده. بابابزرگ، دشک را برگردون به روه خوبه‌اش که یواش یواش پَرها رو توش بریزیم.»

چون رویه کاملاً آماده شد، فیروی و کریسچن کیسه‌های کاغذی بزرگی را که لبریز از پَر اما به سبکی بادکنک بودند، آوردند و به خالی کردن آنها در مخزنی که بدین‌سان فراهم آمده بود پرداختند. با خالی کردن کیسه‌ها یکی پس از دیگری، رشته‌های نازک پَر در اتاق به پرواز درآمدند تا این که از بخت بد، کریسچن محتوی کیسه‌ای را در خارج از تشک خالی کرد و اتاق پر از رشته‌های درشتی شد که مانند کولاک برفی بی‌جنبش بر سر کارگران فرو بارید.

بابابزرگ کانتل به تندی گفت: «کریسچن، جداً من از تو دست و پاچلفتی‌تر ندیده‌ام! تو با این شعوری که داری قاعدتاً باید پسر یه مردی بودی که تو تمام مدت عمرش پاشو از بلومزاند بیرون نگذاشته بود. انگار تمام این سربازی رفتنها و بزن‌بهادریهای پدر تأثیری در طبیعت تو نداشته. تا اونجا که به این آقا کریسچن مربوط میشه، مثل این که منم مثل حاضرین به عمرم پامو از درِ خونه‌ام بیرون نذاشتم و دنیایی ندیدم. گو این که تا اونجا که به خودم مربوط میشه برای خودم آدمی هستم، والله!»

«پدر اینقدر سرکوفتم نزن؛ دیگه چیزی نمونده یه قطره آب شم و برم زیر زمین. میدونم، بله، متأسفانه گندشو بالا آوردم.»

فیروی گفت: «خوب، خوب، زیاد ناراحت نشو، کریسچن. ولی باید یک کمی بیشتر دقت کنی.»

بابابزرگ، با اصرار تمام، انگار پیشنهاد از جانب خود او بوده، تکرار کرد: «باید کمی بیشتر دقت کنی. به عقیدهٔ من، مرد باید یا زن بگیره یا بره سربازی. این مایهٔ ننگ ملّته که آدم هیچکدوم از این دوتا نباشه. خدا را شکر، من هر دوتا را انجام دادم! آدم اگه نه خودش بچه‌ای بکاره و نه هم بچه‌های مردمو درو بکنه... اون دیگه نشانهٔ بی‌وجودی و دست و پاچلفتیشه.»

کریسچن تته‌پته‌کنان گفت: «من هیچ وقت دل و جرأت اینو نداشتم که برم جلو گلوله. اما ازدواج، اعتراف می‌کنم اینجا و اونجا خواستگاریهایی کرده‌ام،

هرچند بی‌نتیجه. درحالی که خونه‌هایی هست که به اصطلاح، قاعدتاً باید مردی آقا و اربابش باشه، و تنها یه زن اداره‌شون میکنه. تازه بر فرض اگه هم کسی رو پیدا می‌کردم باز یه گرفتاری دیگه‌ای بود: برای اینکه میدونید، اونوقت کسی تو خونه نمیموند که جلو بابارو بگیره و کاری کنه که مثل یه پیرمرد محترم رفتار کنه.»

بابابزرگ کانتل با خودنمایی گفت: «اونوقت برای این که این کارو بکنی باید از کار خودت دست می‌کشیدی. آخ، اگه وحشتِ زمینگیری نبود!... از همین فردا باز دور دنیا راه می‌افتادم. ولی هفتاد و یک سال عمر، هرچند تو خونهٔ خود آدم چیزی نیست ولی خوب برای یک ولگرد خونه‌به‌دوش رقم بالایی است. بله، عید گذشتهٔ حضرت مریم رفتم تو هفتاد و یک. ای، چه می‌شد اگه خدا به‌عوض اینهمه سال معادلشو گینه بهم می‌داد!» و پیرمرد آه کشید.

فیروی گفت: «بابابزرگ، بی‌خیالش! یک کمی دیگه پَر تو دشک خالی کن، و خوش باش. درسته، هرچند پاهات یه کمی ضعیف‌اند ولی با این‌همه هنوز پیرمرد زنده‌دلی هستی. هنوز وقت به اندازهٔ کافی داری که توگوشِ صد بزنی.»

بابابزرگ با قوت قلب بیشتری گفت: «تیموثی این تن بمیره... میرم... میرم پیش عروس و داماد.» و در اطراف خیره شد. «امشب میرم، و یک ترانهٔ عروسی براشون میخونم، موافقی؟ خودت میدونی که این‌کاره‌ام؛ اونهام خواهند دید. سال چهار، باغ کوپید[1]م طرفدار زیاد داشت. چیزای دیگه‌ای هم در همون مایه، حتی بهترش هم، دارم... به نظر تو این چطوره؟

از پنجرهٔ مشبک بالا
دلداده‌اش را صدا زد،
«اوه، بیا تو، شبنم مه‌آلوده افتاده است.»

۱. نام ترانه. ــم.

در یه همچو موقعیتی خوششون میاد. راستش حالاکه فکر می‌کنم می‌بینم از اون تابستونی که درو جو[1] را تو مهمانسرا خواندیم تا حالا یه چیز درست و حسابی نخوانده‌ام. و جای تأسفه که آدم بهترین استعدادشو این‌طور عاطل و باطل بذاره، درحالی که خیلی کم‌اند اشخاصی که یه همچو استعدادهایی دارن.»

فیروی گفت: «درسته، همینطوره. حالا دشکو یک کمی تکونش بده ببینم. بله، سی کیلویی از بهترین پَر را توش ریختیم، و خیال می‌کنم بیشتر از این نگیره. حالا دیگه فکر می‌کنم یه لقمه خوراکی و یه جرعه مشروب میچسبه. کریسچن اگه دستت میرسه اون خوراکی رو از اون گنجهٔ نبشی بیار بیرون، من هم یه چند قطره‌ای براتون می‌ریزم که خوراکی از گلوتون بره پایین.»

در ضمن کار نشستند و درحالی که رشته‌های پَر بر فراز سر و پیرامون و زیر پایشان در پرواز بود به خوردن و نوشیدن پرداختند. صاحبان اصلی پرها هرچندگاه به دم درگشوده می‌آمدند و با دیدن این مقدار از پوشاک سابقشان، غات‌غات می‌کردند.

فیروی پَری را از دهانش بیرون کشید و گفت: «به جان خودم بالاخره خفه میشم!» شماری دیگر از این پَرها بر آبجویی که دور می‌گشت شناور بود.

سام با قیافه‌ای آرام از همان گوشه‌ای که نشسته بود گفت: «من تا حالا چندتایی را غورت داده‌ام.»

بابابزرگ کانتل با صدایی پر از شگفتی گفت: «ها ــ این چیه ــ صدای چرخ میاد؟» و از جا پرید و شتابان به‌سوی در رفت: «آره، عروس و دامادن ــ دارن برمیگردن ــ من هیچ فکر نمی‌کردم نیم‌ساعته برگردن. راستی هم، آدم وقتی به کله‌اش زد عروسی چه زود راه میفته!»

فیروی، انگارکه برای تکمیل مطلب نیاز به تکمله‌ای بوده باشد گفت: «بله، حالاها دیگه زود میشه راهش انداخت.»

---

۱. نام ترانه. ــم.

PersianPDF.com

برخاست و از پی بابابزرگ رفت، دیگران نیز به دم در رفتند. لحظه‌ای بعد کالسکهٔ روبازی با آقا و خانم ون و یوبرایت و یکی از خویشان متشخص ون که برای شرکت در مراسم از بادماوث آمده بود از مقابلشان گذشت. کالسکه را از نزدیکترین شهرک، بی‌توجه به دوری و نزدیکی راه و کمی و زیادی بها، کرایه کرده بودند، زیرا به عقیدهٔ ون در اگدن‌هیث چیزی شایستهٔ واقعه‌ای نبود که زنی مانند تامسین عروس آن باشد ــ کلیسا هم دور بود.

هنگامی که کالسکه از مقابل مردمی که از کلبه بیرون دویده بودند گذشت، همه هورا کشیدند و دست تکان دادند؛ با هر حرکتشان پَر و ریزه‌پَر از موی سر و آستین و چینهای لباسشان در هوا می‌دوید و خاتمهای زنجیر ساعت بابابزرگ با ورجه و وورجه کردن او به شادمانی در پرتو نور خورشید در رقص می‌آمدند. کالسکه‌ران از سر بزرگواری نگاهی به جماعت افگند ــ وی حتی بر عروس و داماد هم با قیافه‌ای شبیه به لطف و بزرگواری می‌نگریست، زیرا کیست، از دارا تا ندار، که وحشی نباشد و محکوم به زندگی در این گوشهٔ پرت و دورافتاده باشد؟ تامسین، چنین تفاخری به جماعتی که دم در گرد آمده بودند نفروخت، و دستش را به سرعت بال پرنده‌ای برای آنها تکان می‌داد و درحالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود به دیگوری گفت، که خوب است پیاده شوند و با این همسایه‌های مهربان خوش و بش کنند. اما ون گفت که چون همه آن شب به جشن دعوتند این کار فعلاً ضرورتی ندارد.

پس از این جریان، جماعت پیشوازکنندگان به سر کارشان بازگشتند و کار آگندن و دوختن دشک به‌زودی پایان پذیرفت. آنگاه فیروی اسب را به ارابه بست، هدیهٔ دست و پاگیر را پیچید و آن را در ارابه گذاشت و به‌سوی خانهٔ ون، در استیکل‌فورد به‌راه افتاد.

یوبرایت پس از انجام کاری که طبعاً در مراسم بر عهده‌اش افتاده بود با عروس و داماد به خانه بازگشت، لیکن تمایلی به شرکت در مجلس مهمانی و رقصی نداشت که مراسم را به پایان می‌برد و تامسین از این بابت دمغ بود.

یوبرایت گفت: «خیلی دلم می‌خواست بی‌آنکه مجلستان را سرد کنم من هم در آن شرکت می‌کردم. ولی می‌دانم که مجلستان را سرد می‌کنم.»

«نه، نه.»

«باشد، عزیزم، ولی صرفنظر از این، اگر معذورم بداری، ممنون می‌شوم. می‌دانم که صورت خوشی ندارد؛ ولی تامسین‌جان، می‌ترسم در میان جمع راحت نباشم... خوب، این عین واقع است. می‌دانی، بعد از این همیشه می‌آیم و بهت سر می‌زنم. بنابراین حالا هم نیایم مهم نیست.»

«در این صورت می‌پذیرم. هر طور که راحت‌تری همانطور عمل کن.»

وکلایم با آسودگی خیال بیشتری به اتاقش در طبقهٔ بالای عمارت بازآمد. تمام مدت بعدازظهر را به یادداشت کردن رئوس مطالب وعظی که در دست تهیه داشت مشغول بود. در نظر داشت با پرداختن به وعظ و واعظی آن بخش از نقشه‌ای را که موجب بازآمدنش به اینجا بود، عملی سازد. این نقشه‌ای بود که مدتهای مدید در مد نظر داشته و از میان حادثات و تلاطمات بسیار گذشته و تأییدها و تکذیبها را پشت سر گذاشته و تغییرات بسیاری را از سر گذرانده بود. باورها و اعتقادات خود را بارها و به دفعات آزموده و سبک و سنگین کرده بود، و دلیلی در تغییر دادنشان نمی‌دید، هرچند نقشهٔ کارش را به میزان زیادی محدود کرده بود. وضع بینائی‌اش با مراقبتهای ممتد در این هوای بومی بهتر شده بود، اما آنقدر خوب نبود که به او اجازه دهد برنامهٔ وسیعی را که در مدّ نظر داشت به اجرا بگذارد. با این‌همه متأسف نبود ــ هنوز در سطوح پایین‌تر، زمینهٔ آن اندازه از فعالیت بود که تمام نیرویش را به کار گیرد و وقتش را پُر کند.

کم‌کم شب شد و صدای جنب و جوش زندگی در بخش زیرین خانه رساتر شد؛ درِ حیاط مدام باز و بسته می‌شد. مهمانی زودهنگام برگذار می‌شد و مهمانها پیش از تاریکی همه آمدند. یوبرایت از پلکان پشت ساختمان پایین رفت و باریکه‌راهی را که به خلنگزار می‌پیوست در پیش گرفت: با این قصد که تا پایان مهمانی در هوای آزاد قدمی بزند و پس آنگاه بازگردد و پیش از عزیمت

عروس و داماد با آنها خداحافظی کند. بی‌اختیار از همان راهی که در آن صبح مشئوم برای رفتن به خانهٔ سوزان نانساچ در پیش گرفت و آن مطالب عجیب را از بچهٔ سوزان شنید، به جانب میستوور کشیده شد.

توجهی به کلبهٔ مزبور نکرد، همچنان به راه خود ادامه داد تا به بلندیی رسید که از آن می‌توانست محلی را که روزی خانهٔ یوستاشیا بود ببیند. در اثنائی که ایستاده بود و این صحنه را که به تاری می‌گرایید از نظر می‌گذراند، کسی به او نزدیک شد. کلایم جز قیافهٔ مبهمی از او نمی‌دید و اگر رهگذر، یعنی چارلی، او را نشناخته و با او سخن نگفته بود به راه خود می‌رفت.

یوبرایت گفت: «مدتی است ترا ندیده‌ام. اغلب اینجاها گردش می‌کنی؟»

جوانک جواب داد: «نه، زیاد از خاکریز اینطرف‌تر نمیام.»

«در آن جشن دارِ گل نبودی؟»

چارلی با همان لحن خالی از احساس گفت: «نه. حالا دیگه زیاد به این جور چیزها علاقه‌ای ندارم.»

یوبرایت به نرمی گفت: «آنطور که شنیده‌ام به میس یوستاشیا خیلی علاقه‌مند بودی، آره؟» یوستاشیا اغلب از عشق و دلبستگی رمانتیک چارلی به خود با او صحبت کرده بود.

«بله، خیلی. آه، کاش...»

«خوب؟»

«آقا یوبرایت خیلی دلم میخواد، اگه براتون اشکالی نداره، یه تکه از چیزهاشو به من بدین که پیشم باشه.»

«خیلی هم خوشحال می‌شوم ــ چارلی. بگذار ببینم از وسایلش چه دارم که تو دوست داشته باشی. ولی با من بیا خانه، تا ببینم.»

قدم‌زنان با هم به بلومزاند آمدند. هنگامی که به مقابل خانه رسیدند همه جا تاریک بود، کرکره‌ها را انداخته بودند و چیزی از درون پیدا نبود.

کلایم گفت: «از این طرف بیا. عجالتاً راهم از این طرف است.»

خانه را دور زدند و در تاریکی از پلکان پرپیچ و خم بالا رفتند و به اتاق

نشیمن کلایم رسیدند. همین که وارد شدند کلایم شمعی روشن کرد و چارلی به آرامی از پشت سرش داخل شد. یوبرایت کشو میزی را گشود و کاغذ زرورقی را از آن بیرون کشید و دو سه طرهٔ سیاه مواج را که در آن بود گشود: طره‌ها چون جویهای سیاه بر کاغذ جاری شدند. از این طره‌ها یکی را جدا کرد، آن را در کاغذ پیچید و به جوانک داد، که چشمانش پر از اشک بود. جوانک کاغذ را بوسید و در جیب گذاشت، و با صدایی لبریز از هیجان و احساس گفت: «اوه، آقای یوبرایت، خیلی لطف کردین!»

کلایم گفت: «خوب، یک کمی از راه را باهات میام.» و در میان صدای خنده و شادمانی که از اتاقهای زیر در هوا پراگنده می‌شد پایین آمدند. هنگام آمدن به جلو عمارت راهشان از کنار پنجرهٔ کوچکی، در جنب ساختمان، می‌گذشت که از آن روشنایی شمعها به میان بته‌ها نفوذ می‌کرد. پنجره از آنجا که در آغوش بته‌ها بود کرکره نداشت و کسی که در این کنج بود می‌توانست آنچه را که در اتاق پذیرایی می‌گذشت ببیند، جز این که شیشه‌های سبز و قدیمی پنجره کمی مانع از دید بود.

کلایم گفت: «چارلی، چه کار دارند می‌کنند؟ من امشب باز چشمهایم ناراحت‌اند، و شیشه‌های پنجره هم تار.»

چارلی چشمانش را که در اثر نم اشک به تاری گراییده بود پاک کرد، به پنجره نزدیک شد، و گفت: «آقای ون به کریسچن اصرار میکنه آواز بخونه، و کریسچن انگار که از این تقاضا وحشت کرده رو صندلیش وول میخوره، پدرش جای اون داره میخونه.»

کلایم گفت: «بله، صدای پیرمرد را می‌شنوم. به این ترتیب فکر می‌کنم رقصی در کار نباشد. تامسین هم در اتاق هست؟ انگار قیافه‌ای می‌بینم که جلو شمعها اینطرف و آنطرف می‌ره، که به قیافهٔ او خیلی شبیهه.»

«بله، خیلی هم خوشحال به نظر میاد. صورتش گل انداخته، و داره به چیزی که فیروی بهش گفته میخنده... وای خدا!»

کلایم گفت: «آن صدا چه بود؟»

«آقای ون قدش به اندازه‌ای بلنده که وقتی زیر تیر سقف رسید همچین که جست زد سرش خورد به تاق. خانم ون، وحشتزده رفته و دستشو گذاشته رو سرش که ببینه جاش ورم کرده یا نه. و حالا هم باز دارن میخندن، انگار اتفاقی نیفتاده.»

کلایم پرسید: «کسی از آنها به فکر این نیست که من نیستم؟»

«نه، کسی نیست. حالا همه گیلاساشونو بلند کردن و دارن به سلامتی کسی میخورن.»

«ممکنه به سلامتی من باشه؟»

«نه؛ به سلامتی آقا و خانم ون؛ برای این که آقای ون داره سخنرانی میکنه. آه ــ حالا خانم ون بلند شد ــ فکر می‌کنم میخواد بره لباسهاشو بپوشه.»

«بله، ظاهراً کسی به یاد ما نبود؛ کار خوبی هم کردند. بله، همانطور است که باید می‌بود. باز لااقل تامسین خوشبخت است. دیگر بیش از این معطل نشویم، چون به‌زودی بیرون خواهند آمد که به خانه‌هاشان بروند.»

به همراه جوانک تا خلنگزار رفت و ربع ساعتی بعد تنها به خانه بازآمد، و ون و تامسین را آمادهٔ عزیمت یافت؛ مهمانها همه در غیابش رفته بودند. عروس و داماد در ارابهٔ چهارچرخه‌ای که سرکارگر شیردوش ون و کارگرِ «همه‌کاره»اش برای بازبردنشان به استیکل‌فورد آورده بود جای گرفتند؛ یوستاشیا کوچولو و پرستار را در قسمت عقب ارابه جای دادند؛ کارگر شیردوش بر اسب عتیقی که سمهایش با هر قدمی که برمی‌داشت چون سنج صدا می‌کرد، به شیوهٔ خدمتگاران خاصهٔ سدهٔ پیش از پیش ارابه روان بود.

تامسین همچنانکه خم شده بود و با پسرعمو خداحافظی می‌کرد گفت: «حالا باز هم صاحب مطلق خانهٔ خودت هستی. کلایم، بعد از این‌همه سر و صدا و غوغایی که ما به‌راه می‌انداختیم متأسفانه خانه تا اندازه‌ای برایت خلوت و ناراحت‌کننده خواهد بود.»

کلایم با لبخندی به غم آلوده گفت: «نه، مهم نیست.» آنگاه عروس و داماد

رفتند و در میان سایه‌های شب از نظر ناپدید شدند، و یوبرایت به خانه بازآمد. تیک‌تاک ساعت تنها صدایی بود که به او خوشامد گفت، زیرا ذی‌روحی در خانه نمانده بود. کریسچن، که هم آشپز و هم خدمتکار و هم باغبان بود، در خانهٔ پدرش می‌خوابید. یوبرایت در یکی از صندلیهای خالی نشست و مدتی دراز غرقه در اندیشه ماند. صندلی آشنای مادرش روبرویش بود؛ امشب کسانی بر آن نشسته بودند که به‌زحمت به یاد می‌آوردند که روزی به او تعلق داشته بود. اما برای کلایم حضورش تقریباً حالا هم مثل همیشه، در آنجا محسوس بود. در یاد دیگران هرچه بود در یاد او همان قدّیسهٔ بزرگی بود که فروغش حتی در پرتو محبتش به یوستاشیا رنگ نمی‌باخت. اما دلش پر بود از این که «مادر» در روز عقد و عروسی، یعنی روزی که سعادت به او روی آورده بود، او را تقدیس[1] نکرده بود؛ رخدادها صحت قضاوتش را تأیید کرده و خلوص علاقه‌اش را اثبات کرده بود. او باید، حتی بیشتر به خاطر یوستاشیا تا خودش، به این هشدارها توجه کرده بود. زیر لب گفت: «گناه از من بود. اوه، مادر، مادر! ای کاش عمری دوباره می‌داشتم تا می‌توانستم آن رنجی را که تو به پای من کشیدی، من به پای تو می‌کشیدم!»

یکشنبهٔ پس از عروسی، رین‌بارو قیافه‌ای غیرعادی داشت. از دور که نگاه می‌کردی تنها سیمای بی‌حرکتی را می‌دیدی که بر رأس تپه ایستاده است، درست همانطور که حدود دو سال و نیم پیش یوستاشیا بر همین پشتهٔ دورافتاده ایستاده بود. اما اکنون هوا خوش بود، جز نسیمی تابستانی چیزی آن را نمی‌آشفت، و گذشته از این به‌عوض هوای گرگ و میش و افسردهٔ شبانگاه، بعدازظهری زودهنگام بود. کسانی که از دامنه بالا می‌رفتند و از حوالی بلافصل تپه می‌گذشتند، متوجه می‌شدند که این پیکر راست و کشیده‌ای که در

---

۱. تاج دامادی را بر سرش نگذاشته بود؛ اشاره به باب سوم «غزل غزلهای سلیمان»: «ای دختران... بیرون آیید و سلیمان پادشاه را ببینید، با تاجی که مادرش در روز عروسی وی و در روز شادی دلش آن را بر سر وی نهاد.» ــم.

مرکز پشته ایستاده و دل آسمان را شکافته است در حقیقت تنها نیست. برگرد او، بر دامنه‌های «بارو» تنی چند از خلنگ‌بُران و زنان بر پهلو خوابیده و بر آرنج تکیه کرده یا راحت نشسته بودند. به سخنان مردی که در میانشان ایستاده بود و وعظ می‌کرد گوش فرا می‌دادند، ضمن این که خاربنی می‌کندند یا برگهای سرخسی را از ساقه جدا می‌کردند یا سنگریزه‌ای از دامنه به پایین می‌انداختند. این نخستین گفتار از رشته‌گفتارهای اخلاقی یا مواعظ بالای کوه[1] بود که بنا بود هر یکشنبه بعدازظهر، اوقاتی که هوا خوب باشد، در همین محل ایراد شوند.

انتخاب این موضع مسلط، دو جهت داشت: نخست آنکه، در میان کلبه‌های پراگندهٔ اطراف موقعی مرکزی داشت، دیگر آنکه، گوینده به محض رسیدن به این نقطه از تمام جهات و جوانب دیده می‌شد و پدیدار شدنش برای مردمی که در آن اطراف پراگنده بودند و میلی به آمدن و گوش فرا دادن به سخنانش داشتند علامتی مناسب بود. گوینده سربرهنه بود و نسیم با هر وزش موهایش راکه به نسبت سن و سالش ــ که کمتر از سی بود ــ قدری تُنُک بودند به نرمی زیر و رو می‌کرد. «نوار آفتابگرداتی» به چشمها زده بود، چهره‌اش شیار خورده و افسرده بود؛ اما اگرچه خطوط سیمایش نشانی از تباهی داشت، در لحن صدایش نقص نبود: صدایش پرمایه و پرطنین گیرا بود. می‌گفت که گفتارهایی که برای مردم ایراد خواهد کرد، گاه دینی و گاه دنیوی خواهند بود، اما هرگز چیزهای خشک و جامد نخواهند بود، و مطالبشان را از کتابهای مختلف خواهد گرفت. آن بعدازظهر سخنانی که ایراد کرد از این‌گونه بود:

و پادشاه به استقبالش برخاسته او را تعظیم نمود و بر کرسی خود نشست و فرمود تا مسندی برای او آوردند، و مادر به دست راستش

---

۱. مواعظ بالای کوه. مواعظی که مسیح برای حواریونش ایراد کرد و اساس تعالیم او است (انجیل متی بابهای ۵ تا ۷ و انجیل لوقا باب ششم). ــ م.

بنشست. پس گفت درخواست کوچکی از تو داشتم، از تو تمنا می‌کنم درخواست مرا رد نکنی. پادشاه گفت: «مادر درخواستت را بگو، به تو نه نخواهم گفت.»[۱]

یوبرایت درحقیقت رسالتش را در حرفهٔ واعظ و گویندهٔ سیّارِ موضوعهای اخلاقیِ غیرقابل شک و انکار یافت، و از این روز به بعد بی‌وقفه در این خدمت کوشید و نه‌تنها به زبان سادهٔ رین‌بارو و مردم کلبه‌های اطراف سخن می‌گفت، بلکه به زبان مهذب‌تر نیز سخن می‌راند: بر پله‌ها و رواقهای تالارهای شهرداری، از صلیب‌گاههای بازارها، در حاشیهٔ حوض و فواره‌ها، در گردشگاهها و باراندازها، از دیوارهٔ پلها، در انبارها و سایر جاهایی از این‌گونه در شهرکها و روستاهای مجاور وسکس. با یاورها و دستگاههای فلسفی کاری نداشت، برای او پرداختن به اعتقادات و اعمال مشترک انسانهای خوب، کافی و از حد کفایت هم بیشتر بود. گروهی سخنانش را باور می‌داشتند، گروهی باور نمی‌داشتند؛ عده‌ای می‌گفتند چیزهایی که می‌گوید پیش‌پا افتاده‌اند و عده‌ای دیگر از نبودِ حکمت الهی در سخنانش شکایت داشتند، حال آنکه باز بودند عدهٔ دیگری که می‌گفتند برای کسی که راه به کار دیگری نمی‌بَرد پرداختن به وعظ کار بقاعده‌ای است. اما به هر جا که می‌رفت با مهربانی مقدمش را پذیرا می‌شدند، زیرا قصهٔ زندگانی‌اش در افواه بود.

۱. کتاب پادشاهان، باب دوم، ۱۹-۲۰. ــم.



Thomas Hardy

Return of the Native

یوستاشیا که در آرزوی عشقی پر شر و شور روزگار می‌گذراند، معتقد است که رهایی‌اش از سرزمین افسرده‌سیمای اگدن‌هیث تنها و تنها در گرو ازدواج با کلایم یوبرایت است که به علت ناخرسندی از کارش در پاریس به خانه و کاشانه‌اش در اگدن‌هیث بازآمده است، و همین خواهش است که وی را با همسرش به مخالفت برمی‌انگیزد...

بازگشت بومی قوی‌ترین نوشتهٔ هاردی است، نمونه کلاسیک یک تراژدی تمام عیار که زندگی و عشق نافرجام کلایم یوبرایت و یوستاشیا را در پیش چشم می‌نهد.



بها ۳۷۵۰۰ ریال

شابک: X-۱۷-۷۴۴۳-۹۶۴

ISBN: 964-7443-17-X

9789647443171

فرهنگ نشر نو